۱۲۱۱

یا علی

.۱۱۰

بسم الله الرحمن الرحیم
افتتاح کنز اسماء عظیم

بازگو از نام نامی اله — سوی جنات وصالش حق نمای راه

ای بنامت نامها نامی همه — نامهای نامیت نامی همه
زین نامی نامه هر نامه — نامی از نام تو شد هر نامه
نامه این نامه شد نامی ز تو — نامه این نامه شد نامی ز تو
نامه هر نامه نامی تو نی — نامه هر نامه نامی تو نی
نامه بی نام تو بدنامی بود — خامه بی نام تو خودخامی بود
تا نیابد هم ز نامت خامه نام — کی شود نامی بنامت نامه نام
هم ز نامت یافت اول خامه نام — پس بنامت کرد نامی نامه‌ام
خامه‌ام از نام تو تا نم گرفت — نامه‌ام نامی شد و عالم گرفت
نام تو مصباح مشکوة دل است — نام تو مفتاح جنات دل است
دل بود مشکوة و مصباحش توئی — دل بود جنات و مفتاحش توئی
بی تو مشکوة بود مصباح کو — بی تو جنات بود مفتاح کو
بی تو مصباحی و مشکوتی کجاست — بی تو مفتاحی و جناتی کجاست
هم تو مصباحی و هم مشکوة تن — هم تو مفتاحی و هم جنات تن
دل چو این جنات را فتاح شد — نام فتاح توش مفتاح شد
نام فتاح تو مفتاح دل است — فاتح جنات فتاح دل است

جنتی چون گشتم از جنت تمام — یافتم در جنت وصلت مقام
کردم از مفتاح فتاح مقال — فاتح ابواب جنات الوصال
هر دم از جنات بابی وا کنم — در ریاض جنتی ما وا کنم
آورم گلها بدامان سخن — هدیهٔ اصحاب در هر انجمن
وه چه گلها لاله‌های معنوی — هر یکی در وی بهشتی منطوی
هر که زین گلها گلی آورد دست — جاودان در جنت المأوی نشست
یا رب این گلها نگه دار از خزان — در بهار بوستان وصلش کن نهان

نعت تمجیدات سبحانی بگو — وصف تمجیدات سلطانی بگو
وصف تمجیدات از قرآن طلب — نعت تمجیدات از فرقان طلب

ای مبرا حمدت از تحمید ما — وی معرا مجدت از تمجید ما
حمد تو شایستهٔ تحمید تست — مجد تو وابستهٔ تمجید تست
ذکر تحمیدت فزون است از مقال — فکر تمجیدت برون است از خیال
در مقالم گرچه جز تحمید نیست — در خیالم گرچه جز تمجید نیست
ذکر تحمید تو کردن مشکل است — فکر تمجید تو کردن مشکل است
حمد و مجدت گرچه ذکر و فکر ماست — هر دو مستغنی ز فکر و ذکر ماست
ای ز حمدت شمهٔ اذکار ما — ای ز مجدت رشحهٔ افکار ما
ذکر ما وصاف فرقان حمید — فکر ما کشاف قرآن مجید
واصفی حمد ترا فرقان همه — کاشفی مجد ترا قرآن همه
آنچه در فرقان و قرآن منطویست — حمد و مجدت جمله بر آن منطویست
غیر حمدت نیست فرقانی ذکر — غیر مجدت نیست قرآنی دگر

کز عنصر هم نماید مظهری — ظاهر از مظهر ظهور دیگری
از عناصر گاه ترکیب آورد — زان موالیدی به ترتیب آورد
تا نماید نفس حیوانی کند — جلوه گاه روح انسانی کند
روح انسانی چو در این جلوه گاه — جلوه گر گردد بظهر ما ان اله
اولین امرش ز قرآن مجید — هست تحمید خداوند حمید

این نشان خلقت اول بود — فرق شان صورت اجمال بود
تعیین اجمال است تفصیلات آن — باب تفصیل است ز اجمالش عیان

جوهر اول که روح اعظم است — نایب حق پادشاه عالم است
نسبتش رابطه حدوث است و قدم — نسبتش هم با وجود و هم عدم
در میان نور و ظلمت رابطه — در میان خلق و خالق واسطه
روی او آیینه نیکو بود — از دو سو پیوسته او را رو بود
از یکی رو استفاده میکند — وز دگر رویش افاده میکند
خویش تجلی کرده در مرآت او — جمله افعال و صفات ذات او
جنبش اول ز بحر وحدت است — مالک الملک ظهور و کثرت است
بر کفش ثابت مقالید امور — حاکم جمهور از نزدیک و دور
او سپهسالار کل کاینات — او مقدم بر جمیع ممکنات
خالقش چون از محبت آفرید — خود ز مخلوقات او را برگزید
باطن و ظاهر مقدم او بود — اول و آخر مکرم او بود
فیض بسط الوهیت از او است — نقشه نشر ربوبیت از او است
او است تمثال شال بیمثال — مظهر ذات و صفات ذوالجلال

چون یکی شد صورت و معنی بهم — عین اول آخر آمد لاجرم
آخر این دور عین اول است — دو کسی بیند که چشمش احول است
روح اعظم اول آخر آدم است — آدم اینجا اسم روح اعظم است
بحر اوصافش ندارد چون کنار — روح اعظم راست اسمای بیشمار
چون پذیرفت اولین دم زد رقم — نقش هستی نام او آمد قلم
او ز عین جمع آن ذات ازل — کرد اظهار کلام لم یزل
او بهم پیوست حرف کاف و نون — شد هزاران نقش از پرده برون
هم قلم هم نقش هم لوح قضا — وصف او بی ابتدا و انتها
مرکز پرکار عالم او بود — عقل اول روح اعظم او بود
روح اعظم ذره پیدا نیستی — صورت الله اندر آن پیدا هستی
مظهر عشق است و عقل کل نام — هر کس اینجا کی کند در کل کلام
بی نشان است ارچه دارد صد نشان — لامکان است ارچه دارد صد مکان
از احد که تاج هستی بر سرش — که قبای واحدیت در برش
گاه از اسما نموده عشوه — گاه در اعیان نموده جلوه
که عیان در صورت روحانیان — که نهان در کسوت جسمانیان
گاه صورت گاه معنا آمده — گاه عبد و گاه مولا آمده
کیست مولی آنکه حق بنمایدت — زنگ شرک از لوح دل بزدایدت
کیست مولی آنکه با نور حضور — کوه هستی ریزدت از هم چو طور
کیست مولی آنکه از جام فنا — ریزدت در کام صهبای بقا
کیست مولی آنکه هر دم نغمه — میسراید از پس هر پرده

زانچه گشته در گلستان دلم   از گل باغ معارف حاصلم

دامنی هر دم ببازار آورم   طالبان را بر سر کار آورم

چون سراسر لاله‌های جنتی است   هر گلی اندر مراتب جنتی است

عاشق از جنت وصل نگار   مانده در نیران هجران خوار و زار

چون بچنگ آرد از آن گل دامنی   چیند از هر گل بدامن گلشنی

وه چه گلشن گلشن وصل نگار   ~~مانده در نیران هجران خوار و زار~~

آب و رنگ چهرهٔ جانان گلش   عندلیب جان نواخوان بلبلش

سنبلش چون طرهٔ مشکین یار   نافه‌بخش ناف آهوی تتار

نرگسش چون چشم فتان بتان   فتنهٔ دوران و آشوب جهان

سروهایش خرمی‌بخش روان   همچو بالای صنوبر قامتان

آبشار جاریش در هر کنار   شبنم عشاقش زلال آبشار

چشمه‌هایش چشمهٔ حیوان همه   سلسبیل روضهٔ رضوان همه

بلبل عاشق چو چیند روی گل   جا کند در مغز جانش بوی گل

بوی گل برماندش از خویشتن   مطلقش سازد ز قید ما و من

مژدهٔ وصل آرد و شادش کند   از کمند هجر آزادش کند

مژدهٔ وصلش سازد چون بیهش   آتشش مستانه در جوش و خروش

پیچ‌خوانه برگشاید پر و بال   آشیان سازد بجنات وصال

چون در آن جنات گردد منزلش   بشگفد گلهای وصل از دامنش

جاودان اندر سرابستان وصل   جای سازد در بهارستان وصل

گرچه عمری این خیال دلپذیر   نقش می‌بستم بمرآت ضمیر

از اولو الامری که در فرمان آن   هست برجا مست شاهی کامران

آنکه باشد زو جهان دار السلام   آنکه آمد احمد پاشاش نام

اسم او احمد مسمّا احمد است   حامی و ماحی هر نیک و بد است

آصف ملک سلیمان زمان   ملک و ملت هر دو زان ایمن امان

چون رسید این مژده و فرمان رسید   بوی جنت بر مشام جان رسید

مو و دیان جسته شد میدان وسیع   تکیه بر پا شد از امرش رفیع

وه چه تکیه مطلع انوار فیض   وه چه تکیه منبع اسرار فیض

وه چه تکیه خلوت روحانیان   بلکه روح روح را در وی مکان

جنتی جنات از وی شرمسار   نعمت الله در وی افزون از شمار

خاک تربت از خاک او ست آب   آب کوثر پیش آب او سراب

خوان انعام اندر آن بگذاشته   نعمت الله را لوا افراشته

~~[illegible]~~

خلقت باطل نهان شد از میان   نور حق آمد عیان اندر جهان

در جوار روضهٔ شاه شهید   کش بود از ماه تا ماهی پدید

آنکه در بزمم بدا گلگون قبات   وز شرافت فاش آل عبات

عارف آیات سربازان عشق   رافع رایات در میدان عشق

بر شهیدان سرور و شاه و امام   بر سعیدان مهتر و صدر و همام

او سپهر انجم هادی دین   نوربخش آسمانها و زمین

شاهد غفران شهید کربلا   حامد سبحان در انواع بلا

خلوتی را کز خدا میخواستم   لطف آن عالیجناب آراستم

پس زلال فیضم اندر جام کرد   منصب سقائیم انعام کرد

ای به دوران تو موجود و عدیم / ای در ایام تو مفقود و ندیم

عدل و احسان ظلم و طغیان ببرد / نعمت الله نعمت الله بظفر

روی تو آئینهٔ گیتی تمام / رای تو آئین نیکیتی مدام

عزم تو چون حزم تو محکم اساس / بزم تو چون رزمت آئینه لباس

چون قضا امر تو مبرم آمده / چون قدر حکم تو محکم آمده

قهر تو چون تیر تو پیک اجل / مهر تو چون قد تو نخل امل

رمح تو چون مار لاجب سرفراز / قالب قلب عدو را زان گداز

رای تو چون روی تو عالم فروز / آب شمشیر تو برق خصم سوز

تخت تو چون بخت تو عالی برج / آسمانش گویم و نبود حرج

جودتت چون جودت آفاق گیر / حکمتت چون همتت گردون سریر

از تواضع کام بخش هر وضیع و شریف / صاحب خلق حسن خلق وسیع

با جلال سلطنت درویش خوی / با کمال معرفت درویش جوی

برگ سبز تحفهٔ درویشی ببین / گلشن فقر است از آن گلهای چین

فقر آمد فخر خیر المرسلین / سلم الله علیهم اجمعین

مقصد کلی است از ایجاد این / کنت کنزاً باشدش اسناد این

مقصد کلی ز ایجاد جهان / باشد استجلای آن گنج نهان

گنج مخفی آن قدیم لایزال / خود جمیل و بود خواهان جمال

گرچه بی آئینهٔ ارواح آن / بی ظهوری کثرت اشباح ها

آینه از علم دایم پیش داشت / جلوه‌ها بر خویش از حد پیش داشت

خواست در جام جهان بین اولا / جلوه گر گردد جمالش مجملا

آدمی مبدأ او مرجع کلی است / آمد و شد بجه و مجمع کلی است

گرچه حق از مبدئیت مطلق است / لیک انچه مبدئیت از حق است

باشد او را در نهان و آشکار / مبدئیت باعتبار اعتبار

وان اضافات و نسب ای تسبیح است / اعتبار معتبر را مجمع است

ذره‌ای کان ظاهر آید در وجود / آفتابی دان کز آن مطلع نمود

وانچه راز رخ براندازد حجب / عقل و ذهنت از اضافات و نسب

فیضهای باطنی حق بود / منبعش آن مبدأ مطلق بود

علم حق چون کرد تعیین وجود / زان وجود واحد واجب نمود

عین اول کان تعین خواندش / اصل هر عین تعین دانش

اسم اعظم باشد او بی اشتباه / مبدأ اسمای حسنای اله

مبدأ اشیا وجود عام شد / کز اضافت عام او را نام شد

وان بتعیین خلق وجود مطلق است / عین ممکن مظهر خلق حق است

خلق حق را چون بتعیین ممکنات / جلوه گر هر دم ز اسماء و صفات

چشم دل بگشا و ظل الله نگر / سایهٔ شه را طلب کن شه نگر

شاه اینجا قطب جمله عالم است / صورت معنی اسم اعظم است

معدن اصلی چو برقع برگشود / قطب عالم در تعین رو نمود

کاملین کان شاه را در سایه‌اند / ظل ظل الله را همسایه‌اند

از تعین شان براقش کر نقاب / مبدأ ایشان شود ام الکتاب

وان تعینهای ارواح دگر / هر یکی از مبدئی شه جلوه گر

فرقه‌ای را بر تعین زد رقم / عقل اول حضرت اعلی قلم

ورنه اندر عالم ارواح هست / لایح اندر عالم اشباح هست
چون شهادت هست خود مرآت غیب / سالکان را آمده مرقات غیب
کز حضیض لذت جسمانیات / خوش باوج عزت روحانیات
بال بگشایند و پروازی کنند / منکشف هر دم ز حق رازی کنند
جلوهٔ اسما در اعیان جاودان / بنگرند از دیدهٔ کشف و عیان
محو و بیخود زآن جمال بی‌مثال / باده‌ها نوشند از جام وصال
روح جزئی آنکه خود انسانی است / جوهر نورانی روحانی است
باشدش پیوسته مرآت ضمیر / جمله معقولات را صورت پذیر
کس ندیده هیچ از برنا و پیر / صورت معقوله را قسمت پذیر
گر نمائی فرض آن را انقسام / هست معقول آن تخیل شد بنام
پس حلول کنه روح بی‌مثال / در طلسم جسم خاکی شد محال
زانکه گر باشد محل قسمت پذیر / حال را هم هست از قسمت گزیر
جسم خاکی از کجا و روح پاک / این بود نور بسیط آن تیره خاک
بل حلول نوری باشد بنور / گرچه دارد نور در ظلمت ظهور
از برای روح حساس این بدن / آفریده شد ز رب ذوالمنن
وآن بود از بهر نفس ناطقه / در ضرورت آلتی بس لایقه
بین تعلق چون عشیق مهرکیش / با تعشق دارد از معشوق خویش
روح را زآن سان تعلق با تن است / وآن چو شاه و این چو ملک و کشور است
همچنانکه شاه را در مملکت / هست جاری امر و نهی سلطنت
روح هم بر ملک تن سلطان بود / امر و نهیش را همه جریان بود

آنچه نسبت بر ملایک می‌شود / صوری روحانی و حسی بود
عقل اول با عقول کلیه / جمله املاک مهیم قدسیه
با نفس کلی آن نجم درگاه / با سما وی نفسهای عنصری
آن قوای معنوی جبروتی است / این قوا روحانی ملکوتی است
بعضی از ارواح علوی مصطفیه / باده پیمایند ز اعلا مرتبه
عارفی کآن مست جام باقی است / روحی از آن روحهایش ساقی است
لاجرم بر غیر تقدیمش بود / عالی و سافل بتعظیمش بود
وآن ولی پاک ذات قدسیه / کآن ز روحانیه جبرئیلیه
چون شدش پیوسته در مینا و جام / راحهای فیض در هر صبح و شام
خود این حق بود بی‌شک و ریب / هست پنهان در برش [illegible] غیب
مستعدان چون ز استعداد خویش / بر تفاوت آمدند از کم و بیش
عاقلان را در مدارج لاجرم / سیر عقلیات باشد بیش و کم
هر که جاش پیش می‌بگرفت پیش / هر که کامش پیش ره طی کرد بیش
جبرئیل آن سر هبای قبول / کو رسول الله را باشد رسول
آمده مخصوص ارباب کمال / انبیا پیشان بزم لایزال
و ابتدا چون وحی گردد جلوه‌گر / باشد انزال معانی در صور
آن معانی مجرد عقلیه / در مقید جسمهای حسیه
گاه بنماید جمال خود بخواب / گاه بگشاید بهر بیداری نقاب
حس را در حضرت محسوس اگر / سازدش ادراک بنماید بشر
ور کند ادراک او را در خیال / همچو علم از شیر بنماید جمال

جبرئیلش گوید ار برتر پرم | سوزد از برق تجلی شهپرم
وه چه خوش گفته است مرد معنوی | واقف اسرار غیبی مولوی
احمد ار بگشاید آن پر جلیل | تا ابد مدهوش ماند جبرئیل
سالکی کان عارج نیکو بود | خود سلوک او عروج او بود
هر یک از سالکان از اسمای حق | کرده اسمی پرده معراج شق
اسم جامع کاعظم اسما بود | عین مقصود همه اشیا بود
در معارج معرج نیکوست او | معرج انسان کامل اوست او
مظهر خاص الهیت بود | مجمع مجلای احدیت بود
زان معبر او باسم جامع است | جامعیت زآن در اسما لامع است
که ز وحدت جانب کثرت شود | که ز کثرت جانب وحدت شود
وحدتش سازد چو با صد آگهی | ز آخر کثرت با اول منتهی
دایره آنجا شود وی را تمام | اول و آخر بداند والسلام
رهزن معراج جان ابلیس دان | یا ورش شیطان پر تلبیس دان
نفس اماره در انسان کبیر | باشد ابلیس و نباشد زان گزیر
وآن بود جزئی ز اجزای جهان | مظهر اسم مضل فاش و نهان
همچنانکه گشت ابلیس از ازل | رهزن آدم بصد مکر و حیل
تا ابد پیوسته ذریات او | جمله ذریات و جزئیات او
که گروه کافران جن بوند | در پی آزار هر مؤمن بوند
آدمی را دشمن خونخواره اند | نفسهای کافر اماره اند
باعث آشوب خلق عالم اند | منشأ تشویش نسل آدم اند

جاودان اعیان عالم را ثبوت | باشد اندر علم حی لایموت
جنت و ناری کزاو جوئی نشان | مظهری دارند هر یک در جهان
همچنین که هست دایر در میان | هر لطیفی و کثیفی را جهان
جنت و ناری که در تو منطویست | یا که محسوسی بود یا معنویست
نفس حیوانی که با تو همرهست | جنت صوریه آن را درخورست
وآن بهشت طیب لذاتیست | جنت افعال با برکاتیست
پرده از رؤیات بگشاید تو را | صورت محسوسه بنماید تو را
هر دم از شاخ جنت اندازد بچنگ | صد هزاران میوه های رنگ رنگ
زاهدان را جنت موعوده است | عارفان را جنت مشهوده است
جنت صوری محسوس آن بود | کاندر آن بس قصر و بس ایوان بود
روح آن باشد بهشت معنوی | کاندر قلب عارف منطوی
وآن یکی جسم است وآن یک جان بود | آن بهشت باغ جانان بود
چون چنین فرمود ختم انبیا | کز تخلق با خلاق خدا
پس بهر اسمی تخلق یافتن | زاعتقادات بعث اسم ذوالمنن
جنتی باشد صفات جاودان | جلوه گاه آن دل صاحبدلان
خود چنین جنت که ما را در دل است | هر کسی را در جهان کی حاصل است
این جنان کاندر دل ما منطویست | جنتی پر از نعیم معنویست
هر طرف بشکفته در وی لاله ها | لاله های رازهای کبریا
خوش بیاد آمد مرا از مثنوی | یک دو بیت از گفته های مولوی
کوری حاسد درون دوستان | حق برویانید باغ و بوستان

اورا اقرار و ز انکار خدا | که بجنت که بدوزخ کرده جا
رهبر وان را ابد برین رهها | ظاهری و باطنی اعمالهاست
جمله اعمالی که ظاهر می‌شود | وآن ز بعث اندام صادر می‌شود
چشم و گوش و بطن و فرج و دست | پس از این جمله اعضای ...
همچنین میزان اعمال القوی | یا که محسوسی بود یا معنوی
جمله اعمالی که محسوسی بود | سنجش او هم بمحسوسی شود
معنوی را معنوی سنجد مدام | عدل سلطانست میزان تمام
عدل حق میزان این و آن بود | راست سنجد چون چنین میزان بود
جنت و نیران و میزان و صراط | جمله را دادی بهم چون ارتباط
فرق واحد با احد تمییز کن | کثرت و وحدت بجد تمییز کن
از احد تا واحد ار جوئی تو فرق | وحدت و کثرت در این معنی غرق
آن بذات خویشتن در وحدتست | وین بروزش با ظهور کثرتست
خود احد میباشد اینجا اسم ذات | با اعتبار اشتقاق صفات
چون ز اسماء اضافات و نسب | وحدت مطلق بر اندازد حجب
در مراتب می‌شود اندر سه قسم | قسم اول وحدت ذاتیش اسم
پس صفاتیه دگر افعالیه | هر یکی اندر مراتب عالیه
وحدت اولی ز کثرت مطلق است | مطلقه احدیت ذات حق است
وحدت ثانی در اسما و صفات | وحدت ثالث در افعال و جهات
آن احدیت الوهیت بود | وین احدیت ربوبیت بود
اسم الله را ز احدیت مدام | شامل مجموع اسماء عظام

لیک از وجه نبوت هر نبی | فیض حق با واسطه یابد همی
واسطه چبود نزول جبرئیل | کآورد وحی خداوند جلیل
همچنین بی‌واسطه فیض اله | یابد از وجه ولایت گاه گاه
خود رسول این هر دو وجه معتبر | دارد و می‌باشدش وجه دگر
وآن بود وجه رسالت بس مفیض | کرده از ارسال خلقی مستفیض
مصطفی ختم رسل فخر امم | با سه وجه او رسول محترم
جامع هر سه مراتب آمده | در مراتب جمله را تب آمده
هم ولایت هم نبوت باشدش | هم رسالت با فتوت باشدش
این ولایت از نبوت برتر است | وین نبوت بر رسالت افسر است
هر رسولی خود نبی بر حق است | هر نبیی خود ولی مطلق است
هر ولیی را نبوت کی بود | هر نبیی را رسالت کی سزد
جز رسول الله که دارا بس قبول | هم نبی و هم ولی و هم رسول
از نبوت منتظم دار فناست | از ولایت محترم دار البقاست
آن نهایت دارد این بی‌منتهاست | آن بدایت دارد این بی‌مبتداست
آن بشر را نعت این وصف حق | آن مقید باشد و این مطلق است
آن بود با نشاء دنیا قرین | این بود با نشاء اخری قرین
آن باستعداد هر قومی معد | این باستعداد هر دوری ممد
آن موقت اندر این دیر کهن | این بود غیر موقت فهم کن
این اشاره از ولی عصر دان | هادی ما سید آخر زمان
خود ولی کامل آن باشد که او | باشد اخلاقش همه اخلاق هو

آن بود موت ارادی اختیار ❊ زندگان کشور جان را شعار
قسم چارم خواستن از گورهاست ❊ روز رستا گشتن مستورهاست
وآن یقین آن روز مشهور است آن ❊ ساعت موعود جمهور است آن
قسم پنجم ساعت کبری بود ❊ وآن هلاک جمله اشیا بود
جلوه گر گردد جمال ذوالمنن ❊ محو سازد جمله را در خویشتن
غیر حق باقی نماند هیچکس ❊ حق بماند خود بخود باقی و بس

در ثواب و در عقاب خویش کوش ❊ از کمال نفس جامی چند نوش

آنکه جویای ثوابی و عقاب ❊ سازمت از سر هر دو کامیاب
نفس کامل چون بتکمیل نظر ❊ کرد از علم الهی بهره ور
آن ثوابش هست تحصیل کمال ❊ بی کمالی شد عقابش لامآل
نکته خوش در ثواب و در عقاب ❊ گفتمت والله اعلم بالصواب

شرح احمد را بجان مجذوب باش ❊ تخم جذبی در دل مجذوب پاش
شرح حال دام ناسوتی شنو ❊ رشح بال مرغ لاهوتی شنو

کی رهد این مرغ لاهوتی تو ❊ از شکنج دام ناسوتی تو
تا نگردد جذبهٔ جاذب ورا ❊ در طریق پیروی مصطفی
کیست دانی مرغ لاهوتی تو ❊ چیست دانی دام ناسوتی تو
مرغ تو این روح انسانی بود ❊ دام تو خود نفس حیوانی بود
چون کند مرغ تو آهنگ وصال ❊ بر گشاید سوی اصل خویش بال
صورت و معنی ورا اجنحه است ❊ ظاهر و باطنش با لهاست
ظاهرا او را دو بال محکم است ❊ در یسار و در یمینش همدم است

دل چو از زنگ قبایح شد تهی ❊ یابد از نور محاسن آگهی
آگهی در پیروی مصطفی ❊ سوی حق بنمایدت راه هدی
آگهی سازد شناسای حقت ❊ سازد از قید دو عالم مطلقت
آگهی از دام ناسوتی تو ❊ وا رهاند مرغ لاهوتی تو
مرغ لاهوتی چو بیرون شد ز دام ❊ قرب حقش آشیان گردد مدام

هشت جنت را تماشاگاه بین ❊ هفت دوزخ لیک اندر راه بین

باز آمد بحر معنی موج زن ❊ گوهر افشان شد بصحرای سخن
کز بهشت و دوزخ و تعداد آن ❊ در حقیقت رمز باشد در بیان
جنت و ناری که موعود تو است ❊ گر بدانی جمله مشهود تو است
آنچه فردا از کرم در پشت بود ❊ بیش و کم امروز در پیشت بود
وعدهٔ فردا به پیش نسیه است ❊ نقد تو امروز هم باشد بدست
نقد اگر از کف نداری پیشکی ❊ نسیه و نقدت شود هر دو یکی
آن یکی امروز فردا نقد تست ❊ نقد و نسیه هر دو اندر عقد تست
از بهشت نقد اکنون گوش کن ❊ بر مراد خویش جامی نوش کن
وآن موافق بودن اخلاق تست ❊ وفق اخلاق تو با خلاق تست
چون شود خلقت بخلق حق یکی ❊ خوش مراد خویش یابی بی شکی
چون حقیقت از بهشت یافتی ❊ بر مراد خویشتن بشتافتی
باز از دوزخ حقیقت گوش کن ❊ ساغری از نامرادی نوش کن
وآن مخالف بودن اخلاق تست ❊ خلف اخلاق تو با خلاق تست
گر ز خلقت شد یکی با خلق حق ❊ نار ناکامی بسازد محترق

خلق به چون کرده دوزخ جایشان | میشجا در جنت اما ویشان

باز از جنات و نیران یاد کن | جنت و ناری دگر تعداد کن

شاه معنی دگر برقع گشود | رخ ز خلوت جانب جلوت نمود

تا نماید هر زمانش در نظر | در مراتب جنت و ناری دگر

سالکی کز این مراتب آگه است | جمله جنات جحیمش در ره است

عاشقان را هیچ در نار و جنان | جز حجاب و کشف نیران و جنان

عاقلان را جمله هیچ جنت است | ترک هیچ دوزخ پر آفت است

ابلهان را جنت و ناری دگر | در فراخی هست و ضیق ما حضر

هفت جنت در مقابل هر یکی | دوزخی دارند پر بیم و شکی

جنت هشتم بهشت اولین | دوزخی آن نمی باشد قرین

در بهشت اول اضدادی نبود | دام و دانه صید و صیادی نبود

نه وجودی بود آنجا نه عدم | نه بد و نه نیک نه بیش و کم

نور و ظلمت کفر و ایمانی نبود | در مقابل نفس شیطانی نبود

آدم و حوا بدندش در درون | آمدند از امر کن هر دو برون

چون ز کتم عدم هر دو فرود | آمدند از ام در ارض وجود

حق گشود از هر طرف باب خطاب | کرد با آدم خطاب از جمله باب

که نمودم مسکن تو این زمان | جنت دوم مقام مفردان

واندر آنجا عیش پروانی زلوق | هست فارغ جاش از غوغای خلق

لیک نزدیکی مبادت ای همام | با درختی کان مزاجش هست تام

گر شوی نزدیک تو با آن درخت | بایدت بیرون کشیدن ناچار رخت

شش نفر ز آن جایگه با ظلم و کین | آمدند اندر بهشت چارمین

ظلم ایشان چیست دانی ای پسر | از درخت عقل گشتن بارور

زانکه با عقل است تکلیف خدا | امر و نهیش عقل می آرد بجا

گر نه تکلیف خدا جاری کند | ظلم بر خود از گنه کاری کند

شد سه تن بیرون ز خلد دومین | آدم و حوا و شیطان لعین

از بهشت سیمین خود شش نفر | در بهشت چارمین شان شد مقر

کادم و حوا و شیطان رجیم | مار و طاوس است و ابلیس لئیم

آدم و حوا است اینجا روح و جسم | نیز شیطان هم طبیعت است اسم

وهم تو ابلیس کردندش لقب | شهوتت طاوس مار آمد غضب

روز آدم چون شب تاریک شد | با درخت عقل چون نزدیک شد

از بهشت سیمین بر خواست زود | در بهشت چارمین آمد فرود

سجده کردندش ملایک سر بسر | غیر ابلیس لعین آن بد سیر

یعنی آن اجزای جسمانی تو | جمله قوتهای روحانی تو

پادشاه روح را چاکر شدند | بنده فرمان بر و شاکر شدند

غیر وهم آنکه بتن ابلیس تست | پادشاه کشور تلبیس تست

در سخن هر چند خواهم اختصار | می تراود از لبم بی اختیار

باز از [illegible] جامی نوش کن | نامهای هشت جنت گوش کن

خود درختی هست در هر جنتی | هر درختی راست نامی نسبتی

نامهائی کز درختان بشنوی | نامهای آن جنان ندانی همی

آن درخت اول امکان نام است | جنت اول پر از انعام است

لذت ادراک نیکو لذتی است / خوشتر از هر لذتی و شهوتیست
لذت شهوات جسمانی کجا / لذت ادراک روحانی کجا
آن ترا در عالم سفلی کشد / این ترا در عالم علوی کشد
آن کشد در نعمت دنیا ترا / این کشد در حکمت اشیا ترا
حکمت اشیا کماهی یافتن / جوهر جان را صدف بشکافتن
جسم و نفس و روح خود بشناختن / باشناسائی حق در ساختن
سالکان را لذت اندر لذت است / وه چه لذت جنت اندر جنت است
گرچه در هر لذتی خود جنتیست / ور چه در هر جنتی خود لذتیست
به ز جمله جنت آخر بود / زانکه در وی دانش افزون تر بود
آدمی چون در مراتب رو نمود / هر قدر مرتبه علمش فزود
چون فزون تر گشت علم آدمی / کار بر وی گشت مشکل تر همی
زانکه چون علمش فزاید بیشتر / پیروی حفظ باید بیشتر
هرچه باید بیشتر او قرب رب / بیشتر می بایدش حفظ ادب
از حضورش دل چو گردد غرق نور / یک نفس غایب نگردد از حضور
طرفة العینی اگر غیبت گزید / خویشتن را در عقاب حق کشید
راه عشق است و هزارانش خطر / پر خطر این راه کی آید بسر
خود از این ره بود کادم از عتاب / هر زمانش در بهشتی شد خطاب
دانشش هر چند می شد بیشتر / بیشتر میگشت در دانشش خطر
باد رحمت فضل نزدیکی چو یافت / نور تکلیف حقش بر چهره تافت
گاه منهی گشت و گه مأمور شد / گاه غمگین گشت و گه مسرور شد

در علوم حق همه دانا شود / بر ضمیر جزو و کل بینا شود
هستیش از رخ براندازد حجب / مطلق آید از اضافات و نسب
بر دو عالم چه مرکب چه بسیط / علم او چون علم حق گردد محیط
جمله افعال و صفات ذات او / گردد افعال و صفات ذات هو
فانی از خویش و بحق باقی شود / بر بساط قدرت او ساقی شود
قدرتش در بزم جان آرد ظهور / باده پیما گردد از جام طهور
حق با او و او بحق پیوند مدام / او نماند حق بماند والسلام

بازگشتن زاهل فردوس نهم / شرح حالی و مکن سر رشته گم

سالکانی را که چون رسید مدام / اندر این فردوس می باشد مقام
خواهش ایشان بهر سو رو کند / خواهش حق روی خود آن سو کند
هرچه همتشان بر آن بسته شود / گر همه خاریست گلدسته شود
مالک ملک جلال اند و جمال / قدرت و همت بودشان بر کمال
بر مراد ایشان که دل مایل شود / در زمان از غیب آن حاصل شود
فی المثل گر خواهش باران کنند / خواهش باران بگلزاران کنند
در دم از افلاک ریزد ژاله ها / هر طرف از خاک روید لاله ها
ور شوند از چوب خواهان ثمر / در زمان گردد نهالی بارور
هر علیلی را علاج و علت اند / هر سقیمی را سقام و صحت اند
دردمندان را همه درد و دوا / بخشند ایشان همه رنج و شفا
خاک بهره را به اکسیر نظر / هر کجا خواهند میسازند زر
خار از ایشان خار و گل گردیده گل / تابع فرمان ایشان جزو و کل

ای خوشا آن عاشقان پاکباز
کآمدند از هر دو عالم بی‌نیاز

گفت موسی کز چه رو ما طعام
قسمت تو پخته از من کشت خام

خضر فرمودش ز روی مکرمت
کای تو در دنیا و من در آخرت

رزق دنیا ز اکتساب آید بدست
و آخرت را رزق خود آماده است

رزق دنیائی بسعی و کوشش است
رزق عقبائی خود از جوشش است

آن سرای علم می باشد مدام
این سرای خیر باشد بر دوام

رزق من آماده و پرداخته
رزق تو از سعی گردد ساخته

اهل فردوس نهم را شرح حال
این بود کاورد دستش اندر مقال

تا نگیری دامن ایشان بدست
کی در این فردوس تو خواهی نشست

این بهشت سربازان است ای پسر
کی دهندت تا تو سر ندهی بسر

سر فدا کن پا در این فردوس نه
روز کف دامان سربازان بده

کیست سرباز آنکه در راه فدا
عمر و مال و جان و تن سازد فدا

هست سربازی همین کشته شدن
سر جدا گشتن بشمشیر از بدن

بلکه خود را بی من و ما کردن است
از هوسها و هواها مردن است

تا نمیری کی بیابی زندگی
خواجه کی گردی نکردی بندگی

مرده شو تا زندگی یابی مدام
بنده شو تا خواجه گردی والسلام

این مقال از صفت عشاق خوان
شرح حال عاشق مشتاق دان

از دل عاشق بیانی گوش کن
زان بهر منزل نشانی گوش کن

باز هم اندازد گهرها بس برون
جوشش دریای معانی آورد

تا کنم ایثار چون در عدن
بر سر حضار در هر انجمن

انجمنها است در عالم بسی
سرشان ظاهر نباشد بر کسی

همچنانکه نه فلک در عالم است
نه سپهر معنوی در آدم است

هر سپهری ز آن بهشتی آمده
سالکان از وی بهشتی آمده

هر بهشتی ز آن مقام و منزلی است
هر مقامی منزل صاحبدلی است

سالکی کان واقف از منزل شده
در ره تحقیق صاحبدل شده

واقف منزل چو صاحبدل بود
صاحب دل واقف منزل بود

رو بدست آور ز صاحبدل دلی
تا شوی آگاه از هر منزلی

دل بود آئینهٔ گیتی نما
دل بود گنجینهٔ ارض و سما

دل حریم بارگاه کبریاست
دل تهی ز آلایش کبر و ریاست

دل سوی مقصود بنماید رهت
سازد از سیر منازل آگهت

دل تو را گردد نخستین پیشوا
در طریق پیروی مصطفی

شرع پیغمبر چو دانستی تمام
گردی اندر منزل اول مقام

چون شریعت گشت اول منزلت
ز آن صفائی حاصل آید در دلت

دل چو گشت از شریعت با صفا
بازت آرد در طریقت رهنما

ذکر حق را جا دهد در سینه‌ات
سینه گردد صاف چون آئینه‌ات

ز آینه بنمایدت نقش حضور
از حضورت سینه گردد با سرور

ذکر و فکرت روز و شب همدم شود
در حریم جان دلت محرم شود

در طریقت چونکه بنهادی تو گام
منزل دویم تو را گردد مقام

چون مقامت منزل دویم شود
دل تو را در بحر معنی گم شود

بازت آرد در مقام معرفت
ریزدت در کام جام معرفت

چون زلال معرفت شد ساغرت
خوش درآمد از در دل دلبرت

نور وحدانیت چون رو کند / رویت از هر سوی در یک سو کند
از بقیت دور سازد هر شکی / جسم و جانی خود نه بینی جز یکی
وآن یکی سازد بفرد انیت / منزل پنجم بود حدانیت
چون از این منزل دلت آگه شود / در ششم منزل تو را همره شود
دل در این منزل گشوده چونکه بار / دار و دیاری نه بینی غیر یار
یار اینجا کیست شیخ راه تو / جلوه گاه او دل آگاه تو
شیخ رامت با تجلی حضور / کو بهستیت فرو ریزد چو طور
پای تا سر در تو افتد زلزله / زلزله آرد تو را در هر وله
هر وله از خویش بستاند تو را / از علایق جمله برهاند تو را
هر وله پاک از منی و مایت کند / در پناه شیخ ماوایت کند
شیخت اندر خویشتن فانی کند / محرم اسرار ربانی کند
چون تو اندر شیخ خود فانی شدی / محرم اسرار ربانی شدی
منزل هفتم براندازد نقاب / بر رخت هر سو نماید فتح باب
در حریم حق نماید داخلت / نور حق گیرد فرو جان و دلت
نور حق چون با تجلای حضور / در دلت فرماید آهنگ ظهور
از فنای شیخ برهاند تو را / فانی فی الله گرداند تو را
این فنا چون گشت از حق کاملت / رو نماید باز هشتم منزلت
منزل هشتم چو رخ بنمایدت / از فنا یکبارگی برهاندت
از فنا چون باز برهاند تو را / باقی بالله گرداند تو را
باقی بالله چون گشتی تمام / خود نهم منزل تو را گردد مقام

قول او بنمایدت راه طلب / ور طلب بگشایدت باب طرب
این طلب رو سوی ره آوردن است / این طلب مقصود حاصل کردن است
مقصد اینجا چیست از مقصود تو / بندگی حضرت معبود تو
بندگی بی معرفت شایسته نیست / معرفت شایستگی بندگیست
معرفت اصل عبادات تو است / آگهی در راه طاعات تو است
آگهی در ره کجا حاصل کنی / تا نه از دل خدمت کامل کنی
قلب کامل را چو گرداند حال / پرده بگشاید ز رخسار کمال
قلب کامل هست بین الاصبعین / اصبعین منقلب دارد ببین
گاه او را رو کند سوی علو / گاه بیش رو آورد سوی دنو
از یکی سویش نماید مستفیض / وز دگر سویش نماید مفیض
گر بدانی این کمال کامل است / کاملیت بر کمالش از دل است
دل بکامل ده ز کامل اطلب / هر کمالی از دل کامل طلب
چون دل کامل بیاوردی بدست / از کمالش بازیابی هر چه هست
نیز ده بر دل خدمت کامل گزین / تا گشاید از کمالات باب دین
باب دین (دل) بر چهره چون بگشایدت / تابع شرع نبی فرمایدت
چونکه گشتی تابع شرع نبی / جز عبادات نباشد مطلبی
آن عباداتی که جملش سنت است / نه عباداتی که جمله بدعت است
آن عباداتی که بارکان بود / رکن های خانه ایمان بود
رکن های خانه ایمان متین / از اصول است و فروع راه دین
در اصولت هست مخفی پنج گنج / گنج کی حاصل شود نابرده رنج

از عمل مقصد بجز مقصود نیست | مقصد از مقصود جز معبود نیست
کامل از معبود چون مقصود یافت | در مراتب آنچه مقصد بود یافت
جامعیت رو نماید در دلش | در مقام جمع سازد منزلش
آنچه پنهان است اندر جمع جمع | روشنش از جمع گردد همچو شمع
جمع آید فرق برخیزد ز پیش | محو آید صحو بگریزد ز پیش
جمعیت از تفرقه برهاندش | محویت از خویشتن بستاندش
نور وحدت آید و سازد یکی | جمع و فرق و محو و صحوش بیشکی
فرد مطلق از قیود قیل و قال | باده‌ها نوشد ز مینای وصال
وصل چون یابد ز خود فانی شود | جاودان باقی ربانی شود
چون بقایش پرده بگشود از جمال | کامل گردد مکمل با کمال
چون کمال کاملیت جلوه یافت | نور تکمیل از کمالاتش بتافت
در مراتب باز راتب آید او | باز راتب در مراتب آید او
تا کند تکمیل نقص سالکان | در مسالک باز سالک آید آن
کاملیت چون ترا معلوم گشت | لفظ کامل را مراتب گر بهشت
چار حرف ظاهرش شد جمال | چار حرف باطنش در کمال
هر یکی از این بهشت باشد جنتی | کامل از این بهشت باشد جنتی
جامعیت باز فردوس نهم | باشدش این هشت روی جلوه‌گم
این بود این نه مقام کاملان | سالکی کان با قنا شد کاملان
من ندیدم همچو سید کاملی | آن مکمل از کمال کاملی
وه چه کامل کاملی با وجد و حال | اکمل از هر کاملی در هر کمال

گر همه عالم برش آرد سجود | جز بعشقش سر نمی‌آید فرود
عالمش گر نور خواند در بصر | جز بعشقش هیچ نگشاید نظر
عشق آید عقل برخیزد ز پیش | یارش آمد غیر بگریزد ز پیش
غیر عشقش نیست یار دیگری | غیر عشقش نیست کار دیگری
غیر عشق او را نباشد پیشه‌ای | غیر عشقش نیست هیچ اندیشه‌ای
دایما اندیشه‌اش عشق است و بس | جز بعشقش هیچ نندیشد ز کس
گر بعشقش سینه گردد چاک چاک | غیرتش از چاک سینه هیچ باک
گر ز عشقش بر سر دار آورند | باستانش زخم بسیار آورند
دار او را نخلهٔ باغ دل است | زخمهایش مرهم داغ دل است
مؤمنین گر جرح و تکفیرش کنند | در گناه عشق تعذیرش کنند
نعمت ایمان باشد آن تکفیر او | راحت جان باشد آن تعذیر او
جذبهٔ عشقش چو دل را جاذب است | عاشقانه دل بعشقش طالب است
وصف طالب را بدل گر طالبی | کی چنین جوئی تو دیگر طالبی
طالب آن باشد که جز جانان او | ره نیابد در حریم جان او
چند بیتی در صفات طالبان | گفته بودم جمله وصف طالبان
گو بیت اکنون تمامش گوش کن | جرعه‌ای هم ز فیضش نوش کن
از ریاض نزهت الارواح دل | گر نزاهت آمده مفتاح دل
چیده بودم خوش ز هر گل دسته | بسته بودم داشتم گلدسته
چون در این جنات گل کار آمدم | دسته گل فصل گل کار آمدم
فصل گل آمد که گل کاری کنم | گل بکارم فصل گل کاری کنم

این بیان در وصف حال طالب است / طالبی کش عشق جانان جاذب است

هرکه را بینی بهر جا نان طلب / نسبتش نبود به جانان طلب

نه بهر جا هرکه پوید راه نیک / هست نیک آنکه پوید راه نیک

نه بهر جا هرکه او بازاری است / نیست توان گفتن که او بازاری است

بعد خود بیکس طلب قربان بود / عیدی آن باید که آن قربان بود

مرد عاشق گرچه بازرگان بود / کار او نه بازرو با کان بود

تاجران را رنگ و بوی دیگر است / عاشقان را حسبت و جوی دیگر است

آن یکی یک را کند صد پشکی / وآن یکی صد را یقین سازد یکی

آن بود از بهر قلبی در به در / وین بقلب خویش بیدار و نظر

وآن میان بسته چو خر در زیر بار / این فکنده بار خر را در کنار

وآن بود پیوسته بند نام و ننگ / وین زند بر شیشهٔ ناموس سنگ

وآن عمارت میکند از آب و گل / وین عمارت میکند از جان و دل

وآن بعقل خویش می نازد مدام / وین شراب عشق می ریزد بکام

وآن گشاید لب بتقریر و بیان / وین زند مهر خموشی بر دهان

وآن بامکان خویش را حیران کند / وین باوج لامکان طیران کند

الفت این دو بهم ناید درست / کانچه او بنوشت این لوحش شست

این حکایت را بگوش جان شنو / جز براه دوست سودائی مشو

چون یکی سودای جانانش به / در سر آن دیگر سودای زر

بود از ابنای زمان سوداگری / کان ز سودا داشت سودای سری

مهر زر مهر سپهر قلب او / چون قمر بر ماه شهریش رو

روبکار خود سر خود را نگار / که نروید این گل از هر بیخ خار

اندر این بوته بسی بگداختند / از هر آهن آینه کی ساختند

هر صدف کی لایق گوهر بود / مشک را هر نافه کی درخور بود

کی توان هر مرد را کاوش گفت / کی توان هر مرغ را طاوس گفت

بوی یوسف کی زند از هر پیرهن / بار شه کی یافت هر پیره زن

از دم میثاق عشق بی نفاق / هست با اهل طریقت هم وثاق

هرکه بر آن عهد و آن پیمان برفت / یکقدم ننهند بر پیمان گرفت

گفت با خفاش یاری دلفروز / گرچه رو بیرون نمی آئی بروز

گفت با نور شبم عادت بود / کی بروزم طاقت ظلمت بود

یا نه ای آشنا از خانه پیش / کی رود از آشنا بیگانه پیش

سالکان گفتند ره باشد دو گام / لیک بوی گل کجا یابد زکام

ره دو گام آمد بر ارباب قدم / لیک یک گام است بر اصحاب دم

بس رجا میکرد موری در سحر / که سلیمان آیدش مهمان اگر

مرغکی زیرک همی گفتش باو / که سلیمان آید اما جای کو

هیچ سالک محرم این کوی نیست / تا که مرغش در قفس حق گوی نیست

تا نگردد دل در آن کوی مقیم / کی نمایندت صراط مستقیم

دل چو اندر مکمن غیب آرمید / ملک و کون و مکان دیگر دید

محرم این منطق الطیر است آن / که زبان بگشاد مرغش زیر بیان

درشبی چون روز روشن بهم / آمد از لطف و کرم از ره بجرم

گفتمش ای آصف ملک صفا / ای سلیمان اقالیم بقا

حال را از واقعه نشناخته — سر ز جیب واهمه افراخته
ضعف و غش آری که اینم حال ہست — در طپش آیی که مست اینم کمال
تفرقه از جمعیت نا کرده فرق — پای تا سر در علایق گشته غرق
وجد و رقص آری که ممتاز از جهم — دست و پا کوبی که از خود مطلقم
مرغ دل در ذکر حق نگشوده لب — های و هو را فرض کرده ذکر رب
گاه یا هو گاه یا من هو زنی — گاه همچون فاخته کو کو زنی
انقدر ای بی ادب بر خود مناز — رو چو مردان پیشه کن عجز و نیاز
تا قبول حق شوی در بندگی — بندگی بخشد ترا پایندگی
بندگی بنده در آزادگیست — بنده را بر خواستن افتادگیست
گر نه آزادی ترا در بندگیست — بندگیت سر بسر شرمندگیست
چیست آزادی ز خود وا رستن است — بندگی چون دیگ حق پیوستن است
بندگی بر ماندن از ما و من — بندگی بستاندن از خویشتن
بندگی با حق شناسایت کند — در مقام قرب ماوایت کند
بندگی آمد شعار طالبان — بندگی آمد بکار طالبان
طالبا گر بایدت پایندگی — بندگی کن بندگی کن بندگی
چونکه طالب را نشان بشناختی — از طلب رایات بر افراختی
از طهارت بر میان زن فوطه — اندرین دریا فرو خور غوطه
ای بروت قطره ما و منی — وی اندرونت لجه ما و منی
هر که را داغ منی شد بر لباس — هیچ طاهر نزد مرد حق شناس
تا نشویی دامن از ما و منت — از منی کی پاک گردد دامنت

تا ز هر آلایشی طاهر شوی — طاهر اندر باطن و ظاهر شوی
ظاهر و باطن چو گردیدی طهور — از طهارت در دلت تابید نور
در وضویت باز باید شست و شو — شستنت از هر دو عالم شست و شو
از دو عالم چونکه شستی دست و رو — یافتی از چشمه تقوی وضو
خوش درآ در خلوت امید و بیم — بر مصلای عبادت (اطاعت) شو مقیم
چون درین خلوت ترا ماوا شد — بر مصلای اطاعت جای شد
روی سوی قبله تعظیم کن — دل بمحراب رضا تسلیم کن
قبله را چون یافتی رکن و مقام — با حضور اندر اقامت کن قیام
جز حضور از جمله چشم و دل بپوش — در قیام و نیت و تکبیر کوش
گوش تکبیر خدا دستی آر — یعنی از کف غیر حق را وا گذار
جامه احرام در بر ساز کن — باب دل را الله اکبر باز کن
چون ز تکبیرت در دل باز شد — از حضورت ساز و برگی ساز کن
نعمتی بهتر ازین نعمت کجاست — دولتی خوشتر ازین دولت کراست
شکر نعمت بایدت کردن بجان — حمد حق را ساختن ورد زبان
در زبانت حمد و در جان شکر است — شکر و حمدت بیخودی و سکر است
این نه سکر باده دنیا بود — بیخودی نشاء اخری بود
نیست مستی عین هشیاریست این — عین هشیاری و بیداریست این
چون ولی الله را اندر نماز — ساز و برگ بیخودی گردید ساز
آمدش جراح هنگام سجود — بر کف پا هر طرف چاکی نمود
تا که پیکان غزا آرد برون — چون بر آورد او نه تر زد آه از درون

معنی اسلام در تسلیم یاب — چون مسلم از شیخ ره تعلیم یاب

ای نوآموز دبستان خرد — مرغ نوپرواز بستان خرد

از ره اسلام اگر جویی نشان — شرطها می باشد اندر وی نهان

شیخ اسلام آنکه باشد رهبرت — چون کند اظهار شرط ره برت

جا بجا و بالله تعلیمت کند — در ره اسلام تسلیمت کند

شیوهٔ تسلیم سازد پیشه‌ات — عجز و مسکینی کند اندیشه‌ات

تا مسلمانت از دست و زبان — در امان باشند پیدا و نهان

لا و الا نی کند تلقین تو — پست و بالا نی شده در دین تو

گویدت از نفی و اثبات آوره — لا اله گو و الا الله جو

نفی هستیت بتیغ لا کند — هستی حق ثابت از الا کند

بخشدت نور بصیرت در بصر — قدرت حقت نماید در نظر

تا بعجز خویش اقرار آوری — دون حق را جمله انکار آوری

شرط اسلام است اقرار لسان — شرط اقرار است تصدیق جنان

چون بحق اقرار تصدیقت شود — حقیت ز اسلام تحقیقت شود

چون ز اسلامت حقیقت یافتی — روی از کفر و ضلالت تافتی

تو مسلمانی و ایمان بایدت — ایمنی از مکر شیطان بایدت

کیست شیطان رهزن ایمان تو — نفس اماره عدوی جان تو

دایما در راه باشد همرهت — تا کند گمراه گاه و بیگهت

هر دمت در دل فزاید خبث جاه — تا ز خبث جاهت اندازد بچاه

گر پسندی ازی بدل و خواریش — امن سازی کی دل از مکاریش

محرمی سازد ترا رفع حجب — آردت ایمان بانزال کتب

چون باسرار کتب آگه شوی — آگه از سر کتاب الله شوی

آوری ایمان بارسال رسل — از رسل یابی ره و رسم سبل

چون ره و رسم سبل دریافتی — در ایمان را صدف بشکافتی

بعد ازین با نفس آیی در جهاد — این جهادت هست تا روز معاد

این معادت چیست عودت سوی اصل — رستن از هجران و پیوستن بوصل

وصل و اصل خویش چون بشناختی — کار ایمان را بکلی ساختی

آنچه پنهان است در مقصود تو — جمله از ایمان شود مشهود تو

کردی ایمان چون نصیب اسلام خود — ساز شیرین از شهادت کام خود

مسلما شرح شهادت گوش کن — شهد اسلام از شهادت نوش کن

گر نه شیرین سازی از این شهد کام — کی شوی از شکر دین شهد کام

شهد کامان شد چو شیرین کامشان — شکر دین ساخت شیرین کامشان

رایت علم الیقین افراختند — عینک عین الیقینی ساختند

چون در آن عینک حقیقت بین شدند — حق پرست و حق شناس دین شدند

حق سوی توحیدشان بنمود راه — دل گواهی دادشان در لا اله

لا اله از رخ چو برقع باز کرد — گوش بر الا اللهشان باز کرد

دل نگردیده گواه لا اله — کی دهندت سوی الا الله راه

چیست دانی آن گواهی دلت — گرد هستی روفتن از منزلت

گرد هستی تا ترا در منزل است — در ز شهد سفتنت بی‌حاصل است

تا نروبی دل بجاروب فنا — کی رود این گرد از منزل ترا

از عبارت کی توان معبود یافت / از اشارت کی توان مقصود یافت
لا و الا حرف و صوتی پیش نیست / حرف و صوت تغییر و صفت [illegible]
حرف و صوت از تختهٔ دل برتراش / وحدت صرف است این آهسته باش
کفر و ایمان هر دو اینجا توأم اند / لا و الا بت از آن رو همدم اند
لا کند از قید هستی مطلقت / تا ببخشد آشنائی با حقت
لا کلید گنج توحید تو است / فاتح الابواب تجرید تو است
باب تجرید چو بر دل باز شد / دل بتوحید حقیقت دمساز شد
لا و الا نی نه بینی جز یکی / پست و بالا نی نه بینی جز یکی
چون یکی شد پست و بالا تمام / مؤمنی باشی موحد والسلام

خوشا ایمان چو آوردی بغیب / وصف مؤمن را بدان بی شک و ریب
از صفات مؤمن ار جوئی نشان / گوش دل بگشای تا سازم بیان

کیست مؤمن سالک راه خدا / دیده اش روشن ز انوار هدی
آنکه در دین خدا پیدا بود / وز رسوم راه حق دانا بود
رسته از تلوین و با تمکین بود / صلب تر از کوه اندر دین بود
باشد از سنگ و سندان سخت تر / در ره طاعات حق دادگر
کوه را با تیشه بتوانی شکافت / لیک اندر دینش نتوان رخنه یافت
روی او بشکفته چون بستان بود / دیده اش گریان و لب خندان بود
جز غم دینش نباشد شادئی / جز گرفتاری حق آزادئی
جامهٔ جان از نجاست دورش / پاک از لوث قبایح دامنش
ره نیابد کینه را در سینه اش / سینه باشد صاف چون آئینه اش

نفس او از سنگ در دین سخت تر / هیچ او شیرین تر از شهد و شکر
نی پی نعمت بحرص او را رجوع / نه ز فقر خویشتن باشد جزوع
مدعی هرگز نگردد بلاف / لب فرو بسته ز دعوی گزاف
هم مبرا عهدش از ننگ قصور / هم معرا شرطش از مکر و فتور
با خلایق مهربان است و وصول / در مکاره بردبار است و حمول
رحمتش بهر فضول او قلیل / در ره حق جان و اموالش سبیل
راضیش دل با قضای حق بود / جانش از نفس و هوا مطلق بود
ناصر دین و پناه مسلمین / مؤمنین را حامی و حق را امین
نه ز ذم و مدح شادی و غمش / نه طمع بر ملک و مال عالمش
لهو را در حکم او نبود اثر / جاهل از علمش ندارد خود خبر
نیست اندر قول و فعل او شکی / قول و فعلش هر دو می باشد یکی
سینه اش گنجینهٔ اسرار علم / دیده اش آئینهٔ انوار علم
مؤمنین و متقین را او وصول / با فقیران و مساکین بس بذول
نه بوصلش عنف باشد نه خلاف / نه به بذلش بخل و اسراف و گزاف
دست خدعه کوته است از دامنش / ره ندارد حیله در پیرامنش
نه بجست و جوی عیب مؤمنین / نه پی آزارشان از کبر و کین
او معین هر ضعیفی و اسیر / جمله درماندگان را دستگیر
سعی در کار خلایق پیشه اش / وسعت میدان خلق اندیشه اش
نه ز هتک ستر عیبش در فعال / نه ز کشف سر قصورش در کمال
هر زمان اندر بلائی مبتلا / شکوه اش نبود در انواع بلا

چشم تنگ شاید پی عیب کسی / بلکه بیند عیبها بر خود بسی
با همه پاکیزه دارد اختلاط / باشد اندر کارها با احتیاط
قسمت خود را همیشه قانع است / شهوت خود را حیاش مانع است
نه حسد باشد نه حقد و کینه اش / ممتلی از مهر و محبت سینه اش
در سخن شرمی ندارد غیر خیر / جز هنر عیبی نمی بیند ز غیر
از محبت با همه گفتار او / در تواضع با همه رفتار او
در ره طاعات حق خاشع بود / در عبادات خدا خاضع بود
در همه احوال راضی از خدا / وز همه افعال حق را در رضا
در همه نظاره اش از عبرت است / گفتنش حکمت سکوتش فکرت است
ظاهر و باطن همیشه خیرخواه / از خداع نفس باشد در پناه
نه ز جمع مؤمنین هجرت کند / نه از ایشان نزد کس غیبت کند
نه فرح از دولت او را نه سرور / نه ز فقدانش تأسف نه فتور
نه ز آلام شداید تلخ کام / نه دهانش شیرین از شهد حرام
علم او با حلم باشد همنشین / عقل او با صبر پیوسته قرین
انبساطش از پی وجد و نشاط / بی زلل گسترده در دلها بساط
با عمل نزدیک و بس دور از امل / منتظر پیوسته در راه اجل
قلبش اندر ذکر حق خاشع بود / نفسش اندر بیش و کم قانع بود
ساز دنیا در برش سهل خفیف / جسم عصیانش نموده بس نحیف
مرده از لذات شهوات است او / زنده در کردار طاعات است او
مردمان از وی همیشه در امان / در تعب پیوسته او از مردمان

ور چنان نبود بحق شاکر شود / شکر حق را روز و شب ذاکر شود
این صفات مؤمنین باشد تمام / که بیان کردم تمامش والسلام

حسن اخلاق و صفات مؤمنان / ذکر شد خوش در صلوة مؤمنان
چونکه دانستی صلوة مؤمنان / بشنو از صوم و زکوة و فطرشان

ایکه در سالی بود سی روزه ات / چیست دانی روزه سی روزه ات
رمز سی روزت نخستین گوش کن / از می اسرار جامی نوش کن
وانگهی از روزه کن دریوزه / تا بگیری عاشقانه روزه
چون قمر آید بتحویل بروج / روی آرد در نزول و در عروج
گاه بر روی فلک تابان شود / گاه در زیر زمین پنهان شود
که هلال ناقص و که بدر تام / سیر او سی روز میگردد تمام
آدمی را هم ز مبدا تا معاد / سیر در قطع منازل چون فتاد
که نزولش باید و گاهی عروج / که دخولش باید و گاهی خروج
چون قمر سی روز می باید مدام / ره نوردد تا شود سیرش تمام
سیر سی روزت چو گردید آشکار / باز از صوم حقیقت گوش دار
ای شکم کرده تهی از آب و نان / دل تهی کردن ز فکر این و آن
روزه از آلایشی دل پاک کن / غیر حق از ماسوا امساک کن
از طلوع فجر تا هنگام شام / لب فرو بستی چو از اکل طعام
روزه حق باشد آن ظاهر تورا / گر کثافت شد شکم ظاهر تورا
باطنیت روزه دیگر بود / دل تهی کردن ز غیب زر بود
جسم از رزق تو را سازد سیاه / از سیاهی دور ماند از راه

سیر شد ... گشت تمام | خوش هلال عید بنماید ز بام

عید چبود وصل دلدار بود | وآن هلالش ابروی یار بود

شاه عید است چو برقع باز کرد | از وصالت عیدیی آغاز کرد

شربت دیدار در کامت کند | دولت رخسار انعامت کند

کسوت ابرار پوشاند ترا | در صفا حرز بخشاند ترا

هر دمت خوانی دگر پیش آورد | خوان انعام از کرم پیش آورد

که ز لب چشمش می و جامت دهد | جام می با نقل بادامت دهد

گاه بخشاید ز بوسه کام جان | پسته و قند و قند افشاند از دهان

از فواکه نصیبی بخشدت | از ذقن لیمو و سیبی بخشدت

چون کشاند گرمی عشقت به تب | خربزه خال آرد و عناب لب

لعل نوشینش چو آید در خطاب | شربت قند افشاند با گلاب

هر دمت نوعی نوازشها کند | بابی از جنات وصلت وا کند

باب جنت چون بر ویت باز شد | ساز عشقت را نوائی ساز شد

وارهاند از غم سی روزه است | سازدت فیروز از سی روزه است

روز فیروزی چو شد روزی تو | روزه گردد روز فیروزی تو

روز فیروزی چنین ای یار کو | عید و عیدی روزه و افطار کو

روز عیدت روزه چون افطار شد | دادن فطرت ز جان ناچار شد

مستحقی باید جستن بجست | بذل آن فطرت تا شود در دین درست

فطر چبود آنچه شد روزی تو | نعمت سی روز فیروزی تو

مستحق کبود رفیق راه تو | سائل شیئاً لله درگاه تو

گر نه بندی بر رخ دشمن درت | از خرابی بشکند این منظرت

ور بروی دوست بگشائی دری | سازدت آباد هر دم منظری

کیست دشمن نفس کافر کیش تو | دوستی مؤمن نموده پیش تو

هر زمان رویت نماید از دری | از جنود جهل آرد لشکری

گر نه بندد روزه بر رویش درت | در دمی ویران نماید منظرت

هان مشو غافل رهش بر در مده | رخنه اش در کاخ و در منظر مده

دوست کبود روح ایمان پرورت | با جنود عقل گشته چاکرت

روز و شب بنشسته بر در باشدت | پاسبان کاخ و منظر باشدت

خانهٔ تن منظر و کاخش دل است | دل حضور دلبرت را منزل است

کاخ دل کان منظر دلدار تست | محفل خلوت سرای یار تست

پنج حس باطنش دربان بود | قبض و بسطش ظاهر از مولی بود

کیست مولا فاتح الابواب دل | حب و بغضش قبض و بسط باب دل

حب مولایت در دل وا کند | در نعیم قرب حق ماوا کند

بغض مولا سد کند باب دلت | در جحیم بعد سازد منزلت

حب مولایت کلید جنت است | بغض مولا دوزخ پر آفت است

حب مولا گر نه در دل باشدت | جملهٔ اعمال باطل باشدت

حب مولا روزه است را جان بود | جان چه باشد حضرت جانان بود

حب مولا در دو عالم رهبر است | مرغ اعمال ترا بال و پر است

مرغ تو چون باز بال و پر کند | آشیان بالای نه منظر کند

در ز آشیانش چون بگشاید در | نوبت دیدار پیش آید دگر

١

بطن تو خالی ز آب و نان بود / دل پر از غوغای این و آن بود
خود نمائی چند همچون ماه نو / تا کنی افطار از یک قرص جو
روزه‌ها را جمله زین سان باشدت / روزه نبود صرفه نان باشدت
رو دل از اخلاق بد فرما تهی / تا یابی معنی الصوم لی
روزه‌ات چون امر در امساک کرد / تن ز ادبار قبایح پاک کرد
نور اقبال محاسن رو کند / دل ز اخلاق بدت یکسو کند
دل تهی شد چون ز هر آلایشی / یافت از اخلاق نیک آرایشی
غیبتت گردد مبدل با حضور / ماتمت گردد همه عین سرور
با حضورت چون سرو کاری بود / هر دمت عیدی و افطاری بود
روزه دار ار روزه داری این بود / روزه را این رسم و این آیین بود
صوم لله چون شدم روزی جان / معنی الصوم لی کردم بیان
باز م از دل نکته‌ای دیگر رسید / تا که گردد گنج صومت را کلید
گنج صومت را کلید امساک شد / جانت از امساک بر افلاک شد
جان چه باشد روح انسانی تو / مرکب او نفس حیوانی تو
مرکب نفس تو بس سرکش بود / گرم رو چون شعله آتش بود
راکبش کان روح بیمار تو است / زار و بیمار از غم یار تو است
گر نه ز امساکش زنی بر سر لگام / کی تواند زیر زینش کرد رام
مرکب سرکش عنان اختیار / کی دهد بی تربیت دست سوار
تربیت تسلیم تعلیمش کند / زیر زین چالاک و تسلیمش کند
تربیت داغ نکوئی سوزدش / شیوه راه و روش آموزدش

در چراغت روغن ار بیجا کنی / آتشش نور از فتیلش سد کنی
ور نریزی هیچ روغن در چراغ / سوزد و سازد فتیله سینه داغ
اعتدالی باید اندر روغنت / تا چراغ از وی بماند روشنت
روغنت چون ز اکل و شرب آمده / روشنی ز افراط و تفریط بدید
رو بده از کف طریق اعتدال / تا نیفتد روح و نفست در وبال
اعتدالی پیشه کن در خورد و خواب / روح و نفست را برآرا پیچ و تاب
روزهای خویش صرف روزه کن / شب چو آمد روزیی در یوزه کن
روزیت از غیب چون روزی شود / روزیت از غیب چون روزی شود
نه بخور چندان که نتوان خواستن / نه بخور چندان که باید کاستن
عادلانه باید اندر کل حال / اعتدالت اعتدالت اعتدال
اعتدال آمد کلید گنجها / در حریم جان چراغت را بها
نکته دیگر مبرهن می‌کنم / شمع جمع انجمن روشن می‌کنم
هر چه خواهم در خموشی ره کنم / لب فرو بندم سخن کوته کنم
نکته‌های جانفزا چون لعل ناب / می‌تراود از لبم بی اختیار
دل سروش عالم غیب است و بس / دل کتاب الله لاریب سخن است
دل بود جبریل و پیغمبر زبان / این سخن جبریل راندم بر زبان
این سخن از فهم تو بیرون بود / این سخن از عالم بیچون بود
فهم تو گر دیده دون از چند و چون / عالم بیچون کجا و فهم دون
فهم دوش گر نداند این سخن / گر ندانی مکن تکذیب من
من نگویم این سخن دل گوید است / این سخن جبریل تن دل گوید است

چون دماغ خشک سودائی شود / بر متاع کبر سودائی شود
کبر چون در سر تورا حاصل شود / ساکن از کبرت چراغ دل شود
کبر در سر پیش ازین حاصل مکن / ساکن از کبرت چراغ دل مکن
دیگ معده چون بجوشد در درون / از بخارش کبر می آید برون
کبر تو آخر بخاری بیش نیست / وآن بخار گنده خواری بیش نیست
گند کبرت عالمی را گنده کرد / گنده خواران را همه شرمنده کرد
گنده خوار این همه کبرت چرا / گنده خواری را تو چه کبریا
کبر تو چون از بخار معده خواست / گر ز امساکش براندازی رواست
دیگ معده هر دمت آید بجوش / ور بخاری کبرت آرد در خروش
گر نه از امساک فشانیش آب / از بخارش کلبه ات گردد خراب
کلبه ات اینجا شبستان تن است / گر چراغ دل بدان روشن است
دل بشمع جمعت ار مایل بود / روشنیش با چراغ دل بود
رو چراغش پاک از اخلاط کن / ترک هر تفریط و هر افراط کن
تا چو شمعت دائما روشن بود / از فروغش کلبه ات گلشن بود
گر نه از خلط خورش پاکش کنی / کی بنور شمع ادراکش کنی
پاکی اخلاط امساک تو است / روشنی شمع ادراک تو است
رو چراغت پاک از امساک کن / شمع جمع خویش را ادراک کن
چون چراغت پاک از امساک شد / شمع جمع از پاکیش ادراک شد
از بساط جسم و جان واگشتی / نفس خود بشناسی و عارف شوی
دامن عرفان چو آوردی بکف / گرددت معروف عرف من عرف

نفس تو هم کافر و هم مؤمن است / برزخ بین الوجوب و الممکن است
کفر و ایمان عارضش بر جوهر است / ورنه پاک از هر دو آن را گوهر است
گر بسوی واجب آرد روی خویش / جذب ایمانش کشاند سوی خویش
ور بامکان خواهشش را میران کند / هر زمان کفری بر آن طغیان کند
گه علو بخشد ز ایمان خویش / گه دنو بخشد ز طغیان خویش
کام لب پر زهر چون حلوا فروش / گاه زشتی میفروشد گاه نوش
گه صمد گویان رود سوی حرم / گه بدیر آید پرستار صنم
گه اسیر ننگ و ناموست کند / گه امیر دیر و ناقوست کند
گه چو موسی رب ارنی گو شود / لن ترانی در جواب او شود
گه چو فرعون از خدائی دم زند / از مقام کبریائی دم زند
گه گدائی گاه سلطانی کند / گاه شاهی گاه دربانی کند
گاه شیخ شهر و زاهد می شود / عابدانه در مساجد می شود
گاه خمار است و رندی می پرست / باشدش بر صدر میخانه نشست
گاه ازرق پا بپوشد جامه / در بغل پنهان کند شمامه
گاه تن عریان نماید از لباس / صوفیانه بر سر اندازد پلاس
گه مدرس وار تدریسی کند / خویش را شهره به تلبیسی کند
گاه ازرق ور گشاید کتاب / در خطاب آید بصد ناز و عتاب
گاه دستار را بر سر نهد / کبر و عجبش پای بر منبر نهد
گه عصای خویش را دامی کند / از حیله فکر یا دامی کند
گاه گیرد سبحه صد دانه / افکند از سبحه دام و دانه

زهر او گیرم دمی بیرون شدست / باز چون احوال دیگرگون شدست

آید و ریزد تو را زهری دگر / سوزدت با آتش قهری دگر

زهر او را هیچ پایانی بدید / هیچ پایانی پس از زهرش ندید

رو بکش این مار را فارغ نشین / تا نریزد بر تو هر دم زهر کین

کشتنش نبود بشمشیر و تبر / کشتن او هست با تیغ دگر

چون تو اندر کشتنش عزم آوری / روی اندر عرصهٔ رزم آوری

بچه‌ها باشند در دنبال او / پیش و پس دنبالهٔ اقبال او

چون سپاهان پیش یابیش صف کشند / تا تو را تیغ جفا از کف کشند

جنهٔ دیگر بباید در کفت / تا کند حفظ از جدال آن صفت

جنه بر دستی و بر دستیت تیغ / در قتالش کی توان کردن دریغ

تیغ چبود در کفت ذکر مدام / جنه چبود در صفت فکر تمام

تیغ و جنه هر دو چون افراشتی / مرکب شوقی بمیدان تاختی

نیزه می بایدت از اعتقاد / اعتقادت نیزه است اندر جهاد

نیزه‌ات چون ز اعتقاد آمد درست / پشت تعقید تو را بر هم شکست

پس کمندی از رشادت بایدت / جوشن از صدق و ارادت بایدت

چون مهیا شد کمند و جوشنت / هر دو افکندی بدوش و گردنت

از شجاعت بایدت جستن کمان / آن نشانی تیر همت بر نشان

تیر همت را دیانت ترکش است / ترکشت را تیر همت درکش است

اسلحه چون در برت آراستی / تن بدرع و اسلحه پیراستی

جهد میکن تا غنایی از جهاد / از عنانی خاک دین دادی بباد

روح قدسی با وی آید همنشین / نور الهامش بدل گردد مبین

نور الهامش چو بر رفع باز کرد / با پیام حق دلش دمساز کرد

در رسد از حق صلای ارجعی / گرددش دل بستهٔ سرای ارجعی

ارجعی چون بسته شد در دل بلا / وا رهاند جانش از بند بلا

از زمین رو سوی افلاک آورد / روی اندر عالم پاک آورد

گرد امکانیش برخیزد ز پیش / واجبیش خواند سوی درگاه خویش

پشت پایی بر همه عالم زند / کفر و ایمان هر دو را برهم زند

کفر و ایمانی نداند جز آنکه / جان و جانانی نداند جز آنکه

در مقام قرب حق آرد قیام / قرب حقش رهنما گردد بمقام

چون تو نفس خویش را بشناختی / سر ز جیب معرفت افراشتی

نفس را این شیوه و آیین بود / شیوه و آیین نفست این بود

اندکی از وصف نفست شد بیان / آنچه اسرار است نامد بر زبان

با زبان اسرار گفتن کی توان / گوهر اسرار سفتن کی توان

من بقدر دانشت گفتم سخن / دانشت کی یابد اسرار کهن

ای تو در بازار دانش جوهری / درج دانش را بدانش گوهری

عقد گوهر بین ز نظم جوهرت / نظم جوهر بین ز عقد گوهرت

دانشت آورد چون در سروری / از سر دانش نهادی سروری

سرشناس جوهر نفست شدی / سرشناس گوهر نفست شدی

سرشناسی چونکه گردت سرشناس / سر برآر از جیب سر و سرشناس

سرشناسیت چو در سر سر زند / سر ز سر جوهر و گوهر زند

از کتاب کون دانایت کنم / با حروف وی شناسایت کنم
آنچه اندر عالم علوی بود / وآنچه اندر عالم سفلی بود
مفردات جمله را گر فرد فرد / از رخ معنی برافشانی تو گرد
صفحه صفحه دفتری گردد تمام / عارفش خواند کتاب الله نام
چون کتاب الله افتاده‌ست / بازیابی از حروفش هرچه هست
از حروفش چون شدی آگاه شد / لوح محفوظت کتاب الله شد
لوح محفوظت کتاب حق بود / باب هر فعلی از آن مشتق بود
آنچه هست و بود و آید بعد ازین / در کتاب حق همه باشد مبین
یعنی افلاک و عناصر با طباع / نفس و آفاق و انجم با شعاع
لوح محفوظ است حرف بیش و کم / حق برا و بنوشته شد خشک قلم
چون قلم گردید با لوح آشنا / آنچه بایستش نوشته شد بجا
این زمان دیگر قلم در کار نیست / وین سخن هم خالی از اسرار نیست
چون علوم اولین و آخرین / بود جمله پیش علم حق مبین
آنچه بایستش ز نقش بیش و کم / کلک صنعش از نخستین دم رقم
با قلم دیگر سر و کارش نماند / نکته باقی ز اسرارش نماند
چون مداد روز و شب با هم نوشت / آنچه می‌بایست بنویسد نوشت
با قلم دیگر سر و کارش کجاست / گر شود خشک این قلم اینجا بجاست
اینکه تو هر دم تراشی خامه / تا نویسی از رسایل نامه
زآن سبب باشد که علمت با کتاب / مینفزاید هر دم از نقش کتاب
علم تو باشد حصولی از صفات / علم حق باشد حضوری عین ذات

چون منجم را ز تقدیر قضا / در زمان و در مکان افتد خطا
حکمهایش سربسر باطل شود / نقش تقویمش همه زایل شود
از تقویم قضا او غافل است / بر قدر حکم ار نویسد باطل است
گر نه غافل بد ز تقویم قضا / حکم بر تقدیر کی بودش خطا
علم او چون نقص یابد اندر نجوم / زآن سبب گردش بحکم آرد هجوم
تا بجهل خود کو قیاسش کند / در نظر بی عزت و خوارش کند
از قضا و از قدر زیجی بده / تا شود تقویم احکامت پسند

می‌نویسیم از قضا و از قدر / معنیی کاید بدیدی در نظر
لوح محفوظ کبیر آمد قضا / هم قدر لوح صغیر آن حکم را

چیست دانی زیج تقدیر و قضا / صفحه از دفتر ارض و سما
سرنوشتی کآن بروز سر نوشت / حق تعالی اندر این دفتر نوشت
آن نوشته سرنوشت آمد قضا / تا قدر سازد به پیشت بر ملا
آنچه باشد در قضای حق نهان / از قدر گردد عیان اندر جهان
زیج تقدیر و قضا چون یافتی / صفحه‌ها از یکدگر بشکافتی
رو یقین میدان تو آن هست مه / گر قضا حکمی توانی کرد رد
لیک چون آئی باحکام قدر / قدری از وی میتوان کردن قدر
زآن سبب فرمود ختم انبیا / گر تصدق رو بکن رفع بلا
رد آن از خویش ممکن باشدت / ورنه کی ممکن ز ممکن باشدت
رد آن از عالم ممکن کجا / می‌شود با جاهلی ممکن تورا
عقل بسیاری گرت باشد ببر / اندکی از خود کنی رد قدر

عام گشت لوح محفوظ کبیر / خاص گشت لوح محفوظ صغیر
لوح محفوظ کبیرست عالم است / لوح محفوظ صغیرست آدم است
آنچه اندر فطرت عالم نهاد / جمله اندر طینت آدم نهاد
طین و فطرت هر دو را باهم نوشت / سرنوشت هر دو را باهم نوشت
سرنوشت هر دو را چون زد رقم / زد قدم در پرده جف القلم
پرده جف القلم شد خلوتش / تا چه در پرده نماید جلوتش
جلوهٔ اجمال چون گشتش تمام / جلوهٔ تفصیل شد با خاص و عام
خاص و عامت هر دو چون تحصیل شد / آن یکی اجمال و این تفصیل شد
جلوهٔ اجمال از آدم طلب / جلوهٔ تفصیل از عالم طلب
آنچه حق در دفتر عالم نوشت / مجملش در نطفهٔ آدم نوشت
نطفهٔ آدم عجایب دفتریست / دفتر افلاک وی را دفتریست
دفترش آنچه در دفتر نوشت / آن مثالی باشدش از سرنوشت
دفترش گرد صادر چون مثال / بر مثالش هست لازم امتثال
امتثالش از مثالش امر شد / از مثالش امتثالش امر شد
امتثالش امر شد چون از مثال / لاجرم باشد با امرش امتثال
گر تجاوز از مثال خویش کرد / جان و دل با داغ حسرت ریش کرد
زانکه گر نبود با امرش امتثال / زامر اعلایش دگر ناید مثال
نی غلط گفتم کجایش هست ره / تا نتوانند امر اعلا گر درد
امر اعلا آنچه گردش سرنوشت / کی تواند ذرهٔ زان در گذشت
گر نه همت گرد درک امتثال / امتثالات اند محقق با مثال

گر مثال شد خلو می زد کند / خویش را کو مستعد خود کند
من کجا و قدرت رد از کجا / من کجا و طاقت سد از کجا
گیرم ار خواهم کنم رد مثال / کی توانم رفت بیرون از امتثال
امتثالش هست دامن گیر من / امتثالش شد غل و زنجیر من
با غل و زنجیر یکجو چون کنم / گر نه عقل خویش را مجنون کنم
چون جنون آمد گریبان گیر شد / دیگرم زنجیر بر زنجیر شد
چون کنم با این همه زنجیرها / کی توانم جستن از این گیرها
هر زمان نوعی بزنجیرم کشد / در کمند طوق تعزیرم کشد
تا بجوی دگیاره مجنونم کند / اختیار از دست بیرونم کند
چون شدم مجنون نماندم اختیار / اختیار اینجا کجا آید بکار
اختیاری نیست چون در کار من / اختیاری نیست این گفتار من
هر چه خواهم نکته‌ها را اختصار / می تراود از لبم بی اختیار
اختیار دل نه در دست من است / زیر دست دل زبر دست من است
دل زبر دست و زبانش زیر دست / زیر دستش دست من در زیر بست
چون کنم با دو زبر دست چنین / بسته دستم از یسار و از یمین
هر دو بستندم چو دست اختیار / ز اختیارم می گشاید دستکار
دستکارم پای خاموشی بود / پیش رفتش جای خاموشی بود
دست دادجای خاموشی کجاست / پیش رفتش پای خاموشی کجاست
دست دل گشته گریبان گیر من / بسته بر حلق از زبان زنجیر من
تا کشاند هر زمان بی اختیار / با عتاب جرم گستاخم پای دار

گر برون نارم یکی زد شیونی / کان کنیزک هست یاران مردنی
ذکر تولید توانیدم کی سزاست / فکر بیرون کردنی اکنون رواست
خیز و پیش آ دست این بیچاره گیر / دست این افتاده ناکاره گیر
دست و پایش هم دو افتاده ز کار / جان رسیده بر لبش از انتظار
تا تو پیش آئی و پیشت جان دهد / جان مشکل پیش تو آسان دهد
من ز جا برخواستم رفتم به پیش / تا که گیرم دستش آرم جای خویش
چون گرفتم دست او جانش برفت / جان بکوی وصل جانانش برفت
مرغ جان چون بازگشتش پر و بال / آشیان گشتش بجنات وصال
جسم او مرده بروی دست من / فکر تولید آنچنان پابست من
گفتم این یا رب چه رمز و حکمت است / من بتولید آن دگر در رحلت است
رحلتش بر موت تمهیدم نمود / رحلت از وی طفل تولیدم نمود
طفل تولید ار نمودم رحلتی / رحلتش را شد تولد حکمتی
چون تولد حکمت از رحلت نمود / رحلت و تولید یک حکمت نمود
گر خبر از طفل رحلت باشدت / این تولد هین رحلت باشدت
زانکه چون طفل از رحم تولید کرد / رحل رحلت رحلتش تمهید کرد
گر نه رحل رحلتش تمهید شد / کی تواند رحل تولید شد
الغرض تولید و رحلت باهم اند / هرکجا بسته باهم توام اند
چونکه بنمود آن کنیزک رحلتی / رحلتش بکشود رحل حکمتی
آمدم تا ذکر دوم نکته سنج / از طلسم نطفه بزم بر تو گنج
نطفه‌ات چون طفل گشته شد بزاد / نامیه با حسیه گشتش قرین

ور بود وی را شقاوت خلق و خوی / خلق و خویش تا بد از تکلیف وی
نطفه چون در بطن مادر میرسد / از شقاوت و سعادتش رسد
سعد و نحس ساعت ار دریافتی / نطفه را رو از شقاوت تافتی
چون سعادت گشت امن گیر من / شد بپایش در گلو زنجیر من
گر سر زنجیر بگذاری ز دست / بخت شد گنج سعادت آنچه هست
در رحم چون نطفه گردد منعقد / ثابت و سیاره گردندش ممد
تا ز تأثیرات امدادش کنند / با خواص خویش بنیادش کنند
گر شد در ساعت سعد اتفاق / نطفه گردد با سعادت هم وفاق
ور بود در ساعتش نحسیتی / با شقاوت یابد او جنسیتی
چون کواکب را نظرها در برست / در نظرهاشان اثرها مضمر است
گر بودشان دوستیی در نظر / سعد گردد ساعت و بخشد اثر
ور نظرشان از خصومت شد بتر / نحسیت از ساعت انگیزد اثر
حکمهای ساعت از کوکب بود / کوکب احکامش بحکم رب بود
چونکه تأثیرات ساعات و نجوم / نطفه را در انعقاد آرد هجوم
زان شود گاهی سعید و گه شقی / گاه عصیان کار و گاهی متقی
گر نه از ساعات باشد این اثر / پس چرا فرمود آن خیر البشر
ساعت نیک و بدت تمییز کن / ز انعقاد نطفه‌ات پرهیز کن
چون سعادت را سبب دریافتی / از شقاوت روی دل برتافتی
هر دو را بشناختی در بطن ام / نطفه را از کف نحس برتر شکم
نطفه چون در بطن ام گردد سعید / لاجرم گردد سعادت زان پدید

وه چه سیحون نوشداروی مرا / قاتل آن عقرب افعی نژاد

جوهر عقلت عجایب جوهریست / نوشتر از هر جوهری و گوهریست

جوهرش را چون سعادت همت کان / بخشدت نقد سعادت از دکان

چون بجاروب کثافت پاک گشت / جرم گردی از هوا بر وی نشست

بایدت در چشمهٔ تقویش شست / چشمه ات را تیشه باید نخست

عقرب را چون شکم بشکافتی / نوشداروی بدفعش ساختی

باز از جاروب سعیت رشته / در کف آر و پیش نه سررشته

تا کثافات شقاوت را تمام / از وجودت روبد ای عالی مقام

ورنه روبی این کثافت را تو پاک / عقربت دیگر برآرد سر ز خاک

تا تو را هر دم زند نیشی دگر / بر جگر افزایدت ریشی دگر

رو کثافت را نخستین ساز پاک / تا بکلی عقربت گردد هلاک

سعی تو جاروب باشد در وجود / زان توان دفع کثافات نمود

لیک آن غرشته گرد هواست / تا نشوئی زآب تقوی ناروا ست

آب تقوی را بود سرچشمه / وآن بود سرچشمهٔ هر چشمه

چشمه ها باشند در قلبت نهان / جمله از سرچشمهٔ تقوی روان

لیک چون سرچشمه ات محکم بود / چشمهٔ خشکیده بی نم بود

باز باید کردنت اندیشه / تا بدست آری نخستین تیشه

خیز و اکنون تیشه اندیشه کن / تیشهٔ جو تیشه کاری پیشه کن

تا برآری آبی از سرچشمه ات / چشمه ها بکشائی از هر چشمه ات

تیشه بکشا اگر سرچشمه ات / کی بجو شد آب در هر چشمه ات

حلقه ها گویم در هر خانه / رخنه ها جویم بهر کاشانه

لب گشایم چون منادی در ندا / رخ نمایم چون مصلی در صلا

که صلا گاهی ندائی سر کنم / هر طرف صوت و صدائی سر کنم

زهره را سازم بگردون مشتری / از کواکب آرم افزون مشتری

مستعدان را بقدر مرتبه / جمله بنشانم بصدر مصطبه

پس بسنگ عدل و میزان رشاد / تیشه بفروشم بنقد اعتقاد

هر یکی را داده بر کف تیشه / بر بساط سعی بخشم پیشه

پشت کار تیشه کاریشان کنم / تیشه ها در پیشه کاریشان کنم

چشمهٔ تقوی که آن سرچشمه است / چشمه هاییش جاری از هر چشمه است

گشت اندر وادی ایشان نهان / در میان سنگلاخ بیکران

سنگلاخی کآن بیابانی کس نه / جز در آن غول بیابان کس نه

غول کوه جهل و سنگش بچه ها / سینه زن بر کوه جهلش بچه ها

جمله را داغ نحوست بر جبین / بر جبین گرد شقاوتشان ببین

تیشه داران چون دم شادی زنند / تیشه ها بر کوه آن وادی زنند

از یقینی با خلوص اعتقاد / سر برآورده ز طاق انقیاد

دسته های تیشه بر کف صبح و شام / در شکاف کوه بگذارند کام

پیش بنشینند بازانوی سعی / پس بخیزانندش از بازوی سعی

چون برآید از غمها سعی گران / از میان کوه گران را بر گران

چشمهٔ تقوی بصد جوش و خروش / از شکافی ناگهان آید بجوش

وه چه چشمه چشمهٔ هر چشمه / چشمه ها را چشمه اش سرچشمه

چشمهٔ هشتم نماید ملتزم | الفرامت ازهوی من ربهم
چشمهٔ هشتم چو کردد رهنمون | بخشدت نور فلاح ازمعقلون
هشت چشمه چون زتقوی یافتی | چشمه‌های حکمت بشکافتی
هریکی درجنتی آمد سبیل | سلسبیل جنت ار اشد دلیل
چشمهٔ تقوی که خود سرچشمه است | جاذب وجاری کن هرچشمه است
درمراتب ازهمه اعلا بود | سلسبیل جنت المأوی بود
جنت المأوی تورا ماوی بس است | سلسبیلت چشمهٔ تقوی بس است
چشمهٔ تقوی چو جوشید ازدلت | شست وشوئی داد برآب وگلت
ازتو آن جهل وشقاوت دورکرد | عقرب هردو کثافت دورکرد
چون کثافات شقاوت گشت پاک | عقرب جهلت بکلی شد هلاک
ازدلت نور سعادت سرزند | عقل آید حلقه ات بردرزند
تامهیا نوشدارو نی کند | هردمت با نوش دارو نی کند
تانماند هیچ ازسمت اثر | خالصت فرماید ازپا تا بسر
زانکه هرکس راکه عقرب نیش زد | نیشهایش ازشماره بیش زد
گرنمرد وماند تا چندی دگر | باشد آن تاثیر سمش کارگر
چون زتقوی آبرو حاصل کنی | خبث جهل وشقوت زایل کنی
عاقبت رانوشدارو ساز کن | صیقلی با آئینه دمساز کن
نوشدارو چیست آگاهی تو | آگهی زآئینهٔ شاهی تو
دل تورا آئینهٔ شاهی بود | جلوه گاه نور آگاهی بود
دل بود جام جهان بین حکیم | زان کند احداث هر ارقیم

چیست صیقل کیست صیقل گر تورا | اسم اعظم باشد وهردو خدا
مردحق استاد صیقل گر بود | زاسم اعظم صیقلش درپر بود
گربگیری دامن مرد خدا | زاسم اعظم صیقلی بخشد تورا
چون زصیقل گر گرفتی صیقلی | صیقلت آئینه سازد صیقلی
صیقلت زنگ شقاوت راببرد | درکفت نور سعادت راسپرد
اسم اعظم صیقلت دربس است | مردحق استاد صیقلگر بس است
اسم اعظم گرتقلبت جاکند | جایت اندر جنت المأوی کند
نیست صیقل غیر اسماء عظیم | اسم الله است ورحمن ورحیم
بشر حافی را حکایت یاد دار | آئینه را باش زرنگ غم برآر
بشر حافی صوفی صافی ضمیر | آن بگردون صفا بدر منیر
چون شکفتش گل ببستان شباب | باده پیما شد بآهنگ رباب
دایما گسترده در بزم طرب | با حریفان نطع شطرنج لعب
بیخوانه می پرست وباده خوار | نقد خود می باخت با نرد قمار
یکزمانش در بساط زندگی | جز قمار و می نبودش بندگی
از قضا روزی براهی میگذشت | مست وبیخود ازبرای سیر دشت
کاغذی افتاده بودش پیش پای | دست پیش آورد وبگرفتش بجای
دید بروی نقش اسماء عظیم | هست بسم الله الرحمن الرحیم
قلبش اقبالی برآن بوسه کرد | عنبر ومشکی برآن آغشته کرد
برسر وچشمش نهاد وبوسه داد | پس بتعظیمش بجائی برنهاد
اتفاقا درهمان شب فاضلی | کز فضیلت بود شیخ کاملی

شد روان از هر طرف جویای شیخ ‌ ‌ یافتش در میخانه آخر جای شیخ

بر در میخانه آمد ایستاد ‌ ‌ حلقه بر در زد و پیغام داد

شیخ چون بشنید آن پیغام را ‌ ‌ بر زمین بنهاد از کف جام را

بر دویدش از غیب الهامی رسید ‌ ‌ پا برهنه از درون بیرون دوید

گوهر افشان باد و چشم اشکبار ‌ ‌ گفت ای شیخا تو را با من چه کار

من یکی میخواره رندی می پرست ‌ ‌ دایما جام میم باشد بدست

تو همیشه عابد و پرهیزکار ‌ ‌ نیست جز تسبیح و تهلیلت شعار

من خراباتی و بی باک و شقی ‌ ‌ تو مناجاتی و مرد متقی

راست گو با من سر و کار تو چیست ‌ ‌ کامدن اینجا تو را بیهوده چیست

شیخ کامل با هزاران احترام ‌ ‌ داد بر بشر آن بشارتها تمام

کرد ظاهر در برش رویای خویش ‌ ‌ مژده ها بخشیدش از اندازه بیش

چون دل بشر آن بشارت شاد کرد ‌ ‌ توبه و زهد و ورع بنیاد کرد

خواست تا سازد ز صهبای وداع ‌ ‌ می پرستان را ز سر دفع صداع

عذرخواهان رو بسوی یاران نمود ‌ ‌ معذرت خواهی ز میخواران نمود

گفت ای یاران میخواران تمام ‌ ‌ من برفتم بر شما باد السلام

دل ز میخواری ام اکنون برکشید ‌ ‌ دیگرم میخواره نتوانید دید

توبه کردم توبه زین میخوارگی ‌ ‌ دل بریدم از همه یکبارگی

جز خدا دیگر مرا یاری نماند ‌ ‌ با می و مطرب سر و کاری نماند

چون وداع اهل آن میخانه کرد ‌ ‌ روی اندر گوشه ویرانه کرد

گوشه ویرانه شد میخانه اش ‌ ‌ چشم خون پالا و دل پیمانه اش

گر تو هم جا در حریم دل دهی ‌ ‌ اسم اعظم را بدل منزل دهی

از شقاوت پاک و بیزارت کند ‌ ‌ با سعادت همدم و یارت کند

در رسد از حق بشارتها تو را ‌ ‌ مرد حق آرد بشارتها تو را

مرد حق سوی حقت راهی دهد ‌ ‌ چشم بینا قلب آگاهی دهد

مرد حق با صیقل ذکر خدا ‌ ‌ سازدت آیینه دل با صفا

مرد حق سازد سعادت قابلت ‌ ‌ چشمه تقوی گشاید از دلت

مرد حق صیقلگر و حداد تست ‌ ‌ در دکان بندگی استاد تست

گاه صیقل گاه بخشد تیشه ات ‌ ‌ ذکر و فکر حق کند اندیشه ات

تا ز هر غل و غشی پاکت کند ‌ ‌ صیرفی نقد افلاکت کند

چون بکوشش ره بری رهبر شوی ‌ ‌ صیرفی نقد هفت اختر شوی

نقد چبود حضرت انسان نام ‌ ‌ بر جمیع انس و جان شاه و امام

چون ز هر غل و غشی پاک آمدی ‌ ‌ صیرفی نقد افلاک آمدی

بر سر بازار معنی جای کن ‌ ‌ بر بساط معرفت ماوای کن

برگشا گنجینه افلاک را ‌ ‌ سیم و زر در پاش نطع خاک را

سیم و زر کان نقد افلاک آمده ‌ ‌ زین بخشش دامن خاک آمده

زبده ایجاد باشد در جهان ‌ ‌ حضرت انسان کامل نام آن

کیست کامل آنکه چون زر از عیار ‌ ‌ خویش را خالص نماید با خلاص

آنچو نقشش سکه شاهی زنند ‌ ‌ پشت و رویش نقش آگاهی زنند

پس درون مخزن شاهش نهان ‌ ‌ خازنان سازند با صد عظم و شان

تا دهند او را بروز احتیاج ‌ ‌ بر سر بازار امکانی رواج

برگشاید مخزن توحید را / کان وحدت معدن تجرید را

تا کند نقد عدالت پیشمار / پیش ایوان رسالت او نثار

روی کرسی خلافت پا نهد / بر سر خود تاج کرمنا نهد

فرض کرد دست پیمبر پیش / جای سازد بر فراز منبرش

منبرش پایه زیر پا نهد / نه فلک را پای بر بالا نهد

سازد از گنجینه شکر و سپاس / سیم و زر ایثار افزون از قیاس

پس مصلای اقامت گسترد / رو بمحراب امامت آورد

امر و نهی حق همه جاری کند / سالکان را رو بسوی باری کند

در صف اصحاب چون بنهد پای / بر فروزد کوره های امتحان

با تصور ضم کند تصدیق را / بوته صدق و به صدیق را

تا برد تیزاب فاروقی بکار / نقد ذوالنورین را گیرد عیار

هر زمان از کان جود حیدری / بر بساط آرد زر و سیم دری

تا رواج سکه شاهی دهد / عالمی را الله آگاهی دهد

فیض بخشد جمله خاص و عام را / رونقی بدهد زنو ایام را

بر کند بیخ شقاوت از جهان / افکند طرح سعادت در میان

چون سعید آید خلق و متقی / لاجرم ایام یابد رونقی

خلق آئین اند و عالم آئینه / جز به آئین نیست همدم آئینه

گر به آئین سعادت همدم است / دل چو فردوس برینش خرم است

ور شقاوت یار و همدم باشدش / سینه کانون جهنم باشدش

شاه نفس و جان چو خود بشناختی / از سعادت رایتی افراختی

ملک و مال و جان او بر باد شد / قطع نسل او و از جفا شد

پادشاهی بود بس عالی تبار / در دیار فارس می بودش قرار

نام آن سلطان کریم زند بود / سرکشان دهرش اندر بند بود

بود در رحم و مروت بی نظیر / صد هزاران داشت از میر و وزیر

در دلیری و شجاعت طاق بود / یکه تاز عرصه آفاق بود

تاج شاهی از مرصع بر سرش / حلقه در پای رنگین در برش

روز و شب بر تخت حشمت ز اقتدار / تکیه کرده در سرای زرنگار

خادمانش بسته در خدمت کمر / صف زده چون اختران گرد قمر

ساغر کامش همیشه پر ز می / می همی میزد ببانگ چنگ و نی

لولیانش هر یک از یک بهتری / هر یکی در حسن و خوبی دلبری

روز و شب با مشغب جود و کرم / درهمی میسفت با اهل حرم

بانی خیرش ز تعمیر بقاع / قصر جاهش را همی داد ارتفاع

دایما دلهای غمگین شاد از او / کشور فقر و غنا آباد از او

از نسیم لطفش اندر بوستان / خرم و خندان بهار و دوستان

وز سحاب رحمتش در هر چمن / بارور نخل مراد مرد و زن

بود جانی نام هندو زاده / تن بزیر بار خذلان داده

دیو پیکر آدمی شیطان سیر / چون نبی جان دشمن نوع بشر

بس زده چین شقاوت بر جبین / از جبینش تیرگی دل سپهر چین

صیرفی نقدهای ناسره / ناسره قلبش نقد [illegible] بهای با

چشم گیتی بر بساط رهزنی / مثل او هرگز ندیده رهزنی

بعضی از ارذال را ز امید زر — ساخت با خود متفق آن بدگهر

از قضا گردید روزی شه سوار — سوی صحرا شد بگل گشت بهار

کرد آن ابلیس با یاران خویش — جیب تن با ناخن تلبیس ریش

خویشتن را در رکاب شه رساند — اشک تلبیس ز دوری بر آتش برفشاند

بعد تسلیمات و تعظیم و ریا — از حیل بگشود باب افترا

گفت هستم چاکر درگاه تو — بنده فرمان و دولتخواه تو

روز و شب افتان و خیزان در رهت — چون سگانم پاسبان درگهت

چون تو داری دوستان و همدمان — آنچه از ایشان مرا گردد عیان

هست بر من چون نماز و روزه فرض — آنکه آیم جمله را پیش تو عرض

سیدی درویش هست آتش‌پرست — دارد اندر شهر تو اکنون نشست

گاه دعوی خدائی می‌کند — گاه شاهی که گدائی می‌کند

ساحر است و می‌برد دلها ز کف — باشد از ذریهٔ شاه نجف

مردمان برگرد او آیند جمع — جمله چون پروانگان برگرد شمع

گر در اینجا ماند او ای نیک‌بخت — در رباید از تو آخر تاج و تخت

وین عمارات ترا ویران کند — فرق تو با خاک ره یکسان کند

گر نمیخواهی شود نوش تو نیش — به که اخراجش کنی از شهر خویش

تا بماند دولت تو جاودان — تا ابد باشی تو سالار جهان

گر ندارد قول من هیچ اعتبار — بین که آنان اندرین قولم هزار

شاه چون گفتار رهزن را شنید — کرد بر خویش از غفلت [illegible]

ساخت دور از شهر خود درویش را — در عذاب افکند جان خویش را

چشم فتنه خواب بد بیدار گشت — ترک ظالم مست بد هشیار گشت

دست یغما بود کوته شد دراز — درد و درد جهان شد یکه تاز

زین صف و آن صف شروع جنگ شد — عرصهٔ شطرنج عالم تنگ شد

فیل و فرزین و پیاده و سوار — سر به سر گشتند مات شهریار

هر که غالب بود او مغلوب شد — هر که طالب بود او مطلوب شد

هان مکن بر قول رهزن گوش تو — هان مکن جام اجل را نوش تو

قول رهزن را نمی‌باید شنید — کاین همه از قول رهزن شد پدید

هر که قول رهزنان را بشنود — خویشتن را زنده در گور افکند

رهروا از رهزنان غافل مباش — واقف خود باش گفتم با تو فاش

قیدها دارند پیدا و نهان — تا کنند صیدت درون ناگهان

عصمتی از نشئهٔ معصوم خواه — بر بسوی فیض نورالله راه

عشق نورالله دلیل راه تست — حرز دیوان عشق نورالله تست

رهزنان هستند در ره بیشتر — جلوه پیرا در لباس راهبر

چون شیاطین کرده ابلیسی بسی — واقف از تلبیس ایشان کم کسی

ظاهرا پرهیزکار و متقی — باطنا بی‌دین و غدار و شقی

دامهای مکر پنهان زیر دلق — ظاهر و باطن شده ابلیس خلق

چون سگان درنده با چنگال کید — بکنند نیکو غزالان کرده صید

حمله ور آیند از هر سو بجنگ — تا که آرندت چو نخچیران بچنگ

گر نه بتوانند با چنگال کید — خود به تنهائی ترا سازند صید

میکشانندت بطرف صیدگاه — تا کنند صیدت با شهباز شاه

فی الفقر و فخری بر سرش حلهٔ ستر ذهب اندر برش
چشم پوشیده ز او رنگ ملک در نظر آراسته بزم سلوک
جام فیضش همچو خم آورده جوش سالکان از جام فیضش جرعه نوش
جان چو موسی و دلش طور آمده شاه نور از علی نور آمده
موسی جان آنچه در طور دلش کرده از نور تجلی حاصلش
بهره بخشد اولوالابصار را تا عیان بینند آن انوار را
دیده و دلشان در انوار شهود پرده بردارد ز اسرار وجود
جمله ز اسرار وجود آگه شوند طالب دیدار نورالله شوند
آدم اول چو از کان وجود در تعین جوهری حاصل نمود
اولین دم کز وجود آگاه شد طالب دیدار نورالله شد
لیک ابلیس لعین [illegible] هر دم افکندش بهوی در خطر
تا که او را با خطر گمره کند غافلش از یاد نورالله کند
بود آدم چون به ره ثابت قدم زان خطرهایش نبودی هیچ غم
هر چه می افزود در راهش خطر میشد اندر ره ثباتش بیشتر
مطلبش از ره چو نورالله بود کی خطرهایش حجاب راه بود
این خطرها بد علامات رهش تا نگردد گم ره نوراللهش
راه عشق است و بهر گامش خطر بی خطر کامی نشاید زان گذر
این خطرها امتحان سالک است سالک بی امتحان او هالک است
گر نباشد امتحانی در میان کی شود ظاهر ثبات سالکان
سالک بی امتحان چون [illegible] است در مسالک بی ثبات و ابتر است

هر کجا می بود بودم همرهش در همه حالی ز احوال آگهش
هر دو مغضوبی و اخراجی شاه با همیران روی آورده براه
کامها در حق بهر و [illegible] زدیم با دل غمگین دم شادی زدیم
صیت بدنامی ما عالم گرفت شورشی زان در بنی آدم گرفت
با گمان کین همه ناوک فشان در کمینگه کرده ما را قصد جان
ما طلبکاران نورالله همه عاشقانه کرده رو در ره همه
طی ره کردیم و بس تنها بسی نیشها خوردیم از هر ناکسی
لیک هر نیشی که می آورد رو نوش جان میگشت ما را در گلو
سوی هر شهری که بنهادیم پا شهریان گفتند اینجا نیست جا
گر شما را جای اندر شهر بود شه چرا بیرون ز شهر خود نمود
چون شما کافر کیش و سحر آورید چون خط و خال بتان جادوگرید
سحرتان دلهای مردم می برد پرده از کار حریفان میدرد
آدمیزاد دیده دیوان با پری بسته اند از شیشهٔ جادوگری
دیو یک چشمی بزنجیر شماست گردنش در طوق تعذیر شماست
جانی هندوش کمتر بنده است خانه سوز جان هر سر زنده است
بس فکنده بر خلایق دامها در میان خلق دارد نامها
در بنی جانش بود اکیال نام در بنی نوع بشر دجال نام
بسکه پالان دوزی خر کرده است چون خران خلقی مسخر کرده است
عابد آتش خوانده شیطان رجیم رهزن حوا و آدم در نعیم
زام آتش کرده اند ابلیس نام بر همه افکنده ابلیس دام

جان ز جانان دل ز دلبر کامجو | هر طرف بنشسته با هم روبرو
ذکر حق را داده جا در سینه‌ها | سینه‌ها آئینه چون آئینه‌ها
جلوه‌گاه وجه نور الله شده | در نظرها را تماشاگه شده
دیده‌ها پر نور ز انوار شهود | سینه‌ها مسرور ز اسرار وجود
در معارج عارج عرفان همه | در مناهج ناهج ایقان همه
در ممالک مالک ملک جهاد | در مسالک سالک سلک رشاد
رایت الله نور افراشته | پرده از ارض و سما برداشته
سینه چون مشکوة و دل مصباح‌ها | جان بگنج روشنی مفتاح‌ها
واردات غیب در بزم شهود | در تجلی با هزاران فیض وجود
که ز کثرت که ز وحدت مستفیض | کثرت و وحدت ز فیض او مفیض
فیض حق در باطن و ظاهر مدام | کرده بر ما جود و بخشایش تمام
هیچ بر ما راحت و رنجی نبود | رنج و راحت هر دو یکسان بود
گر بظاهر بود ما را رنجها | بود در باطن ز نعمت گنجها
رنجها چون امتحان راه بود | امتحان راه نور الله بود
همچو زر می برد ما را در خلاص | تا ز هر غل و غشی سازد خلاص
چون ز هر غل و غشی گشتیم پاک | از زر مغشوش قلابان چه باک
هر کجا نقد سره پیدا شود | نقدهای ناسره رسوا شود
چون ز رهزن راه را پرداختی | جان ز هر آفت را بشناختی
خوش نشستی آسوده در ره گام زن | کوس فخر و فقر را بر بام زن
حال آن ضراب قلابی ببین | کز شقاوت داشت در راهم کمین

رشته اعمال پرپیچش شود | طوق گردن با دو صد پیچش شود
کشکشانش نزد صیاد آورد | بسملش سازد بقهر یاد آورد
رشته حقد و حسد کورش کند | دیده و دل هر دو پر شورش کند
رشته عمرش بمقراض اجل | کوته آید با درازی امل
خشت بگذارد لحد زیر سرش | قبر بسپند و عمل آرد برش
چون نکیرینش سؤال از دین کنند | پرسشش از مذهب و آئین کنند
آتش کفرش بسوزاند زبان | باز ماند در جواب سائلان
کور و کر چون لال ماند در جواب | بر سرش کوبند سندان عقاب
آنچه بنهفته بصندوق عمل | نقدهای قلب از سیم دغل
محاسبانش جمله در پیش آورند | در حسابش از کم و بیش آورند
گور او را گور نیران شود | از شرارش بوته بریان شود
زر و سیم قلبش آرد در گداز | تا قیامت با هزاران سوز و ساز
ظاهر و باطن زر و سیم دغل | سوزدش جان با مکافات عمل
چون مکافات عمل شد بر ملا | عاملان گشته در وی مبتلا
پادشه از سلطنت بربست رخت | در ته خاکش نشیمن شد بتخت
سر ز جیب خاک برزد زلزله | قبه افلاک شد پر ولوله
منهدم گردیده قصر سلطنت | رخنه‌ها افتاد اندر مملکت
آتش آشوب هر سو بر فروخت | کهنه و نو هر چه پیش آمد بسوخت
زیردستان پس زبردست آمدند | سربلندان پیر و پست آمدند
اغنیا را گنج زر تاراج شد | تن برهنه جامه محتاج شد

پس بذم کفر و رزان کن نظر — در دو آیه بعث خصلت شان نگر

هر یکی در دوزخی بابی شده — بر رکب پی شان چو قلابی شده

کرده ملق آویز در قعر جحیم — یک بیک را یا الملهای عظیم

تا ز حسرت دل سیاه و کور کر — جاودان در ویلشان با شد مقر

بود چون مختوم رب العالمین — سمع و ابصار و قلوب کافرین

دادن بیم نبی سودی نداشت — کفرشان رو به بهبودی نداشت

در دو عالم کور و نابینا شدند

نقش قلابی زده رسوا شدند

بتاریخ هفدهم شهر جمادی الثانی با تمام رسید بخط حقیر فقیر

علی ابن ابی طالب فی سنه ۱۲۵۸

۱۱۰

بسم الله الرحمن الرحیم

باز کردم گوهر افشان خامه را — آغاز بیم درج گوهر نامه را

گوهر نعتی نخست انشا کنم — نعت و حمد حضرت یکتا کنم

بعد حمد و نعت با کلک بیان — کردم اندر مدح پاشا در فشان

پس بیان جنت ثانی کنم — در دوم دفتر سخن رانی کنم

ای زبانها را بکام از نام تو — نعمت نطق و بیان انعام تو

گرنه این نعمت ز انعام تو بود — کی زبان گوینده نام تو بود

تا زبان گوینده نام تو است — بذله خوار خوان انعام تو است

که او گوینده نام تو نیست — بذله خوار خوان انعام تو نیست

هم زبانش قطعه قطعه پاک باد — هم دهانش پر خس و خاشاک باد

و آنکه آن نام ترا گوینده است — خوان انعام ترا جوینده است

باد دایم از توش کام و زبان — آن بشکر این بگوهر کامران

تا مرا کام و زبان گویا بود — نعمت نام ترا جویا بود

نعمت نام تو در کام و زبان — آن بشکر بار آمد این گوهر فشان

وه چه شکر شکر شکر و سپاس — آن سپاسی کان نیاید در قیاس

وه چه گوهر گوهر نعت و ثنا — آن ثنائی کان نیاید در حصا

وه چه گوهر شاه و مشتری | مشتری و ماهش از جان مشتری
وه چه گوهر حسرت دُرّ خوشاب | غیرت پروین و رشک آفتاب
وه چه گوهر در دکان بندگی | بنده کان را مایهٔ پایندگی
وه چه گوهر بر بساط عقل و هوش | هوشیاران را گرامی دُرّ گوش
وه چه گوهر در بکار کشف و حال | کاملان را دُرّ و مرجان کمال
وه چه گوهر دُرّ تاج خسروان | سروران را به ز صد ملک جهان
وه چه گوهر تحفهٔ مردان راه | هدیهٔ درویش نزد پادشاه
پادشه کبود شه اقلیم جان | آصف ملک سلیمان زمان
آنکه ما تن دستگاه جان بود | بر تن و جان دست دستان بود
آن شفیعی احمد مرسل که هست | مهر زر بر دست جهانش بود
آن جهان داری که در دار جهان | بر قضا و بر قدر شد حکم ران
گر نوید حکم بر تو قضا | در زمان حکمش قدر آرد بجا
ور به تغییر قدر فرمان دهد | حکم فرمانش قضا جریان دهد
حکم او جاریست اندر بحر و بر | همچنانکه بر قضا و بر قدر
گر کند در بحر از هیبت نگاه | آب روشن گردد و خاک سیاه
ور بسوی بر ز رحمت بنگرد | همچو دریا آتش از سر بگذرد
بحر و بر شاهانه در فرمان اوست | گوی گردون در خم چوگان اوست
گر ضیائی یابد از رویش سها | بر تر از مهر و مهش گوید بها
چرخ پیرش گر جوی گر سر کند | با سنانش منطقه محور کند
گر زمین نازد بفرمانش سکون | گردش از گردون در آویزد نگون

ای ز جوی رحمت کوثر نمی | کوثرت سیراب کرده عالمی
رشحه از کوثرت من یافتم | چشمه‌های فیض از آن بشکافتم
هر که عطشان بود سوی سلسبیل | سلسبیلی سوی او کردم سبیل
ای دو عالم رشحه از جوی تو | تشنه کامان را همه رو سوی تو
جوی فیضی هر کجا جاری بود | آن ز جوی جود تو ساری بود
ای بجودت جود عالم سایلی | وی ببودت بود عالم مایلی
حاتم از جود تو صاحب جود شد | عالم از بود تو صاحب بود شد
جود حاتم رشحه از جود تست | بود عالم رشحه از بود تست
تا دل و دست تو از دریا و کان | آن گهر ریز آمد و این زرفشان
هیچ از دریا نیابم گوهری | هیچ اندر کان نمی بینم زری
ور ببینم از دل و دست تو است | کان و دریا هر دو پابست تو است
آن بها مان شد ز دست زرفشان | وین بها حاصل از دلت گوهرفشان
کسر بیت سیدی از شمشیر عدل | می گسستی از حد زنجیر عدل
عدل او گر بسته زنجیر شد | عدل تو صیقل گر شمشیر شد
آن بزنجیر ار ببستی پای ظلم | قید کردی در جهان ابنای ظلم
تو بشمشیر از جهان برداشتی | تخم ظلم و بذر آفت کاشتی
با دم شمشیر تو زنجیر هیست | قوت زنجیر چون شمشیر نیست
گر دهی رخصت دم شمشیر را | در دمی بر هم زند زنجیر را
ای جهان معدلت را پادشاه | معدلت از ماهی گرفته تا بماه
تا جهان را عدلت آئین گشته است | باز کبک و صعوه شاهین گشته است

سنبلت تا دیده موی تابدار / پیچ و تابش برده از دلها قرار
سوسنت هیچو نسبت کرده هم زبان / باز ماند از حسرت آتش دهان
سرو بالای تو دیده و شد خجل / تا کمر بنشست از خجلت بگل
سایه گر یابد از لطفت چمن / چتر گردون سای گردد نسترن
ای دو عالم بذله خوار خوان تو / خوان گیتی بذلی از احسان تو
اهل عقبا از صغیر و از کبیر / اهل دنیا جمله از برنا و پیر
پای بست منت خوان تواند / کف گشای خوان احسان تواند
با دل و دست تو دریا و سحاب / با رخ و رای تو ماه و آفتاب
آن دو قطره پیش نبود در سخا / این دو ذره پیش نبود در ضیا
دوستان را لطفت آراید چو بزم / دشمنان را قهرت آراید چو رزم
آن همی بخشد ز ساغر کام جان / این همی گردد ز خنجر جان ستان
ای بملک فضل و دانش کدخدای / کدخدای ملک با تدبیر و رای
ملک دانش چون همه تسخیر تست / هم نظام ملک با تدبیر تست
ملک را تا داده تدبیرت نظام / زان نظامش نام شد دار السلام
گرنه در دار السلامت کدخدای / می نمود از رأفت و احسان خدای
در جهان دار السلامی کی بدی / با نظامش انتظامی کی بدی
منتظم گردیدش از تو تا نظام / قبة الاسلام شد دار السلام
ای امیر کشور جاه و جلال / وی صدر مسند فضل و کمال
ای سپهر سروری را ماه و مهر / ماه و مهرت هر دو چاکر چون سپهر
ای درت امیدگاه خاص و عام / خاص و عام از درگهت جویای کام

کرد آن جلاب نوش و دم نزد / جمع را از طعم آن بر هم نزد
ورکرم در کام اعرابی کشود / چشمه های فیض از دریای جود
چون بدیدند از خلیفه آن کرم / در حق اعرابی اصحاب و خدم
جمله گفتند آب اعرابی بیقین / آب حیوان بود یا ماء معین
گرنه آب زندگانی بد چرا / این همه دریافت احسان و عطا
تو خلیفه من چو اعرابی کنون / هدیه بر کف باشدم آب زبون
گر تو آنش از لطف کردی عیب پوش / سازیش از جام احسان جرعه نوش
بهر آب کوثر و حیوان شود / سلسبیل روضه رضوان شود
ای ز احسان عیب پوش هر کسی / عیبها پوشیده از احسان بسی
هدیه من گر چه باشد عیبناک / چون قبول تست از عیبش چه باک
از قبولت عیبها گردد هنر / بد قبولت حنظل آید شکر
از قبولت خارها گل می شود / از قبولت جزوها کل می شود
از قبولت قطره دریائی شود / از قبولت ذره بیضائی شود
از قبولت شد مرا این مثنوی / همعنان مثنوی مولوی
مثنوی مولوی گر دید اگر / از حسام الدین بگیتی نامور
مثنوی من بگو هر پروری / از تو شد سر دفتر هر دفتری
وان بدفترها چو سر دفتر بود / بر سر هر دفتری افسر بود
وه چه افسر تاج اوراق سپهر / صفحه پرداز کتاب ماه و مهر
از کتاب ماه و مهر اندر فلک / داده صبح و شام تعلیم ملک
وصف ذات والی والا مقام / کدخدای کشور دار السلام

باشد از وی دایم او را جلوه‌گر / چهرهٔ معنی و صورت در نظر
گاه از آن درک معانی باشدش / کشف اسرار نهانی باشدش
گاه ادراک مظاهر میکند / از صور اسرار ظاهر میکند
آنچه از آیینهٔ دل در نظر / گردد از ادراک او را جلوه‌گر
قوت تقریر آرد بر زبان / بخشد او را کسوت شرح و بیان
از بیان چون کسوتی در بر کند / گوش جان‌ها پر ز در و گوهر کند
گوهر و در چیست اندر گوش جان / درک اسرار معانی از بیان
گر ترا شوق معانی در سر است / گوش جانت طالب این گوهر است
لب فرو بند و سکوتی ساز کن / گوش معنی سنج جان را باز کن
تفرقه بگذار و جمعیت طلب / گفتگو بگذار و جمعیت طلب
چون فرو بستی لب و سامع شدی / تفرقه بگذاشتی جامع شدی
طوطیم شیرین زبانی می‌کند / کشف اسرار نهانی می‌کند
هر دم آرد با بیان دیگری / از نیستان بلاغت شکری
تا کند شیرینت از هر شهد کام / سازدت مستغنی از هر شهد کام
او رسول قلب باشد بر زبان / هست تبلیغ رسالاتش بیان
از بیان چون شکر افشانی کند / بس هویدا راز پنهانی کند
راز پنهانی چو گردد آشکار / پرده بردارد ترا از روی کار
از رموز کار چون واقف شوی / بر شناسائی خود عارف شوی
چون بنفس خود شناسا آمدی / از من و ما رسته یکتا آمدی
عارف آئی بر شناسائی رب / راه یابی سوی یکتائی رب

وه چه جوهر کان اسما و صفات / پای تا سر مظهر انوار ذات
چون بچنگ آوردی ای عالی مقام / جوهر کان ربوبیت تمام
نور ذاتش در مقام انکشاف / با صفات خویش دادت اتصاف
باز باید در عبودیت شوی / سالک مسلک ربوبیت شوی
این عبودیت ربوبیت بود / وین ربوبیت عبودیت بود
این عبودیت چو گردیدت تمام / ریزدت شهد الوهیت بکام
یک دو گام دیگر ار برتر زنی / واحدیت را کفی بر در زنی
واحدیت چون ترا گردید یافت / بایدت سوی احدیت شتافت
چون احدیت ترا شد منکشف / دل بیکتائیش گشت معترف
باز می باید ترا کردن قیام / در مقامی کان ندارد هیچ نام
این مقام از هر مقامی برتر است / با ظهور ذات مطلق انور است
دایره اینجا چو گردیدت تمام / آمدی جامع بفیض خاص و عام
آنکه از کنه عبودیت شوی / مالک ملک ربوبیت شوی
روید آن تخم عبودیت ترا / بر دهد نخل ربوبیت ترا
عبد کی بود آنکه جز معبود خویش / هیچ بگذارد بمقصود خویش
جز خداوندی که معبودش بود / آنچه از کونین مقصودش بود
از همه دل برکند یکبارگی / جمله را بخشد ز دل آوارگی
بلکه از خود هم بکلی بگذرد / پرده‌های ما و من بر هم درد
قید هستی بگسلد مطلق شود / پای تا سر فانی اندر حق شود
از وجود خویش گردد بی‌خبر / غیر معبودش نماند در نظر

بازشد معرفت در جام کن — نوش جان از این شهد شیرین کام کن

معرفت چبود چراغ راه تو — روشنی بخش دل آگاه تو
ره تو را تاریک و دل تاریک تر — هر دو از مو نی بود باریک تر
با چنان ظلمت تو بی نور چراغ — از چنین مو نی کجا یابی سراغ
راه باریک است و چون شمشیر تیز — کام شو آتش سپردن بی تمیز
آنکه نوری از تمیزت در دل است — راه پیمودن تو را بس مشکل است
چون چراغ معرفت تابان شود — قطع این وادی تو را آسان شود
خیز و اندر ره چراغی بر فروز — چند داری خویشتن را تیره روز
رهروانی کاندر این ره بوده اند — ره بنور معرفت پیموده اند
رو نخستین نور او ادراک کن — از رهت خاشاک ظلمت پاک کن
پس قدم مردانه اندر راه زن — بر فراز نه فلک خرگاه زن
معرفت را پایه پس بالا بود — کرسی افلاک زیر پا بود
تو در این پستی به بالا کی رسی — مانده در اسفل باعلا کی رسی
پایه عجزت نگردد تا بلند — معرفت را کی سر آری در کمند
گر بدانی شرح حال معرفت — عاجزی باشد کمال معرفت
عجزت از ادراک چون ادراک شد — جات از ادراک بر افلاک شد
معرفت را پایه بشناختی — سر ز جیب دانشش افراختی
کارخانه در حروفش کن نظر — تا سوای معنیت گردد راهبر
حرف ظاهر معنیش باطن بود — باطن از ظاهر تو را ممکن بود
گر نه در ظاهر نخستین ره بری — کی گشاید بر تو از باطن دری

از ره بوی چو رمزی یافتی — در ریاض رفعتش بشتافتی
رافع رنج ریاضات کهنه — راضی از ارواح افاضت کهنه
از رضا چون رخت جان حاصلت — هیچ اکراهی نماند در دلت
حرف چارم باز آید رهنما — سوی فردانیت و فقر و فنا
شد چو فردانیتی زان حاصلت — وادی فقر و فنا شد منزلت
فیضها از حق دمادم در رسد — تا تو را یکباره سوی خود کشد
چون شدی فانی و فیضی یافتی — روی دل از غیر حق بر تافتی
حرف پنجم باز نور افشان شود — نور تقوی در دلت رخشان شود
چیست تقوی ترک هستی کردنت — توبه از این خودپرستی کردنت
ترک و تقوی هر دو چون بشناختی — تیر توبه بر نشان انداختی
بایدت روی توبه بر دوام — سوی حق باشد تجلی والسلام

چون ز هر حرفی حقیقت یافتی — بر بساط معرفت بشتافتی
رمز تعداد حروفش گوش کن — شهدهای فیض از وی نوش کن

معرفت از پنج حرف آمد عیان — هر یکی از حضرتی بهر نشان
حضرت اولی بود غیب الغیوب — غیب مطلق مطلق از نقص و عیوب
حضرت ثانی بود غیب مضاف — با شهودش هست قدری اتصاف
حضرت ثالث شهود مطلق است — از شهود مطلق آن [illegible] است
حضرت رابع شهود آمد مضاف — اندکی با غیب دارد اتصاف
حضرت خامس مثالش خوانده اند — جامع جمله خصالش خوانده اند

معرفت را پرده چون بشکافتی — پنج حضرت از حضورش یافتی

اصل دویم کآن عمل با خلق دان   فصلهایش را ز من بشنو بجان

اول از آفات رست ذوالمنن   ...

دویم از خوف الهی بودوام   بایدش تنبیه کردن صبح و شام

سیم از خلق ار رسد آزارها   بایدش تحمیل کردن بارها

چارم از کم خفتن و کم خوردنت   دور باشد ...

پنجم از روی صدق ...   بایدت کردن بطاعتهای ...

ششم او را باید از مجموع ...   ...

هفتم او را باید اندر صبح و شام   ...

بادهٔ فقر و فنا سر دادن بجام

اصل دویم چون تورا معلوم شد   فصلهایش یک بیک مفهوم شد

اصل سیم کآن عمل کردن تورا   ... با خلق خدا

چون تورا گردید از ره آشکار   باعث این اختلاف بیشمار

راههای مختلف را بی‌تجرع   منحصر با معنی واحد سه نوع

بر سه نوع آمد ره اما یک رهست   داند این معنی دلی کآن آگهست

چون تورا در کوی معنی راه هست   هیچ ازین معنی دلت آگاه هست

بایدت کردن بهر راهی گذر   تا بیابی از ره معنی خبر

چونکه دانستی بهر گاه آگهی   بر سه نوعست منحصر گردید راه

نوع اول را نخستین یاد کن   اصل و فصلش را همه تعداد کن

تا شوی ز اعمال ظاهر بهره‌ور   از ره اخیار گردی باخبر

اولین ره راه اخیار دان   راه ارباب معاملات خوان

وآن تورا شد مشتمل بر چار اصل   هر یکی زآن محتوی بر هفت فصل

اصل اول گر ترا مطلق بود   وآن عمل کردن تورا با حق بود

از فصولش گر براندازی نقاب   در مقاماتش نمانی فتح باب

اولین ضبط فرایض کردن است   امر و نهی حق بجا آوردن است

دومین حفظ حدود الله بود   حفظ مقدار امر و نهی ره بود

سیمین شکر عطاهای حق است   شکر بذل وجود نعمای حق است

چارمین باشد رضا اندر قضا   سر بفرمانش نهادن با رضا

پنجمین از جان و دل صابر شدن   در ره دل هر بلائی و محن

ششمین حرمت ز حق بگذاشتن   حرمتش را معظم داشتن

هفتمین مهرش بدل اندوختن   شعلهٔ شوقش بدل افروختن

اصل اول را تو چون دانستی   فصلهایش از هم بشکافتی

گر بسوی فصلهایش بنگری   یک بیک را در حقیقت پی بری

اولین باید ز هر نو و کهن   با قلیلی زآن تورا راضی شدن

دومین ایثار موجودت بود   سیمین زآن ترک مقصودت بود

چارمین زآن بغض کثرت باشدت   بغض بسیاری دولت باشدت

پنجمینت از متاع بیشمار   زهد می‌باید نمودن اختیار

ششمین زآن علم آفاتت بود   علم آفات و بلیاتت بود

هفتمین زآن ترک شهواتت بود   ترک شهوات و ریاساتت بود

چون اصول اربعه معلوم شد   فصلهایش هر یکی مفهوم شد

در ره اخیار بنهادی قدم   خیر مقدم زآن شنیدی دمبدم

واقف از اعمال هر منزل شدی   در عملهایش همه عامل شدی

هر عمل کردی از آن منزلی   شد بهر منزل حیاتت حاصلی

بهره بردی ز احوال اولیا   اندکی جستی تقرب با خدا

نوع اول کآن نخستین راه بود   بابی از ابواب آن درگاه بود

خوش بکلی گشت آن حاصل تورا   در صف اخیار شد منزل تورا

نوع اول را چو دانستی تمام   باز اندر نوع دویم کن قیام

تا شود تعمیر باطن پیشه‌ات   پیش ابرار حق اندیشه‌ات

دومین ره راه ابرار دان   راه اصحاب مجاهدات خوان

وآن تورا در ده هر اگر حاصل شود   روشن از نورش چراغ دل شود

سالک مسلک ریاضات کند   مالک ملک افاضات کند

تزکیه با تصفیه آموزدت   زآن چراغ تجلیه افروزدت

زآن سبب بشنو که آن منصور خاص | گفت با آن زبده ابراهیم خواص
کای تو واقف از مقامات جنید | محرم مردان همی بی چون و چند
از مقامی که در آنجا روز و شب | میدهی نفس نفیست را تعب
گفت در کنج توکل با رضا | مدت سی سال شد که نفس را
هر نفس نوعی ریاضت میدهم | داغ ناکامی ز تیغش می‌نهم
گفت منصورش که ای یار عزیز | خوش مقامی کرده بر خود دهیز
لیک کردی فوت عمر خویش را | در عمارت کردن باطن چرا
نیستی آگه مگر تو از فنا | رو فنا شو تا که دریابی بقا
چون شدی از نوع دویم با خبر | باز اندر نوع سیم کن نظر
تا شوی مطلق ز قید پیش و کم | در ره احرار بگذاری قدم
راه یابی بر صراط مستقیم | استقامت بر درت گردد مقیم
نوع سیم کآن طریق اولیاست | شاهراه پیروی مصطفاست
گردد از نور حقیقت روشنت | در مقام قرب سازد مسکنت
موت قبل الموت آید در میان | سازد آزادت ز بند جسم و جان
جسم و جان چون یافتی جانان شوی | آنچه از او مانده دور آسان شوی
ایکه تو جویای نوع سیمی | در بحار جستجوی آن کمی
تا نخوشی آب از جوی فنا | کی شود از جست و جو حاصل ترا
رو بخست آن آب اندر جوی کن | خویش را زآن آب شست و شوی کن
تا بشوید گرد هستی از تنت | نیستی گردد چراغ روشنت
رهروانی کاندرین ره رهروند | جز بپای نیستی کی ره روند

لیک در آن روز اندر وی یقین | بر تو میگردد محقق کفر و دین
چون ترا تحقیق در دین شد فرو | وآن بود موقوف تا یوم النشور
همچنین یوم النشور ای نازنین | بسته مرگ است اندر وی یقین
موت قبل الموت را کن اختیار | تا بر افتد پرده‌ات اندر وی کار
دین تحقیقی عیان گردد ترا | ناسخ کفر نهان گردد ترا
کفر پنهانیست کآن شرک خفیست | در حجاب هستی تو مختفیست
پای تحقیق ار نیاید در میان | کی توان رستن از این زنجیر آن
تا تو بر تقلید می‌پوئی رهی | حیث از شرک نهانت آگهی
نور تحقیقت چو تابد بر روان | هستیت شرکیست این تحقیق دان
ای مقلد شرک ورزی تا بچند | چند در زنجیر تقلیدی به بند
آخر از تحقیق هم باری بگوی | دل ز نقش شرک پنهانی بشوی
تا نه از هستی بخود بینی اثر | کی توانی کرد تقلید پدر
هستی و تقلید هر دو همدمند | یکدیگر را همچو زخم و مرهم اند
مرگ و تحقیق اند با هم همعنان | قاتل نفس تو عزرائیل جان
گر نه عزرائیل قصد جان کند | جان کجا جولان بر جانان کند
تا نمیرد نفس اندر ظل پیر | نور اطمینان نتابد بر ضمیر
نور اطمینان چو از مردن بجوست | موت قبل الموت اکنون همت است
موت چه بود ترک هستی کردنت | ترک شرک و خود پرستی کردنت
چون ترا این موت امن کرد شد | وآن ترا حاصل بظل پیر شد
پیر آمد سایه گستر بر سرت | تا کشد نفس خبیث کافرت

[illegible marginal text]

موت قبل الموت را آئین شود / تلخی جان کندنت شیرین شود

موت قبل الموت را چون بابهاست / بهر قتل نفخت آن قلابهاست

این زمان آن بابها مفتوح کن / شرح آن قلابها شروع کن

باب اول را نخستین یاد کن / توبه بر خویشتن ارشاد کن

ایکه تو جویای باب اولی / بایدت از توبه جستن صیقلی

توبه آید صیقل اول براه / تا زداید از دلت زنگ گناه

توبه چون نور دل آگاه است / در همه احوال حبل الله است

در جهان هر فرقه را از عباد / حق بنای توبه دیگر نهاد

انبیا را گر نبود جز توبه / ز اضطراب سر بیاید توبه

اولیا را توبه کان شامل است / توبه از تلوین خطرات دل است

اصفیا را توبه دیگر بود / توبه از نفس و خاکستر بود

توبه خاصان درگاه اله / ز اشتغال غیر حق باشد براه

توبه عام اندرین دیر کهن / باشد از جرم و گناه خویشتن

هر یکی را توبه اندر خور است / توبه این دیگر و آن دیگر است

گر تو در هر توبه خواهی پی بری / شرح هر یک را بباید دفتری

شرح هر یک چون نشاید با تمام / توبه خاصی شنو اکنون ز عام

عامیانه گر غائی توبه / باطنت را باید از بهر توبه

ز آب حسرت کردن اول شستشوی / تا بشوید از گناهت زنگ و بوی

پس بعزم و معتقد گشتن بجان / بر ذنوب و بر پشیمانی آن

پس بباید داشت همی بود / که نباید دائم در عصیان رود

[illegible marginal text]

[illegible marginal text]

باید از دنیا و ما فیها تمام / گشتنت نومید با صد اهتمام

چون شدی نومید و امیدت نماند / هیچ از امید تقییدت نماند

رو بتاب از خلق و از اطوارشان / رو منه بر زشتی کردارشان

دل بکن از آنچه مشغولت کند / سوی غیر از دوست معزولت کند

دیده بر بر کش ز قال و قیل / چون بزرگی خداوند جلیل

یاد کن روزی که در نزد خدای / بایدت استاد از خواری بپای

یاد کن روزی که هر نفسی ذلیل / گردد از ترک عبادات جلیل

یاد کن روزی که میگردند / جمله مردم سوی مولای خود

پس ستادن بایدت بر هر دو پا / کان یکی خوف است و آن دیگر رجا

در زبان هر که باید گفتنت / گو هو الله اکبر سفتنت

بایدت دیدن دو عالم را صغیر / جز بزرگی خداوند کبیر

گر خدا ناکرده در تکبیر تو / خطره دل شد بپا زنجیر تو

حق که بر اسرار تو دانا بود / بر بد و نیک دلت بینا بود

چون خیال غیر بیند در دلت / خشم گیرد بر خیال باطلت

در خطاب آید که کذبت یا ... / می نمائی چند خود را ...

بر لبت تکبیر و در دل یاد غیر / تن بسوی کعبه و جان سوی دیر

باز بیم گشا که وادی از دروغ / رو که نبود در دروغ تو فروغ

بر جلال عزتم یاد اقسم / که حرامت کردم اکنون همچو سم

لذت شیرینی اذکار خویش / چاشنی شربت دیدار خویش

گردت از قرب خود محجوب دور / ساختم محروم قلبت از سرور

[illegible marginal text]

کز بوپت کند در جام تو / شهدهای فایده انعام تو

پرده بردارد نمازت از حضور / وز قبولیت فشاند بر تو نور

اعظم ارکان دین باشد نماز / نور قرب متقین باشد نماز

مصطفی آن هادی راه نجات / گفت مفتاح جنان باشد صلوة

هم صلاتت راست مفتاحی طهور / وآن طهارت باشد و قلب حضور

بابهای جنت و نار از نماز / گر بدانی بر تو بسته و دست باز

از نمازی چون تو را قفل و کلید / شد برای جنت و دوزخ پدید

روز مفتاحی بگیر از هر نماز / هشت باب جنت از وی ساز باز

شب چو آمد قفلها موجود کن / هفت باب دوزخ بسته [illegible]

آمدم تا باز رهم از نماز / بشکفانم در دلت گلهای راز

آمدم تا راز تار روشن کنم / گلخن جان تو را گلشن کنم

آمدم تا در جنانت جا دهم / در ریاض قرب حق ماوا دهم

آمدم کز دوزخت بیرون کشم / ز آتش سوزانت در جیحون کشم

قدرت حق تا جهان ایجاد کرد / بر دو قسمت وقت را بنیاد کرد

قسمی از قسمین روز روشن است / کز فروغ آن هوا چون گلشن است

پر شود عالم ز نور آفتاب / خلق گردند از فروغش فیض یاب

روشنیش کآن ز فضلش گلشنی است / روشنی جنت را روزی است

قسم دیگر را شب دیجور کرد / ز آن هوا را چون یم مسجور کرد

از سوادش تیره گردد بس جهان / مهر تابان گردد از دیده نهان

ظلمتش کز ظلمت زندان بود / روز نی از ظلمت نیران بود

رکعت ثانی چو آوردی عجب / از برای روز آینده تو را

باشد امدادی ز حق دادگر / تا گشایی از جنانت هشت در

چون نماز روز و شب در بامداد / باب دوزخ بست و از جنت گشاد

تا توانی سعی کن اندر نماز / کآن نیازت بس بود پیش بی‌نیاز

لیک باید از طهارت در تو نور / زانکه مفتاح صلات آمد طهور

در نمازت گر شکی هست ای پسر / داده‌اند از کعب الاحبار این خبر

کانبیا را وقت رفتن از جهان / جز نماز امری نشد بر امتان

سایلی کرد از صحابه این سوال / کاحمد مرسل نبی ذو الجلال

وقت رفتن از جهان سوی ودود / آخرین حرفی که فرمود آن چه بود

بود حاضر ابن عم مصطفی / شیر حق شاه ولایت مرتضی

گفت آخر حرف آن جان جهان / وقت رفتن سوی دار الملک جان

از لب لعلش که بود آب حیات / می‌شنیدم الصلات الصلات

کعب گفتش با دو چشم پر ز نم / راست گفتی من گواهی میدهم

کانبیا را جمله وقت ارتحال / در وصیت این چنین می‌بود حال

انبیا را چون وصیت شد نماز / پس نماز آمد وسیله عرض راز

چون مصلی را صلات آمد پیش / آن مناجاتی کند با رب خویش

زین سبب فرموده‌اند ای نیکخو / هر مصلی را منادی [illegible]

آن ملایک که قربی با حق است / وز تقرب [illegible]

گر سوی طاعات ایشان بنگری / در عبادتهای ایشان پی بری

طاعتی افضل ندارند از نماز / جامعی اکمل ندارند از نماز

چون ترا وقت نماز آید به پیش / رخ متاب از سجدهٔ معبود خویش
زانکه مقبولان درگاه اله / سرفدا کردند اندر سجده گاه
چون علی را سجده که محراب شد / پای تا سر غرق خوناب شد
چون بمحرابش گل ماتم شکفت / در زمان فزت برب الکعبه گفت
گرچه زان ماتم دلی بی غم نبود / لیکن او را خود غم ماتم نبود
دیگران در ماتم و او شاد بود / بند ما بگسسته و آزاد بود
سرفدا کرد و نبودش هیچ بیم / وز شهادت یافت آن فوز عظیم
فوز چبود شادی روی نگار / سرفدا کردن بکوی وصل یار
فوز چبود بندهٔ فرمان شدن / در ره فرمان بری قربان شدن
چون حبیب الله بر اصحاب راز / وقت رفتن داد فرمان نماز
حیدر صفدر شه با عدل و داد / آنکه اوقات نماز از کف نداد
سر چو در وقت نمازش شد دو نیم / گفت یا رب یافتم فوز عظیم
گر تو هم خواهی که گردی فوزیاب / تا توانی روی از فرمان متاب
شمهٔ چون از نماز آگه شدی / بندهٔ فرمان بر الله شدی
باز از صوم جانی گوش کن / آتش شهوت از آن خاموش کن
تا بجوشد آب تقوی از گلت / گرد عصیان پاک شوید از دلت
جُنّه از روزه ات حاصل شود / بر عذاب آخرت حایل شود
گفت پیغمبر که صوم صایمان / جُنّه باشد ز آفات جهان
صاحب خود را بپوشاند همی / سینه تا انگشتا فدش تیر غمی
هم بروز حشر هنگام حساب / بر عذاب آخرت گردد حجاب

روزه ات چون جان و دل سازد جوان / خوش بنعمتهای حق گردی شکور
روزه هر شب بخشش خوان تست / بر فقیران باعث احسان تست
روزه تا فرش تضرع گسترد / در خشوع و در خضوعت آورد
روزه ات افزون کند زاری دل / سازدت گریان ز بیچارگی دل
روزه ات ای هم وسیلهٔ التجاست / التجائی کان بدرگاه خداست
روزه از یادت برد اعمال زشت / تا نیفتی باز در افعال زشت
روزه آسان سازدت روز حساب / روزه افزون سازدت نور ثواب
روزه ات را فایده بسیار شد / لیک از آنها اندکی اظهار شد
روزه باشد در ره اسلام و دین / رسم و راه راستین و متقین
انبیا و اولیا را روزها / پیش صرف روزه شد با کارها
همچو داود نبی کاندر جهان / روزه اش مشهور باشد در جهان
کان یکی روزش بروزه کار بود / روز دیگر روزیش افطار بود
همچنین سرخیل اصحاب کبار / اکثر اوقات بودی روزه دار
روزه را گر قدر نشناسی که چیست / روزهٔ مریم مر او را شاهدیست
دید مریم را خدا جوئی بخواب / بعد رحلت گفتش ای علیا جناب
با چنین اکرام و قدر و منزلت / هیچ باشد آرزو نی در دلت
گفت اینم آرزو باشد مدام / که بدنیا کاش می بودم مقام
تا بتابستان کنم دریوزه / در هوای گرم گیرم روزه
مطلب از طاعات حق داد گر / چونکه زجر نفس آمد بر بشر
طاعتی کان هست زجرش بیشتر / لاجرم می باشد اجرش بیشتر

چون کلیم‌الله را باب کلام — باز دانستی ز مفتاح صیام

روزه داری حواریون نگر — زان بگیتی زرفشان افزون نگر

چون حواریون بساط امتحان — گسترانیدند در صحرای جان

سوی عیسی هر طرف برخواسته — بی تعب از وی طعامی خواسته

کعبه‌شان را سه روز متصل — روزه بگرفتند با صافی دل

پس فرود آمد ز گردون مائده — هر یکی بردند از آن فائده

گر ترا آن مائده هست آرزو — روزه گیر و چون حواریون بگو

ربنا انزل علینا مائده — آخر درریزد هزارت فائده

روزه‌ات چون مائده نازل کند — صد هزارت فائده حاصل کند

مائده شاهانه زیب خوان غیب — قوت روح و قوت ایمان بود

قوت روحی کان بود از خوان غیب — قوت ایمان بود بی شک و ریب

قوت ایمان چو گشت قوت روح — بر رخت بگشاید ابواب فتوح

این فتوحت چیست در سر و علن — جمله اشیا را حقیقت یافتن

تا نه صاف آئینه سان دل شود — این حقیقت کی ترا حاصل شود

لوح محفوظی که خوانیش ده — این حقیقت زان بدل کرده ده

دل شود با لوح هر که روبرو — عکس پذیرای حقیقت کرد او

زانکه حق کرده است اول هم قلم — جمله اندر لوح نقش بیش و کم

لیک آئینه دل است از زنگ — از غبار خواهشات رنگ رنگ

با چنان لوحی مقابل کی شود — نقش آن را جمله قابل کی شود

آن زمان با لوح گردد روبرو — که نباشد ظلمت و زنگی در او

باز عزم حج بیت‌الله کن — روی دور از عمال آن درگاه کن

گر ترا ز اعمال حج نبود خبر — از کلام مخبر صادق نگر

استطاعت حلقه چون بر در زدت — شاهد حج از گریبان سر زدت

طوق امرت بر گلو زنجیر بست — قصد طوف کعبه دامن گیر شد

پیش از آنکه عزم ورزیدن کنی — ساز و برگ ره نوردیدن کنی

دل مجرد کن ز هر شغلی نخست — خالصاً لله با قصد درست

ره مده بر دل حجاب حاجبی — بی حجب نه بر در دل حاجبی

کار خود را کن رها با کارساز — چاره کار خود از این کارساز

کن توکل بر خدا از آنچه برون — آیدت از سیم ارتی و سکون

آنچه رو آرد بتو تسلیم کن — بر دلت این شیوه را تعلیم کن

باش با تسلیم در حکم قضا — سر مپیچ از طوق تقدیر خدا

راحت دنیا و دنیا را بهل — الفت مخلوق بیرون کن ز دل

از حقوق الناس خوش چون خرام — حق مردم را ادا کن بالتمام

گر هزارت هست زاد و راحله — ور صد است باشد ز یاران قافله

در جوانی و توانائی ها ل — تا نگردد ت همه خصم و وبال

اعتمادی هیچ بر آنها مکن — جز خدای خویش را ملجا مکن

ور خدا ناکرده کردی اعتماد — جمله را با خویشتن دادی بباد

زانکه در هر جا نگهدارت کیست — جز خدا کس نگهدارنده نیست

گر ترا توفیق حق یاری کند — در همه حالت نگهداری کند

چون ترا دل از همه بگسسته شد — جمله با توفیق حق پیوسته شد

آتشی در خرمن پندار زن / هر نفس لبیک عاشق وار زن
وآنچه دعوت میکنی حق را در آن / خوش از آتش خالص و پاکیزه دان
پس چنانکه نفس را با تمکین / در طواف کعبه بنمائی قرین
قلب خود را با ملایک یار کن / طوف عرش حضرت جبار کن
قلب را نموده یار عرشیان / نفس را کرده قرین فرشیان
هروله میبایدت انگیختن / از هوا و از هوس بگریختن
ور توانائیت دل برداشتن / قوت و حول بخود نگذاشتن
چون لوای هروله افراشتی / کوه هستی از میان برداشتی
شو برون از غفلت زلات خویش / وقت رفتن از منی با جان ریش
وآنچه را کو نیستی تو مستحق / آرزوی آن مکن ای مست حق
وآنچه کافتد بعرفات گذر / معترف شو بر خطایا سربسر
تازه کن اقرار خود نزد اله / سوی وحدانیتش میجوی راه
پس تقرب جوی و تقوی از رضا / سوی کوی مزدلف بگذار پای
پر و بال روح بگشا بی زلل / وقت بالا رفتنت سوی جبل
ظاهر و باطن عروجی ساز کن / بر فراز نه فلک پرواز کن
ذبح کن حلق هوا را و طمع / وقت قربانیت با تیغ ورع
ترک اخلاق بد و شهوات کن / وین دم افشاندن جمرات کن
سر چو بتراشی تو بتراش ای همام / عیبهای ظاهر و باطن تمام
وآن دمی کاندر حرم داخل شوی / در طواف از جان و دل مقبل شوی
از مراد و پیروی خود برای / در پناه ستر و لطف حق درآی

هر دمت از خوش بشارتها رسد / ظاهر و باطن بشارتها رسد
بر بشارتها چو نیکو بنگری / از قیامت بر تو بگشاید دری
رمز موت و کفن و دفن و بعث و حشر / سر میزان و صراط و حال حشر
حالت اهل جنان و اهل نار / جمله در پیش تو گردد آشکار
وآنچه در دنیا و روز آخرت / هست پنهان فاش گردد در برت
از مناسک شمه چون یافتی / روی دل از ماسوی الله تافتی
شرح حالی نیز از کعبه شنو / کعبه الله شناخته سویش برو
در دم اول که ماء و انی نبود / در همه روی زمین جائی نبود
خوش بهم آب و گلی آمیختند / کعبه را طرح عمارت ریختند
پس بنا کردند هر سو خانه‌ها / شد هویدا هر طرف کاشانه‌ها
لیک اشرف بد چو بیت اولین / شد عبادتخانه روی زمین
زان لقب آمدش لقب ام القرات / زانکه در هر حالتی اول ثبات
حق نخستین ارض آن ایجاد کرد / پس ز تحتش ارضها بنیاد کرد
وان زمینها را که باشد در وسط / کعبه گر خوانیش آن نبود غلط
هم از آنش نام شد بیت العتیق / کان نشد در ورطهٔ طوفان غریق
بد چو بیت حق و آدم بانیش / بر ملایک فرض شد دربانیش
در زمان نوح کز طوفان قهر / غرق دریای فنا گردید دهر
آمدند از امر حق خیل ملک / جمله بردند آن بنا را بر فلک
بر زمین آن را مقابل داشتند / بیت معمورش لقب بگذاشتند
پس بفرمان خداوند جلیل / ساخت آنجا خانه از نو خلیل

نور آن آخر باشد در جهان — روشنی بخش زمین و آسمان

چون تو را اعمال حج معلوم شد — شرح حال کعبه هم مفهوم شد

عارفانه باز ای نیکو نهاد — چند بینی گوش میکن از جهاد

آمدم تا باز افرازم علم — سوی میدان از جهاد دم بدم

آمدم تا رخش همت زین کنم — عقل را با لشکرش آیین کنم

آمدم تا رخش در هامون کشم — جهل را با لشکرش در خون کشم

آمدم تا نفس را گیرم لگام — برکشم تیغ ریاضت از نیام

آمدم تا با سپاه مؤمنین — محو سازم نقش کفار از زمین

آمدم کز خویش بی خویشت کنم — گاه سلطان گاه درویشت کنم

آمدم آیینه سازم سینه‌ات — گه بلندی بخشم و گه پستیت

آمدم تا نیک تعلیمت کنم — جاهدوا فی الله تعلیمت کنم

گر تو را دل از جهاد آگاه هست — با تو گویم جاهدوا فی الله چیست

هر کرا سوی لب او قرب دوست — بر سبیل حق هدایت از وست

خالصاً لله می باید نخست — دل ز هر آلایشی یکباره شست

پس بباید کردنش هر دم جهاد — ظاهر و باطن بنفس بدنهاد

آنکه نفس خبیثش را قتیل — وز هدایت سوی حق یابد سبیل

لیک از قول نبی ای مرد راد — بر دو وجه آمد در این میدان جهاد

وان یکی ظاهر جهاد اصغر است — وان دگر باطن جهاد اکبر است

اصغرست با غیر و اکبر با خود است — آن دو روزه باشد و این سرمد است

چون جهاد اصغرت گیرد عنان — باید شمشیر ظاهر خون‌فشان

بازهم آمد نکته دیگر بیان
در جدال روح و نفس از جهاد

[illegible]

چیست طغیان نفس را بودن امیر — چیست ایمان روح را کردن امیر

روح را گر تو امیر خود کنی — نفس را لاشک اسیر خود کنی

گر نسازی روح را بر خود امیر — کی توانی نفس را کردن اسیر

تا بیارد نفست ای دارای هوش — هر نفس نوعی بطغیانات خروش

خیز و روح را امیر خویش کن — نفس کافر را اسیر خویش کن

چون نمانی نفس را بر خود امیر — لاجرم بر نفس می باشی امیر

چون بامرت نفس فرمان بر شود — با جنود خود تو را چاکر شود

چون بنفس و نفست شد مطیع — پادشاه روح گردیدت شفیع

چاکران بینی هزار اندر هزار — پیش رویت صف کشیده بیشمار

تا بهر حالی تو را یاری کنند — امر و نهیت را همه جاری کنند

چون شدی سلطان به دار الملک تن — امر و نهیت گشت جاری بر بدن

یافتی نصرت بمیدان جهاد — بر سرت افراشتی چتر مراد

چون گشودی بر رخ ابواب فتوح — در معارک از جهاد نفس و روح

باز بگشا گوش معنی پرورت — بشنو از وقت جهاد اصغرت

ای شده عازم بکوی اجتهاد — بی تأمل پا منه اندر جهاد

تا مبادا بیگنه یاری کشی — همچو با عاشق زاری کشی

عاشقان زار چون آیینه‌اند — وجه حق را در جهان آیینه‌اند

حق بود آیین و ایشان آینه — هست بی آیین نمایان آینه

هر که بر آیینه تیغ کین کشد — لاجرم آن تیغ بر آیین کشد

زانکه آیین پیش ارباب نظر — هست از آیینه دایم جلوه‌گر

[illegible]

آن لعین چون ... حق شکست / بر جهان باب ظهور حق ببست

لاجرم باب شفاعت وا شود / از قیامت شورشی برپا شود

تا ببینند آن مکافات عمل / خلق و بگذارند در دین شان خلل

گر در این معنی تو را است اشتباه / قصهٔ مشتاق را آرم گواه

ای برادر حالت عشاق بین / جان فشانی کردن مشتاق بین

ور جهاد جاهلان بی تمیز / چون چه سان دریای خون شد موج خیز

ز اولیای حق یکی فرزانه / از می اسرار حق مستانه

در شریعت مصطفایش پیشوا / در طریقت مرتضایش رهنما

پیروی شرع احمد مذهبش / چشمهٔ الفقر فخری مشربش

گشته عریان از لباس اغنیا / کرده در بر کسوت فقر و فنا

سینه اش گنجینهٔ اسرار فیض / دیده اش آیینهٔ دیدار فیض

پردهٔ عشاق را قانون نواز / در مجاز و در حقیقت نغمه ساز

بسکه مشتاق رخ عشاق بود / نزد عشاقش لقب مشتاق بود

بود اندر راه فقر خویشتن / بر طریق نعمت الله گامزن

چون بهر حالی مرا آن یار بود / از دل و جان محرم اسرار بود

روز و شب بودیم خوش با یکدگر / که جلیس خانه که یار سفر

در معارج کرده باهم سیرها / در مدارج کرده باهم طیرها

هر دو گشته از می جام الست / ظاهر و باطن یک جانانه ست

گرچه می بودم منش اندر سبیل / بر طریق سالکان حق دلیل

لیک می بودیم با هم همقدم / در مسالک راه پیما بیش و کم

شرط و عهدی نزد ما بگذشته / ذکر و فکری در عوض برداشته

هر یکی اسمی یافته ز اسمای حق / زان نموده پردهٔ معراج شق

سیرها کرده در معراج جان / باده ها خورده در بزم جهان

جامشان از باده چون لبریز شد / آتش مستی شرارانگیز شد

مستی آمد ذیل هوش از دست رفت / هر که هشیار آمد آنجا مست رفت

خم می را چون فزون گردید جوش / گشت افزون باده خواران را خروش

چون خروش باده خواران شد فزون / ریخت کفها بحر مستی شان برون

بحر مستی شان چو جوش آورد کف / دجله دجله شد روان از هر طرف

دجله زان گشت در کرمان روان / شورشی افکند در کرمانیان

بوی مستی شان چو خورد اندر دماغ / فرقه گشتند ایشان تر دماغ

از پی مستی بما مان آمدند / همچو مستان باده خواهان آمدند

بود ما مان چون بکرمان قرینه / بیشه آنجا هر دم افزون فرقه

بر همه راه معیشت بود تنگ / رفت از کف ذیل آرام و درنگ

صحبت یاران بدل تاثیر کرد / همرهیشان نیز دامن گیر کرد

رخت بر بستیم از آن جایگاه / روی آوردیم با یاران براه

از زرنک تا بکرمان آمدیم / می پرست و باده خواهان آمدیم

چون درون شهرمان ماوی شد / شهریان را شورشی برپای شد

آتش رشک و حسد شد شعله ور / حاسدان را گرد دامن پر شرر

امتحان آمد چو رسم سالکان / سالکان را گشت وقت امتحان

اهل ظاهر چون همه بازاری اند / از طریق اهل باطن عاری اند

اولیا را چون ولایت از بلاست / این بلا نبود که عین مدعاست

چون بلا نوبت زن عشاق شد / در ولایت از حریفان طاق شد

واعظ بدبین غدار شقی / کان بظاهر داشت خود را متقی

سوی مسجد رفت با اصحاب خویش / جمع کرد از هر طرف احباب خویش

گفت کاینک هست وقت اجتهاد / تیغ می باید کشیدن در جهاد

قتل این درویش باید زانکه شید / تیغ بر کف سنگها ز آتش کشید

چون بناحق کشت آن عشاق را / نغمه ساز پرده عشاق را

بو جعفر نام آنجا صادقی / بر جمال دوست محو و عاشقی

چون بخون غلطان بر عشاق دید / رفت و از خونش بدامان بر کشید

خون او را هم بناحق ریختند / چون دو خون با یکدگر آمیختند

جمله غافل زین که خون بیگناه / میکند کشتی بسی جانها تباه

واعظ و اصحاب او گشتند شاد / که خدا راضی شد از ما در جهاد

دیگر از دنیا و عقبامان چه باک / کز معاصی جمله گردیدیم پاک

چون بشدی آگاه ای فرخنده خو / از جهاد واعظ و اصحاب او

شرح حالی باز از واعظ شنو / رهزنش دان در قفای او برو

واعظ بدبین چو شد دنیا پرست / عاقبت از سکر دنیا گشت مست

دین بدنیای دنی بفروختی / کیسه های سیم و زر اندوختی

برد بس اوقاف را مال و منال / خانه ها پر کرد مالامال مال

گندم و جو بس بهم انباشتی / سر بکیوان فلک افراشتی

رشوه گیری از خلایق پیشه اش / سود خواری در جهان اندیشه اش

آن سوی شهوات نفسانی کشان / این سوی خطوات شیطانی کشان

آن ز شهوت ساخته شیرینش کام / این ز خطوت بافته بر دینش دام

آن کشاننده است در فرج و گلو / این کشاننده بکجی خلق و خو

آن انیس خلوت جوع و عیش / این جلیس سطوت و منیش

آن ز خوردن خاطر شادش دهد / این ز بردن حیله ها یادش دهد

نفس چون در شهوتش انداختی / حیله شیطان برایش ساختی

الغرض خود را بآن دو باخته / نفس و شیطان از هم نشناخته

گه اسیر نفس و گه شیطان شده / تابع فرمان این و آن شده

هیچ با ایشان نورزیده جهاد / بیخبر از راه و رسم اجتهاد

مجتهد شد اجتهاد آغاز کرد / جهدها کرد و جهادی ساز کرد

بر دلش حب ریاست راه کرد / در نهادش خیمه و خرگاه کرد

چون جهاد او غرض آلوده بود / نه ز بهر حق برای سود بود

راه زد آن احمقان را ز اجتهاد / دین و دنیاشان همه بر باد داد

وز جهادش جز زیان سودی نداشت / غیر ظلمت بر دلش نوری نداشت

مژده داد اصحاب را از رو نعیم / رفت با اصحاب یکسر در جحیم

ریخت خون بیگناهان را بباک / ساخت جان خویش با جمعی هلاک

کامش از دنیای دون حاصل نشد / حاصل از دنیاش کام دل نشد

چون سر از جیب جهاد افراشتی / واعظ و اصحاب را بشناختی

باز بشنو زان حریفان دغل / شرح حالی در مکافات عمل

این بیه پرهیز از جهاد احمقان / چون جهاد شد ز اجتهاد احمقان

گرد یکی خانه‌ها زیر و زبر ذره نگذاشت از گرمان اثر
غنیا را گنج زر تاراج کرد از دیار زندگی اخراج کرد
هیچ بر باد ضرر بگری نماند جز خیال سرکشان فکری نماند
از قیامت باز شد هرسو دری تا فلک افراشت از شیون سری
سر ز خاک آورد بیرون زلزله گنبد افلاک شد پر ولوله
وعظ رفت و واعظ از منبر فتاد مجلس وعظش بهم درهم فتاد
ماند از یک وعظ بیچاره کردنش طوق لعنت تا ابد در گردنش
هیچ نفعش نکرده جنبها نقشها بس داد بر باد از جهان

مطلب از این حکایات و بیان بهر اوقات جهاد اندر میان
آن بیان اولین را یاد کن در جهادت وقتها تعداد کن

گر ترا میل جهاد اصغر است در دو وقت این جهاد اندر خور است
یاد می‌کن که نفس را قاتل شوی از جهاد اکبرت کامل شوی
یار باشی کاملی را در رکاب گر جهاد اکبر آمد فتح باب
نفس را کشته جهاد اکبرش بهر حق باشد جهاد اصغرش
زانکه چون او نفس را قاتل شده در جهاد باطنی کامل شده
از هوا و از هوس گردیده پاک سینهٔ حقد و حسد را کرده چاک
قاطع شهوات نفسانی شده دافع خطرات شیطانی شده
امر و نهی حق بجا آورده است نفس را بر سر لگامی کرده است
شق نموده پردهٔ پندار را گشته مظهر جلوهٔ دلدار را
حب دنیا را ز قلبش رانده است میل قلبش جز بوجه الله نیست

امر کامل چونکه امر حق بود جهد او با جهد حق ملحق بود
گرنه بر ما امر حق امرش بدی کی خطاب از حق اولو الامرش شدی
چون اولو الامر است کامل در جهان هست امر الله بر ما امر آن
امر او با امر حق چون شد یکی جهد هم جهد حق آمد بی‌شکی

چونکه تجویز جهاد اصغرت شد مبرهن در دو وقت اندر برت
وصف کامل را شناسا آمدی بر اولو الامرش دانا آمدی
باز از وصف جهاد اکبرت شمه‌ سازم مبرهن در برت

ای که جویای جهاد اکبری جاهد میدان نفس کافری
نفس و روحت را ندانسته اهم پی نبرده بر لب کاهش و کم
نه بکف دامان رهبر یافته نه ز رهبر دانشی دریافته
بیخبر از وقت و وضع جهاد میروی تنها بمیدان جهاد
ترسم آخر نفس مغلوبت کند با سپاه خویش منکوبت کند
تا نگیری دامن رهبر نخست اجتهادت نیست در این ره درست
آن دمت وقت جهاد آید به بر کاید در دست ذیل راهبر
همچنانکه در جهاد اصغرت اذن کامل بود در ره رهبرت
در جهاد اکبرت هم ای فتا اذن کامل نیز باید رهنما
اذن کامل تا نگردد رهبرت هست بیجا این جهاد اکبرت
تا نماید در جهادت رهبری رو بجو اول در این ره رهبری
رهبرتیش راند انی گر تو هست غیر موت اختیاری هیچ نیست
موت هم هر دم ز قلاب دگر میکشاید بر رخت باب دگر

آمدم تا آورم قلاب‌ها / سوی توبت برکشیم بابها

آمدم گر توبه بگشاییم در / سوی باب اول آییم رهبرت

توبه است چون بابی از ابواب نیز / وآن تو را در ره نخستین باب بود

باز از توبه نخست آغاز کن / وآنگهی ابواب دیگر باز کن

گرچه شرحی زان نخستین گفته شد / گوهری چند از پیش سفته شد

لیک چون در رشته شرح و بیان / پیچ و تابی اوفتاد اندر میان

اندکی از شرح آن ناگفته ماند / گوهر اتمام آن ناسفته ماند

این زمان شرحش نمایم بالتمام / آفتاب تا برآید از غمام

آفتاب کردمی مستور گشت / دیده از تابندگیش پرنور گشت

لیک از مستوریش آمد عیان / صدهزاران نجم حکمت در میان

توبه است از دیده چون مستور شد / از عبادات بصر پر نور شد

آفتاب ار فاش ماند در جهان / کس چه داند حالت سیارگان

نجم طاعتها چون پنهان شدست / آفتاب توبه نورافشان شدست

توبه چون آمد ندامت بایدت / در ندامت هست ندامت بایدت

یعنی از هر جرم باشد دست بس / بایدت شستن از آن دست بس

وین ندامت عامیانه توبه است / توبه است از هر گناه و حوبه است

لیک باشد توبه خاصان دگر / وآن بود در ملک معنی از صور

کردنش در خلوت باطن مقام / رستنت که از لذت ظاهر تمام

توبه خاصست چو دانستی که چیست / نیز خاص الخاص را هم توبه ایست

گر تو را زین توبه دل آگاه شد / غیر رجعت سوی باب الله نیست

گشت توفیق خداوندش رفیق / قطع قطاعی خود کرد از طریق

آنچه بودش در کف از مال و منال / ساخت ایثار سبیل لایزال

عذر تقصیرات و خلعت بسی / خواست نزد هر کسی و ناکسی

چون از او دیدند آن تبدیل حال / حق خود را جمله کردندش حلال

جز جهودی کآن نمی‌کردش بحل / می‌نهادش هر زمان باری به دل

وآن نبودش هیچ شیئی در بسط / گر ز ادای دینش آرد در نشاط

ناگهان روزی بگفتش آن جهود / کی ز کف دیباچه دامان سود

هست پنهان زیر بالینم زری / گر تو آنش با دست بیرون آوری

حق خود را بر تو بنمایم حلال / سازمت آزاد از وزر و وبال

دست برد آن زیر بالین جهود / بر کفش مشت زری ظاهر نمود

چون برآورد آن زر از بالین وی / بانگ برزد آن جهود و گفت هی

خوانده بودم من بتوریة و کتاب / توبه آن کس که گردد مستجاب

خاک اندر دست او زر می‌شود / صاف‌تر از مهر انور می‌شود

در نبودم زیر بالین غیر خاک / چون تو دست آوردی آن شد زر پاک

نقد اسلامم کنون انعام کن / داخلم در حلقه اسلام کن

تا تو را از جان و دل سازم بحل / هیچ اندوهیت نگذارم به دل

پس فضیلش تابع اسلام کرد / نقد اسلامش بکان انعام کرد

خویش را آورد بیرون از وبال / دل تهی فرمود از گرد ملال

گر تو هم تایب شوی همچون فضیل / جز بمحبوبت نماند هیچ میل

نفس اماره که می‌باشد جهود / سوزدت دل از تف نقصان و سود

آمدم تا سوز زهدت کبیر متاع | بخشم از دنیا و عقبا انقطاع

آمدم کز شهوت فانی کنم | قلع استمتاع نفسانی کنم

آمدم کز انقطاع مال و جاه | سازمت مقبول درگاه اله

آمدم تا دور از غارت کنم | و آنگهی نزدیک با یارت کنم

آمدم کز زهد بگشایم درت | سوی باب دویم آرم رهبرت

اینکه تو جویای باب دویمی | روز و شب در جستجوی اویمی

ساز و برگ زهد ورزی ساز کن | و ز تو زهد باب دویم باز کن

کیست دانی زاهد پرهیزکار | آنکه از زهدش بود پرهیزکار

یعنی از زهدش بجان آرد غرور | از چنین زهدیش باید گشت دور

زانکه آن زهد ریائی باشدش | دام راه پارسائی باشدش

داردش پیوسته با کبر و ریا | مجرم و مردود باب کبریا

زهد می باید خدائی باشدش | نه ز بهر پارسائی باشدش

تا ز پرهیزش از کبر و ریا | سازدش مقبول باب کبریا

زهد را گرچه مراتب بیحد است | هر یک از آن زاهدان را مقصد است

لیک رأس جمله باشد بر سه قسم | و آن سه هر یک گنج و دیگر طلسم

ور ندانی آن سه را نام و نشان | زهد عام و خاص و خاص الخاص دان

وین سه زهدت میکند هنگام کار | جسم و نفس و روح را پرهیزکار

چون تو اقسام تزهد یافتی | بر سه قسمت پرده اش بشکافتی

قسم اول کان تو را زهد است عام | مرکب نفس تو را باشد لگام

شرح حالی ز آن نخست آغاز کن | با تزهد جسم را ممتاز کن

رو مهیا کن ز زهدت قفل و بند | با بهای دوزخت بر تیغ بند

دیده از دیدار نامحرم بپوش | وز کلام غیر حق بربند گوش

دست را مگشای بر غارتگری | پای را مگذار سوی هر دری

بطن را میساز خالی از طعام | فرج را میدار محکم از حرام

غیبت مردم میاور بر زبان | قفل خاموشی همی زن بر دهان

جسم را مایل بهر زیور مکن | جز حریر زهد اندر بر مکن

جاودان میدار از اغیار و یار | پای تا سر خویش را پرهیزکار

تا کند آزادت از هر قید و دام | زهد جسمانی که بودت زهد عام

زهد جسمانی عامست این بس است | زانکه عامی را همین آئین بس است

قسم اول چون ز زهدت شد بیان | زهد جسمانی که عامت شد عیان

باز اندر قسم دویم کن نظر | زهد نفسانی که خاصت را نگر

زهد خاصت چون گریبان گیر شد | دست و پای نفس را زنجیر شد

همچنانکه در دم نزع روان | گردی آزاد از غم سود و زیان

سر کشت از دنیا و ما فیها تمام | دیده بربندد الی یوم القیام

نفس را ده در کف زهدت عنان | تا کند یکباره پرهیزش زنان

شهوتش را بگسلاند بند و دام | سازد آزادش ز شهوتها تمام

مطلق از قید علایق سازدش | بی علایق از عوایق سازدش

بند دار ترک علایق گردنش | رشته تجرید اندر گردنش

گر جهان یکباره پرورشش کشد | گر کشانش تا بهر کی نپوشش کشد

رو بیش از دنیا سوی عقبا کند | ترک دنیا و ما فیها کند

ظاهرا در دار دنیا مسکنش / باطنا در دار عقبا مأمنش
هیچ نگذارد دنجو کبر و منی / وارهد از حب دنیای دنی
حب دنیا چونکه راس هر خطاست / هر خطائی را از آن نشو و نماست
گر نباشد پای آن اندر میان / لاجرم نبود خطائی در جهان
زانکه در این دور پر شور و فتن / در خطایا آن سر است و جمله تن
تن کجا بی سر تواند زندگی / تن ز سر می باشدش پایندگی
گر کسی را قطع کرده دست و پای / همچنان باشد حیات آن بجای
لیک از تن چون جدا گردید سر / از حیاتش کی بجا ماند اثر
سر چو از تن رفت آن پایندگیش / زندگی چون رفت کو پایندگیش
نفس را تا حب دنیا باشدش / هر خطائی زان مهیا باشدش
ور کند ترکش زهی دادار خاص / از خطایا جمله یکسر در خلاص
این بود این زهد نفسانی خاص / کان ز دنیای دنی گردد خلاص
قسم دوم چون ز زهدت گفته شد / زهد خاصست که ما سفته شد
گفت از دنیا و ما فیها تمام / روی برتابد با صد اهتمام
یابد از زهدت نوید آخرت / آیدش در کف کلید آخرت
ز آخرت بکشاید بر رویش دری / هیچ از دنیا نماند او را سری
یافتی از ترک دنیا ای همام / زهد نفسانی فاضت را تمام
بار بنگر سوی قسم سیمین / زهد روحانی خاص الخاص بین
زهد خاص الخاص چون پیش آیدت / صفوت روح صفایش آیدت
همچنان کز صرصر جانکاه مرگ / هیچ از هستی نماند شاخ و برگ

زانکه اهل الله را چیزی دگر / جز رضای حق نباشد در نظر
با رضای حق همه پیوسته اند / وز رضای خویشتن بگسسته اند
پای تا سر خالص از بیم عقاب / نیست طاعتشان با امید ثواب
بسته از دنیا و از عقبا نظر / باز زهد کرده عمر خویش سر
از امید جنت و بیم جحیم / دل تهی کرده با سلام قویم
ساخته ست حق اخلاصشان / زهد روحانی خاص الخاصشان
گرچه از دنیا و عقبا رسته اند / از دو عالم با خدا پیوسته اند
لیک ایشان را دو در از خدا / سایه وش دنیا و عقبا در قفا
زین سبب فرموده اندر مثنوی / زاهد دنیا و عقبا مولوی
چون از آن گشتی همه چیز از تو گشت / چون از آن گشتی همه چیز از تو گشت
زاهدی زاهدان این است این / رو بجو مردانه زهدی این چنین
چون چراغ زهد روشن شد ترا / خاک تن گردید زان گلشن ترا
لمحه در قصه یوسف نگر / بین چها شد نخل زهدش بارور
چون زلیخا را عنان اختیار / رفت بیرون از کف بی اختیار
تحفه میلش گریبان گیر شد / میل یوسف بر دلش زنجیر شد
رفتش از کف دامن صبر و قرار / وصل یوسف را بجان شد خواستار
خواست آرد دامن وصلش بچنگ / گیرد اندر بر میانش تنگ تنگ
تا مراد دل از آن حاصل کند / حاصل از وصلش مراد دل کند
یوسف آن خورشید گردون جلال / محرم خلوتسرای ذوالجلال
از نم زهدی که بودش در سرشت / خاک تن با آب زهدش می سرشت

زهد یوسف را چو دانستی ثمر
گشتی از اقسام زهدت باخبر

یافتی زهدی که دو تیم باب بود
بهر صوت دو یمین قلاب بود

باز قلاب توکل ساز کن
از توکل باب سیم باز کن

آمدم تا بر رخت بابی دگر
بازبگشایم ز قلابی دگر

آمدم تا سوی حق رویت کنم
روی از هر سوی یکسویت کنم

آمدم کز حرص مال و حب جاه
سازم آزادت بتوفیق اله

آمدم تا بیکس و یارت کنم
جز خدا از جمله بیزارت کنم

آمدم تا از غم فرسودگی
بخشمت از هر دو کون آسودگی

آمدم تا از خلاص سیم و زر
سازم آزادت ز بند نفع و ضر

آمدم تا سوزمت انبارها
افکنم از دوش و گردن بارها

آمدم یکبار کی از ما سوای
آرمت رو در توکل بر خدای

آمدم کز سیمین قلاب تو
برگشایم نیک سیمین باب تو

تا نمایم همچو مردان رهت
از ره و رسم توکل آگهت

ای توکل را نموده زیب خوان
گشته بر خوان توکل میهمان

از توکل گر ترا آگاهی است
آن ترا بر خوان ایمان کاسه ایست

وه چه کاسه زیب خوان کاملان
سر بمهر از مهر حق جاودان

کی توانند یافتن هر بوالهوس
بر شکست مهر زد تا دست کس

نشکند مهرش و نوشند از کسان
جز توکل بر خدا آوردگان

چون توکل بر خدا امر خداست
وآن یکیتی اهل ایمان را آیت

کن توکل از دو عالم بر خدای
ور توکل باب ایمان برگشای

حالت اهل توکل گوش کن
شهد ایمان از توکل نوش کن

این شنیدم کز ولی کاملی
کرد تحقیق توکل سایلی

کاملش چون دید با صدق و صواب
ساعتی فرمود صبرش در جواب

تا بیان ناکرده معلومش شود
از توکل آنچه مقصودش بود

ناگهان محتاجی آمد بر درش
داد از جیب او بکف دانگ زرش

شد چو پر زر دست محتاج گدای
شکرگویان رفت بیرون از سرای

گفت با سایل سؤالت را بگوی
گفت آنچه که می بایدت گوی

سائلیش گفتا که با این آگهی
در سؤالم از چه کردی کوتهی

گفت ناگیری تو از من اعتبار
بی تکلم آنچه هستی خواستار

ور رسیده از خدای غیب دان
کز توکل آنچه می بودت نهان

بی تأمل یک یک می گفتمت
گو بهر اسرار بس می سفتمت

لیکنم در جیب دانگی بود زر
قلب تو می بود از آن بی خبر

کی مرا می بود با این گونه حال
از توکل نام بگرفتن حلال

چون برون آوردم آن زر از جیب
کردش ایثار بر دانای غیب

از توکل آنچه مقصود تو بود
جمله زان ایثار آمد در شهود

یعنی ار داری توکل بر خدای
بایدت نگذاشتن چیزی بجای

تا که منظوری ترا باشد بجیب
از توکل نام بردن هست عیب

چون نماندت هیچ منظوری بجای
کرده ات محکم توکل بر خدای

مرد سایل چون شنید و دید حال
از توکل زان ولی ذوالجلال

از دلش سر زد چنان بانگ خروش
کز خروشش عقل را پرید هوش

چون چه دید و کفش آزادگان | جان بود دستی توکل دادگان

کفش دیدم در ره بیت الحرام | وادیی کان داشت ذات العروه نام
اندر آن وادی فتاده بی نفس | در میان خاک و خون هفتاد کس
گشته در بر از مغیلان هلاک | جامه خونین چو گل شان چاک چاک
پای تا سر از درون و از برون | جمله را جاری ز هر سو رود خون
خاک آن وادی ز خونشان لاله زار | وز بهار زندگی بی برگ و بار
در میان شان هر طرف بشتافتم | نیم جانی در کناری یافتم
پیش رفتم پرسمش احوال چیست | گفت هی هی جای خود نیکو بایست
هان مرو تو دور دور ای بیخبر | هین میا نزدیک نزدیک این قدر
گر روی خود دور مهجور گشته | ور شوی نزدیک رنجور گشته
تا که می بینی هلاک افتاده‌ایم | در میان خون و خاک افتاده‌ایم
جمله صوفی حال و صافی دل بدیم | صوفیان را واقف منزل بدیم
عزم بیت الله کردیم از دیار | با توکل جمله بربستیم بار
چون برون از خانه بنهادیم پای | عهد کردیم و توکل بر خدای
که نگردیم اندرین ره هم نفس | ملتفت غیر از خدا با هیچکس
نرم نرمک پس بپیمودیم راه | تا رسیدیم اندرین صحرا پگاه
تا که آمد خضر پیغمبر به پیش | ساحتش را مایل دیدار خویش
شکرگویان گشت خرم حال ما | کآنچنان آمد خضر استقبال ما
هاتفی تا که ز غیب آواز داد | کای دغایان از چه بردیدم زیاد
عهدتان بود و توکل این چنین | که بغیر از من شوید الفت گزین

بیخبر از اکتساب و از تعب | رزق داد و پروریدت روز و شب
داشت محفوظت آنجا از زوال | تا رسیدت نطفه در حد کمال
از مشیمه آنکهت بیرون نمود | از رحم جایت به پیرامون نمود
مادرت را ساحت قد نگار تو | ساختش در چون ز قد نگار تو
عقل و هوش و ذهن و داناییت داد | قوت دست و تواناییت داد
ز اکتساب ساز و برگی ساز کرد | زان تو را باب معیشت باز کرد
کرد ظاهر از تو حکمتها بسی | تا بداند حکمتش را هر کسی
ظاهر از تو حکمتی گر سر زند | سر ز حکم حکمت داور زند
گر نمی کرد او ز حکمت خلقت | کی ز خلقت بود ظاهر حکمتت
چون ز حکمت اوت مخلوق کرد | هم ز حکمت آخرت مرزوق کرد
بیخبر از اکتساب نان و آب | رزق دادت در رحم بی اکتساب
بعد از آنت دست داد و کسب داد | بر تو باب رزق و حکمت برگشاد
بعد از این هم نی ز بی کسب و عمل | میتواند کرد رزقت در بغل
همچنانکه عهد موسی در جهان | کرد نازل من و سلوی ز آسمان
همچنانکه عصر عیسی مائده | کرد نازل با هزاران فائده
لیک چون ز حکمتش ز ایجاد دم | ریخت با اسباب طرح پیش و کم
لازم اسباب آلات و سبب | گشت اندر کارگاه روز و شب
نیز آلات و سبب را در ظهور | فاعلی گشت و سبب سازی ضرور
خلق از آن رو سبب ساز آمدند | یکدگر را در سبب ساز آمدند
چون سبب سازی جمله ساز شد | ز آن یکی دهقان یکی خباز شد

از توکل نار نمرودی تمام / بر خلیل الله شد برد و سلام

از توکل نوح را فلک بقا / رست از طوفان دریای فنا

از توکل رفت موسی سوی نیل / نیل را اشکافت از بهر سبیل

از توکل کرد عیسی زنده حی / مرده صد ساله را احیا همی

از توکل کرد ختم انبیا / شق ز انگشتی قمر را در سما

از توکل جمله اصحاب کبار / یافتند اندر دو عالم اعتبار

از توکل تا نگردی بهره ور / کی شوی همچون صحابه معتبر

از توکل خویش را چالاک کن / معتبر شو جای در افلاک کن

از توکل پیشه بهتر مدان / رو توکلت علی الله را بخوان

ظاهر و باطن توکل پیشه کن / جز توکل ترک هم اندیشه کن

تا چو اصحاب توکل بی علق / بگسلی از خویش و پیوندی عجی

این گسستن نیست ترک اکتساب / واگرفتن دست از کار صواب

بلکه باید با توکل ای مرید / کار کرد و خویش را ناکاره دید

زانکه حکمتهاست در عالم نهان / وآن ز اسباب و سبب کرده عیان

شد چه اسباب و سبب را التقی / قدرت و فعل تو در هر حالتی

فعلت ار وا ماند از کار جهان / در جهان کی حکمتی گردد عیان

چونکه حکمتها بفعلت منضم است / در توکل کسب و کار اولیتر است

خیز و خوش ابواب حکمت باز کن / کسب و کاری در توکل ساز کن

تا ز حکمتهای حق آگه شوی / ز اکتساب خود حبیب الله شوی

شرح الکاسب حبیب الله بخوان / از توکل ز اکتساب خود مخوان

آدمم گر چار این قلاب تو / بر گشایم بار چارم باب تو

گر قناعت نیک در کنج دلست / کنج آگاهی نمایم حاصلت

چون قناعت دعوت بر خوان کند / پر پا بر خوان خود مهمان کند

برگ بی برگی نهد بر خوان تو / بی نوائی را کند مهمان تو

وارهاند جانت از حرص و طمع / سازدت مستغنی از جوع و شبع

منعت از شهوات نفسانی کند / قطع استمتاع حیوانی کند

بیش و کم ز اسراف گردد مانعت / بر قلیلی قوت سازد قانعت

تا بجسمت قوتی بخشد ز قوت / بهر طاعتهای حی لا یموت

قوت اگر لابد انسانی نبود / در خورت جز قوت روحانی نبود

لیک چون از بهر طاعت لازم است / با قلیلی ز آن قناعت لازم است

وآن چو بهر قوت طاعت بود / نه ز بهر لذت و شهوت بود

همچنانکه وقت مردن رغبتی / نبودت با لذتی و شهوتی

در قناعت نیز ترک رغبت / باید از بهر لذت و هم شهوت

ور کساد اهل دنیای دغا / گردش بر سر و قوتی اکتفا

تا نه اسراف بقوم مسرفین / در بساط لایحب سازد قرین

لایحب المسرفین را رو بخوان / تو مکن اسراف همچو مسرفان

اکل و شرب در دو گر صافی بود / قدر ما لابد تو را کافی بود

چون ز بهر مأکول و ملبوسی تو را / گشت بر قدر ضرورت اکتفا

از عمارات و بقاع و خانقاه / گوشه کافیست بهر تکیه گاه

تکیه گاهی کان ز یک مشت گل است / قانعین و عابدین را منزل است

گر تو مرد قانع و حق دوستی — غیر حق جیب مطلق دوستی
سر خط بهلول را کن حرز جان — محکمش میدار در جیب جان
درکند از رفعت ایوان طین — تا بماند محکمت ارکان دین
وز دو عالم خویش را یکجا کن — جای اندر گوشه ویرانه کن
کن برون از خانه ات اسراف را — ره مده بر در گزاف و لاف را
آنچه آن لابد انسانی بود — بهر حفظ حس جسمانی بود
گوشه و ستر و قوتی از جهان — بس ترا همچون قناعت پیشگان

قصه بهلول را چون یافتی — رخ ز اسراف و خیانت تافتی
باز یابی در قناعت باز کن — کیمیائی از قناعت ساز کن
باش در کنج قناعت گنج سنج — جان و دل را وا رهان از رنج

چون قناعت کنز لا ینفد بود — قانعین را دولت سرمد بود
دولت سرمد چو گردد حاصلت — کنج استغنا شود کنج دلت
دل از آن کنجت چو مستغنی شود — جانت از صورت سوی معنی شود
نور معنی چون ترا آید بجان — ظلمت صورت بخیزد از میان
چون نماند در میانه ظلمتی — نور گیرد با تو هر دم الفتی
تا دمی از خویشتن محوت کند — بیخبر از عالم صحوت کند
محو و صحوت هر دو را برهم زند — تا که با تو پیش تو یکدم دم زند
وه چه دم [illegible] که چون دم در دمید — عالم و آدم از آن دم شد پدید
وه چه دم آن دم که در آدم از آن — شد نفخت فیه من روحی قران
وه چه دم آن دم که مریم را بجان — از دم روح القدس شد دم بدم

مرد اکسیری چو شد اکسیر گر — زیبقی با آب شوری کرد زر
سر اکسیرش ترا باید فرود — گرچه صد ره پیش آید در سجود
گوئیش حق هست این اکسیر تو — عیب و نقصی هست در تدبیر تو
لیک مفتاح قناعت چون ترا — در کف از اکسیری کل شد عطا
قطع تدبیرات شد تدبیر من — ترک اکسیرات شد اکسیر من
من بیکدم خود را اکسیر نظر — میکنم خاک سیه را جمله زر
تو بعمر خویش تدبیری کنی — تا مسی را زر باکسیری کنی
گاه مفتاحی ز رنج آری بدست — آن فراری را نمائی پای بست
که دو جوهر آری از خبث و علم — با یکی کاس القمر سازیش ضم
در عقاب ثابت آن را صبح و شام — تا بتش سازی بتدبیر تمام
روز تحقیقش کنی با تصعیه — شب نهی تکلیسش بیک تشویه
تصعیه با تشویه چون شد تمام — دو در دف و گرد در آتش قوام
بار تشش اندر طرح تدبیری کنی — بر رخش تدبیر تستیری کنی
زانکه آن باشد غباری بس لطیف — کی شود ممزوج با جسمی کثیف
تا قمروی را نگردد واسطه — با نحاسش هیچ اصلا رابطه
چون قمر را روح و جسمی در براست — هم لطیف و هم کثیفش در خوراست
گر باکسیر تو گردد واسطه — با نحاس او را بشد رابطه
چون عروسان گر یکی در یک قدم — سازی از معقود بگرفت مستتر
وانکه آری دو نحاس بی حجاب — سازیش در بوته جمله مذاب
پای تا سر چون مذاب و مقرار — شد بکلی تشنه کام وصل یار

مرجعیت چون ورا مشهور گرد | از غرور صنعتش مغرور گرد
خواست اظاهر کند اسرار خویش | پرده بردارد ز روی کار خویش
سوی هر شهری و هر کاشانه | افکند اکسیر دام و دانه
سازد و گردد ز خوبان کام گیر | مرغ دلهاشان بدام خود اسیر
وز تف اکسیر در هر انجمن | آتشی سوزد بکان هر دو زن
الغرض هر دم بنوعی کوره | آتش افشان شد بهر معموره
هر کجا از آتشش بر خاست دود | تیره شد از آتشش چرخ کبود
در غمود و هیچکس پر از نداد | کف اکسیر است خاکستر نهاد
هر زمان در کوره اندیشه | گرم کرد از نار فکرت شیشه
تا کشد تیزابها از ملح چند | گیرد از تیزابها مفتاح چند
پس از آن مفتاحها هر دم دری | در جهان بگشاید از صنعتگری
که عقاب و شوره در شیشه کرد | صنعت تیزاب گیری پیشه کرد
با بیاض البیض تخمیرش نمود | ماء زرین خواند و تقطیرش نمود
تا از آن مفتاح بی رنج و تعب | برگشاید باب تحلیل ذهب
کاه شب و شوره آورد و زاج | پس و کم شان داد باهم امتزاج
تا کند تقطیر با ماء عشری | زان بتکلیس قمر کوبد دری
لیک اول داد دو و دویم بود پنج | جزو سیم سه عیان آن بسنج
که مزیدش کرد دو ملح طعام | تا بحل کرد او عالی مقام
که دو شب یک شوره را تقطیر کرد | حل اوراق قمر تدبیر کرد
هر دو را گر وزن یک میزان فتاد | نام آن بنهاد ماء الرأس حاد

کز ملح و شوره و نوشادری | عبد را تقطیر کرد آتش خوری
زآن مقطر آب چون سیراب گشت | خود بکلی بعد تقطیر آب گشت
کاه با ملح طبرزد کرد یار | ملح بول اندرانی و شخار
پس بملح تلخ و هندی و طعام | باتسویه جمله را داد انضمام
باز وزن جمله را حل از عقاب | کرد و کردش با رطوبت نیک آب
وآنگهی تقطیر بنمود و دهر | ماء حادش خواند و مفتاح کبیر
کاه شب و شوره و زاج | باتسویه کرد در تقطیر هم
آنکه ماء مثلث آشکار | زان کنه تکلیس فضه با فرار
که عقاب و شب و ملح را بهم | باتسویه سحق کرد و ساخت ضم
تا ز تقطیرش نماید حل طلق | زان فروشد کنج استغنا بحلق
کاه کرد او باتسویه اشجاب | زاج و بورق ملح و شخار و عقاب
تا کشد بائی ز تقطیر صحیح | نام بگذارد ورا حاد ملیح
کاه بارو ملح و زاجی را بهم | باتسویه کرد با یک بوره ضم
پس سه بر سر زنخیش بالقراع | هفته تعفنش نمود و شد چو راح
پس مقطر ساخت و در وی نهان | مشتری و تا سه روزش طبخ داد
بعد طبخش مشتری سیماب وار | حل شد و کردید آب بیقرار
که بقرعی کرد او ملح شخار | زد تقطیری نمودش هفت بار
چون نخستین بار تقطیرش نمود | زان دو جزو دیگر اندر وی فزود
پس دو ملح صافی و نوشادری | دفعه دفعه کرد زاید بر سرش
شد چو زین سان زدو تقطیرش تمام | وی ورا ماء المنظفر کرد نام

پس بچه و علقه برارض جدید / بعد ازآن رابتقطیر آورید
چون بکلی صاف کرد و پرغشش / خواند ماء الراس نام دلکشش
زآن عروس حجله را شاداب کرد / کارها در عقد با سیماب کرد
لیک بعد ازآنکه شادابش نمود / اندکی از ماء زرنجش فزود
گاه پنج از ملح ساجی و عقاب / کرد با عشرین بیاض بیض آب
پس مقطر ساختن آن را بالتمام / در جهان ماء البیاضش کرد نام
تا دو پر حال کبرتیش کنند / قابل تقطیر و تثبیتش کنند
که یکی ساجی صافی با سداب / تا سه روز اسپخت اندر آفتاب
کرد تقطیر و بدستور نخست / ساجی افزودش بیز آن درست
بعد ستیم روز تقطیرش نمود / تا سه ره تکرار تدبیرش نمود
ماء مثبت خواند آن مفتاح را / تا کند ثابت همه ارواح را
که مهیا سه مقطر حل نمود / وندر آن یک ملح ساجی حل نمود
ماء حکمت نام آن مفتاح کرد / وقت طبخش مثبت ارواح کرد
که سه بار آن را دو تقطیر کرد / پس دو دور و زد دیگرش تدبیر کرد
چون بکلی گشت شفاف و سفید / نفخة القدوس لقب آمد پدید
که بروی زهره آتش اندر بنفتی / چون قمر در دم سفیدش ساختی
در تعبه‌اش طرح کردی بر دوام / عبد را بخشیدی از طرحش قوام
که به پنجه درهمش رطلی کشید / از نمک بهر قشیشای سفید
وز صلایه خوش بهم آمیختش / حل نمود و جوف شیشه ریختش
شیشه را بگذاشت اندر روغنی / تا بخشد از شکستن ایمنی

زآتشش فوقانیش آمد بزیر / قطره قطره آبکی بس مستنیر
چون ورا ماء الهی شد پدید / میلش اندر ماء جوالی کشید
سنبل باغ جوانان را نخست / پاک با صابون و اشنانی بشست
پس معرض کرد و تدبیرش نمود / هفت نوبت رد و تقطیرش نمود
الغرض هر دم زتدبیری دگر / گشت گرم رد و تقطیری دگر
وز میان دریافت بس مفتاحها / ریخت در مینای صنعت راحها
با بها بگشود در صنعتگری / بست محکم دست هر صنعتگری
صانع تدبیر اکسیرات کرد / صنعتش چون گرم تدبیرات کرد
خواست تا گیرد زهر خشک و تری / بالکل تصعید هر دم جوهری
بر فراز کوره روی یکدگر / کاسه‌ها بنهاد و شد تصعیدگر
که مصعد جوهری کرد از عقاب / روشن و شفاف همچون آفتاب
پس بکلس حکمتش ثابت نمود / بر شکستش بال پرواز و صعود
در بکار صنعتش غواص کرد / زهره را از غوص آن رقاص کرد
خواست تا تدبیر اکسیری کند / زآبی اکسیر تدبیری کند
طلق و عبدی را در آن محلول کرد / هر سه را با یکدگر مربوط کرد
تا سه روزش کرد و سحق بلیغ / هیچ در سحقش نفرمود دریغ
پس سه بارش حل و عقد آغاز کرد / و آنگهش با مشتری دمساز کرد
مشتری را ساخت روشن [illegible] / وز قمر افشاند هر دم گنج زر
که یکی طلق مدبر را نمود / با یکی کلس القمر یار و فزود
بر سرش وز جوهر پاک لطیف / با عقاب ثابت از عبد شریف

[illegible]

پس چهل درهم ز زرنیخ او کشید | بیست درهم زعفران نیز از حدید
باز سی درهم ز زاج سبز زرد | برکشید و جمله را مسحوق کرد
دیگی از مس کرد و بنهاد او [illegible] | بر اوجاق آتشی افروختش
پس تمام آن را در دیگ ریخت | وانگه آن ادویه را در وی بپخت
جوش دادش تا که نیمه گشت آب | صاف کردش همچو یاقوت مذاب
رنگ چون مانند خون احمر شدش | نام ماء الاحمر اصفر شدش
وانگه آن روح مطهر گشته را | جوهر پاک منور گشته را
هر دم از این آب کردش تسقیه | در نحاسی و نمودش تشویه
لیک هر آبی که ذو بر آتشش | زیر و بالا کرد با معجون کشش
تا نسوزد هیچ از اجزای آن | پای تا سر تر شود اعضای آن
هفت وزن خویش چون نوشید آب | دل ز نار تشویه گشتش کباب
هشتمین بارش دگر زآب و عسل | در قوام آورد مانند عسل
در سطین شیشه کردش نهان | تا کند تدبیر در احراق آن
شیشه را با چگل پنهان نمود | نرم رنگ از آتش انگیخت دود
یک شبش در سی بداد او [illegible] | صبحدم دیدش چو خوبان چگل
ارغوانی رنگ و مه سیما شده | پای تا سر لاله احمر شده
چون تمام آن روح را تطهیر کرد | خوش بماء الاحمرش تخمیر کرد
باز آمد بر سر تدبیر نفس | تا کند تبییض و هم تطهیر نفس
زاج او کوکرد و زرنیخ و نمک | چار رطل از هر یکی آورد و یک
لیک آجر زرد و بشسوی نمک | جمله را کوبید و در کرد از الک

[illegible]

[illegible]

روح و نفسی با جسد چون ساز کرد | باز رسم حل و عقد آغاز کرد
تا از این تدبیر بهر او دگر | امتزاجی آن دو را با یکدگر
چار رطل از قلی انگوری نخست | برکشید و کرد تقطیرش درست
پس بر رطلی زاج لاری برکشید | بیست درهم زعفران او از حدید
باز از زرنیخ و از شب و عقاب | کرد ده درهم ز هر یک انتخاب
بیست درهم نیز از زنگار او | برکشید و سحق بنمودش نکو
چون تمام این ادویه گشتش درست | جمله را آمیخت با هم و نخست
پس بجوشانیدش اندر دیگ [illegible] | در دو ساعت تا که شد یاقوت رنگ
پس نهاد از آتش آن را بر زمین | تا شدش اخلاط جمله ته نشین
چون حرارت رفتش و گردید سرد | با عدد از احتیاطش صاف کرد
آب شفافی که حاصل شد از آن | برکشید و کرد در شیشه نهان
پس بهر صد درهم آن [illegible] | کرد از ده یکی درهم اضاف
پس دو درهم جوهر نوشادرش | آن گهی همخوابه زاج اخضرش
پنج درهم نیز از قلقند صاف | با سه درهم شب سفید شفاف
پس [illegible] اسرب سوخته کوکرد زرد | زان دو مثقال عراقی وزن کرد
هر دو را با یکدگر در هم سرشت | نیک بر روی کلوخی اش بهشت
یک شبانه روز بنمودش نهان | در میان کوره شیشه گران
باز سحقش کرد مانند غبار | جمله را با یکدگر بنمود یار
چون درون شیشه با آن آب صاف | بعد سحق این جمله را کرد او مضاف
شیشه را بر کف چو مستان [illegible] | پس بجنبانید تا آورد کف

[illegible]

چون دو شیشه کرد روی هم سوار / لب بلب او هر دو را کرد استوار
پس شده وصلش از ... / با گچ خبث الحدید ساخت ضم
بعد شد وصل دیگی از رماد / پر نمود و شیشه را در وی نهاد
لیک بودی شیشهٔ زیرین نهان / در رماد و شیشهٔ بالا عیان
دیگ را در کوره کرد آنگه سوار / کوره را بنمود در آتش شعله بار
چون عرق بنمود در شیشه صعود / آتشش اشتعال در کمتر نمود
تا به تحت از فوق ریزد آن عرق / روحش از آتش نگردد محترق
گاه کم کرد آتشش گاهی فزود / که نزولی دادش و گاهی صعود
چون بکلی شد صعودش منقطع / شعله را بنمود از وی مندفع
کوره چون شد سرد آوردش برون / همچو رب چسبنده بود و سرخ گون
پس ز تاب آفتابش عقد کرد / نیمه‌ای خویش از وی نقد کرد
بعد عقدش سحق بنمود و روان / در بلورین حقه کردش نهان
چون زند پیراست و سعی و اهتمام / شد بکلی کار اکسیرش تمام
خواست کاندر طرح طرحی تازه‌اش / ریزد و سازد بلند آوازه‌اش
کرد با صد زهره اندر بوته یار / چارصد از فضهٔ کامل عیار
چون بکلی هر دو را بگداختش / باز یک بوره در آن انداختش
پس برون آورد و صفحه ساختش / پس مقرض کرد و خوش بگداختش
پس درون بوته روی کوره‌اش / وقت ... کرد و زد یکی از بوره‌اش
پس یکی اکسیر در نیمی ذهب / خوش بپیچید و بر آن ... تعب
پس دهان بوته را بربست زود / خوش ز سرپوش قفال و دم فزود

هر کجا بد هند از زرشان سراغ / جان و دل را در پیش ساختند داغ
در عبادت در عصیان می‌کنند / با محبت در عداوت می‌کنند
غیر زرشان نیست مطلوبی دگر / غیر زرشان نیست محبوبی دگر
چون شدند آگاه از سیم و زرش / جمع گردیدند خلقی در برش
تا مگر در صنعت اکسیر او / راه در یابند با تدبیر او
وان بهی از بس ... / داشت پنهان از همه اکسیر خویش
لیک گاهی از برای ... / دانگی از زرشان بدامان می‌فکند
که من استادم کنون در صنعتی / خویش استاد این صنعت ...
هر که او استاد را خدمت نکرد / خویش استاد این صنعت نکرد
وان سفیهان نیز بی خرد / با هزاران اهتمام کد و جد
بر زده دامان خدمت بر میان / بندهٔ فرمان او گشته بجان
هر دمش کردند نوعی خدمتی / تا مگر یابند از وی صنعتی
چون بخدمت خویش را پیراستند / مجمع صنعتگری آراستند
پرده بگشایند پیراتت را / تا بطرح آرند اکسیرات را
بوته‌ها در کوره‌ها بگداختند / نقد و نسیه پس در آتش ریختند
کاینک اینک کیمیاگر می‌شویم / پای تا سر غرق در زر می‌شویم
بیخبر از مکر کار اوستاد / کیمیاشان شد چو خاکستر بباد
چون همه بر باد شد اکسیرشان / حل نشد عقدی ز بهر تدبیرشان
نقد و نسیه آنچه خود اندوختند / جمله را یکجا در آتش سوختند
همچنان در دست سیم و زر نماند / کیمیا بی غیر خاکستر نماند

ایکه خلوت ساز کنج عزلتی
به ز کنج دل نباشد خلوتی

گر در این خلوت تو را اسرار هست
گنجهای عزلت حاصل شود

لیک از این خلوت بهر جانب دریست
هر دری را بی بسوی کشوریست

تا نبندی تو ز هر جانب درش
کی فرود آید در آن عزلت سرش

هست عزلت خود بسوی حق دری
کی بهر در او فرود آرد سری

رو نخست آن بابها مسدود کن
رخ ز عزلت جانب معبود کن

تا ز هر سو روی در یک سو کنی
خویشتن را یکدل و یکرو کنی

چیست عزلت یکدل و یکرو شدن
از همه خلق جهان یکسو شدن

تا نه در خلوت بعزلت خو کنی
کی بسوی حق توانی رو کنی

رو بجو در گوشهٔ دل خلوتی
پس در آن بگزین ز هر پروا عزلتی

خلوت دل راست درها بی‌حساب
ظاهری و باطنی باشش حساب

پنج حس ظاهر آن را پنج در
باز گردد در اقالیم صور

گر تو اش هر پنج بشماری درست
لمس و شم و ذوق و چشم و گوش

پنج حس باطنی او را دگر
گشته اندر ملک معنی پنج در

وان خیال و وهم و حس مشترک
فکر و حفظ است ار شماری یک بیک

چون تو را ده باب گردید آشکار
ظاهر و باطن بکلی نگاه دار

همچنان ده باب دیگر محقق
هست اندر خلوت قلبت خفی

تا از آن ابواب بابی هست باز
بابی از این بابها بود فراز

چون شود آن بابها یکباره بست
بر دل این ابواب مفتوح گشت

گر تو این ابواب بشماری درست
حق و باطل را تمیز آید نخست

زانکه خاموشیست در کام و زبان
سیر آید وسعت جان و جهان

وسعتی چون گشت حاصل در دلت
حل شود آن عقده‌های مشکلت

پس بباید رستنت از مردمان
همچنانکه میرمی از کژدمان

کژدمانت نیش اگر بر جان زنند
مردمان بر جان و بر ایمان زنند

خانهٔ ایمان نخواهی گر خراب
اجتناب از خلق باید اجتناب

اجتناب کرد چون عزلت گزین
خویش را در گوشهٔ تابوت بین

گوشهٔ تابوت چون شد مسکنت
از نظر کی محو گردد مردنت

یاد مردن چون تو را شد همنشین
یکدمت با خلق نگذارد قرین

بل بباید خدمت صاحبدلی
در علوم دین بهر فن کاملی

تا نماید پخته از هر خامیت
آنکه بر شحنهٔ ناکامیت

پس ز جامهای نبوت گشته مست
وز ولایت جام بگرفته بدست

خویش بیا الورد صاف وصل یار
پای تا سر شویدت غسال وار

گر ز جنابتهای نفس پر غرور
ظاهر و باطن تو را سازد طهور

من چو مردم شیخ چالاکم بشست
جسم و جان ز آلودگی پاکم بشست

این زمان خود خویشتن غسال وار
مرده می شویم بهر دم صد هزار

ظاهر و باطن تو را چون پاک شد
نفس دون شد مرده گر ناپاک شد

عزلت آوردی و نمودی مقام
بر در خلوتگه دل صبح و شام

دل تو را در عالم بالا کشد
خویش را ز اسفل جانب اعلا کشد

از صف جسمانیان دورت کند
در صف روحانیان جورت کند

سازدت از شهربند خاکیان
شهریار کشور افلاکیان

لب عزلت کی نور افکند شم / گر نه با قشرش فرو گیری بهم

لب حقیقت باشد و قشرش مجاز / از مجازش بین حقیقت گشته ساز

ایکه تو جویای لب عزلتی / سازش اول ز قشرش خلوتی

خلوت اندر عزلت آمد بر دو قسم / هر دو با هم جفت چون گنج و طلسم

قسم اول قشری صوری بود / خلوت دوری و مستوری بود

یعنی از خلق جهان مستور و دور / خلوتی تاریک و تنگ است آن چو گور

گشته حیران نور از تاریکیش / دلگران تابوت از باریکیش

نه کسی را از درون او خبر / نه کسی را از برون او گذر

خالی از بام و درش صوت و صدا / لیک صحنش پر ز الهام و ندا

نه در آن نقشی نمایان نی نگار / جز بروز و جلوهٔ نقش نگار

نه در از دیوار و سقفش روزنی / گرچه باشد قدر سقف سوزنی

همچو سردابی نهان زیر زمین / نه از آن وصفی نه آثاری مبین

طول آن ز رعین و عرضش ز غنیم / لیک طولش سمت قبله مستقیم

وز زمین تا سقف بین آن مقام / وسعت و تنگیش بر قدر قیام

تا نماند از قیام و قعده باز / جسم و جانش در تعب وقت نماز

فرش آن نخی نه کهنه بوریا / لیک بی مدخل در آن بوی ریا

خلوتی چون این چنین در ساختی / وز بخور آتش معطر ساختی

پس بامر و نهی شیخ راه بر / گر تو بنشین جامهٔ طاهر ببر

اربعینی شو در آن خلوت گزین / چون فلاطون حکیم خم نشین

واکل و شرب نیز قدر اعتدال / بلکه کمتر باید از وجه حلال

قسم اول چون ز خلوت یافتی / قشر عزلت آنکو بشناختی

باز اندر خلوت دوئیم نگر / تا ز لب عزلت یابی شم

قسم دوئیم خلوت معنی بود / جمله لب و ز قشر مستغنی بود

اربعینی چون در آن خلوت تمام / کردی و شد عزلت قشری تمام

خوش از آن در خلوت جان و دلت / گشت در عزلت صفائی حاصلت

خلوتی دیگر بعزلت برگزین / بر در خلوت سرای دل نشین

تا نباشد غیر را در وی گذر / ره نیابد در صفای آن کدر

باشدش چون آینه دایم صفا / جلوه گر در وی لقای کبریا

وانچه از عزلت نخستین گفتمت / گوهر لب و لباسش سفتمت

خوش در این خلوت همه در کار بر / عمر خود میکن در این دربار سر

یکزمان غافل مباش از کار دل / باش خلوت ساز بر دربار دل

دل حریم بارگاه شه بود / جلوه گاه نور وجه الله بود

دل بود آیینه وجه اله / دل بود گنجینه آن پادشاه

گرد غفلت زنگ این آیینه است / نفس کافر دزد این گنجینه است

روز غفلت دور دار آیینه را / تا ندزدد نفس این گنجینه را

گردمی از کار دل غافل شوی / دل بدزدد نفس و بیدل شوی

دل چو دزدیده ز دستت شد برون / حاصلت نبود بجز بخت زبون

بر درت بخت زبون گر ره کند / گمرهت از درگه الله کند

گمرهی گیرد چو از دستت عنان / جز هلاکت حاصلی نبود بجان

تا نسازد گمرهی جانت هلاک / آینه دل را ز غفلت ساز پاک

گر کنی تمکین به دستش نبض را / باید از نبضت به سینه سده ها

اربعینی سازدت خلوت نشین / بهر پرهیزت کند عزلت گزین

پس ز حبت هر شبی جبها دهد / حب حبت بسکه در شبها دهد

سده های کبر و حرص و آز و کینه ات / جمله باید نضج اندر سینه ات

پس ز ذکر الله بخشد مسهلت / تا کند رد سده های مشکلت

تو مریضی مسهلت ذکر خداست / گر بنوشی صحتش اندر قفاست

ذکر حق چون بهر ضعفها مسهلست / صیقل زنگار مرآت دلست

چون پی عزلت تورا شد بر دوام / بر در خلوت سرای دل مقام

صیقل ذکرت همی باشد ضرور / تا شود زآن سینه ات زنگار دور

چون تورا قلاب عزت ساز شد / زآن بروید باب پنجم باز گشت

باز قلاب دگر را ساز کن / زآن برخ باب ششم را باز کن

آیدم تا باز با قلاب ذکر / بر گشایم خوشش بر رویت بذکر

آیدم تا باشمت شیخ و طبیب / بخشمت از دوا وی صحت نصیب

آیدم تا گیرمت نبض روان / یک یک سنجم تورا اعراض جان

آیدم کز مسهل ذکرت علاج / سازم و در صحتت آرم مزاج

آیدم تا درد را درمان کنم / صحتت بخشم طبیب جان کنم

آیدم کز طب قانون دگر / بخشمت هر لحظه معجون دگر

آیدم کز ما سوا دورت کنم / گاه ذاکر گاه مذکورت کنم

آیدم کآیینه سانت دل کنم / زنگ غفلت از دلت زایل کنم

آیدم کز صیقل ذکر جلی / سازمت آیینه دل صیقلی

از درونش کن جهتها برون / تا بتابد نور ذکرت در درون

با جهت گر سالها در ذکر دوست / سر کنی مغزی نیابی غیر پوست

بی جهت گر یک نفس ذاکر شوی / مغز دریابی بحق شاکر شوی

تا کنی هر جهت ذکر و درود / جز زیان کاری نیابی هیچ سود

ذکر در رفع جهت باید تورا / تا رخ مذکور بنماید تورا

از جهت هر دم درون سینه ات / سده ها زاید ز کبر و کینه ات

سده ها در سینه داری بی شمار / مسهلی می بایدت بردن بکار

مسهل اینجا نیست جز ذکر اله / وآن بود نزد طبیب و شیخ راه

رو بده از دست دامان طبیب / تا ز دارو خانهٔ ذکر حبیب

از دوت بهر سفوف مسهلت / طرفه معجونی ز ذکر لا اله

وآن ز نفی غیر و از اثبات یار / کرده ترکیبش طبیب روزگار

تا ز نفیش آن مواد فاسده / با تمامی خلطهای زاییده

سکان ز اخلاق ذمیمه در درون / سر ز جیب نقصت آورده برون

چون مرض در سینه ات جا کرده اند / در دل و جان تو ماوا کرده اند

آورندت در دل و جان خستگی / روح را سازند قید بستگی

نفس دونت را کنند تربیت / تا ز شر تنها دهندش تقویت

سیرت از اوصاف انسانی کنند / راغب شهوات حیوانی کنند

از جراحات علایق در دلت / زخمها سازند هر دم حاصلت

از وصال یار مهجورت کنند / در فراقش زار و رنجورت کنند

از تو آنها را همه زایل کنند / دفع امراضت از آن مسهل کنند

نور آید ظلمت پنهان شود / ظلمت و نورت همه یکسان شود
نور ذکرت سینه سازد صیقلی / زآن رخ مذکور گردد منجلی
جوش دیگر باده است در خم زند / فاذکرونی سر ز اذکرکم زند
ذاکری بودی شوی مذکور تو / شاکری بودی شوی مشکور تو
ذاکر و مذکور چون گردد یکی / صحتی زین بینا بی شکی

چون رود از وفاهٔ ذکر حبیب / دارویی صحت ببخشید طبیب
شرح حالی باز از ذاکر شنو / چون مطیعان ذکر کن عاصی مشو

آنکه حق را بندهٔ فرمان بر است / دل بذکر حق مدامش انور است
وآنکه ذاکر نیست آن نبود مطیع / عاصی است و رد درگاه رفیع
دل که با ذکرش نباشد اشتغال / نیستش نوری بجز زنگ ضلال
دل که از ذکر خدا شد صیقلی / گرددش نور هدایت منجلی
گر نئی چون عاصیان گم کرده راه / ره مده بر دل بجز ذکر اله
یکنفس از ذکر اگر غافل شوی / گم کنی راه و پریشان دل شوی
ذکر و غفلت را نتیجه با مآل / آن هدایت باشد و این یک ضلال
وبرآ از غفلت و چون ذاکران / کن مطیع دل بذکر حق زبان
لب مجنبان هیچ بی ایمای دل / کن زبان را طوطی گویای دل
دل که هست آن قبله از بهر زبان / سوی ایمان و رضا دارش عنان
جنبش دل در رضای حق بپا / دل که با ایمانش اطمینان قرار
حق که آگاه است از اطوار دل / نیست پوشیده بر او اسرار دل
دل مجرد ساز از هر بار و برگ / همچنانکه بایدت در وقت مرگ

بود شیطان ذاکر حق سالها / میفزود از ذاکریش حالها
عجب چون آورد از خود بینیش / سوده شد بر خاک لعنت بینیش
گر بذکر حق بلندی بایدت / ترک عجب و خودپسندی بایدت
هرچه ذکرش بیش بیشه مصطفا / همچنان میگفت لا احصی ثنا
ذکر حق چون لاحق شد برگذشت / هرچه گوئی نفی باید کردش
زآنکه آن غیبت نیفزاید علم / در ره اثبات نتوان زد قدم
معرفت را مصطفا چون داد داد / در مقام ما عرفناک ایستاد
داد ذکر اربایدت دادن بجان / نفی ذکر اثبات ذکر است این بدان

شرح حالی چون ز ذاکر یافتی / در طریق ذاکران بشتافتی
پرده یکشبار از رخسار ذکر / نکته ها دریاب از اسرار ذکر

هرچه خواهم این سخن کوته کنم / لب ببندم در خموشی ره کنم
بادهٔ ذکرم زند در سینه جوش / آرد م مستانه در جوش و خروش
دل مرا چون شیشهٔ ذکرش باده است / جانم از این باده مست افتاده است
جان چو از این باده ام مست اوفتاد / جام هشیاریم از دست اوفتاد
جام هشیاری چو افتادم ز دست / در کف مستی عنان دادم ز دست
چون بدادم در کف مستی عنان / بیکشه مستانه ام در ذکر جان
ذکر جان مستانه گر گویم چه غم / جرم مستان کس نیارد در قلم
گر خطائی سر زند از من مگیر / زآنکه عفو از مست باشد ناگزیر
گر تو هم مستانه ذکر جان کنی / مشکل روز شمار آسان کنی
هرکه او مستانه گوید ذکر جان / جاودانش بشمار اندر جنان

ذکر الهی چون حیاتم تازه کرد / باده ام در جام بی اندازه کرد

باده ذکرم چو بی اندازه گشت / جوش سرمستیم از صد در گذشت

مستیم را شد چو جوش از حد برون / سوی اسم اعظم شد رهنمون

ره چو سوی اسم اعظم یافتم / پرده اسما ز هم بشکافتم

چون نماندم هیچ ز اسما پرده / ساز کردم از اسما پرده

تا از آن پرده بقانون صفات / نغمه سازیها کنم در ذکر ذات

ذکر ذات از هرچه گویم برتر است / در صفت تاج علوش بر سر است

هیچ اسمی را بجز اسم الله / هست سوی قلب او از قلب راه

جیب غیب آورده ظلال ندا / تا شنید مانند وحی آن را بجا

ذکر ذات از تعمیه کردم عیان / گرچه در صد پرده می باشد نهان

گر تو صد ره رخش دانش [illegible] کنی / حل عقد این معما کی کنی

از توجه تا نگردد پرده در / وجه این معنی نگردد جلوه گر

شد چو قلاب تذکر جمله ساز / زآن تو را باب خشم گردد باز

از قلاب توجه ساز کن / وز توجه باب معظم باز کن

آمدم تا از توجه دیگر است / آورم قلاب و گشایم درت

آمدم تا از توجه هر زمان / معنیت از صورتی سازم عیان

آمدم با معنیت ملحق کنم / صورتت را معنی مطلق کنم

آمدم تا از صور برهانمت / صورت معنی [illegible] نمت

آمدم قید صورتها [illegible] / وارهانم سازمت معنا [illegible]

محفل بی صورتی آرامت / صورت بی صورتی بنمایمت

چون توجه روی آرد سوی تو / جز توجه الله نیارد روی تو

تا نمانی پرده پندار شق / ظاهر و باطن نبینی غیر حق

هیچ نکته روی وقت [illegible] / باید از هر سو یک سو گردت

نیز هنگام توجه پیش کی / روی باید گردت سوی یکی

از همه باید بکلی رستنت / از دو عالم با یکی پیوستنت

ترک کردن جمله مطلوبات را / قطع کردن حب محبوبات را

جز یکی دل از همه برداشتن / هیچ مقصودی بدل نگذاشتن

از چه و چون جمله بیرون آمدن / بیچه و چون سوی بیچون آمدن

گر مقام انبیا و اولیا / جمله بنماید پشت بر ملا

بایدت از جمله قطع التفات / وز توجه روی آوردن بذات

زین توجه گر دمی غافل شوی / حق نیابی جانب باطل شوی

چون توجه سر زد از جان جنید / گردش آزاد و نماندش هیچ قید

کشف صد یقین اگر دهم خویش / جز توجه هیچ اندیشه به پیش

دایم از تحقیق می یزد بکام / بر طریق حق زند از صدق گام

طرفة العینی اگر ماند ز راه / تا بدش روی توجه از اله

آنچه در ایام عمرش از کمال / گشته حاصل در لباس شغل و حال

از کفش یکبارگی بیرون شود / محتجب از درگه بیچون شود

تیره سازد ظلمت غفلت دلش / جز زیان سودی نگردد حاصلش

تا نشو غافل دمی از کار خویش / تا نگردی محتجب از یار خویش

از گریبان توجه سر برآر / شو مراقب از پی دیدار یار

از توجه دل چو یابد روشنی | گردد اندر گلشن جان گلشنی
گلشن جان محبت کوی وصل | آبیارش دیده‌های اشکبار
از توجه جان بجانان میرسد | درد بیدرمان بدرمان میرسد
درد بیدرمان چه باشد هجر دوست | کش وصال دوست [illegible]
از توجه عاشق مهجور زار | در کف آرد دامن وصل نگار
از توجه نیست گردد هستیت | تا بکی باشد بلند و پستیت
از توجه جسم و جانش لا شود | لا چو گردد همدم الا شود
از توجه صورت معنی شود | ور صور معنیت مستغنی شود
از توجه پرده‌های احتجاب | شق شود تا یار بینی بی‌حجاب
از توجه قرب حق حاصل کنی | در مقام قرب حق منزل کنی
از توجه روشنت گردد چو شمع | ظلمت و نور جهان فرق و جمع
از توجه تفرقه زایل شود | نور جمعیت بدل حاصل شود
از توجه رهروان راه دین | بی‌گمان یابند انوار یقین
از توجه کفرت ایمان می‌شود | نفس بدذات مسلمان می‌شود
از توجه دیو میگردد ملک | حکم انها نماید بر فلک
از توجه ذره گردد آفتاب | از توجه قطره میگردد سحاب
از توجه پشه عنقا می‌شود | از توجه عبد مولا می‌شود
از توجه انبیا و اولیا | سر [illegible] جسته در نزد خدا
از توجه بود کز غرقاب نیل | کشتیش بر ساحل آمد بی‌دلیل
از توجه بود کز مریم بزاد | بی‌پدر روح الله قدسی نژاد

آمدم کز برق صبر سینه سوز | هر طرف اندازمت در سینه سوز
آمدم در سینه صبر اندوزمت | تا چراغ تصفیه افروزمت
آمدم کت از درازی شکیب | نفس را کوته کنم دست فریب
آمدم کت از حظوظ نفس دون | با شکیبائی روح آرم برون
آمدم کز نفس دوری بخشمت | در مشقتها صبوری بخشمت
آمدم کز شکوهٔ اغیار و یار | لب فرو بندم ز صبرت استوار
آمدم کز صبر باب هشتمین | سازمت مفتوح بر قلب حزین
ای ز صبرت گشته جان عالی درج | رو بخوان الصبر مفتاح الفرج
قرب حق خواهی صبوری پیشه کن | وز عجال نفس دوری پیشه کن
باش صابر غافل از صبرت مشو | رمز الله مع الصابر بشنو
در مقام صبر همچون صابرین | جسم و جان را کن بمحنتها قرین
جهد کن در صبر و از اخیار باش | در جهاد نفس چون ابرار باش
قلع شهوتهای نفسانی نمای | قمع لذتهای جسمانی نمای
از تعلقها تهی کن سینه را | زنگ بزدا از رخ این آیینه را
ده صفائی قلب را از تصفیه | ز جلائی روح را از تجلیه
دیده از اشک روان جیحون نمای | سینه از زخم درون پرخون نمای
عاشق شمعی برو پروانه باش | شایق گنجی برو ویرانه باش
تن رها ناکرده هیچ از جان نگوی | جان فدا ناگشته از جانان نگوی
دل ز کف ناهشته از دلبر مپرس | این صدف ناشکسته از گوهر مپرس
ترک دل گوی و دلبر روی کن | بر جفای آن ستمگر خوی کن

وان تورا بیزار از یاری کند / حاصلت از یار بیزاری کند

شکوهٔ ثانیت باشد بر حبیب / از جفا و جور بسیار رقیب

وان تورا شرک است اندر ... / شرک ورزی با محبت کی نکوست

شکوهٔ ثالث ز هجر و وصل یار / هم بیار آمد تورا ای هوشیار

وان بمعنی عین توحید تو است / در حقیقت محض تغرید تو است

گر تورا توحید باید استوار / شکوه از یار مکن جز نزد یار

نی غلط گفتم ز شکوه لب ببند / صابران را شکوه باشد ناپسند

گر ببینی جورها زاندازه بیش / صبر ورز و نه سر تسلیم پیش

صبر و تسلیمند با هم همعنان / گر نداری دم مزن از صابران

باب هشتم چون ز صبرت باز شد / با شکیبائیت جان دمساز شد

باز از تسلیم قلاب نهم / ساز کن بگشای آن باب نهم

آدم باب نهم بگشائیت / جانب تسلیم ره بنمائیت

آدم کز خویشتن بستافت / سازمت تسلیم و تسلیم خواست

آدم نفس تورا سلم کنم / وز شر و ز آن تورا سالم کنم

آدم کت بیچه و بیچون کنم / سالمت از کید نفس دون کنم

آدم تا از حدیث من سلم / بر زبان و دست تو قفلی زنم

آدم کاموزمت اسلام را / رسم استعلام و استسلام را

آدم تا تو سلمان سازمت / در ره تسلیم قربان سازمت

آدم تا از دلت چون و چرا / بسترم چون سکین از تیغ لا

آدم کار از کفت بیرون کنم / در طریقت بیچه و بیچون کنم

هرکه او نیک است نیک آید از او / جز نکوئی بر نمیزاید از او

گرچه صد ره پرده پیش آرد سحاب / ظلمتی جز نور ناید ز آفتاب

لیک اگر خواهی تو کار خویشتن / اول و آخر در این دیر کهن

ده عنان کار دست کردگار / شیوهٔ تفویض کن اختیار

لفظ تفویض ارچه دارد پنج حرف / لیک هر یک را بود حکمی شگرف

گرنه آن احکام دریابی نخست / کارت از تفویض کی گردد درست

حکم حرف اولین کان تا بود / ترک تدبیرات از آن پیدا بود

حکم حرف دومین کان هست فا / سر برآرد از فنای ماسوا

حکم حرف سیمین کان واو گشت / از ولای عهد گوید سرگذشت

حکم حرف چارمین کان حرف یاست / یأس از نفس و یقینت بر خداست

حکم حرف پنجمین کان هست ضاد / از ضمیر انورت آرد بیاد

چون تو این احکام دریابی درست / بادهٔ تفویض اندر جام تست

روی تفویض اندر جام کن / در پناه حق در آرام کن

این حکایت را ز درویش شبان / بشنو و بین حالت تفویض آن

داشت آن درویش بی برگ و نوا / گوسفندی چند با برگ و نوا

خویش آنها را شبانی می‌نمود / سوی صحرا پاسبانی می‌نمود

چون شدی مشغول در کار نماز / روی آوردی بباب بی‌نیاز

گرگی از امر خدای غیب‌دان / میشدی بر گوسفندانش شبان

روزی از آن حال واقف شد کسی / از تعجب رفت در حیرت بسی

گفت یارب زیر این چرخ کبود / گوسفند و گرگ را کی صلح بود

گر کنی از دیده معنی نظر / عین تفویض است تسلیم ای پسر
معنی تفویض چون دریافتی / پرده تسلیم از آن بشکافتی
کار خود یکسره بنهادی بر خدا / سر نمودی بیدریغ آن را فدا
پرده بردارد حدیث من سلم / بر در اسلامت افراز علم
آید نور سلامت بر روان / ضرورت زنگ ملامت از جان
وز جفا دست و زبان کوته کنی / جانب تسلیم دایم ره کنی
جز تسلیمت نباشد هیچ روی / دایم از تسلیم باشی چاره جوی
چون شد از تفویض تسلیم تو راست / معنی تفویض از تسلیم خواست
ز آن برویت باز شد باب نهم / سر نمودی در ره تسلیم گم
از رضا قلاب دیگر ساز کن / ز آن برخ باب دهم را باز کن
آمدم تا باز قلاب دهم / آرم و بگشایمت باب دهم
آمدم تا از رضای نفس دون / با رضای حق تو را آرم برون
آمدم کز حق تو را راضی کنم / فارغ از مستقبل و ماضی کنم
آمدم یکباره در کوی فنا / سازمت تسلیم درگاه خدا
آمدم کز خود تو را فانی کنم / جاودان باقی آنی کنم
آمدم کز موت قبل الموت جان / گیرمت بخشم حیات جاودان
آمدم تا بخشمت نور یقین / از شعاع آفتاب یوم دین
آمدم تا بیخود و محوت کنم / بیخبر از محو و از صحوت کنم
آمدم کز تفرقه برهانمت / در مقام جمعیت بنشانمت
آمدم تا روشنت سازم چو شمع / آنچه پنهان است اندر جمع جمع

ز آنکه آنها جمله بهر این بود / آن همه آیینه این آیین بود
در مراتب جمله راتب باشد این / راتب جمله مراتب باشد این
جامع جمع مجامع این بود / در مجامع جمع جامع این بود
جمع جامع جامع جمع است این / بزم جمع الجمع را شمع است این
هم در درج عبودیت بود / هم مه برج ربوبیت بود
این بود نور چراغ معرفت / این بود می در ایاغ معرفت
مطلب طلاب و اخیار است این / مشرب ابرار و احرار است این
این طریق انبیا و اولیاست / این سبیل اصفیا و اتقیاست
این صراط مستقیم حق بود / هر که دارد او بحق ملحق بود
هم سروش عالم غیب است این / هم کتاب الله لا ریب است این
هم بود جبریل و میکائیل جان / هم سرافیل است و عزرائیل جان
هم بگیرد جان و هم جان میدهد / هم نشان از کوی جانان میدهد
فاتح الابواب هر باب است این / در قتال نفس قلاب است این
این دهم قلاب تو باب رضاست / ابتدا و انتهای باب هاست
رو بچنگ آور تو این قلاب را / با رضا بگشای آخر باب را
پای تا سر خویش را راضی نمای / مطلق از مستقبل و ماضی نمای
دیده از ماضی و مستقبل ببند / طایر اندیشه‌ها را پر ببند
رخت بیرون بر ز کوی قیل و قال / باش ساکن در سرای وجد و حال
آنچه پیش آید از محبوب بخویش / خوان تو اش محبوب و بنشانش بپیش
وز رضا و خواهش نفست بری / در رضا و خواهش ایزد دری

تا نگردی خاک در کوی فنا / ره نیابی ذره‌ای سوی خدا

شیر مردی کآن در این وادی بمرد / زنده گشت و جان به نیکویی ببرد

ور کشد رخش فراست زیر زین / هر طرف جولان کند روی زمین

سوی هر جمعی که نیکو بنگرد / از فراست سوی ایشان بنگرد

نیک و بد بیند همه افعالشان / پی برد از افعال بر احوالشان

گر ببیند نکویشان دهد / کفر گیرد در عوض ایمان دهد

کافرش خوانند و او ایمان ده است / این چنین کفریش از ایمان به است

زانکه گر نفسی کسی احیا کند / گفته اند احیای عالم را کند

چون ایمان خلق را خواند همی / پیش از تکفیر خلق او را غمی

کفر او ایمان و ایمان کفر اوست / مؤمنین را راحت جان کفر اوست

با چنین کفریش هر کو داد دست / مؤمن خالص شد و از شرک رست

چون تمام آن بابها مفتوح شد / شرح آن قابها مشروح شد

از رضا شد رتبهٔ حاصل تو را / گشت در کوی فنا منزل تو را

گوش جان بگشای و بشنو ای فرید / شرح حال پیر و آداب مرید

پیر کبود آن ولی عهد خویش / در ولایت ز اولیای عصر پیش

پیر کبود جامع کل کمال / مجتمع در وی علوم کشف و حال

پیر کبود آنکه ز انوار یقین / گشته روشن در برش احکام دین

پیر کبود آنکه بر قانون شرع / باشدش احکام دین از اصل و فرع

پیر کبود آنکه جز شرع نبی / در شرایع نبود او را مطلبی

پیر کبود آنکه جز ختم رسل / نبود او را پیشوایی و سبل

پیر کبود آنکه در ذات و صفات / متحد شد با صفات ذات ذات

پیر کبود از هواها رسته / در دو عالم با خدا پیوسته

کامر و نهیش امر و نهی حق بود / زامر و نهی نفس دون مطلق بود

کشته نفس خویش با تیغ جهاد / یک نفس فارغ نباشد از جهاد

قول و فعلش از غرض عاری بود / قول و فعل حضرت باری بود

بی‌غرض ره سوی جانان کرده پی / بی‌غرض در کوی جانان برده پی

بی‌غرض پیموده منزلها بسی / بی‌غرض ره کرده در دلها بسی

بی‌غرض بگزیده هجر و وصل یار / بی‌غرض جان کرده در راهش نثار

بی‌غرض طلاب را هادی شده / رهنماشان سوی هر وادی شده

زان غرضهایی که نفسانی بود / نه غرضهایی که ربانی بود

زان غرضهایی که دام ره بود / نه غرضهایی که از الله بود

آن غرض جان را کشد در حجاب / این غرض از پیش بردارد حجاب

آن غرض از نفس و این از حق بود / آن مقید باشد این مطلق بود

آن به دنیا این به عقبایت کشد / آن به سفل این به علایت کشد

آن تو را از حب دنیا سر زند / این ز بغضش حلقه بر در زند

آن به عصیان این به طاعت آردت / آن به بعد این در ارادت آردت

آن به اخلاق بدت سازد قرین / این کند اخلاق نیکت همنشین

آن ز وصل یار مهجورت کند / دیده و دل هر دو بی‌نورت کند

این مطیع دست پیرت می‌کند / تابع آن دستگیرت می‌کند

آن به رویت بابها سد می‌کند / پیر و نفس معربد می‌کند

گاه از کشکول و بوق و منتشا
خواهشات نفس سازد برملا

گاه بهر مشیخت سازد مرید
کسب نماید رهزنی دیو مرید

که کند مایل بفرزند و زنش
تا نهد طوق جفا در گردنش

در چهار افکنده در فرج و گلو
تا زند نخ در شهوت بر ده فرو

الغرض هر دم براهی خواندت
تا ز درگاه الهی راندت

طالبان را میشود در راه آن
هیچکه چون حب دنیا سد راه

سد راه خویش اول بر فکن
بیخ این زقوم را از دل بکن

در دل نخشان نهال مهر یار
ره مده در دل بجز مهر نگار

ظاهر و باطن تهی شو از غرض
نه ز جوهر دم زن و نه از عرض

پس در آ مردانه زیر دست پیر
زیر دستش خویشتن را مرده گیر

گر به پهلو در سبز گرداندت
گر بخاک و در بخون غلطاندت

گر چشاند نوش و گر نیشت دهد
ور هزاران عقبه در پیشت نهد

سر مپیچ از نشتر امرش دمی
هر چه فرماید بجا آور همی

حلقه امرش چو در گوشت کنی
زهر اگر بدهد چو شهدش نوش کن

دانش و علم و عمل آنچه که است
از همه یکبارگی بردار دست

گر فلاطونی و بو سیناستی
گرچه موسی باید خضراستی

باش همچون طفل مکتب از برش
وآنچه تعلیمت دهد کن از برش

قدر خود بشناس و گستاخی مکن
با ادب می‌باش پیشش در سخن

تا نفرماید مگو حرفی دگر
تا نه بنماید رهی راهی مپوی

لب مجنبان پیش او خاموش کن
بین چه گوید پای تا سر گوش باش

آمدم کز گفت پرجوش کشم
پنجه و چون سوی بیچوش کشم

آمدم تا از پی گفتار جان
بندمت مهر خموشی بر دهان

آمدم تا در لب و پیش دل کم
سازم آزادت ز قید مدح و ذم

آمدم تا بندم از غیبت لبت
دل کنم شاغل بذکر یاربت

آمدم کز شکوه لب بر بندمت
دل بشکر از خاموشی در بندمت

آمدم تا خوش بختم این کتاب
با خموشیت نمایم فتح باب

گفت ختم مجمع پیغمبران
کانکه شد خاموش نجات آن

گر تو خاموشی بورزی با ادب
در همه حالیت افزاید طرب

زانکه انسان در خموشی است آن
باشدش سالم همیشه جسم و جان

گر نه خاموشی بداد و جان رسد
ای بسا جانها که در خسران شد

تا زبان شمع می‌باشد دراز
سر رود بر بادش و جان در گداز

تا صدف در قعر بنشسته خموش
آب گوهر داردش در سینه جوش

گر سلامت جوئی و راه نجات
جز خموشی نیست درگاه نجات

خاموشی با وجه آمد بر دو قسم
هر یکی گنجی بزیر صد طلسم

آن یکی باشد خموشی زبان
وآن دگر باشد خموشی جنان

آن ز حرف غیر بگسستن بود
این ز یاد غیر وارستن بود

آن ز حرف غیر بربستن زبان
این بریادش بکلی از جنان

هر که نام غیر نارد بر زبان
چه بحکمت میشد آن رطب اللسان

وآنکه دل از یاد غیرش بازرست
صد تجلی آمدش بر دل نشست

رو زبان و دل بکلی بسته دار
از حدیث غیر میکن یاد یار

این زمان بس کن که تا کی می‌بدو زبان
تا کجا بازم کند رطب اللسان
شد تمام جنت ثانی تمام
بتاریخ یوم الاربعاء
شهر جمادی الثانی
بخط حقیر فقیر علی ابن ابی طالب
فی شهر ۱۲۰۸

بسم الله الرحمن الرحیم

این سپهر عشق را انجم بود — جلد ثالث جنت سیم بود

باز شهباز سخن پرواز کرد — صید کردن سوی دشت آغاز کرد

طایران دشت معنی صید اوست — رشته الفاظ دام و قید اوست

گرنه از الفاظ قید افکن شود — کی تواند خویش صید افکن شود

معنی مطلق نبودش صورتی — جنبشی داد و نمودش صورتی

صورتی چون کرد از وی آشکار — نقطه اش خواند و نمودش نامدار

هر زمانش جنبشی دیگر فزود — از حروفش سوی دیر نمود

حرفها را بسته ترتیب کرد — صورت الفاظ از آن ترکیب کرد

پس ز هر لفظی هزاران دام و قید — گسترید و مرغ معنی کرد صید

مرحبا شهباز خوش پرواز من — حبذا صیاد صید انداز من

آفرین ای شاهباز دست شاه — کامدت دشت معانی صیدگاه

چون تو شهبازی و صیادی بگاست — چون تو لا قیدی و آزادی بگاست

گرچه از الفاظ داری قیدها — از معانی هر دم آری صیدها

لیک خود صیاد لا قید آمدی — قید بنهاده پی صید آمدی

طایر معنی که آن صید تو است — پای بست حلقه قید تو است

گرنه حرف و صوتی اندر کار بود — صد هزارم معنی و اسرار بود

گرنه حرفی بود در این ره ای ظرف — داد معنی داد می بی صوت و حرف

حرف پس تنگ است و معنی بیکران — داد آن از حرف دادن کی توان

حرف باشد ذره معنی آفتاب — ذره پیش آفتابش نیست تاب

حرف باشد قطره معنی قلزم است — قطره با پیداییش قلزم گم است

قلزم معنی است بحر بیکران — بیکران را کی توان دادن نشان

بحر معنی را کرانی کس ندید — غیر نام از آن نشانی کس ندید

در سبوی کی گنجد بحر ژرف — ظرف معنی هم تواند گشت حرف

هر قدر گر بحر گنجد در سبو — حرف را معنی نگنجد اندر او

قطره گر در بحر ناپیداستی — لیکنش کیفیت از دریاستی

قطره گر نوشش از دریا کنی — طعم و خاصیت ورا پیدا کنی

طعم و خاصیت چو دانستی از آن — لیک یک آب است بحر بیکران

مطلب از دریا تو را چون آب است — قطره هم آب است از آن رخ تافتست

قطره از بحر معنی نوش کن — این سخن را همچو دُر در گوش کن

این سخن از هر حرف مستغنی بود — این سخن از عالم معنی بود

این سخن یک قطره ز آن دریاستی — این سخن خود قلزم معناستی

این سخن از یارم آمد بر زبان — این سخن کردم دگر رطب اللسان

این سخن خود یار میگوید بمن — من که باشم تا که خود گویم سخن

گر تو لا حول و لا را خوانده — اندر این معنی چرا درمانده

حول و قوه چون همه از یار شد — لاجرم از یار این گفتار شد

عقل دور اندیش دور است از برش / عشق شور انگیز خفته بر درش

هر که را از عشق شوری در سر است / یار جویان حلقه کوبش بر در است

وصف این جنت که جلوه سیم است / رشک اوراق سپهر و انجم است

گرچه بیرون است از حد و بیان / شمه گویم بشنو از گوش جان

این کتاب وارداتِ غیبی است / انتخاب دفتر لاریبی است

این مثال از امر اعلا آمده / پست مشمارش ز بالا آمده

این بود توقیع سلطان وجود / کامده از غیب در ملک شهود

آنچه مستور است در لوح و قلم / هست روشن در سواد این رقم

این رقم سر دفتر هر دفتری است / نسخهٔ دیوان غیبش دفتری است

دفتری چون نام این دفتر نوشت / دفتر عشاق گشتش سرنوشت

دفتر عشاق جانباز است این / هر سخن گنجینهٔ راز است این

زیر هر حرفی که در این دفتر است / صد هزاران گنج معنی مضمر است

زانکه هر حرفش از ام الکتاب / دفتری باشد سراسر انتخاب

سطرهایش کامده سوی نعیم / شاهراهی چون صراط المستقیم

هر یکی باشد به صد نور و ضیا / بر سپهر عدل خط استوا

اهل وحدت راست در نقطه نظر / نقطهٔ توحید زین خط جلوه‌گر

دفتر عشق است این بازیچه نیست / نقش کونین از سواد نقطه‌ایست

نقطه‌هایی کز خط این دفتر است / هر یکی نقش جهانی دیگر است

بس جهانها است بیرون زین جهان / جمله از یک نقطه پیدا و نهان

این چنان از مبدأ او شرح معاد / می‌کند از نقطه پیش تو یاد

جمله را در نیل فنا راند حق / نقش هستی محو کرد از ورق

زانکه جمله فانی و باقیست او / کل شیء هالک الا وجهه

وجه حق را چون بقای سرمد است / جلوه‌های حسن او هم بی‌حد است

آنچه بینی آشکار از هست و نیست / از کتاب حسن وجهش نقطه‌ایست

نقطه‌ها دارد کتابش بی‌حساب / هر یکی عنوان طراز صد کتاب

لیک از آن در دفتر است از گفتن / نقطهٔ بی عشق نتوان یافتن

عشق اگر یک نقطه آموزد ترا / صد کتاب از حسن اندوزد ترا

نقطه از عشق ار نگیری سبق / کی شناسی حرف حسنش از ورق

این ورق بگذار اکنون بر کران / دفتری از عشق آور در میان

این زبور عاشقان پرنواست / نغمهٔ داودش ار خوانی رواست

که بیان عشق و مودت می‌کند / شرح القاب محبت می‌کند

که دم از حسن روح افزا نشان / مرده را بخشد حیات جاودان

ای محبت را بجان جویا شده / در ره محبوب جان پویا شده

توسن هستی خود نا کرده پی / ترسمت این ره نکرده هیچ طی

سر فکن پای اندر راه نه / بی سر و پا پا در این درگاه نه

رهروانی کز ره آگاه آمدند / بی سر و پا اندر این راه آمدند

قطع این ره کار سربازان بود / هر که قطعش کرد سرباز آن بود

رو برون کن از سرت سودای سر / بر سر این راه بی غوغای سر

چون ز سر سودای سر گشته برون / شور سربازیت در ره شد فزون

چار وادی در محبت بر کار / زانکه القاب و حروفش هست چار

گرگ چه بود در پیت پیک اجل / کان بقصدت میرسد با صد عجل
چون ترا گر اجل آمد به پیش / گر نخواهی جان زحسرت ریش ریش
غیر و قصد وادی مطلوب کن / خویش را خاک ره محبوب کن
پای ازسر سازو راه خویش گیر / چار وادی محبت پیش گیر
چون ز هر وادی دو خطوه جلوه گر / هریک اندر حسن و عشق راهبر

این بیابان حب نخستین وادی است / هر قدم صد ماتم است و شادی است

ایکه با بخت سیه عمری بسر / برده در تیرگی شام و سحر
روز خود را تیره چون شب کرده / ازسقام خفتگی تب کرده
هیچ در دل نور بیداریت نیست / هیچ درسر شور هشیاریت نیست
خو بظلمت کرده چون موش کور / هیچ نکشائی نظر بر روی نور
صبح صادق میدمد بیدار شو / نور جاذب میرسد هشیار شو
چند باشی خفته در بالین ناز / سر برآور از گریبان نیاز
رخ فرو شو از غبار خفتگی / ازسرت بیرون کن این آشفتگی
دیده از خوناب دل نمناک کن / از جبین گرد کسالت پاک کن
پای بیرون نه ازین ظلمت سرای / یوسفی یوسف زچاه آخر برای
چون ز هر سو بیت هزاران قافله / مانده در ره بی نوال و راحله
چنگ بر دامان اشک و آه زن / توشه گیر و قدم در راه زن
وادی حب است این سهلش مگیر / مانده سرگردان بر آتش [illegible]
ای بسا تن کز مغیلان چاک چاک / اندر این وادی فتاده چاک چاک
هیچ رهرو کامی ازوی طی نکرد / تا کسیت جان بصد جا پی نکرد

حب برون آوردش آئینه زجیب / کرد ظاهر جلوه اعیان زغیب
حب بود آئینه رخسار حسن / حب بود گنجینه اسرار حسن
حب فروزان مهر برج صفاست / حب درخشان گوهر درج وفاست
حب صفا اندوز بزم دل بود / شمع جان افروز این محفل بود
حب اگر نورش بدل تابان شود / مشکلات دل همه آسان شود
حب برون اغیار را از دل کند / تا که یار آید در آن منزل کند
حب چه باشد دل بدلبر دوختن / دیده از هر دو جهان بر دوختن
حب چه باشد ماتم و شادی دل / هم گرفتاری و آزادی دل
حب چه باشد سینه کردن چاک چاک / خون دل از دیده باریدن بخاک
حب چه باشد دیده جیحون ساختن / دل زحسرت لجه خون ساختن
حب چه باشد اول زارتی دل / ابتدای رنج بیماری دل
حب چه باشد شمع مهر افروختن / داغ حسرت بر دل و جان سوختن
حب چه باشد واله و مجنون شدن / بر رخ لیلی وشان مفتون شدن
حب چه باشد رستن از ناموس و ننگ / شیشه ناموس شکستن بسنگ
حب چه باشد دل تهی کردن زغیر / نه حرم جز یار دانستن نه دیر
حب چه باشد جان و دل کردن نثار / هر نفس بردن بخاک کوی یار
حب چه باشد آتش اندر جان زدن / دست جان بر دامن جانان زدن
حب چه باشد جان بجانان باختن / با غم و دردش بیکجان در ساختن
حب چه باشد سوز و ساز عاشقان / مایه عجز و نیاز عاشقان
حب چه باشد آنکه جز محبوب خویش / هیچ نندیشد بدل مطلوب خویش

وادی حب این نخستین خطوه است / این فرو از حسن اول جلوه است

نه وحیست نور الهامی بدل — نور یارت شور چیغامی بدل

نه خبر از حسن با تمکین ترا — نه گذر در کوی محرو کین ترا

بیخبر از وحی و الهام و سروش — کرده جهلت پنبهٔ غفلت بگوش

چون بهایم در پی آب و علف — عمر خود کردی بنادانی تلف

کن تفکر آخر ای اعمی دمی — جنس حیوانی و یا که نوع آدمی

آدمی را درک و هوشی لازم است — بر پیام دوست گوشی لازم است

ورنه حیوانی که بار آورده است (مزدور است) — صد درج از مردم نادان به است

زانکه آن بیچاره باری میکشد — با تن مجروح خارت میکشد

وین زنادانی ترا هر دم بدل — می نهد بار و نمیگردد خجل

نیستی حیوان تو آخر آدمی — نیست این شیوه سزاوار آدمی

گر نه آدم خر مزدور باش — بار میکش دایم و رنجور باش

ورنه علم و دانشی در پیش گیر — ترک نادانی و جهل خویش گیر

گوش دل بگشا که الهام آمده — از سروش غیب پیغام آمده

چون پیام دوست با وحی جلیل — هاتف آرد در برت یا جبرئیل

وحی و جبریل از برای انبیاست — هاتف و الهام بهر اولیاست

زین خبر عالم پر و تو بیخبر — زین خبر گویا بود گوش تو کر

جبرئیل و وحی و الهام و سروش — جمله را نبود گذرگاهی چو گوش

چون ترا گوش است کر ای بیخبر — زین خبر زان رو نمی یابی خبر

ورنه عالم پر از این صوت و صداست — هاتف و جبریل را هر دم نداست

وین کری دانی که در گوش تو چیست — پنبهٔ غفلت که سد محرمیست

در کتب انجیل و توریة و زبور — جمع قرآن در همه آیات نور

نیست جز آوازی از اخبار حسن — کان بود هاتف پی اظهار حسن

گر از این آواز گوش تو کر است — گوش آدم نیستان گوش خر است

زین چنان فرموده اندر مثنوی — سامع آواز هاتف مولوی

گوش خر بفروش و دیگر گوش خر — کاین معانی در نیاید گوش خر

من نخستین گوش خر بفروختم — گوش دیگر زآدمی اندوختم

زان سبب می آیدم هر دم بگوش — از در و دیوار آواز سروش

از سروشم گر بگوش آوازهاست — در دل از آوازها یم رازهاست

گو دل و گو گوش تا بس رازها — گویم و نهایت آوازها

رازها پیچیده شدم در دل ولی — با که گویم هیچ چون اهل دلی

رازها در پرده میگفتم کنون — پرده بگشادم بر تشای ذوفنون

از زبان اهل دل گر وا فهی — هم تو خود جبریلی و هم هاتفی

خود سروش عالم غیب آمدی — وحی و الهامات لاریب آمدی

تا دهی از حسن روح افزا خبر — عالمی را داغ سوزی بر جگر

این خبر هست آتشی افروخته — زین خبر جان جهانی سوخته

این خبر پیمانهٔ پیمان شکست — این خبر یاد آرد از عهد نخست

این خبر از حسن در آفاق زد — آتش حب در دل عشاق زد

این خبر بحریست بیقعر و کنار — لؤلؤ و مرجانش بیحد و شمار

خیز و بربند از شریعت فوطه — خور در این دریای دانش غوطه

گوهر علمی برآور از صدف — دامن نقدی ز فضل آور بکف

چون خبر را نکته‌ها بشکافتی | خطوهٔ اول ز جذب دریافتی
باز اندر خطوهٔ دوم نگر | دیده بگشا کن نظر سوی نظر
این نظر نور مه و انجم بود | کوی جذب را خطوهٔ دوم بود
ای گذر ناکرده در کوی نظر | بر مشامت کی رسد بوی نظر
کوی آن از عرش اعلا برتر است | عرش او را دیده بانی بر در است
دست تو کوتاه و کوی او بلند | کی شود بر شرفه‌اش دستت کمند
هم مگر باری بتابد نظر | آوری چون نور در کویش گذر
کوی او تابنده چون طور آمده | پای تا سر لمعهٔ نور آمده
کوی او در دیده کان دیده‌هاست | چیست دیده دیده‌کان آن دیده‌هاست
دیده دیدی که کویش دیده‌هاست | دیده آن دیده که کویش دیده‌هاست
کوی او گر دیدهٔ بینا بود | دیده در دیدهٔ بینا بود
کوی او در دیده هر کو دیده است | جمله عالم در بر او دیده است
دیده‌ها بینم ز هر سو چشم‌ها | از در و دیوار عالم آشکار
باورت گر نیست باری ای جوان | دیدهٔ تحقیق بگشا و ببین
کاسمان از هر طرف دارد نگاه | با دو چشم روشن خورشید و ماه
دیدهٔ انجم همه شب تا سحر | بر فلک چشمک زنان باید نگر
بحر جوشان چشمها بر روی آب | بند و بگشاید از موج و حباب
دیدهٔ در و گهر از هر طرف | آب مروارید ریزد از صدف
بر زمین هر قطره کافتد از سحاب | کاسهٔ چشمی است از حسرت پر آب
نرگس است از هر طرف از گلشنی | هر گل و هر برگ چشم روشنی

این نظر جان زلیخا تازه کرد | صیت عشقش را بلند آوازه کرد
این نظر مجنون پی لیلا به حی | ناقهٔ هستی ز هجران کرده پی
این نظر فرهاد را در بیستون | ریخته از تیشه سر تا پا بخون
این نظر هر گوشه دارد عاشقی | کشته هر دم خالقی و وامقی
این نظر هر دم چو محمودی هزار | آرد و سازد غلام عشق یار
این نظر هم درد و هم درمان بود | این نظر هم وصل و هم هجران بود
این نظر حلال مشکلهاستی | صیقل آیینهٔ دلهاستی
این نظر از نور ادراک حضور | وادی دل را نماید رشک طور
این نظر آیینهٔ دیدارهاست | در میان حسن و عشقش کارهاست
گاه از محبوب خیزد این نظر | تا محب خویش را آرد به بر
گاه خیزد از محب بیقرار | تا کشد محبوب خود را در کنار
گاه این طالب گهی آن طالب است | در میان هر یک نظرشان جاذب است
جذب محبوب و محب باید نگر | در محبت نیست جز کار نظر
از نظر محبوب میگردد محب | از نظر محبوب میگردد محب
از نظر محبوب مجذوب آمده | از نظر مجذوب محبوب آمده
از نظر طالب شود مطلوب نیز | از نظر طالب شود مطلوب نیز
من نگفتم این سخن محبوب گفت | من نگفتم این سخن محبوب گفت
از نظر چون جذب شد محبوب من | از زبان من هم او گوید سخن
گر قبولت نیست از من کن قبول | از حدیث قدسی و قول رسول
گوش بی یسمع و بی یبصر شنو | گوش بی یسمع و بی یبصر شنو

[illegible]

پنجه از جلوهٔ حسن ازل / دلفریب لایزال لم یزل

دیده مفتون رخ خوبان کنی / دل اسیر زلف محبوبان کنی

آینه بیرون نیاورده ز زنگ / حسن را دانسته در آب و رنگ

هر کجا بینی بت مه طلعتی / می نهی بر سینه داغ حسرتی

پیش خود اظهار محبت می کنی / دعوی عشق و مودت میکنی

بیخبری هر دم ز نازش عشوه / دیده ای جان از برای جلوه

بیخبر از جلوه های حسن پاک / جیب جان سازی ز عشقش چاک چاک

عشوهٔ حسنش چو در کارت کند / در کمند خود گرفتارت کند

نه بجان آرام و نه در دل قرار / سایه سان افتی به پیش [illegible]

هر کجا پائی نهد بر روی خاک / سر کنی فرش رهش با جان پاک

یکنظر از پیش او غایب شود / صد رهت جان غایب از قالب شود

مژده گر یابی ز پیش از آمدن / جان رفته باز آید در بدن

عاشقانه گر کشی بار جفاش / سر نپیچی هیچ از طوق وفاش

عاقبت سیلش کشد گر وصل خویش / مرهمی بگذارد بر جان ریش

محفلی سازد برسم پیراسته / از می و مطرب همه آراسته

با رخ زیبا چو ماه بی نظیر / با قد رعنا چو سرو دلپذیر

در خرام آید بصد غنج و دلال / پرده بگشاید از جمال

دست پیش آرد در آغوشت کشد / مست و بیخود بر سر دوشت کشد

کشکشانت با دو صد بوس و کنار / در کنار آرد چو جان بیقرار

که بدامن که در آغوشت کشد / گاه دستی بر بناگوشت کشد

[illegible]

[illegible]

خاک بر فرق تو و کردار تو / تف بر این اطوار ناهنجار تو

حیف باشد با چنین بدگوهری / بر زبان نام محبت آوری

این محبت نیست کوه آفت است / سنگلاخ پیکران شهوت است

ای بسا رهرو که در این سنگلاخ / مانده و جان داده بر باد آخ آخ

یوسفی باید کز اینجا بگذرد / با دو صد میل از اینجا بگذرد

هین برو گستاخ ای شهوت پرست / سنگلاخ است این که از شهوت است

هرکه او دم از محبت میزند / کی قدم در کوی شهوت میزند

نفس حیوانیت ار از خواب دور / باز دارد شهوتت را سر بسر

ور نه شیطان هر دمت از شهوتی / گسترد در راه دام آفتی

از جنود خود پری رویی ترا / آرد و بگشایدت بر وی نظر

کز هوس افروزد اندر جان تو / آتش میلی و برد ایمان تو

زانکه این میل تو جسمانی بود / سد راه میل روحانی بود

میل جسمانیت اول میکند / گوش و چشم و دل مقفل میکند

زان شده مختوم رب العالمین / سمع و ابصار و قلوب کافرین

ز سمت این میل آخر بت پرست / سازد و نگذارد ایمانی بدست

دیده و دل هر دو مختوم کند / از وصال دوست محرومت کند

عاشقی کان میلش از شهوت بکاست / گر در آویزند (اندازند) در ویلش برست

زانکه نبود میل او از عشق پاک / آخرش محروم می سازد [illegible]

این حکایت از یکی شهوت پرست / بشنو و از شهوت بردار دست

بود زیبایی زنان عاشق وشی / در دل از میل تبانش آتشی

[illegible]

خوش در آن وادی فکندم خیمه | شد ز سینه صبرم و هوشم ز سر

در نظر آمد یکی بستان نور | هر کناری جلوهٔ غلمان و حور

وه چه غلمان حور رضوان شان غلام | وه چه حورا جان و لبهاشان الکام

بر کنار جوی شیر و انگبین | خمرة ذی لذة للشاربین

شاهد و ساقی و مطرب هر طرف | با سماع و جام و نای و چنگ و دف

جمله اسباب نشاط و انبساط | چیده آماده بهر جان این بساط

اندر آن بستان مجاور گشت دل | عقل رفت و هوش آمد پا بگل

عمر سر بردم در آنجا مدتی | حاصل آوردم خیال لذتی

مایهٔ عیشم مدام آن خیال | شام هجران و در آن صبح وصال

نار نیران باغ رضوان هر دو را | یکنظر دیدم در آن آب و هوا

گاه بردم نشاه از جام مدام | گاه بودم خسته جان تشنه کام

گاه در باغ تمنا متکی | از دو عالم چشم بسته بر یکی

گاه در باغ تماشا در خرام | بزم تسبیح و طرفه گو با خاص و عام

گاه در کنج قناعت منزوی | گشته بر گنج سعادت مجتوی

گاه در مجموعهٔ کثرت مکین | گاه بیرون گاه با دین بسین

الغرض زین سنگلاخ دیرپای | هر یکی سنگی که می آید بپای

داستانی بوالعجب در زیر داشت | هر کناری ز آن بسی نخچیر داشت

دامن جب بود چون در کف نشین | از نغم نگسست آن حبل المتین

جب رساندم عاقبت زان سنگلاخ | سنگلاخ شهوت آن پر فراخ

عاقبت وارستم از آن داستان | از غیابتهای جب دلبران

اختیار امریست در دست شما | راه بنمائیدم از بهر خدا

این بیان رمزیست از دوم لقب | کان بود وادی دوم منتخب

خطوتینش حیرت و غیرت یقین | سنگلاخش بیکران شهوت ببین

بسکه عجز و زاری و ابرام کرد | یار او را جذبهٔ انعام کرد

راه اندر حلقهٔ عشاق یافت | رشتهٔ در دست از میثاق یافت

رفتی در قلب حاصل آمدش | دو یمین خانهٔ دل منزل شدش

نور و دود در دل شدش تابان چو ماه | وار هاندش جان از آن شام سیاه

از دو دودش پرتوی انعام شد | نورباران هم در و هم بام شد

نور دود آمد عجب کردید یار | جان و دل را داد آرام و قرار

دل چو روشن گشتش از نور دواد | صورتی را دید و در حیرت فتاد

آری آری وادی جب است این | تخت شاهی را است پایه دو یمین

دو یمین پایه ز تخت پادشاست | که ز دل او را بدوم خانه جاست

خانهٔ دل هست معنای سینه صاف | صدر و قلب است و سیم خانه شغاف

پس فواد و مهجة القلب از یقین | پس سویدا پس حبابش هفتمین

حب ممکن بهشتم خانه رود | در سیم خانه ورا خانه بود

چار دیگر تخت سلطانی بدان | قلب مؤمن عرش رحمانی بخوان

یار عاشق وشش بود رنج شد | حیرت آمد رسته از هر رنج شد

رنج و راحت هر دو یکسان آمدش | بیخبر از جان و جانان دل شدش

وادی دو را دو خطوه در ره است | حیرت و غیرت که دل آگه است

این بیان در خطوهٔ حیرت بود | کر بوادی جب سیر حیرت بود

غیرت آمد مرکب راه وداد | هیچکس در راه بی مرکب مباد
میشه چون مرکب ره میران شوی | در میان راه سرگردان شوی
چیست غیرت غیرت را خط محو | بر رجای اهل غیرت آب رحو
آب غیرت هر کرا در اسیاب | دانه‌های غیرت از آن بی‌حساب
خطهٔ این حیرت و غیرت عیان | آمد آمد سنگلاخی در میان
غیر شهوت اندر این ره سنگلاخ | هست از این سنگلاخ ای آخ آخ
سنگلاخ وادی حیرت چه هست | شهوت اما شهوت بود برتر است
سنگلاخ وادی و دو سخت تر | کوه برتر سخت تر دارد کمر
سنگ این وادی هوای عاشقی | دلنشین تر تیز تر کافی تر است
بر سر هر سنگ از این وادی عیان | قصر عالی چون قصورات جنان
از نضارت حیرت هم هوشمند | از خضارت غیرت چرخ بلند
با صفا از طلعت یار آن شاه | طلعت یار آن شاه اعلام راه
شهوت انجا هست اشهی بر فیق | هست اقوی راهرو در این طریق
چیست شهوت خواهش نفس است | نفس را خواهش نما پیدا نه هست
خواهشی کز بعد حیرت خواسته | غیرتش با صد حلی آراسته
راهزن آید به نفس ناطقه | گردد آن را التی بس لایقه
خواهشی بس خالی از وسواس صد | گشته از آن خالی از وسواس صد
یار عاشق و بش چو در این سنگلاخ | آمد آمد سینه تنگش فراخ
قلب او آسایشی حاصل شدش | حاصل آن خالی فلی از دل شدش
مرکب غیرت چو غیرت زای بود | گاه گاه از کف عنانش میربود

نظرهٔ حب جانب وادش کشید | وادی آمد از حیرت رسید
قلب قلبش ... از غیرت که از | آمد اکسیر و نمودش سرفراز
این چنان مفتاح باب کیمیا | هر که از اکسیر لافد کو بیا
شرحی از اکسیر و اکسیری شنو | همچنان با سوی اکسیری برو
هر دو قسم اکسیر می‌باشد بهم | که همه دارند از آن امید بهم
قسمی از آن میکشاند سوی نار | قسمی از آن میکشاند سوی یار
چیست اکسیر آنکه از وی قلبها | قلب مؤمن گشته و عرش خدا
چیست اکسیر آنکه یکذره از آن | میکند تابان جهان خورشیدسان
چیست اکسیر آنکه ناشش هرکه برد | از عیون ظلمت آب خضر خورد
چیست اکسیر آنکه هر کس یافتش | روی دل از این و آن بر تافتش
چیست اکسیر آنکه سه رویان شهر | می‌برند از مهر رویش جمله بهر
چیست اکسیر امتحان راه دوست | دوست را دریافتن با رنگ و بوست
چیست اکسیر از خودی پرداختن | دم بدم چون عین زر بگداختن
چیست اکسیر آیهٔ رد و قبول | آیهٔ رد و قبول بو الفضول
چیست اکسیر آنکه جان کام اوست | زان سبب اخت النبوه نام اوست
نیست اکسیر این خیالات ظنون | از افادات کتاب ذوفنون
چیست این اکسیر همچو مو حمیم | جان از آن اکسیر چون عظم رمیم
چیست آن اکسیر عشق بر قلز | کاس دولت آب زلال بر سغر
چیست آن اکسیر آنکه حب او | گر بود یکذره در قلب نکو
جانب زرش برد لاشک کشان | شاهدش از کوره و شعله عیان

عالم است این علم را تا عمل — کم نماید هست فقرش ما حصل
نه هر آن فقری که فخر آدم است — بلکه آن فقری که ننگ عالم است
بر خیالی خاطرش آسوده است — از توکل رو بتا و بنموده است
بت پرستی گشته با شرک مبین — ان ربی لا یحب المشرکین
بت پرستی را دو حالت خود است — بت پرست شرک و یکتا پرست
بت پرست شرک آنکه از یقین — کیمیا داند معین در ره دین
کیست آن یکتا پرست بت پرست — آنکه جز اسم از همه برست
در ره این بت فنا گردیده است — زان فنا عین بقا گردیده است
نه بقای عین آن عین بقا — بل بقای عین آن عین فنا
چیست آن عین فنا زر تنه ذوق — که از آن دایم بود در سینه شوق
چون فنا در عین زرین گشت جان — باز ماند در جمادی جاودان
زانکه زر کم جزو انسان می شود — فانیش دایم که از آن می شود

ثانیا عاشق را به هند این — چونکه با حسن طلب هست قرین

طالب حسن است هم حسن طلب — حسن چه آنکه نماید روز و شب
حسن چه آن صورت نون والقلم — حسن چه آن معنی عین نعم
حسن چه وجه الله باقی عیان — حسن چه آرام جان عاشقان
حسن باشد لایزال و لم یزل — محسن است آن یار ما عز و جل
حسن نبود آب و رو و رنگ و بو — حسن آن باشد که آن دارد از او
آب و رنگ و رو و بو گر پوست است — پوست هست اما لباس دوست است
این لباس ظاهری گرچه فناست — لیک آن دارد که آن عین بقاست

هر یکی از این بزرگان و ثقات — بر جمال عروة الوثقاست مات
آن یکی را عروة الوثقی علی — و آن دگر را عروة الوثقی ولی
عروة الوثقای آن یک زر ناب — عروة الوثقای این یک شیخ شاب
زر ناب آن شعلهٔ نار جحیم — شیخ شاب آن لمعهٔ نور نعیم
عروة الوثقای آن جاه و جلال — عروة الوثقای این فضل و کمال
آن جلال و جاه نه کز کبریاست — آن جلال و جاه کز کبر و ریاست
آن کمال و فضل کز علم خداست — نه کمال و فضل کز جهل و غواست
عروة الوثقای آدم آدم است — زین سبب آدم در این عالم کم است
کیست آدم علت غائی ز جود — علت غائی ز جود او وجود
کیست آدم مظهر علم خدا — کیست آدم آینهٔ قدرت نما
کیست آدم علم اسما را علیم — کیست آدم حکمت آموز حکیم
کیست آدم آن امانت را امین — مخزن اسرار رب العالمین
کیست آدم مشرق حسن ازل — کیست آدم عین عشق لم یزل
کیست آدم اولین خلق احد — کیست آدم فانی و باقی سند
غیر آدم نیست در این بزمگاه — لا اله الا هو الله را گواه
گرچه هر چیزی گواهی میدهد — لیک نبود معتبر او را سند
غیر آدم نیست مرجع در وجود — غیر آدم کی سزاوار سجود
غیر آدم نیست محسن ای رفیق — غیر آدم نیست عاشق ای شفیق
نیست عاشق غیر معشوق حسین — آن حسن عاشق بحسن خویشتن

ثالثا معشوق اسیری بود — عاشق او خوب خویش اسیری بود

سنگلاخ شهوتم طی میکنی — فارغم از حشمت کی می کنی
ساقیا جامی بعشق شاه حسن — تا شود جانم بعشق آگاه حسن
آگهی از حسن دارد عشق و بس — حسن باشد ناقه و عشقش جرس
این جرس بر گردن جانم ببند — از نوایش راه شیطانم ببند
تا از القاب محبت سیمتین — کان بود عشق آورم شرحی حسین

می نماید این بیان شرحی عجب — در بیان عشق آن سیمتن لقب

یار عاشق وش چو در حیرت بماند — غیرت از آن سنگلاخش وارهاند
قلب قلبش گشت از غیرت تقی — گشت از اکسیر جانانش شقی
نه از آن اکسیر کان مس زر کند — آنکه جان کبریتی احمر کند
نه از آن اکسیر عینی الظنون — بل از آن اکسیر فقر ذوفنون
ذوفنون گر مرد اکسیری بود — طالب آن نیز اکسیری شود
سنگلاخ شهوتش اکسیر طی — گشت و عشقش کرد از یاران حی
هر که عاشق گشت آن هرگز نمرد — چون دلش از چشمهٔ خضر آب خورد
عشق باشد حب و دو شیوه چون دو بال — در هوای حسن هو جل جلال
وآن دو را هر یک دو باشد شاهپر — حیرت و غیرت نظر دیگر خبر
شاهباز عشق چون پر باز کرد — در هوای صید که پرواز کرد
صید که را از نشیب و از فراز — ناگزیر است از حقیقت در مجاز
آن فراز و شیب بر این شاهباز — خطوتین ناز آمد در نیاز

خطوه اول که نازش نام شد — یار عاشق را چو شهد کام شد

نازنینی دلربائی دلبری — سرو قدی گلرخی سیمین بری

اسم اعظم شرق نور دل است — اسم اعظم گنج گنجور دل است
اسم اعظم راست وجه الله سریر — اسم اعظم تاج شه جاه و وزیر

این چنان در خطوه ناز آمده — ناز را این شیوه دمساز آمده

یار عاشق چون جمال یار دید — جان نیاز آورد و ناز از جان خرید
ناز چه آن عشوه های دلفریب — غارت هوش و دل و جان و شکیب
ناز چه آن غمزه های چشم بند — چشم بند هوش هر جا هوشمند
ناز چه مستوری از آن مست حسن — مستی عاشق از آن در دست حسن
ناز چه جور رقیب سنگدل — زو کنار از رشک عاشق گشته گل
ناز باشد آن خطاب با عتاب — که همه عالم نمی آرند تاب
ناز چه ایذا و طعن دشمنان — ناز چه آن اعتراض دوستان
ناز چه باریدن تیر جفا — بر تن و جان چون شهید کربلا
ناز چه زاحباب جان جستن کنار — ناز چه گریاندن از هجران یار
ناز دل سرگرم جانبازی کند — بر نیازش تیغ چون بازی کند
ناز چه بود آن حجاب کبریا — زانکه حق را کبریا آمد ردا
آن ردای کبریا ناز است ناز — بی نیازی هست ناز بی نیاز
ناز چه بود آن حجاب اندر حجاب — هر حجابی رشک ماه و آفتاب

این مناجات است اندر وی نیاز — پیش یار بی نیاز ناز باز

ایکه نازت بی نیازی آمده — ساز کارت کارسازی آمده
بی نیازی ناز تو تا با نیاز — کارسازی تو ما را کارساز
بی نیازیت چو ناز آغاز کرد — این نیاز ما را چو سک آواز کرد

دوستانش تا ابد مقهور نفس | تا ابد در سکنت مقهور نفس
دوستانش مبتلای ظلم و جور | دشمنانش نقطهٔ پرکار دور
عاشقانش غرق دریای محن | فاسقان در شط شادی غوطه زن
ای حکیم حاکم حکم قضا | از قضایت جان کافر در رضا
عاشقان را گر چه کشتن دیت است | جاودان در ملک جان پاینده اند
لیک هر قتلی قصاصی بایدش | هر تظلم را تقاصی بایدش
حر بالحر عبد بالعبد است حکم | هر جروحی را قصاصی ملتزم
سر شکن را سر شکستن شد قصاص | همچنان کز عام عام و خاص خاص
سر شکن آن را که ما را سر شکست | پر شکن آن را که ما را پر شکست
دست بر از آنکه از ما برد دست | پست کن آن را که ما را کرد پست
ایکه از احباب هستی با خبر | سوی‌شان از لطف میداری نظر
ای ز حیرت کام بخش هر دو دو | ای ز غیرت ماحی آثار بود
حسن ذاتیت چو ناز آغاز کرد | با مشتاقان ساز ناز کرد
عشق را فرمود روح الله باش | زندگی بخش دل آگاه باش
هر کرا از عشق جان آگاه شد | زندگی بخشا چو روح الله شد

هست شرح این بیان اندر نیاز | آن نیازی را که باشد عین ناز

خطوهٔ دوم که نامش شد نیاز | در مجاز و در حقیقت کارساز
آنچه وصف ناز بر آن صادق است | زانکه او را ناز بر آن عاشق است
همچنین هرچه بود وصف نیاز | وصف ناز است از حقیقت در نیاز
در حقیقت خطوتین یک خطوه بین | پس ز جلین یک قدم راه مبین

آدمی سرتا بپا انوار حسن | در نظر صورت گر دیدار حسن
صورتش آیینهٔ مهر دلبری | قامتش طوبی رخش شکر پری
طلعتش آیینهٔ دیدار دوست | لامع از رویش همه انوار دوست
شیوهٔ رفتار او بس دلپسند | چشم ساغر گفتار او لبریز قند
عاشقان را چشم در ره دوخته | عشوه‌ها و غمزه‌ها اندوخته
که لباس عاشقی آراسته | عاشقی آراسته پیراسته
جان نیاز آورده نازی میخرد | تحفهٔ ناز از نیازی میخرد
یار عاشق خویش اگر معشوق اوست | یار دادی کبریا از سر کشید
اندر این وادی سنگستان وهم | هر قدم کشتی روان حیران وهم
گاه معشوق و گهی عاشق شدی | معنی لافرق را صادق شدی
جنسیت آمد بره شد سنگ سخت | در میان سنگلاخ افکنده رخت
بود الجنس الی الجنس میل | در ره فرعون و موسی رود نیل
چون بصورت جنس یکدیگر بده | رود نیل از سیلشان گشت بند
هرچه هر جا هست جنسیت عیان | اتصال و اتحاد آن قدر دان
سنگلاخ خشن سنگ آدم است | آدمی را راه بگذشتن کم است
یار عاشق وضع معشوق شباب | خویشتن را دید عین انقلاب
ناز معشوقش برد از کف عنان | برد از آن سنگلاخش کشان کشان
کش کشانش برد و سوی هوا | از محبت چاره بین القلاب را

آن هوا القلاب آمد چاره بین | که بود سرتاسر شهوت یقین
شهوتی که آن ناز و از من است | شهوتی که آن از هوای ذو المنن است

مخلصان زآن بر خطرهای عظیم / زانکه شیطان زآن هوا آمد رجیم

آن هوا فانی فی اللّٰه کند / آن هوا باقی باللّٰه کند

آن هوا در چشم دل بینائی است / آن هوا در بزم جان روشنائی است

در همه گوشی سخن زآن بشنوی / در همه چشمی بصیر از آن شوی

نفس کلیه آلهیه است آن / این هوا مبدا بود بر کن فکان

عقل فعال است آن را چاکری / این هوا کی او فتد بر هر سری

لی مع اللّٰه زین هوا دارد نشان / زآیه انی انا اللّٰه ترجمان

آن سلونی امیر المؤمنین / می نماید زآن هوا رمزی مبین

زین هوا بر باد جان عاشقان / این هوا بر عشق شد استاد جان

این هوا اعلی و غایتش اسفل است / این هوا مشکل بهر جا اکمل است

این هوا بر تخت او ادنی نشست / این هوا باشد علا بر هر چه هست

این بیان خطوتین است از هوا / کاولین باشد فنا دوییم بقا

یار عاشق را چو شد نشو و نما / چند گاهی اندر این آب و هوا

خواست تا سیری در این وادی کند / بندگی در عین آزادی کند

گام زن گردیده از پای خویش / گام باقی یافت از افنای خویش

هر یکی زین اوویه در راه گام / پیش و کم یک گام باشد یا دو گام

گر یکی گامش مساحت بیکنی / در دو گامش مساحت بیرونی

یکقدم باشد میان دو قدم / یک بیان از دو زبان دارد قلم

اندر این وادی که نام آن هواست / یک قدم باشد فنا دیگر بقاست

خطوهٔ اول فنا اندر فنا / آن فنائی کآمده عین بقا

ناز یارش کرده در خم نیاز / وآنکه آورده نیاز بزم راز

ساغری زآن باده در کامم بریز / تا نماند جز هوایم هیچ چیز

آن هوا که عین شهوات است آن / شین شه تای تطاول ایمان

چون ز شهوت این دو حرف انداختم / در هوای هو لوا افراشتم

آن هوا از لا اله الا هو است / اسم اعظم هست بر هر حق پرست

لا اله الا هو در یک حساب / اسم اعظم را بمعنی هم نصاب

اسم اعظم هست هشتاد و سه حرف / هر یکی از آن سه دریابیست ژرف

یک بود سی عین هشتاد است سی / سی و یک هشتاد چون بیند کسی

ساقی از آن جام مستم ساخته / مست پیمانه پرستم ساخته

هر که از پیمانه ام جامی گرفت / در هوای امن آرامی گرفت

یا رب این پیمانه را خالی مدار / هیچ پیمانه خالی مدار

حق آن ساقی بزم کبریا / پر کن و خالی کن پیمانه ها

زانکه گر پیمانه شد خالی مرا / پر شود پیمانه وا فتم ز پا

چونکه القاب محبت گفته شد / زآن بیان در معانی سفته شد

گر تو را ای سالک راه هدا / از محبت باشد اندر سر هوا

چار ارکان از محبت یاد دار / در ره محبوب جان می بر بکار

چار ارکان از محبت گوش کن / چند ساغر زین صراحی نوش کن

چار رکن است آن ز کوی وصل یار / هر یک از ارکان آن وجهش چهار

نام رکن اولین رکن حبیب / آن محب خوش حال کآن هستش نصیب

نام رکن دومین رکن ودود / آینه دیدار غیب اندر شهود

من که باشم تا کنم حفظ ادب | من که باشم تا برم فرمان رب
گر شود حفظ ادب از تو مرا | گر برم فرمان رب از تو مراست
ای ادیب مکتب جان حب تو | ای حبیب جان و جانان حب تو
حب تو پنهان عرش اعتلا | حب تو عمران شهر مصطفا
حب تو سلطان ملک کن مکان | باشد این معنی ز احببت عیان
حب تو ابر سیه بارانش نجات | حب تو دری بود از بحر ذات
حب تو نوری بود خورشیدبار | حب تو بحری بود دریا کنار
مرحبا بحری که بحرش ساحل است | بحر ساحل بحر آن در دل است
بحر در را غیر هم ساحل کجا | غیر هم ساحل کجا آن بحر را
ای سحاب حب تو خورشیدبار | ذره را از کرم بر سر ببار
ای در دل بحر دریا زای تو | در دل دریای در دریای تو
در دل و در جان ما از آستان | کو هم حفظ ادب نه جاودان
تا روان از پرتو نور ادب | وا رهیم از ظلمستان نسب

وجه دویم زان وجوه ای با ادب | باشد با هم حب بعد نسب

از نسبهای با نسب دوری طلب | کز نسب ابلیس آمد بی ادب
گفت من نارم بشر خود خاکی است | این نسب کردش بره چون خاک پست
این نسب قابیل را طغیان فزود | بی ادب قابیل را طغیان نمود
از نسب شد غرق طوفان ابن نوح | بی نسب شد ابن مریم کشته روح
چون همه گفتند او را شب اب | گرد روح الله شد آن بعد نسب
زین نسب هنگامه ساز نفخ صور | گفته لا انساب فی یوم النشور

ای تو هستی آفرین ای پادشا | نسبت هستی تو را باشد سزا
هرچه دورم از تو ساز هستی است | گرچه هستی از تو بر کرسی نشست
نسبت هستی بمن با و من است | با و من بر من سموم گلخن است
یا قریب العون ای صاحب کرم | دور دار از نسبت با و منم
بو که از بعد نسب گردم قریب | یا قریب یا طبیب یا حبیب

وجه سیم زان وجوه دلفریب | شد یقین اندر خبرهای حبیب

چون یقین اندر خبر باشد ترا | مخبرها نی ز هر چون و چرا
ماسوی را حرف و صوتی نشنوی | در جهاد امن و ایمان بغنوی
مخبر صادق هر آنچه گوید است | زنگ شک از آینه جان شوید
این یقین آینه روی هدا است | این یقین گنجینه در صفات
این یقین آرام جان اصفیا است | این یقین کام روان اتقیا است
این یقین را یا رب از ما وا مگیر | زانکه دلها زین یقین آمد بصیر
این یقین را یا رب از ما وا مدار | زانکه روها زین یقین شد نوربار
حق بحر در ایقان مصطفی | مخبر صادق ز آن آمد هدا
حق نور انجم اوج یقین | او که جز او لا احب الآفلین
او که تختش اجتبا و ارتضا است | او که تاجش انما و لافتا است
موقنان را شاه امیر مؤمنان | متقون را سه مجیر محسنان
باد بر اولاد و بر آلش اجمعین | بی شمر رحمت ز رب العالمین

وجه چارم زان وجوه ای با بصر | از یقین دان معرفت رب البشر

کیست آن رب البشر انسان کل | زین چمن پروردگار خار و گل

همچنین بعد از علی مردان کار
نقطه را کار امام روزگار

عبدیت محصول نخل بیعت است | بیعت آن اثبات بر عبدیت است
اهل بیعت در جهان فاش و نهان | فاش همچون جسم و پنهان همچو جان
اهل بیعت در جهان اهل دل اند | غیر اهل دل از ایشان غافل اند
دل جهان است و جهان یعنی نهان | از نهان چه بود نشان جز بی نشان
بی نشان آن کز ولی دارد نشان | اولیا تحت قبائی زین چنان
بی نشان آن کز علی دارد نشان | صورت و معنی علی را ترجمان
بی دو حرف و هر یکی آن دو دا است | لفظ نه بشمار پنج و پنجه است
ب دو و دو ده شمرده نه ببین | همچنین ی ده بود ده نه ببین
ترجمه توحید صورت شد عیان | نقطه فی تحت با معنای آن
غیر اهل دل که اهل بیعت است | کاین عجب کامروز بیعت بدعت است
با وجود آنکه آن نور رشاد | در میان امتان بیعت نهاد
نه عجب چون اهل آن غاصب شدند | بیعتی شد بدعتی ای هوشمند
غیر بیعت چه نشان بندگی | بیعتی کان را بود پایندگی
باده در جام الست این بیعت است | فتنه هشیار و مست این بیعت است
فتنه یعنی آزمایش گوش دار | معنی در دل ز بیعت یادگار
در غدیر خم چو ساقی گشت شاه | ناب بیعت ریخت در جام سپاه
بایعش را و آل من والاه گفت | صاحبیش را داد مرحبا داده گفت
صاحب این عقد که غیر از علی | بایع این نقد که غیر از ولی
عقد این بیعت بلی عبدیت است | نقد عبدیت چه جز نیت است
چون علی بود اعبد خلق زمان | نقد بیعت سکه شد بر نام آن

زآن درا بهرزه درائی کس نه پی | خوش ستائی جمله را گفت و شنید
چون درآمد زآن درا بانگی بگوش | در جهان جان درافتادم خروش
گوش جانم زآن نوا گردید پر | دل صدف شد پیش آن نیسان در
باخبر گشتم نظر کردم روان | دل درانگشت و زبانه این چنان
با نوا گشتم نوا خوان زین چنان | تن جرس گشت و زبانه این زبان
چون جرس این ناله زارم ببین | ناله کش عالم نگر کارم ببین
ناله بی اختیار من عیان | رو بسوی کوی دلدارم نهان
رخ دست برد دل ناله بر سر میروم | رو بسوی کوی دلبر میروم
دلبرم پروردگار جان من | کفر زلفش بیعت ایمان من
بیعتی با کفر زلفش کرده دل | گشته در اقلیم ایمان مستقل
مستقل در ملک ایمان آن او | مشتغل از شرک و طغیان آن او
گر به تن دورم ز بزم بندگی | جان ز نزدیکیش دارد زندگی
زندگی جان من از بندگیست | بندگی جان که میدانند که چیست
زنده باشد جان من ایمان من | لایزال از بندگی جانان من
بندگی باشد ثبات بیعتم | بار الها ده نجات از بدعتم
بر ثبات بیعتم حب شاه است | حب مرا در دست بیعت داده است
حب بود حبل المتین جان مرا | حب بود آیات اطمینان مرا
گر محبی راه عصیان بسپرد | بخششت را در نظر می آورد
چونکه جانش با خبر هست از کریم | هست در استغفر الله العظیم
توبه اش جز جانب غفار نیست | گرنه غفار است استغفار چیست

ای خداوند کریم ای پادشا / ای عفو ای غفور ای ذو العلا

این منم آن خلعتت کز بهر جود / دادی او را خلعت خاص وجود

تا از آن بینی جهالت را جمال / از کرم در عفو پوشی شمال

جرم من اظهار رحمت بیکینه / رحمت استغفار را در سینه

من کریمت بینم از عین الیقین / این یقینم عروة الوثقای این

کی بپاداشش کنه سوزانیم / ناامید از رحمتت کردانیم

ناامیدی لایق درگاه شاه / نیست چون بود جزاو امیدگاه

از کبایر هست یأس از روح هو / هر که شد مأیوس گمراه است او

از کبایر هست نومیدی ز شاه / هر که نومید است گم کرده است راه

چون نیم گمراه هستم با امید / بایقین از تو نگردم ناامید

ای در تو باب امید عاصیان / ناامید از باب امیدم مران

حق ذات رحمة للعالمین / تصلیه بر او و آلش اجمعین

رکن دویم کان بود نامش دو دو / آنکه دیده از غیب اندر شهود

چار وجهش هست هر یک با صفا / وجه اول زان وجوه آمد وفا

آن وفا چه بود ثبات اندر عهود / عهدهائی کز در بیعت گشود

آن وفا مصداق اوفوا بالعهود / از جناب واحد فرد ودود

آن وفا که واوش از وحی آمده / وحی نازل بر وفاداران شده

چون محب واو وفا در بر گرفت / گشت محبوب دل و دلبر گرفت

شد محب واو وفا را تو امان / شد از آن محبوب با دل آرام جان

شد محمد از وفا محمود یار / داشت چون واو وفا را در کنار

عین فیاض از تو شد عین وفا / فیض‌ها زان عین زین عین ما

حرف فا چون در نظر عین وفاست / باز بر فردانیت زان عین ماست

حرف فا را دیدم از عین وفا / سر فردانیتم شد برملا

چونکه واوش واو وحدانیت است / نیز فایش فای فردانیت است

گر نه واوش واو وحدانیت است / از چه فایش فای فردانیت است

با الف چون ساز الفت ساختم / هر سه حرفش را الف بشناختم

با الف چون طرح الفت ریختم / واو و فا را از الف انگیختم

واو عین واحد و فا عین فرد / فرد و واحد چون الف یکی حکم کرد

باوفا باشد یگانه در جهان / چون یگانه هست هر سه حرف آن

این تناسب بین که از اسم علی / در حقیقت هر سه حرف آمد یکی

عین هفتاد است و لام هفتاد بر / یا ده و رسمش الف کردم تمیز

وآن الف یک بود چون لام و یا / سی بود هفتاد چون عین علی

زین حساب آن هر سه حرف آمد یکی / این حسابم از وفا شد بیشکی

زین نشان عین وفا آمد علی / عین نور اعتلا شاه ولی

یا علی یا علی یا علی / ای ز نور عین تو عین منجلی

یا علی یا علی یا علی / ای ز وحدانیتت دل صیقلی

یا علی یا علی یا علی / ای ز فردانیتت نور جلی

منجلی دارم دل از نور وفا / جزو فا چون نیست منظور خدا

آن خدا که نام آن باشد وفی / آن وفی گر چشم عین باشد خفی

از وفی صلوات بیحد و حصا / بر وفاداران عهد مصطفا

نور شاه و کر شاه بردوام | میرود همره حضور اندر تمام
کیست شاه و شاه بزم وداد | از شهود وشی جان حباب است شاد
کیست شاه و محفل آراست شمع | ور شهود وشی است روشن بزم جمع
کیست شاه و دعوت شد را گواه | شاه و بزم شهود و پادشاه
کیست شاه و شاه و صحبت تو را | از شهود وشی است صحبت را بها
کیست شاه و او که هر جا شاه است | ور شهود وشی رب الاعلی شاه است
کیست شاه و حضرت شهود حق | از شهود وشی نظم هستی است نسق
کیست شاه و آن حبیب بزم هو | از شهود وشی خلق هو صلوات گو
شاه و رحمت بر وشی بردوام | جرعه پیما باد بر آتش تمام
خاصه بر شهود حسن پر جلال | شاه و بزم علا جل جلال
آن ولی الاولیا یعنی علی | آن علی الاعلی شاه ولی
آنکه نامش از ولی مولی بود | آنکه بر هر مولوی مولی بود
مولوی که آن ولایت را ولی | آن ولایتگان ولای است از علی

چونکه وجه سیم از کن وود | آن ولایت شد ز سلطان شهود

هر که از راه ولایت رو نکرد | سوی او شاه ولایت رو نکرد
آنکه در کوی ولایت ره نبرد | از دوان زنگ غوایت چون سترد
تا ولایت نبود از مولا بدل | در ره مهر و وفا نی پا بگل
تا ولایت نبود از مولا بجان | بر وفای عهد هستی ناتوان
از ولایت گر نباشد می بکام | از کجا باشد شهود آنکه دوام
چون ز مولا یافتی حفظ ادب | از ادب دریافتی بعد نسب

چار وجهش معین میکنم | دیده جان تو روشن میکنم

وجه اول گر تأمل باشدت | در جفای او تحمل باشدت

گر تحمل در جفا باشد تو را | آن تحمل از وفا بخشد تو را
گر تحمل در جفا گشت قرین | آن جفا گردد وفا زآن نازنین
ناگزیر است از جفا در راه عشق | داند این آن دل که هست آگاه عشق
خود جفا زآن نازنین ناز است ناز | ناز دارد نازیار پیش نیاز
ناز از معشوق بر عاشق رواست | عاشقان را ناز بازی جانفزاست
ناز از معشوق بر عاشق خوش است | عاشقان را ناز بازی دلکش است
گر نباشد جان عاشق ناز باز | کی نماید ساز ناز آن پیش نیاز
گر نباشد جان عاشق ناز کش | پا ز راه عاشقی کو باز کش
گر نباشد جان عاشق ناز دوست | هیچ مغزی نیستش در مغز و پوست
ناز معشوق از جفائی می کند | آن جفا بهر وفائی می کند
آن جفا باشد وفا را امتحان | خود جفا باشد وفا زآن جان جان
گر نمی بودش وفا دلدار ما | از جفا کی می گشودی کار ما
از جفا چون کار ما بگشود یار | بر جفا جان میتوان کردن نثار
چون تحمل بر جفا جبریل کرد | سالها جا در ظلام نیل کرد
نور حسن آوردش از ظلمت برون | گشت بر درگاه عشقش رهنمون
زآن تحمل پایه اش بالا گرفت | آمن اندر سدره علیا گرفت
گر تحمل یار با آدم نبود | کی شدی مسجود ارکان وجود
آن امانت را که او بر دوش زود | آن تحمل در جفای دوست بود

تا ز علو همت و شوق لقا | با صفای قلب خویش [illegible]

در هوای گلشن قدرت جان | سر کنم رکن چهارم را بیان

رکن چهارم از محبت قدرت است | زین بیان شاه را امید رخصت است

من کجا و وصف قدرت از کجا | چونکه قدرت در حقیقت شاه راست

فرصت ار یابم نشان رخصت است | رخصت از شه ز بیان قدرت است

رکن قدرت چار وجه آمد ورا | قرب شاه است و دنو در اعتلا

رتبت از رب الاعلا سیمین | تخت تمکین از وجوهش چارمین

وجه اول را که آن قرب شه است | هر که قربان گشت جانش آگه است

قرب شه دارد خطرهای عظیم | راکب شیرش چنان کرده حکیم

قرب شه دور از تطاول سازدت | تا همه روز از تطاول سازدت

قرب شه دوری ز خود می آردت | تا در آن باقی مخلد داردت

قرب شه چون تخلق بر تو راست | بر همه اخلاق کان خلق خداست

قرب شه دور از گدایات کند | قرب شه نزدیک اثبات کند

دوری از ایشان همه یعنی احتیاج | احتیاجی که کند فاش سراج

احتیاجی گر نسوی الله باشدت | کان ز قرب شاه دور اندازدت

گفته این توجه آن شاه دنا | رو سیاهی دو دنیا فقر را

رفته زین تقریب آن شاه وجود | در پناه از فقر سلطان جود

قرب ایشان چیست حفظ احتیاج | احتیاج پرتو نور سراج

آن سراجی را که نور هستی است | از شعاع آن ظهور هستی است

کرده زین رو افتخار آن فخر دین | فقر را الفقر فخری زان مبین

صورتی از معنی وجه العلی | از ورای آن حجب شه منجلی

آن حجب چون پاشش چون کنم | از حجب خود را مگر بیرون کنم

چون حبیب الله بر افتادش حجاب | خود حجاب الله گشتش انتساب

زان دنوش علو رتبت رسید | رتبت شاه بود بر هر شهید

رکن چارم را بود وجه سیم | رتبت از رب [illegible]

هر شهیدی شهدش رتبت است | رتبت کان حاصل از [illegible] است

شاه این معنی بشنو که چیست | قرب حق را رتبه عالی بسی است

از شهادت میشود اعلا مرتبه | جز شهادت میشود اعلا مرتبه

چون شه شاه غیبی شود | جان چه جان جان جان چون رود

زین سبب مقتول می باشد شهید | کز مقام بود دنوت بر پدید

شاهد مشهود و شهود آمدش | شاه بزم شهادت جان شد خوش

من چه گویم زین مقام قدس جان | جز مقام قدس جان چه ز جان

آن مجید رب شه قدسی مآب | عین وجه الله الله را حجاب

رتبت از رب الاعلی چونکه یافت | نور رتبت چون خور از روش تافت

سافلات اورا سرتا آمدند | زان سراپا رو سوی عالی شدند

روی سافل کی سوی عالی شود | هستی موهوم چون بالا رود

چون ز سافل کم شود رسم وجود | کو نیارد جانب بالا غنود

زانکه سافل هست و عالی هست | از تو اندر رتبت بالا و پست

ای مربی تو مربی هر چه هست | از تو اندر رتبت بالا و پست

ای مقام قرب تو تخت دنا | شاه او ادنی تمکین آن تخت را

تو وجودی همه اهل وداد / تو نمودی خود تعشق را رشاد
زانکه رشدی هست جز با عاشقان / عاشقان پاکباز صادقان
عاشق از تو پاکباز و صادق است / پاکبازی عاشقت را لایق است
پاکبازی صادق است عشاق را / چونکه محتاج‌اند خود مشتاق را
ای تو محتاج جان اغنیا / ای تو مشتاق از ازل مشتاق را
از صفای قلبمان بنواز جان / کان بود آئینهٔ روی جان
از علو همت عشاق خود / دار این محتاج را مشتاق خود
اشتیاق است مایهٔ دکان جود / اشتیاق است پایهٔ رکن وجود
اشتیاق تو همه جود و عطاست / اشتیاق ما همه عفو از خطاست
عفو فرما از خطاها درگذر / حق ذات مصطفی خیر البشر
با درود و صلوات مستجاب / از تو بر او و بر آل مستطاب
ای محبت را بجان کرده طلب / دیده جان آسودگی را در تعب
چار القاب از محبت گفته‌ایم / هر یکی را در معنی سفته‌ایم
چار رکن کوی جانان را ز جان / طوف فرموده چو عشاق جهان
باز شرح از کوی جانان میکنم / بین قلبت منبع جان میکنم
حضرت انسان کامل کوی یار / چار رکنش دست و پای مرد کار
مرتبه القاب و ارکان با بها / منطوی در وی چه مخفی چه ملا
منطوی در وی جهانی بس کبیر / گر تو عقلانی بدان نکته بگیر
گرد آن کعبه ز جان طواف شو / میوهٔ عرفان را طوافش شو
چون از آن کور کنها دیدی متین / خاک راهش کحل دیده کن ببین

محرمیت چه یقین اندر خبر / حاصل از آن بیعت رب البشر
چون ازین اوصاف همدم آمدی / باب محرم را ز جان محرم شدی
محرمیت صاحب هوشت کند / خویش را جمله فراموشت کند
محرم این هوش جز بیهوش نیست / غیر بیهوشی درین ره هوش نیست
چون شدی هشیار جان از بیهشی / رخت جان را جانب جانان کشی
در ره قربت بسازد محرمی / در رهت دمساز سازد محرمی
هر یکی از در که برد و واشدت / پنج پله نردبانی بایدت
پله‌های نردبان جمله یکی / وصفشان جمله یکی دان بیشکی
همچنانکه پنج رکن است از نماز / آن نماز نردبان اهل راز
بازشد در سوی معراج آن راه / عارج معراج قرب پادشاه
پله‌ها هر یک بنامی خوانده‌اند / کشتی هر یک بساحل رانده‌اند
پلهٔ اول ازین معراج کام / حزم محکم باشد اندر اهتمام
حزم چه قایم مقام حق شدن / صبغه قید مطلق مطلق شدن
حزم چه بستن کمر در راه حب / از شکست خویشتن بشکستن در است
حزم چه اندر حصار از جان شدن / جان از اول در جنان شد ایمن
حزم با آدم اگر بودی چرا / از فریب جان نمیخوردی قفا
حزم حالیش از حرم است آمده / حارس محروسه احسان شده
زای آن از زهد زینت یافته / در روا یای زکا اشتافته
میم آن امداد مولایش مراد / یا علی ای از تو منهاج رشاد
حزم با جز حب تولا شی بود / زانکه با حب تو جان ناجی بود

سیمین پیه ازاین معراج ذکر | رهنمای جان در این منهاج ذکر

ذکر باشد در ره سالک دلیل | ذکر ذاکر را نمی ماند ذلیل
زانکه ذال او ز ذلش آبروست | ذلتی که عزتی بخشد نکوست
گر ذلیلی بر در سلطان جود | زآن عزیزی یافتی اندر وجود
عزت اندر ذلت آمد ای عزیز | ذلتی پیش آر در عزت گریز
نفس را ذلت عزیزی میدهد | کز عزیزیش هست عزت بسته شد
شمهای ذلت پیش عزیز | عزت است این نکته را باید تمیز
بر عزیزی چونکه ذلت آوری | از کف کاف کرم عزت بری
هست عین ذکر ریا کاف کرم | زآن کرم هر ذاکری شد محترم
کاف ذکر است از کرم برقع کشای | ذکر حق کن وز کرم برقع کشای
از کرم برقع کشا چون آمدی | از ره رحمت سوی رحمن شدی
هست رای ذکر از رحمت عیان | ذاکران را رحمت حق بیکران
آنچه در دنیا و ما فیها بود | جمله ملعون است جز ذکر احد
این حدیث از قول معصوم آمده | وای آن کز ذکر محروم آمده
ذکر چبود ام کلی از وجود | ذکر در هر آیینه رونق نمود
ذاکری گر یک نفس غافل گشت | دام شیاد آیدش بسمل گشته
هر کتابی کز سما آمد فرود | اول و آخر شده امر فاذکروا
فاذکر الله کثیرا یاد دار | جان و دل زآن ذکر شاد دار
ذکر بر هر آیینه صیقل بود | صیقل هر آیینه ذکر احد
ذکر آرام دل مومن شود | مطمئن لها بذکر الله بود

ذکر و فکرت را دو بال چون کنی | در هوای فتح بال و پر زنی
فکر را کان فاتح باب دل است | فای فتحش فاتح الباب دل است
فاتح باب جان سازی ز جان | فاتح ابواب جانست از جنان
فتح چبود باز گشتن باب نور | در نمازت برقع افکن از حضور
فتح باشد فاتح چشم جان | بستن درهای دل بر روی جان
جان چو بر رویش در دل بسته شد | شیشه شیطانیش شکسته شد
فتح باشد باز گشتن چشم جان | بر بدی و بر خوشیهای جهان
در جهان نفس چون شد چشم باز | نیک را از بد نمائی امتیاز
از بصیرت می نماید عشق دور | محو آرد در تجلای حضور
چون غشاوه از بصیرت دور شد | جان و دل غرق محیط نور شد
حضرت کافی کفایت سکینه | از شرور جان وقایت سکینه
چونکه کاف فکر رمز است آشکار | از کفایت کردن پروردگار
این کفایت جان ما را کافی است | بر تمامی مرضها شافی است
این کفایت بر هدایت شد دلیل | این کفایت از غوایت شد کفیل
این کفایت رب الارباب کند | تو چه‌ها بس زهر باب کنند
چونکه رای فکر از ربیت است | حاصل از آن ربیت عبدیت است
باب ربیت بروبیت واشود | روی دل بر رنگ لا علی شود
ربیت عبدیت آموزد تو را | کنجهای فیض اندوزد تو را
ربیت تعلیم جان خدمت کند | ربیت تسلیم جان عزت کند
ربیت حفظ و حراست بخشد | ربیت زهدت نماید موهبت

[illegible marginal and diagonal text]

جذب باشد ماهی زنگ فرق — آرد از مشتاق در جان اشتیاق
جذب باشد نور مهر التفات — التفات مهر بر جان ذرات
جذب باشد حاوی اذکار تو — حاوی اذکار تو افکار تو
جذب جیبش از جلا بهر علی است — آن جلا از پرتو نور علی است
ذال آن از ذوق جام ناب ذات — کام بخش ذوق عشاق از صفات
بای آن باب بلا را فاتح است — از الست بکم آن شارح است
از بلا باب بلا مشتق بود — از سوی صدق هر عاشق بود
جذب جانش سوی جانان گشته — سوی جانان از دل و جانش کشته
از حضورت جذب دل پر نور کرد — از وجود ظلمت جان دور کرد
چون جلالی از حضور اندوختی — خود چراغ دل ز نور افروختی
جام ذوقی یافتی از ناب ذات — گشت نورانی تمامیت صفات
روشن آید در نظر عهد الست — گردد از جام بلی جان تو مست
هر بلائی کاید در راه او — جذب او داد جانش آمد کاجو
کاجو شد دل ز جذب کجو گشت — اول و آخر تمامی در گذشت
باز گردد باب عرفانش برو — دل ز عرفانش نماید کاجو
هست عرفان نور دانائی تو — در حقیقت همین بینائی تو
چیست عرفان حق شناسی از یقین — حق شناسی گردد از عرفان مبین
چیست عرفان دیده دل روشن — منجلی از جلوهٔ مولا شدن
نیست عرفان گفتگوی اهل قال — بر کلاه نید پا ه از جهل حال
همچو طوطی حرفها آموختن — ز آن وسیله مال و جاه اندوختن

[illegible diagonal text]

[illegible diagonal text]

پله‌ها را جمله باید در نوشت — کان چنین است از ازل شد سرنوشت
حزم و عزم و ذکر و فکر و جذب را — باز یابی با صفا و با ضیا
چون بیاب دو تمیین داخل شوی — در نماز دو تمیین واصل شوی
پله پنجم که جذبش هست نام — رکن پنجم از نمازت شد تمام
شد دل از نور حضورت منجلی — منجلی شد دل ز انوار علی
چشم جانش در حقیقت وا شود — منظر و منظور دل مولا شود
چون بمنظورت نظر کردید باز — محو گردی از حقیقت در مجاز
محویت از خویش پوشیده — پیچ و چون سوی بیچون گشته
باز گردد بر رخت باب سیم — وحدت آید فاش و کثرت گشته گم
باب سیم بر رخت چون وا شود — زآن نماز سیمت برپا شود
باب سیم باب وحدت نام اوست — جان عاشق ایمن آرام اوست
چیست وحدت در تو ای کثرت پرست — هر کسش دال الست از کثرت برست
جان تو زین باده گر جامی گرفت — از هجوم کثرت آرامی گرفت
جام وحدت مست و مدهوشت کند — پای تا سر منظر هوشت کند
جام وحدت گر تو را شد نوش جان — از تعشق باشدت آرامش روان
از تحمل در جفاهای رقیب — از عنایتهای شه یابی شکیب
شوق دیدارش همت مجنون کند — قلب صاف آئینه بیچون کند
جام وحدت قطع دوئیت کند — وصل جان با حال شیخیت کند
فانی از خویش و ز کثرت جان — باقی اندر وحدت شیخت روان
چون بقائی زین فنا اندوختی — شمع جذب جان بزم افروختی

[illegible marginal and diagonal text]

این من و تو از مقام ارتضاست / بی من و تو این من و تو کی رواست

حاصل آمد این مقامات چون یکان / جانشین آن خدا را در جهان

چون خلیفه گشت جانش از خدا / چون خدا کرد حبیب مصطفا

مصطفی کرد حبیب چون علی / نور جنش دل نماید منجلی

مقتدا کردی بکل امتش / حاصل این اقتدارت از رضا

اقتدارت از رضا حاصل چو شد / چار صلوات یکی کردید خود

چار پایه تخت شد آن چهار / شاه خوش بر تخت خود گیرد قرار

شاه چون بر تخت آمد متکی / جمله صلوات جمع شد یکی

آن یکی آمد نماز دائمی / آن نماز دائمی وسطی همی

این نمازم یار بار وزی مرا / تا نباشد جز نمازم هیچ کار

حق شاه مصطفا جان نماز / محرم سر خدای بی‌نیاز

این بود تمثیلی از باب رضا / از رضا بردارم از این پرده را

بو ذر غفاری آن صدیق دور / آنکه شد از جان شهید ظلم و جور

رفت روزی سوی سلمان از قضا / آن سلیمان سریر ارتضا

او که آن سلمان منا تاج اوست / نردبان عشق شد معراج اوست

دید دیگی بر سر بر داشته / هیزم از پا زیر آن بگذاشته

شعله در پاها بجای هیمه دید / در تحیر شد از آن فعل شدید

باز پرسیدش که این سحرت چراست / گفت سلمانش که گویم با تو راست

شمس را بینی که طالع می‌شود / نوربخش اندر مطالع می‌شود

خود طلوع او بامر من بود / از منت این رمز گر روشن بود

این بیان شرح و بیان خاتمه / عاقبت بادا بخیر آن خاتمه

یکی از باب رضا واصل شدی / از رضای حق آن واصل شدی

آن رضا از قرب حق دریافتی / از دو نو سوی علو اشتافتی

از عبودیت ربوبیت بجان / آمدت حاصل شد تمکین در آن

معنی انا الیه راجعون / صورت حالت بود اندر بطون

ظاهر و باطن رضا باشی رضا / ظاهر و باطن ز تقدیر و قضا

حفظ صلوات شود حاصل مدام / بر نبی و بر عباد الله سلام

آن صلوتی که آمده وسطاش نام / دار بر پا ظهر و عصر و صبح و شام

آن نماز بندگان مخلص است / کز تسلطهای شیطان خالص است

بندگان را اشتیم از شیطان / لیس لک سلطان علیهم حرز جان

آن نماز آمد سریر پادشاه / دورت انداز و نکفر لا اله

جز الهت هیچ نبود در شهود / ز آنکه جز او نیست کس اندر وجود

نه وجودی که ز من و تو ظاهر است / آن وجودی کز من و تو طاهر است

چیست نسبت خاک را با روح پاک / چیست نسبت خاک را با رب پاک

وحده کم نفی گفته شاه / شاه نبود در وجود الا اله

هر مصلی کآن نمازش حاصل است / حفظ صلواتش کآن کامل است

جان شود حافظ بحفظ این نماز / کس نماند حفظ آن جز اهل راز

اهل راز آن کاین نمازش دائم است / با حضورش رسته از شرک و غم است

هر نمازی را حضوری جان بود / آن حضور حضرت سلطان بود

هر که جانش رسته ایم در حضور / باشدش دل مشرق الله نور

عاشقانت را نماز آمد نیاز	ناز فرما ناز فرما ناز ناز
ناز تو مطلوب جان عاشقان	ناز تو محبوب جان عاشقان
ناز تو چون پرده بردارد ز رو	از نیاز عاشق آید کار جو
عاشقان را پیش چیزی جز نیاز	گر چه هستند از دو عالم بی‌نیاز
بی‌نیازند از دو عالم عاشقان	بی‌نیازند از هوای جسم و جان
نه ز جسم اندر قیود ظلمت اند	نه ز جان اندر شهود کثرت اند
جسم و جان گر قابل هستی شان	کن قبول و خوش ستان از دستشان
نفس و شیطان هر دو در دستش اسیر	جان عشاق تو بر آنها امیر
این مثال اندر تو بر جان رسید	این مثال حال شان جان شهید
از شهادت مژده جان را رسید	مرده جان را مژده احیا کند

این بیان از ملهم غیبی رسید — فردی از اوراق لاریبی رسید

دوش از کوی شهودم قاصدی	آمد و جان را نمودم قاصدی
قاصدی چون بود از کوی وفا	باز شد بر روی دل باب صفا
بود دل بیمار و محتاج طبیب	بود دل محتاج و مشتاق حبیب
آمد و آورد نسخه از شفا	وز شفا آورد آن نسخه رضا
از رضا بر درد درمان نمود	وصل بود دفع غم هجران نمود
مرحبا ای پیک با مهر و وفا	کامدی از جانب دار الشفا
نسخه آوردی به بیمار از طبیب	مژده دادی بی‌شکیبی را شکیب
وه چه نسخه داروی درد فراق	وه چه مژده کحل چشم اشتیاق
آمده زان دفتر جان هر خطی	اهل معنی را مقصود هر خطی

چیست مقصد مطلع خورشید ذات	مشتق از وی جمله ذرات صفات
مطلع خورشید نور احمدیست	نور او در سر پایان سرمدیست
نور احمد مشکی نور علیست	ای خوشا آن دل که از آن منجلیست
نور او آمد بر قلب کلیم	منعکس شد سوی خاتم [illegible]
نور او در هر زمان دارد ظهور	از هم آیا تا کند ز نکار دور
این زمان هم نور او تابان بود	جلوه‌گر در قلب مشتاقان بود
دل که شد مشتاق بر نور علی	ز آن تجلی هست دایم منجلی
روشن اندر وی هزاران عالم است	لوح محفوظ است و اسم اعظم است

التفات

مرحبا زان نفخه باغ وفا	کامده از گلشن صدق و صفا
وه چه نفخه نفخه روح القدس	اسطقس فوق کل الاسطقس
جسم صلصالی شده زان آدمی	حامل روح الله از وی مریمی
نار ابراهیم از او برد و سلام	زان قمیص یوسف آید مشک فام
بوی یوسف آید از هر پیرهن	بوی رحمن آید از سوی یمن
جذبه از آن لمعه نور جلال	لمعة من نور سبحات الجلال
نار موسی یک قبس از نور اوست	طور ایمن یک قدم از طور اوست
موسی جان چون از این وادی رسید	فاخلع النعلین از نادی شنید
رستن از دار حقیقت در مجاز	خلع نعلین است واجب در نماز
عاشقان را هر دو عالم قید و دام	بر تن و بر جانشان هر دو حرام
فارغ از اخری و از اولی بود	هر که رو در جانب مولی بود

آشنا قرب وصل وصل شو ثبات | ذوق پیش سطقس ذوق ثبات
چون حکیم فلسفی را نیست ذوق | بیکنه نفی از جنابش صوفی شوق
باید ای دو یار نش و هم غلام | بیکنه نزد قدوس سلام
عاشقان در دو دیش از عشق بس | محرم سلطان و تهدید عسس
لا و لا عشاق را کو دو باش | بست ذره پیش خور همچون خفاش
ذره ها با خور همه محو شدند | بس لطیف و خوب و با ذوق
ذره کو رو نوش از خورشید شد | ذره کی بگذاشت سوی خورشید فوق
خود صفاتش سر بسر خورشید شد | بلکه ذاتش سر بسر خورشید شد
تافت نور ذات او بر خاص و عام | ذره ها خورشید شد زاو والسلام

التفات

مرحبا ای بلبل جنات وصل | ای نوا خوان گل جنات وصل
مرحبا ای بلبل بستان وصل | کآمدی از جانب بستان وصل
رایت وصلم بجان افراختی | مطلقم از قید هجران ساختی
از جناب دوست آوردی مثال | شد مثالت مرغ جان را پر و بال
چون رسیدش بال و پر پرواز کرد | سوی جنات وصال آغاز کرد
چون رسیدش بال و پر طیار شد | سوی بستان وصال یار شد
وه چه جنت جنت رضوان شاه | شاه پیدا من قریب اله
وه چه بستان زیب باغ زندگی | بر کف هر گل ایاغ زندگی
مرده پوسیده صد ساله را | چون دم عیسی نسیمش جان فزا
از ریاضش باغ رضوان قطعه | وز حیاضش آب حیوان قطره

رو سوی میخانه خاصم نمود | بر رخ دل باب اخلاصم گشود
ریختم در کام جان پیمانه | ساختم ساقی به میخانه
جام باقی بر کفم ساقی نهاد | باب تقوی بر رخ باقی گشاد
چیست تقوی رستن از قید همه | تا نگردد مرغ جان صید همه
مرد حق را نیست پروای زبس | مست حق را نیست پروا از عسس
گر عسس را از میخواهی عیان | بیم و امید جحیم است و جنان
هر که رسته زین همه آن متقی است | و آنکه بسته بر یکی زان آن شقی است
نور تقوی تابش نور نبی است | نور تقوی آتش طور نبی است
نار ابراهیم را تقوی فسرد | آب تقوی تاب آن آتش ببرد
لنگر تقوی بفلک نوح بود | ورنه موج از جا چو کاهش می ربود
تار تقوی گشت آدم بر کران | خیل عصیان را در آمد در میان
لمعهٔ نور علی راهش نمود | مصقل تقویش زنگ از دل زدود
هر که آن تقویش رهبر آمده | بر جنود جان مظفر آمده
انبیا و اولیا و اصفیا | شد ز تقوی جمله را دل با صفا
چون مصفا گشت دل شان نور جان | تافت اندر عین بینائی عیان
سر به سر بینا بمطلوب آمده | هم محب هم خویش محبوب آمده

شاهد این حال از نص مبین
هست والله یحب المتقین

تاریخ یوم الاربعاء بیست و چهارم شهر رجب المرجب باتمام رسید کتاب تحریر
فقیر علی ابن ابو طالب فی سنه ۱۲۵۹

باهیولا فی فنا فانی است او | کل شیء هالک الا وجهه
زانکه وُد هر جا وجودش ثابت است | جز وجودش شد به از هم جدت
ور وجودش جان و جانی بود | کی هیولانی صفت فانی شود
با بقای روح خود باقی است او | کل شیء هالک الا وجهه
چون وجودش باقی او باقی بود | چون وجودش فانی او فانی شود
این جنانی وجه با آدم تمامش | آدم از آن خاص ذوالانعام شد
خلعت تشریف کرمناش داد | نعمت توصیف فضلناش داد
هرکرا آدم وجود جان بود | از وجودش دیده جانان بود
دیده جانان حسن لایق است | محسن آن وجه حسن را شایق است
عاشق و معشوق در این انجمن | جمله که محسن است که حسن
کز حسن محسن بود گاهی حسین | از وجود وجه ذوالقربی است این
لعنت حق باد بر اعدایشان | رحمت حق دایما بر دوستان
دوستان آن شیعیان جانی اند | جانی ایمانی ایقانی اند
دوستان آن مردم شهر یقین | کز یقین دادند سر در راه دین
شیعه را شهر یقین آمد وطن | زان جهت ایمان بود حب الوطن
دوستان آنان که احسان پیشه اند | دوستان آنان که حسن اندیشه اند
دوستانند آن گروه نیک بین | بشنو ان الله یحب المحسنین
هست جانان را دو صورت در حسن | ظاهری و باطنی سر و علن
ظاهری بر باطنی عنوان بود | باطنی بر ظاهری خود جان بود
حسن ظاهر نیز دارد باطنی | باطنی هم نیز دارد باطنی

مورد اوصاف از آن آخرین | مورد افعال برزخ همچو دین
دین کهی نور جمال آتش دهد | که جلال آیینه سان تابش دهد
که جز از آن اراده حق بود | که ولا اعیان از آن رونق برد
گاه احکام نبوت مظهرش | گاه اسرار ولایت مصدرش
اولین مورد ولایت را نشان | دومین مورد نبوت را عیان
بی نشانی خود نشان اولین | دومین باشد نشانش بس مبین
دین که باشد برزخی بر این و آن | گاه باشد بی نشان گه با نشان
اولیا تحت قبابی را بجان | بی نشانی را نشان آن بدان
اولیا را بی نشانی دین بود | ظاهر از دین نبی و آیین بود
زان سبب گویند شاه اولیا | از ظهوری چون شود برقع کشا
مجتهدینی که در آن دوره اند | کافرش دانند و فتوی میدهند
علو شان را نهند از نو | مرد ناداننده را باشد عدو
جز خدا نشناخته کس اولیا | اولیا نشناخته کس جز خدا
از ولی گاهی ظهوری هست شیت | این ظهوری از امام و از نبی است
تا نبوت نقطه پرگار بود | باطنا با آن ولایت یار بود
چون بعالم ختم شد دور نبی | شد امامش ظاهر و باطن ولی
گر نشان تام می بود از امام | از چه پیغمبر بود شمس در غمام
این دو نوع خاص ولایت آمده | چون که شاه اولیا غایب شده
همچنانکه شد نهان در ظاهر است | اولیایش نهانی در ظهور است
چون نشان باشد نشان دومین | والضحی آمد نبوت را یمین ۱۱۰

جنت چارست چون حور نور بار / شمس تابان است از چرخ چهار
هر کرا چشم حقیقت بین بود / اندر این جنت حقیقت بین شود
بر حقیقت هر که جانش طالب است / سوی این جنات میلش غالب است
جنت اهل حقیقت این بود / هر کسش بیند حقیقت بین شود
شاه جان نور علی درویش حق / آنکه بر هر مرد فرزی دادی سبق
او که تاج تارکش بد چار ترک / ترک جاه و مال و راحت ترک ترک
چون شریعت را بجان دادی رواج / از طریقت داشتی بر فرق تاج
معرفت بودیش مایه در دکان / وز حقیقت بودیش آگاه جان
از جمال حسن در عالم فرید / وز جلال عشق در عالم وحید
فانی از خود باقی بالله بود / در اقالیم بقا خود شاه بود
بی نشان همچون قلندر در جهان / در جهان چون قلندر بی نشان
از بیان چون طرح جنات الوصال / ریخت چون نه چرخ گلشن نهال
در سخن چون در این جنات سفت / چون جنان شعبه اش نه باب گفت
خود دو جنت را چو جنت زیب داد / بس عمارات و شجر ترتیب داد
جنت سیم چو آمد در نما / با صفا و با سنا و با ضیا
چند بیتی چونکه آمد در مقال / خوش روان شد سوی جنات وصال
حرف جناتش دل و جان سیر کرد / سیر جناتش گریبان گیر کرد
کرد عقبا را بدنیا اختیار / گشت تاریخ وفاتش اختیار ۱۲۱۲
مردن غربت چو صعب است و شدید / هر که مرد اندر غریبی شد شهید
هم شهید است آنکه اندر عشق مرد / ره بجنات وصال دوست برد

جلد ثانی بسمله سان یک کتاب / کامده تفصیل آن ام الکتاب
جلد ثالث را شده الحمد نام / مجملش بسم الله و تفصیل تام
آنکه با بسمله نیکو شناختش / شد ز بسم الله خود نیکو شناختش
هر که بسم الله خوش از ترتیل خواند / او مرتل جمله تنزیل خواند
و آنکه از سبع المثانی برد بهره / گشت معلومش همه مجهول دهر
لیکن از تفسیر آیات و سور / میرسد بر مرد بان فیض دگر
این خیالم بود دایم در ضمیر / گاه دم از شاهد غیبی بشیر
عالم رویا درآمد در نظر / شاهد غیبی بگردش جلوه گر
شاهد غیبی من شاه من است / در همه احوال همراه آگه است
کفش کای سیار وادی فکر / که روی هر دم پی فکری دگر
گاه میکاری به بستان سخن / نونهال شعر چون سرو و چمن
گاه فرد و گه رباعی گه غزل / گاه قطعه از حکایات و مثل
مینویسی مینویسی گاه گاه / در قصیده مدحت درویش شاه
گاه صنعت در قصاید میکنی / شاعران را کار فاسد میکنی
گاه ترجیعی مرکب آوری / گاه ترکیبی مرتب آوری
که معما را نمائی چشم بند / آوری صید بدیعی در کمند
گاه ذوبحرین را سحر حلال / می نمائی می کشائی باب فال
که مخمس میکنی اوصاف شعر / که مسدس میکنی اصناف شعر
خالی از حکمت اگرچه نیست شعر / لیک کم دانند کنهش چیست شعر
خیز و رو آور بجنات الوصال / صرف کن فکرت بجنات الوصال

شاه غیبی بود نظم سخن | سر لاریبی بود در انجمن
نظم چه بود ناظم آیات حسن | ناظمانش آمده ذرات حسن
نظم چه آن مطلع انوار عشق | نظم چه آن تسبیح اسناد عشق
نظم چه هنگامه ساز امر و نهی | زان ده عقل آشیاز امر و نهی
ناظم منظومه معراج روح | کشف از معراج چون آمد فتوح
عرش را در زیر دیدم کنجها | پر ز در حکمت و نور هدا
خواستم مفتاح نمودم عیان | از زبان شاعران مفتاحشان
ان تحت العرش کنزا از بخوان | نظم را منظومه بی مبدا مدان
مبدأ نظم است تأیید آله | لازم تأیید تأیید آله
ناظم نظم وجود کن فکان | ان من الحکمه فرموده عیان
حاکم محکومه حکمت خدا | کشف هر کس داده شد حکمت ورا
داده شد خیر کثیرش از نصیب | ذکر آن ناکرده جز فهم لبیب
چیست حکمت حکمت ایمانیان | چیست حکمت حکمت یونانیان
حکمت یونانیان هم حکمت است | زانکه در اجزای عالم فکرت است
فکر در اجزای عالم دان صواب | گر مطابق هست با ام الکتاب
باشد آن ام الکتاب انسان تمام | در زمین و آسمان شاه و امام
حکمت ایمانیان عرفان او | سر نهادن بر خط فرمان او
حکمت یونان و سبحان زین نمط | حکمت ایمانیش حد وسط
حکمت سبحان کسش آگاه نه | حکم حکمت را بسویش راه نه
حکمت یونان بود بس راهزن | زانکه معراجش بود برهان و ظن

مناجات

مناجات

نیز ایمان را کتابی آمده | از زبان دل خطابی آمده
عالم کل مصطفی خیر البشر | کش جهان رحمت بود بهر امم
کشف دانایان از آن تست مرا | محسنان باشند همچون انبیا
یک نشان از انبیا آمد کتاب | اهدنا یا ربنا صوب الصواب
این بیان شد شرح در تأیید نظم | خود عیان از این بیان تأیید نظم
صد هزاران رحمت پروردگار | باد بر نظم جهان خیر الخیار
احمد مرسل شه پیغمبران | هم بآل و عترت و اصحابشان

باب دوئیم هست در تأیید نظم | کان معین میکند توحید نظم

نظم چه بود نوی حکمت سفتن است | خالصا لله ز حکمت گفتن است
راست گفتاری بود قول حکیم | نیک کرداری بود فعلش مدیم
راست باشد قول الله احد | نیک معبود است الله صمد
سوره را کان بود توحید نام | آن کلام قل هو تأکید تام
این احد را با صمد چار است فرق | چار ارکان اندر آن چار است غرق
چون شماری عدشان لا مرتبه | چار باشد چار ای با مرتبه
چون تخت آرد مکان شاه صمد | چار ارکان پایه تختش بود
رکن سبوحی و قدوسی اول | سرمدی رکن آنگهی رکن ازل
هست تنزیهی مر این ارکان چار | نیز تشبیهی است ارکانش چهار
حامد و محمود رکن اولین | ظاهر و باطن دوی دیگر مبین
پایه ها باشد بعرشش مستوی | ان رحمانا علی العرش استوی
چار رکن اولین تنزیهی است | چار رکن آخرین تشبیهی است

باب سیم مقصد نظم سخن | فی غایة ظاهر اندر انجمن

مقصد نظم سخن اثبات ... | مقصد کلی ...

گنج مخفی آن کتاب مستطاب / کز حقیقت او بود ام الکتاب

مصطفای حق امامت را امین / مخزن اسرار رب العالمین

مشرق خورشید نظم کن فکان / کن فکان از نور حسن او عیان

حسن او نور جمال سرمدی / عاشق رویش جلال سرمدی

جود ذاتی که باشد لایزال / جلوه او هم جمال و هم جلال

مخزن سر جلال او ولی / مطلع نور جمال او نبی

از جلالش یافته نور علی / کز جمالش یافته روح صیقلی

از جلالش منجلی ارض و سما / کز جلالش یافته نور علا

در جمال او جلالش مستتر / از جلال او جمالش مشتهر

مستتر نور جمالش در جلال / مشتهر ستر جلالش در جمال

چون جلالش برقع از رخ فکند / جلوه گر شد کرد او ذرات چند

چون جلال افکند برقع شد جمال / مرحبا از آن جمال با کمال

ذره ها در پرتو آن عین نور / [illegible] کردند چون خورشید ظهور

غیر نور از ذره خود سو جود چیست / آن ظهور نور غیر از جود چیست

نور جودی کان علو [illegible] مطلق است / از علو آن دو توی مشتق است

پادشاهان را علوی زآن دو / آن دو توی که آمده عین علو

پادشاهان را دو تاج است و دو تخت / ظاهری و باطنی ای نیک بخت

تاج و تخت باطنی از انبیاست / تخت و تاج انبیا نور خداست

از هدایت هستشان بر سر چو تاج / می ستانند از شهان ملک باج

تاج و تخت ظاهری گویم کراست / در جهان آنکس که برگزیده خداست

وین شه ظاهر بود [illegible] ... در میان آن شه باطن سر ... [illegible]

لطف که [illegible] ... گاه قهرش [illegible] ... تخت و تاج این شاه [illegible] ... آن دلا این [illegible] ... آنکه برگزیده خدا حق الله [illegible]

[illegible] ... کار ملک و دین ... چون وزیر این چنین ... مملکت آبادانی ملک [illegible] ... زین سبب گر شاه ... [illegible]

عالمان اندر اولین پایه بیتجه

این زمان [illegible] ... از [illegible] ... [illegible]

عالمان مشهور اندر این زمان / سر اسیر از قهر باشد ننگشان

وه چه خوش فرموده شاه مصطفا / عالمان هستم چون انبیا

فاسد از احوال عالم می شود / فاسد از احوال عالم آن بود

دومین پایه از آن عالی سریر / شد رعایا از صغیر و از کبیر

گر رعیت با خدا باشد دلش / خود خدائی می شود [illegible]

هست در هر ده رعیت چون تن / حاکمان در آن بدن چون سر تن

هم بهر شهری رعیت چون تن است / حاکمان سر بر آن تن جوشن است

وندر آنها مرد حق چون دل بود / دل چو رفت از دست تن باطل شود

این حدیث از قول شاه انبیاست / در دهی گر مؤمنی نبود فناست

این زمان گر مؤمنی باشد بشهر / هر دمش بر رعیت جام زهر

این زمان گر مؤمنی باشد بده / کویش شحنه رعیت جان بده

زآن بود مؤمن خفی اندر میان / تا که از آزارشان یابد امان

تا امان یابند ایشان از بلا / مرحبا از ایمان مؤمن مرحبا

مولوی معنوی در این مقام / خوب فرموده است نظمی با نظام

تا دل مرد خدا نامد بدرد / هیچ قومی را خدا رسوا نکرد

سیمین پایه از آن تخت بلند / جمع تجار و توکل مایه اند

چون توکل مایه شد تجار را / در امان اند از بلاهای قضا

لازم تاجر توکل آمده / مایه اش جزوی از آن کل آمده

گر نبودی جزوی از آنش کنف / کی روان گردی متاعش هر طرف

گر بدی کلی از آن سرمایه اش / میشدی خورشید زیر سایه اش

[illegible] ... از قضا آن ... [illegible] ... فاسقان ... [illegible]

[illegible]

در جوابش گفت آن شاه جواد / عقدهٔ این مشکلش از دل گشاد
حق نموده نیک قسمتهای فلان / گر رسد بر مستحقین حقشان
هیچکس را فاقه نبود در جهان / در جهان از فاقه کم گردد نشان

چار دین پایه از آن تخت علا / وآن امیران شه و سرکرده‌ها

ای امیران شه ای سرکردگان / ای بجود پادشه پروردگان
نعمت بخشایش سلطانتان / خلعت آسایش و ایمانتان
شکر بخشایش فریضهٔ جان بود / حمد آسایش هم از ایمان بود
شکر چبود صرف نعمتها در آن / نه که از تیر بر انداز [illegible] خوان
حمد چبود بس اخلاق حسن / وقت آسایش نمودن جان و تن
گر فریضهٔ جانتان آمد بجای / حمد و شکر پادشاه و از خدای
پایهٔ تخت شهی عالی بناست / چار دین پایه ز تخت پادشاست
پادشاهی مظهر جود خداست / نیست غیر از جود مقصود خدا
بندگان را جود کلی از خداست / در دو گیتی در دو عالم پادشاست
در همه عالم چه مسکین چه غنی / بر همه جا نهاد چه مؤمن چه ولی
شکر جود پادشاهی است دین / چون وجود پادشاهی فرض عین

باب چهارم مطلب حق و یقین / می نماید ظاهرت در کفر و دین

ای قدم بگذاشته در راه دین / دین شود کامل چو کامل شد یقین
بر سه قسم آمد یقین ای پر راه / علم و عین و حق ابن ابی الشاه

قسم اول علم عاری از شک است / رونق بازار شک از آن شکست

چون شود روشن ره از علم الیقین / می شناسی راهزن در راه دین

[illegible]

[illegible]

عالمانند انبیا را وارثین / وارثان ملک فردوس برین
وصف دیگر از معلم گوش کن / ساغر دیگر بگیر و نوش کن
چون معلم عالم علم الیقین / هست و هادی هست اندر راه دین
مهدی است و هادیش نام آمده / هادی است و مهدیش کام آمده
مهدیی که کام هادی کیست / هادی کل قائم آل نبی است
کنیتش ختم الولایت آمده / خلق را بهر هدایت آمده
چون هدایت هست او را فرض عین / پوشد آن معصوم کی از فرض عین
هر که مستهدیست ره بنمایدش / بابی از علم الیقین بگشایدش
ره سوی آن باب بنمایم ترا / گر ز دل این عقده بگشایم ترا
گر تمنا گوئی که زندیق است این / سهل باشد چشم بگشا و ببین
گفت مهدی من چو شمس اندر غمام / طالبان را میرسانم فیض کام
شمس زیر ابر فیضش نامیست / غیر فیض تام از حق کام نیست
آن غمامی را که این شمس از وراست / فاش میگویم بعالم پیشواست
آن غمامی را که بر او شد حجاب / آفتاب است آفتاب است آفتاب
مؤمنان ابرند و خورشید آن امام / نور می بخشد بخورشید آن غمام
اولیا ابرند بر آن آفتاب / آفتاب از آفتابی در حجاب
هست روی اولیا او را حجاب / آفتاب آمد حجاب آفتاب
زین بیان فرموده شاه اولیا / کز حجاب آمد محمد بر خدا
همچنین گان آفتاب اندر خفاست / در خفا هم آفتاب اولیاست
کار ما دشوار و آسان نیز هم / یار ما پیدا و پنهان نیز هم

[illegible]

غیر که آن بوالفضول بوالهوس / که رود بر هر سر خوانی چو مگس

از فضولی و هوس باید گذشت / بر در خوان طلب باید نشست

شرط باشد در طلب صدق و ثبات / تا ثبات و جهد نبود رهنمات

سوی آن عالم ندانی برد راه / جاهدوا فینا در این معنی گواه

بر ثبات و جهد صدقت راکب است / مرکب صدقت توکل بر رب است

چون توکل بر خدا کردی ز صدق / در ثبات جهد آوردی ز صدق

صدق بخشد از یقینت فایده / فایده نازل نماید مایده

در ربوبیت باز می‌سازد یقین / من قرع بابا و لج می‌بین یقین

باز می‌گردد ربوبیت در ز جد / من طلب شیئا وجد قد وجد

فصل اندر دفع و منع بوالفضول / کز فضولی جان آن باشد ملول

گر تو گوئی بر سر بازار دین / رهبرانند از شمال و از یمین

هر دو میگویند هستیم از یمین / بینه می‌باید اول پس یمین

از یمینی بینه فقر و فناست / از شمالی بینه کبر و ریاست

از یمینی بینه جود و عطاست / از شمالی بینه بخل و غطاست

از یمینی بینه عدل است و داد / از شمالی بینه شر و فساد

از یمینی بینه تصدیق و علم / از شمالی بینه تکذیب علم

از یمینی بینه رنج و تعب / از شمالی بینه گنج و طرب

از یمینی بینه جور و جفا / بردن از هر بوالفضول بی‌حیا

وز شمالی بینه ظلم و محن / بر فقیر بینوای ممتحن

از یمینی بینه در هر زمان / مبتلا بودن بطعن مردمان

از برای طالبان این زمان / این بیان در رمز گردیده عیان

تا که هر کس طالب راه خداست / مطلبش عرفان مردان خداست

جستجو آرد و بیرون در حرم / گاه گوید یا صمد گه یا صنم

بو که بگشاید بروش باب علم / علم گیرد از لب ارباب علم

طالبا گر طالب علم الیقین / زن قدم در راه تعلیم و ببین

نور تعلیمت کند دل با ضیا / از یقین سازد دلت را با صفا

روبد از ره خار و خاشاک یقین / علم لاریب هدی للمتقین

دل شود ز ایمان غیبی غرق نور / آنگهی دانی نماز با حضور

این چنین علم الیقین حاصل شود / جانت از علم الیقین کامل شود

چون کمالی دیدی از علم الیقین / بر در عین الیقین آی و ببین

قسم دویم از یقین عین است آن / چند آن را از یقین این بیت آن

چشم سر بربند و از سر برگذشت / در ظهور نور اعیان هدا

چشم سر می‌بیند اما روی تو / چشم سر می‌بیند آن وجهی که او

چشم سر را ظاهری و باطنی است / چشم سر هم ظاهری هم باطنی است

چشم سر را ظاهری دید عیان / باطنش را ظاهری سر بدان

پنج حس ظاهری چشم سر است / ظاهر از این پنج حس دیده ور است

پنج حس باطنی از چشم سر / باطنی دان ظاهری سر نگر

ظاهری سر بظاهر باطنی است / باطنی سر که را گویم که چیست

هر کرا آن عین بینائی بود / چشم سر آن عین بینائی شود

باطنش را هشت خانه دیده اند / آن بزرگانی که صاحب دیده اند

بشنو از حق الیقین اکنون کلام / گرچه نبود از کلام آن را نظام

چونکه از عین الیقین دیدی بیان / جانب حق الیقین بنگر عیان

از حقیقت بر تو بگشاید دری / چون سوی حق الیقین رو آوری

هر که را حق الیقین آمد مقام / محسن است و صاحب حسن تمام

محسنان آنان که فرماید خدا / آیه در وصفشان با شرطها

در حقیقت پرتوی زین ترجمان / می شود مضمون آن آیه بیان

هست بر آنان که ایمان آورند / که عملهای نکو می پرورند

باک در آن چیز که شد طعمه شان / گر بود تقوی و ایمانشان بجان

کارهای شایسته و حالت نکو / پس ز تقوی و ز ایمان کار جو

هم عملها جمله شایسته کنند / پس سوی تقوی و ایمان روند

باز تقوی پیشه و احسانشان / باشد آیه نص حب در شانشان

نص والله یحب المحسنین / حق عیان گوید بقرآن مبین

شرطها باشد سه اندر محسنین / محسنین مرحله حق الیقین

بهر آن مؤمن که احوالش نکوست / اولین تقوی که ایمان اندر اوست

باز تقوی هست کایمان همره اوست / با عملهای نکو ای حق پرست

باز تقوی هست کاحسانش قرین / گشته والله یحب المحسنین

چیست آن طعمه که نبود باک از آن / از برای مؤمنان محسنان

شرطهای محسنان را یاد کن / خاطر خود را ز احسان شاد کن

اولین تقوی است از علم الیقین / کش عملهای نکو باشد قرین

زانکه علم بی عمل را نور نیست / بی عمل عالم بغیر از کور نیست

ظاهر و باطن عیان و آشکار / آید از هر سوء خلقی بر کنار

بنده گردد بر خداوند علی / در دلش آید مقامش منجلی

چون علوش آورد رو در دنو / از عبودیت برد جانش علو

عبدیت را کنه ربیت بود / ربیت جان عبدیت بود

عبدیت را گر تو شان خواهی عیان / کرده حق در سوره فرقان بیان

بر زمینشان مشی از خواری کام / در جواب جاهلان قول سلام

تیره کیهای شب هجران بنام / روز آرند از سجود و از قیام

باشد از عشقشان دعای مستجاب / خود ز وصف ربنا اصرف عنا العذاب

چون جهنم را عذاب آمد غرام / انها ساءت مستقرا و المقام

نیستشان ز اسراف و تقتیر کام / بین ذالک حالشان دارد قوام

شرک را در جانشان راهی نیست / با خدا دیگر نمی خوانند اله

جز بحق ز ایشان نشد قتل حرام / می نخیزد از زنا اندر اثام

هست زانی را عذاب اندر عذاب / در قیامت جان مخلد در عقاب

غیر آنکه بازگشت از جان نمود / کارها شایسته از ایمان نمود

سیئاتش را بدل سازد غفور / نور احسان در دلش آرد ظهور

توبه آن ایمان و اعمال نکوست / گر عمل آمد نکو خود توبه اوست

گر شهادت می دهند از زور نیست / چونکه قول زور را خود نور نیست

گر بلغوشان فتد تا که عبور / باکرامت بگذرند از آن مرور

یادشان چون آید از آیات رب / خر صم و عمیشان نه بد تعب

رو بسوی زوج اگر می آورند / سوی فرد این دست بر می آورند

ظاهر از مسکین یتیم و از اسیر | هست ظاهر باطنی را گوش گیر
باطنی بر تو کنم کشف و بیان | گر یقینت هست با جان تو امان
کیست مسکین طالب علم الیقین | که ندارد توشه در راه دین
یاری وامانده کان راه را | اجرها باشد بدرگاه خدا
طالب عین الیقین است آن یتیم | نیستش از ظن و علم امید و بیم
نه ز ظنش هست امید مادری | نه ز علمش چون پدر بیم ای ولی
نه پدر دارد نه مادر آن یتیم | هست در جهان او فوز عظیم
قابل حق الیقین است آن دگر | کان نه ره ماندش نه مادر نه پدر
راه طی گشته و پدر مادر بمرد | لشکر اسلام اسیرش کرده برد
لشکر اسلام اعیان یقین | خلعتهای نیک و اوصاف گزین
زان اسیری هر که داد او را خلاص | پادشه را خود ولیی هست خاص
آن شه ابرار کاین جهان نمود | مطلبش چیزی بجز جانان نبود
نه جزائی خواسته ایشان نه شکور | دید از محسن بجز نضره سرور
هست ارایکه حسن او را متکا | کان بود از محسنین اتقیا
زمهریر و شمس انجاش نه | سایه ها ممدود و میوه ها دو چید
ساقیان ساغر سیمین بکف | گردشان در طوف با شوق و شعف
شیشه ها سیمین ولی همچون بلور | هر یکی تابان چو خورشید حضور
باده در ساغر مزاجش زنجبیل | منبع آن باده عین سلسبیل
گردشان ولدان مخلد در طواف | همچو مروارید غلطان صاف صاف
گر ببینی آن چهره های حسن | گوئی آنها هست جز در عدن

کافرم دانند و منع آن کنند | منع نان سهل است قصد جان کنند
قصد جان سهل است ایمان می برند | از خیالم یاد جانان می برند
یا امیر المؤمنین یا ذو النعم | یا امام المتقین یا ذو الکرم
بر در انعام تو هستم گدا | جود واجب بر گدا از پادشا
بر در اکرامت استاده یتیم | لطف واجب بر یتیم است از کریم
در ره اکرام و انعامت اسیر | اوفتاده از کرم دستم بگیر
دستگیریم نمودی یا علی | جان و دل از نور کردی منجلی
بسکه گرد حادثه بر دل نشست | ظلمت آمد چشم نورانی ببست
بسکه زنگ اجنبی جانم گرفت | چشم ایمان چشم جانم برگرفت
اجنبی بس زنگ در جانم فشاند | چشم ایمان چشم جانم نماند
چشم نورانی کنم بار دگر | برفشان از حادثه گرد نظر
چشم ایمان از تو خواهم یا علی | چشم جانان از تو خواهم یا علی
تا نه بینم روی تو ایمان کجاست | تا شاید نور تو جانان کراست
روی بنما تا که ایمان آیدم | نور بخشا تا که جانان بایدم
یا علی یا علی یا علی | ای ز نورت کفر و ایمان منجلی
یا علی یا علی یا علی | ای بوصفت هم عدو و هم ولی
بر عدو تست دعوی کردگار | بر ولیت یاد رحمت بیشمار

این بیان اندر ظهور حسن و عشق | شد معانی بر ظهور حسن و عشق

آمدم تا باز غواصی کنم | بحر معنی را صدفها بشکنم
آمدم تا گوهر شهوار حسن | آورم خوش بر سر بازار حسن

ذات علیا شجرهٔ طوبی است آن | شد بدره است و جنت المأوی است آن
هر که بشناسد ورا اولی شقی است | هر کسش نشناخت گمراه و شقی است
باز سایل با امیر المؤمنین | گفت چه بود عقل ای عقل آفرین
گفت حضرت عقل باشد جوهری | جوهری دراک هر خشک و تری
بر همه اشیا محیط از هر رهی | عارف بالشئی قبل کونه
اوست علت جمله موجودات را | او نهایت جمله مطلوبات را
چون بیان عقل آمد زین صفات | عقل آمد ذات بر کل ذوات
آن ظهورش هست آدم عیان | آدم کل عقل فعال است آن
هست آدم غیر احسان نقصه نی | محسن است آدم بذات بر مهی
مصدر احسان و محسن ذات حسن | نفس و عقل و عشق خود در ذات حسن
ذره ها در پرتو آن آفتاب | گرچه نبود تابشان دارند تاب
تابشان چون هست تابان می شوند | از خودی وارسته خود آن می شوند
نور حسن واجبی ظلمت زدا | می شود از ممکن ظلمت جلا
ظلمت ممکن نمیگردد جلا | نور واجب تا نمی بخشد جلا
نور واجب پرتوش ای ذوفنون | چیست جز کل الیه راجعون
این رجوع از چه ز عقل است ای عزیز | منبعش از عشق میگردد پدید
گر نبودی عشق ذات حسن را | کنج مخفی از چه میگردی جلا
عشق باشد ذات عقل ای نیک ذات | مظهر اسما و افعال و صفات
تا نباشی عاشق از عقلی بدور | گرچه عاشق نیستش عقلی ضرور
لیک آن عقلی که شد وصفش علی | نه هر آن عقلی که شد وصفش دنی

مستحق قهر از عصیان شوند | بندهٔ فرمان بر شیطان شوند
شیطنت جانی شود در جسمها | از ستمکاران نوید اسمها
میدمد بر فهم شیطان وعده شان | وعدهٔ شیطان به بخل آرد شان
آتشی از بخل بر جانشان زند | از تملق راه ایمانشان زند
زانکه دارد هر بخیل املاق او | شد تملق لازم املاق او
مجملا عقل دنی دنیا بود | کان مقابل نقطهٔ با علیا بود
چیست دنیا رهزن ذکر الله است | چیست ذکر الله آن نزل شه است
کیست شه آن صاحب حسن جلی | صاحب حسن جلی عشق علی
هست از عشق علی عقل علی | هست از عقل علی ره منجلی
راه عاشق منجلی از قید یار | گرچه لاقیدی بود آن راه کار
پس از این ره عقل آمد عین عشق | بر همه اعیان سر آمد عین عشق
دیده بر حسن شهم چون باز شد | عشق آمد با دلم دمساز شد
رب قلبی لا تزغ بعد الهدی | من لدنک الرحمه ربی هب لنا
عاشقان را چونکه باشد قید یار | عاقبت گردد همه آن قید یار
قید شد چون یار لاقید است آن | عشق آمد عقل شد زآن بی نشان
گر ندانی از حقیقت این بیان | از مجازی بشنو آن در این عیان

این حکایت در بیان عقل دین | کان بود خود عین عشق ای مرد دین

بود اندر هند شاهی کامکار | بر زبان هند راجا نامدار
نوبت سلطانیش بر بام عدل | سکه راجائیش بر نام عدل
همچو ظل الله بر فرق وجود | سایه اش گسترده بر عالم زجود

بر فراز لعل لب خالی عیان — همچو زنگی بر لب عین روان

پسته خندان آن اندر نظر — حقه یاقوت پر دُر و گهر

در زنخدانش عیان خال سیاه — یوسفی گشته نهان در قعر چاه

در نظر آن موی و گوش و گوشوار — ماه و پروین در شب دیجور تار

از عذار روشنش عذرا خجل — وز سواد طره لیلی منفعل

آن دو پستان رشک شمس و آفتاب — از بیاض سینه بیضا در حجاب

ساعد و بازو و پنجه از ضیا — پنجه بر تابیده از مه بارها

کرده هر انگشتها هی آشکار — پاکه ماهی آمده خورشید بار

حقه نافش که چون عنبر است — زیر آن سربسته حقه دیگر است

وه چه حقه لؤلؤ جان را صدف — یافته از لؤلؤ جان بس شرف

ساقها سیمین بلورین پایها — یافته ده در صفا و در ضیا

از خرامیدن چه آرم در بیان — غیرت کبک دری سرو روان

عاشقان بی‌سر و سامان زار — بر سر کویش هزار اندر هزار

پیش راهش بسمل و جان ریخته — خاک ره شد جان و دل آمیخته

از حرم یکبار در سالی قدم — رنجه می‌کردی سوی بیت الصنم

حق‌پرست و بت‌پرستان روز را — منتظر بودند چون نوروز را

جمع می‌گشتند از نزدیک و دور — کان صنم خورشید سان کردی ظهور

ذره سان در پرتو آن آفتاب — عاشقان در چرخ بی‌چند و حساب

پیچ و تاب آن آفتاب بی‌نقاب — بیخ امیدی بعین آب و تاب

در رهش جانها بسی قربان شدی — خانه‌های دین بسی ویران شدی

پادشاهی کامجوی و کامکار — با سپاهی آمده بهر شکار

چشم بر قصد شکار از هر طرف — گشته او تیر نگاهش را هدف

بر سپاهی بانگ زد کای [illegible] — خوش شکاری آمده در امتحان

می‌شود معلوم کاین دیوانه است — صحبت دیوانه آرد دل بدست

یک دو تن سویش سبک تازان شدند — حال پرسانش بآنجا آورند

چند تن رفتند سویش در زمان — هر چه کردندش خطاب از این و آن

جبهه‌شان خالی شد از تیر خطاب — غیر دیوانه شدی نامد جواب

عاقبت سویش وزیر شاه رفت — حرف دیوانه شدی همراه رفت

شاه را کردند عرض حال از او — شاه شد مستفسر احوال از او

غیر دیوانه شدی حرفش نبود — بسته گوش و لب ز گفت و از شنود

شاه را معلوم شد کان خسته جان — گشته نخجیر نگاه دلبران

کرد فرمانش که آرندش بشهر — از جمالش شهریان برند بهر

گفت هر جا خوبرویی دلبر است — مهرطلعت ماهرخ سیمین بر است

پیش او آیند و دلداری کنند — خاطرش جویند و غمخواری کنند

شاید آن شوخی کز آن دل برده است — آتشین خویی کز آن افسرده است

در میان دلبران پیدا شود — عقده دیوانه از دل وا شود

خوبرویان بر امید یک نگاه — آمدند از جان و دل هر یک براه

غمزه‌ها و عشوه‌ها بردند کار — هیچ آن دیوانه را نامد بکار

همچنان می‌گفت دیوانه شدی — یکزبان می‌گفت دیوانه شدی

چون نیامد هیچ تیری بر نشان — پس بسوی خانه‌ها کردش روان

ای بظلمات شبه حجت دلیل / ای محبت تو دلیل هر سبیل
حب تو رهبر بود بی اشتباه / بغض تو رهزن بود در شاهراه
شاهراه بی شبه شرع حبیب / هرکه بی حب تو از آن بی نصیب
امتحاناتی که در راه است خاص / هرکرا حب تو از آنها خلاص
سینه با حب تو نبود مضر / دوستت بر سینه نبود مصر
حب تو خورشید و ظلمت شبهات / میشود ظلمت پیش خورشید ثبات
هرکرا حب تو با دنیا عدو / با عدو کی انس گیرد نیکو
دوستت هست از دو دنیا بیخبر / بیخبر از هر دو در نفع و ضرر
حب دنیا مطلق ظلمت فزاست / حب مولا مشرق نور علاست
حب دنیا مطلقا ظلمت بلاست / حب مولا مظهر نور علاست
تا ز حبت گشت نورانی دلم / از دو دنیا شد فراغت حاصلم
نه بامید جنان جان را طرب / نه ز بیم دوزخم جان را تعب
نه حصول مال و جاهم در جلا / نه وصول اهل جاهم اعتلا
از ولایت اعتلا دارد جلا / از جلایت انجلا دارد جلا
از جلایت منجلی هرجا جلی / از ولایت معتلی هرجا ولی
از ولایت اعتلا حاصل کنان / از جلایت انجلا در دل عیان
منجلی هرجا جلی از نور تو / معتلی هرجا ولی در طور تو
از ولایت عامه اندر اشتباه / اشتباه عامه را عمیان گواه
چیست عمیان ظلمت دنیای دون / ظلمت دنیا کند دل واژگون
ایها النعم الذی فی الاشتباه / ره علی باشد علی بی اشتباه

حاصل از عقل علی دانائی است / حاصل از دانائی بینائی است
نور بینائی بصیرت آورد / از بصیرت غشوه غفلت برد
تا شود چون نور بصیرت دلت / معرفت لاریب گردد حاصلت
شد چو در دل معرفت حاصل ترا / حل نماید عقده مشکل ترا
عقده مشکل چو در دل وا شود / هرکجا تجلی بود جلوا شود
زان سبب الحق مر گفته اند / در این معنی از این یم سفته اند
حق علی و از علی و با علی است / ملجا و منجا الیقینا با علی است
هرکه در این قول دارد اشتباه / آورم از محضر قرآن گواه
هست قرآن مجملی بر یک کتاب / لیک باشد زان سوره هریک کتاب
وانچه می باشد مفصل در کتاب / درج دیباچه بود در هر کتاب
وان حروفات مصدر بر سور / هریکی دیباچه دان مختصر
جمع چون گردد مصدر با همه / وضع چون گردد مکرر با همه
خوان صراط حق علی ممسکه / دان صراط حق علی ممسکه
بر صراط حق تمسک واجب است / واجب است آن کو حق اطلب است
این پیام شد عیان زام الکتاب / شد عیان زام الکتاب این حساب
بسمله زام الکتاب ام الکتاب / باز از آن ام الکتاب ای نکته یاب
از بروز و از بدایه رمز با / وانتها ز حرفها از نقطه ها
نقطه وحدت سلونی را سزا / قال انی نقطه فی تحت با
نکته العلم نقطه زین فنون / شد عیان ان کثره الجاهلون
نقطه پرکار رهبر دوران علی / جان جان جان جان جان علی

چیست ابعاد این خیالات ظنون
از ظنون آید بره هر دم فنون
این بیان آمد [illegible]
بو که یاری [illegible] پذیر
ایکه هستی در فنون از راه ظن
بعض ظن اثم است [illegible]
کر بیقین دانی که حق صادق بود

از عصا اژدر پدید آرد خدا — برهد از تابوت کرد در رهنما
چونکه صورت معنیش همره شود — قتل کرد تزکیه عین الرشد
کنج رحمت از جدار آرد برون — خرق کشتی بهر خلایق رهنمون
صورت معنی و معنی صور — ظاهر و باطن معین یکدگر
نور ان ظاهر چو تابنده شود — جمله هستی بهر بی بنده شود
اسم الباطن ولی را حرز جان — شاهد این غیبت صاحب زمان
باد بر او رحمت جان آفرین — هم بر آبا هم بر آلش اجمعین

این بیان در غیبت صاحب بود — هر که او در حضرتش طالب بود

غیبت صاحب زمان دانی که چیست — سازدت ظاهر کر تشکیک نیست
چیست تشکیک و تقلید هوا — آن هوا کز حب دنیا شد بپا
حب دنیا کر بگردد راهزن — وار هد جانت ز هم تشکیک و ظن
غیبت کرده مبدل بحضور — از حضور دل نماید غرق نور
ظاهرت باطن شود باطن عیان — دیده از نور حضور دل نشان
دل نشانی دیده را از اهل دل — اینچنین دیدم شنیدم متصل
دیده بند بر همه ریب و شکی — از هزار و یک نبیند جز یکی
آن یکی بود مراد دو جهان — دو جهان در پرتو نورش نهان
از دو دنیا جانت آرد بر کنار — بر کنار وجودت پروردگار
از دو دنیا دوری جانان عیان — دوری جانان هلاک جسم و جان
همچنانکه قرب این دنیا دنی است — قرب آن دنیا هم از بعد علی است
زین سبب فرموده آن فخر انام — هر دو دنیا شد بر اهل الله حرام

جیفه خواری قسم کرکس آمده — کاین زمان مقصود هر کس آمده
صید زنده حسن اخلاق نکو — حسن اخلاق از نکویی سازد خو
جیفه خواری پیشه از سوء خلق — روز سوء خلق منکر سوء خلق
کر بسوء خلق بر کس منکری — از خیالات ظنونی بگذری
هادی اندر راه بینی لا محال — جاهدوا فینا گواه این مقال
بر کنار ره بود هادی مدام — هم دلیلش بر سر ره در قیام
لیکن از چشم ظنونی در حجاب — هست ظلمانی حجابش ارتیاب
ارتیاب از خودپرستی می‌شود — خودپرستی سوی هستی میکشد
هستی آرد هستی و غفلت برد — عقل چون شد سوی جهلت میکشد
جهل سوی خود کشد جاهل شوی — هم ز جهل از یاد خود غافل شوی
خود ببین چونی چه و تو کیستی — ظاهرا جز جیفه خواری نیستی
جیفه چه هر چه کند آید از آن — کند چه آزار جان مردمان
مردمان در عالم است اخلاق نیک — که نموده خلق آن اخلاق نیک
رو سوی باطن اگر آری ببین — در تو پیچیده کبیر العالمین
عالم علم لدن عین رشاد — گفته خوش منظومه عین الرشاد
در دو تو از لست بنیا نیستی — هم دو از لست دانا نیستی
تو کتاب هستی و آیاتت عیان — از حروفش ظاهر اسرار نهان
خودشناسی ربشناسی باشدت — ربشناسی ربناسی باشدت
خود اگر بشناختی عبدی بحق — حق عبد است آن شه مستحق

ورنه خود را شحنه‌ی سگنی
متقین از غیر حق پرهیزکار
نفس و اموال خود کرده فدا
گر ترا شیطان خیالی آورد
امتحان را پیش است مانند محک
آن فقیری را که بگذشته زجان
شرعیان فتوی بقتلش داده اند
در میان ناچار استاده عیان
تو ز بیم اختلال او جاه
گر بدارش برکشند اهل ستم
جانش و مالش عیالش در تلف
چون ندانی بر جنابش کرد رو
ذوفنونی رهزن دینت شده
از فنون بگذر یکی فن پیشه گیر
دهر را روباه بازیها بود
هان مشو مغرور فن خویشتن
پهلوان گاهی بفن خود فتد
پهلوان گر پهلوانی هوش دار
گرچه او پیر است و تو هستی جوان
گرانیت ده فنیت یاد

لاف جان لاف تقوی میزنی
محسنین در راه حق جانشان نثار
فی سبیل الله و اها جا
گو ترا بهر فدا می پرورد
بشنو و دریاب و بگذر از ملک
هم ز مال و از عیال و خانمان
عرفیان حرب بکف استاده اند
هر زمان همی دهندش دوستان
از تجاهل افکنی پرده سیاه
تو بگوئی نام آن نشنیده ام
می بری هم زنی دست اسف
پس چگونه میشناسی ذات او
هر فنی فنی ره دینت زده
شیر ره باش و ره آن شیر گیر
بازیش گر پست و گه بالا بود
کس نبرده بازی از این پیرزن
گرچه پیوسته فنون می پرورد
هر چه گوید پهلوانت گوش دار
زانکه او پیر است و تو فرزند آن
قوتت را میدهد خرمن بباد

خود مدار دایره از نقطه است
نقطه اول که آمد ذات حسن
حسن را یک نقطه در کار آمده
خط پرکاری گر آن نقطه دمید
خط ببین گردید از پادشاه
استوای خط حسن از انحناست
عاشقان جان فدا پرکار سان
این کمان را لازم است آلات چند
چیست آلات آن وجود عالم است
چیست تکبیر آن غزال معرفت
معرفت چه بازیاب دو بین
بازیاب دو بین باشد معاد
پیشوا لازم بود در راه عود
پیشوائی را نبوت لازم است
چون که فرموده است نور مصطفا
از نبوت چیست حاصل خلق را
با عدالت راه حق هرکس سپرد
از عدالت چون صفاتش عدل شد
عدل را اشناخت از عین الیقین
تا من توحید مؤمن ساختش

کی شود بی نقطه پرکاری درست
اوست خورشید و همه ذرات حسن
رفته رفته خط پرکار آمده
راستی بی انحنایش کس ندید
مستوی در انحنا وجه خداه
انحنای عاشقان جان فداست
گرد نقطه حسن جمله کمان
تا از آن تیری به تکبیری زنند
کاندر آن املاک و جن و آدم است
صید آن نور کمال معرفت
بازیاب دو بین عرفان یقین
لازم این عود چون آمد رشاد
پیشوائی کان بود آگاه عود
گر ولایت بر نبوت عالم است
عالمان امتم چون انبیا
با عدالت رفتن راه هدا
از عدالت بر عدالت راه برد
چون صفاتش عین ذاتش عدل شد
جانب توحید شد راهش مبین
جز موحد هیچکس نشناختش

چون بفیض از جام شرع ساقی شدم — بخشش از شیخ فانی و باقی شدم
ساغری دیگر بتوحیدم چشان — در مقام اهل توحیدم نشان
مستقیم مستقیم مستحق — مست حقم کن زجام مست حق
نشأه بازم ز عرفانت ببخش — تا ز عرفانم برد هر نشأه بخش
از طریقت ده مدام سلسبیل — تا کنند اهل طریقم جان سبیل
از شریعت جام کافورم بده — از حرارات هوا دورم بده
آتش نمرود نفس ذوالانتقام — همچو ابراهیم کن بردو سلام
تا کنم سر قصهٔ شاه خلیل — آن خلیل حضرت باری جلیل
بود آذر عم آن نور رشاد — خود ز صلب و بطن پاکیزه بزاد
چون بود عم جای اب اندر کلام — اب خطابش کرده آن رب الانام
گفت او را از چه گیری آلهه — چیست با قوم خود گم کرده ره
بنده اصنام می باشی چرا — بندگی باشد سزا او را خدا
که کواکب می پرستی گاه ماه — گاه خورشید این نیارد هیچ راه
آن صنمها لا یضر لا ینفع اند — وان کواکب آفلند و ناپسند
وان قمر هم نیز آفل باشد او — بنده آنکس از ره غافل باشد او
شمس اگرچه اکبر از آنها بود — آفل است آفل خدا کی می شود
نور ایشان جمله کرده است از خدا — بر خدائی هیچکس نبود سزا
هستم از تحقیق عقل ذو فنون — جانب بری یا قوم مما تشرکون
روی دل کردم سوی عقل آفرین — فاطر خلق سموات و زمین
تو خلیلی ای خلیل جان من — از خلیل الله کن درک سخن

آن حکیم و حاکم اندر نفس تست — مسند طاغوتی از ایشان درست
کیست طاغوت آنکه از طغیان او — رو بره ننهند آرد راه جو
کیست طاغوت آن سلاطین ضلال — مظهر قهر خدا اجل جلال
کیست طاغوت آن حکیمان فضول — متکی بر مسند خاص رسول
کیست طاغوت آنکه هم عرش نعش — کرده آل مستضعفین را نعش
کیست طاغوت آنکه استکبار او — روز اقبال آمده ادبار او
روز اقبال است آن روز قیام — کبریا خاص خداوند انام
کرد آن طاغوت را کافر شود — بر خدای از صدق ایمان آورد
عروة الوثقاست از دستش متاب — کش نباشد انفصام از هیچ باب
گوید از تایید عقل ذو فنون — رسته جان یا قوم مما تشرکون
روی دل دارم سوی جان آفرین — فاطر جمله سموات و زمین
منصب خاص خلیلی یافته — روی جان از ماسوی برتافته
چیست خلت انقطاع از ماسوی — انقطاع از ماسوی اترب العلی
جز بکلی انقطاع از ماسوا — باشدت کی منصب خلت روا
یافت ابراهیم را چون جبرئیل — یعنی خلت بسلطان جلیل
بود در دامان کوه باشکوه — خیل و انعامش ز هر جانب گروه
شد عمش خواند سبوحی نوا — جبرئیل آن حامل عرش خدا
با نوا از آن چو ابراهیم شد — جان بنام دوستش تسلیم شد
هوش و حس او از ترنم جان شد برو — شد برون ای قوم مما تشرکون
بازش خلقش گیر کرد — جان او از هوش و حس نخجیر کرد

پس چو آن آید شتابان تورا / شمس طمینان شود تابان تورا

مطمئن شو عزت طراد ابدان / حکمتها چون در طمینان عیان

بود طاوس و خروس و پس غراب / پس کبوتر زین مرغان چهار

این چهارانی باشد اندر چار نفس / باشدش گر چه بسی اطوار نفس

ایکه از خلقت همی خواهی نشان / منقطع کن رشته جان زین و آن

در تو پیچیده جهان اکبر است / تا نگوئی خلقتم کی درخور است

در وجود خویش داری آن اسیر / چار نفست در وجودت چار طیر

زاغ باشد نفس اماره تورا / کان کشد بر جیفه بیچاره تورا

نفس لوامه چو طاوس گزین / سر بپای خجلت دارد این

ملهمه نفست خروس وقت خوان / کایدش الهام جان از قدسیان

آن کبوتر مطمئنه نفس چین / بازگشتی جانب ربش ببین

چار کوه است جان و دل هوش و حب / هر یکی این چار را دارد نصیب

چون تو از فرمان رب این چار را / کشتی و بگذاشتی در چار جا

پس بفرمان رب گوئی بیا / هر یکی آیند شتابان تورا

رب بود پروردگار جان تو / رب بود آن نور طمینان تو

رب که باشد شمس اوج اهتدا / گفته این را پیشوا و مقتدا

رب که باشد آن امام راستین / رب امین وحی رب العالمین

تحفه صلوات از جان آفرین / بر امین سر رب العالمین

از امامت رمزی آمد در میان / یاری حق تعیینش سازم بیان

این بیان اندر امامت آمده / گرچه روان را این بیان شده

گر نیاید با ورث ابلیس چین / آن عباداتش گواهی بس مبین

ما خلقت الجن و الانس ایش / مجملا حمل امانت غایتش

حامل آن غیر انسان کس نشد / غیر انسان صاحب احسان کس نشد

صاحب احسان نبی است و امام / هم امین و هم امانت و السلام

مناجات

ای ز احسان تو محسن جان ما / جان ما محسن ز طمینان ما

ذکر تو آیات طمینان بود / بی طمانینه کرا ایمان بود

آن صلوتی کان عمود دین ماست / بی طمانینه ز مؤمن نا روا است

مؤمنانش خاشعون اندر صلوة / مؤمنانش فاعلون اندر زکوة

مؤمنانش حافظان بهر نماز / آن نمازی را که دارند اهل راز

ای نموده بر خلیل از امتنان / پادشاهی زمین و آسمان

ای نثار حسن صوت جبرئیل / از تو جان و جمله احوال خلیل

ای ز خلقت جام بخشش اصفیا / مست از این می جمله جان اولیا

جان ما جام خلیلی از تو یافت / هم شراب زنجبیلی از تو یافت

زنجبیلی جامهمان چون هوش برد / زنگ زنگ غفلت از روها سترد

زنجبیلی جامهمان تا مست کرد / بیخود از هر هیست و هر هست کرد

زنجبیلی باده مان اندر مذاق / شد روان شست از روان زنگ فراق

بر طهوری باده آمد اشتیاق / چون روان شد طاهر از زنگ فراق

جان شدم مشتاق بر جام طهور / ای طهوری جام تو از خم نور

جرعه در کام از آن جام فشان / بر سریر امن و آرامم نشان

گر ز نفع آخرت بگذشته اید | چشمتان بر سیم و زر گشته سفید
بت پرستی شما دارد ضرر | بهر دنیا ای گروه کور و کر
بت پرستان را بت از گر خداست | در عقیده هر خداشان رهنماست
کفر ایشان چیست جز آنکه مجاز | واسطه کردند در راه رشاد
هم شما را اعتقادی این بود | که بود زر هادی کوی رشد
واسطهٔ راه خدا چون آدم است | صورت آدم پرستد بت پرست
غافل از این کآدم بیجان فناست | وآن فنائی واسطه راه بقاست
صورت آن آدم بیچون مجاز | جان آدم از حقیقت سرفراز
صورت آن آدم بیجان بت است | جان آدم در حقیقت حق پرست
بر شما گر مشتبه شد مسئله | رو ز دستان حل شود این مشکله
آن مجازیتان حقیقت آمده | قالب آن بت ره دینتان زده
هر کجا باشید از آن قالبشان | می شوید از جان و دل سجده کنان
آن مجازی بت شده بهر شما | در حقیقت بر غوایت رهنما
صورت انسانیش برهم زده | نام آن دینار یا درهم شده
پس ثبات آرید اندر بندگیش | موقن اندر هستی پایندگیش
در نماز آن را حضوری میکنید | از حضور قلب دوری میکنید
لا صلوة تم الا بالحضور | وین حضوری بر شما کرده ضرور
گر نوشتم این سخن از کفر کیش | زآنکه قول کفر بس از کفر بیش
صورت آدم بت کافر بود | قالب آن بر شما داور بود
آن کند بر صورت آدم سجود | کاین بود از صورت آدم نمود

گر شما گوئید کز آبای خویش | این پرستش گشته ما را دین و کیش
بود آبای شما در گمرهی | نیست گر زین گمرهی تان آگهی
بشکنم بالله بتهای شما | جاتشان سازم بحجت مبتلا
راست میگویم نه بازی میکنم | بر شمایان حیله بازی میکنم
رب تان رب سموات و زمین | هست هستم من بر این از شاهدین
آن خلیل الله چون بتها شکست | افترائی بر بت اکبر ببست
من که بتهای شما را بشکنم | کردنی را این خیالش افکنم
گر از آن باور ندارید این عمل | وین عمل زآن نباشد محتمل
گر از آن خواهید پرسید این سخن | از زبان حال میگوید که من
خود نتیجه هستم از اعمالتان | بر سر اعمالتان شد مالتان
نیست کاسه پیش بتهای شما | در حقیقت جز عملهای کذا
چون عملهای شما زر بندگیست | بندگی زر همه دانید چیست
حضرت معبود در قرآن عیان | آیتی فرموده بر زر بندگان
آن کسانی که طلا و نقره را | گنج بگذارند و در راه خدا
کم کنند انفاق مژده شان بده | از عذاب دردناک مستتم
که بتابند آن طلا و نقره را | داغ بگذارند از آن جبهه ها
داغها بر پشت و پهلوها کنند | زین خطاب آن جمله را اغضاب کنند
کاین بود گنجی که خود بگذاشتید | این علم خود بهر خود افراشتید
پس بکام جان چشید این جام را | چون از آن دانید حاصل کام را
ای گروه زر پرست آگه شوید | سوی کوی زر پرستی کم روید

رحمة الله علیهم اجمعین
این بیان باشد در آیات از گروه
فرض و سنت از شمال پادشاه

زانکه نادارند فرق و صدق [illegible]
چون بحق تصدیق دادند [illegible]
زین بیان آمد [illegible]
وصف شان [illegible]
رحمة للعالمین [illegible]
آنکه باشد حضرتش [illegible]
ذات پاک او است فرقان [illegible]

چیست آن مفتاح آیات هدا | فارق بین الصواب والخطا
از خطا چیزی نمی بینم صواب | جز عطاکش قافیه شد در کتاب
آن کتابی کز خدا آمد زبور | آن زبوری که بود مسطور نور
آن زبور انجیل یا فرقان بود | یا که توریة است یا قرآن بود
چیست قرآن جمع احکام رشد | هست فرقان فرق راه نیک و بد
فرق فرقانی بدل هر کس نیافت | نور ایمان از دلش بر کس نتافت
جمع قرآنی بدل هر کس ندید | جمعیت از او نشد بر کس پدید
جمع قرآن فرق فرقان گر شود | در دل وجانت شوی پیغمبر [illegible]
چونکه فرقان فرق نیک و بد بود | نیک و بد ممتاز دو دنیا می شود
از دو دنیا هر که شد جانش خلاص | خاصه جان بود جان خاص
انبیا و اولیا زان جان خاص | با ایشان شد عباد الله مناص
عام را عامیت جان وجود | آنکه خاصان را بود جان جود
باشد آن محل امانت خاص | خلعت جان و تاج اصطفا
اصطفا چه صافی از غیریت است | چیست غیریت دو دنیا است [illegible]
مصطفا فرموده سلطان عطا | حب دنیا است رأس هر خطا
زین بیان فرموده آن فخر انام | هست دو دنیا بر اهل الله حرام
آخرت گرچه ز نیکان آمده است | نیکی نیکان ز نزد [illegible]
هر که را این حب شود در دل عطا | آن خطا اند از [illegible] در خطا
خای خبیث از خطا خود دست [illegible] | طاء طغیان و الف [illegible]
گو بجز آ بر در شاه عطا | بر خطایا معترف تو به نما

[illegible]

[illegible]

هست بر ایمان سکینه همچون | آنسیت باشد نتیجه در سکون
میکند شمس سکینه چون طلوع | در دل دل کرد دست عین لموع
وز حضور قلب می یابی نشان | از آن سکینه خوش بخوان
صورتی دارد سکینه در قلوب | معنیی هم باشدش والله خوب
تا که از صورت کنم معنی بیان | معنیی هم آرم از معنی میان
سائلی از حضرت شاه رضا | سائل آمد که سکینه قلب را
آن سکینه قلب خلق عالمین | لشکر فلک سموات و زمین
در جواب گفت ریح من جنان | ولها وجه کوجه الانسان
آن سکینه هست بادی از جنان | وجهی او است همچون انسان
از سکینه معنی صورت بیان | آمد اکنون معنی معنی بدان
ترجمه آن در لغت آرام شد | کآن بقلب از لطف حق انعام شد
در حقیقت هست آرامی بدل | تا دل از کثرت نگردد منفصل
منفصل از کثرت دل چون شود | چون ز قید ماسوا بیرون رود
دل ز قید ماسوا لا قید شد | صید واحد را چو از [illegible] شد
صید واحد آنکه این دام جهان | هست صیادی از ازل بر صید آن
هر که او در صید شد صیاد شد | هر که او در بنده شد آزاد شد
بنده آن باشد که آن فرمان بر است | آنکه فرمان بر نباشد فاجر است
ای که میخواهی بجان آرام دل | با حضوری تا شوی آن منفصل
صید صید واحد آن صیاد تو | آنکه در صیادی است استاد تو
بنده فرمان بر خدایش باش | هر چه هست [illegible] باش

[illegible]

این عمل گر از شما بودی نکو / در بدو از چه شدید و گو بگو

این عمل گر از شما بودی درست / پس چرا آن شجره زقوم رست

این تطیر از شما بود و بجا / زانکه باشد با شما طیره شما

جمله میگوئید ما را گر شر است / شومی درویش ژولیده سر است

بنگرید اندر عملها تا ان نکو / جان و دل بدهید از آنها

هست پاداش عملها این بلا / این بلا پاداش ظلم است و جفا

قطع باران از چه از خشا طیه / سیل ویران کن ز منع زکیه

جور سلطانی اگر چه ناروا است / این جزای اکل سحت و رباست

نقص محصولات از ناپاکی است / نقص معمولات از بیباکی است

هر چه پاداش باشد از سفاع / آن سفاهی کاده ضد نکاح

هست بیماری دوای آن مرض / که بدلها هست از سوء غرض

این وبا گر بهر اطفال آمده / بهر ایشان نیکی حال آمده

از شما گر زیست می یافتند / از جهنم زیست می بافتند

از طفولیت سوی جنت شدند / رسته از اعمال زشت ناپسند

هالکم ابن هولاء قوم ما / گر نخبه اند شر و خیر را

خیر باشد اختیاری از خدا / شر بود هم کسب فی النفس را

نفس چون از حد تجاوز میکند / استخوان اندر تنش می شکند

مغز باشد وان چو شکست استخوان / باز ماند از عمل فاش و نهان

استخوان چه قدرت افعال نیک / مغز چه آن نیت اعمال نیک

چون بقیه آورد پیش خدا / جبر چند جبر خیر است و ...

هر کجا نون آتش افروز است آن / با سلامت باشد از دست و زبان

داد از این مسلم لقب جبار ما / گر زبان و دست او بارد جفا

کیست مسلم آنکس از دست و زبان / با سلامت هست جان مسلمان

مسلم آن باشد که از دست و زبان / مسلمان را با رباشد در جهان

واه از این ظالم لقب جبار وا / کاندر آن کردند خلقی اشتباه

جبر آن اشکسته بندی آمده / مصلح اشکستگی باشنده

کیست آن مسلم لقب جبار کیست / آنکه خلقی از ورا پیش مقتدیست

مال مردم را بباطل میخورد / پرده مردم بباطل میدرد

واعظ است و گوش او نشنیده پند / خود طبیب جان و جانش دردمند

یأمرون الناس بالبر شان او / ثابت اندر خویشتن نسیان او

یشترون من آیة الله بالقلیل / مستحق لعنت رب جلیل

کیست آن ظالم لقب جبار که / آنکه باشد ظاهرا در محکمه

از تکلف می برد گر مال کس / لیک باشد دادیان را دادرس

گر بگیرد از کسی چیزی نخست / می کند اشکستگیش آخر درست

استخوان کشتن که حق السعی او / حق سعیش گر بگیرد او نکوست

باشد از فرمان شه جل علا / لیس للانسان الا ما سعی

باز آن سعیه سوف یری / هست حکم حاکم جبار ما

فرق این جبار و آن جبار بین / آن یکی از اخیار و آن از شرار بین

آن یکی از کبر بدتر باشد او / مورد لعن همه باشد او

آن یکی را جبر دین حق بود / دین حق آن جبر با رونق بود

این معیت گر بود جبری نگشت | ای بسا کس کاین مقامش از ره و
آرزوی جان ما جبر است جبر | هر که این جبرش شد آن کبر است کبر
این نباشد جبر باشد اختیار | و اختیار از غیر نیکو باد دار
اینکه فرمودند باشد همچو گبر | هر که باشد میل جانش سوی جبر
هست چون منسوب جبری بر قدر | از قدر بشنو ز پیغمبر خبر
فاش فرماید مجوس امت اند | که بدانند از قدر اطلاق و نیز
پیش خود حکم قضا را از نهاد | با قدر ممزوج چون خاک است و باد
خاک را کی حد منع باد هست | نه تواند استطاله باد رست
آب اگر آید بروی کار راو | بگذرد از جبر او جبار او
زانکه جبار قدر باشد قضا | فهم کن لا جبر لا تفویض را
نفی تفویض از قضا باشد روا | نفی جبرت از قدر بود خطا
چون قضا جبار آمد بر قدر | شد غبار و جملگی را باد برد
خاک چون در رهگذار باد خفت | شد قدر مقدور از این رهگذر
ور بآب معرفت ممزوج گشت | باد آمد نیک از آن درگذشت
جمله اشیا زندگیشان آب شد | مستوای عرش رحمن آب شد
آن نفخت فیه من روحی است باد | جان فدای نفخه جبار باد
نفخ جباری بود حکم قضا | یافته زآن روح نفخ روح را
گر نبودی نفخ جباری چه سان | خاک را این نفخه می بودی نشان
چون بآب معرفت تخمیر یافت | خویش را سر حلقه زنجیر یافت
چار ارکان دید در تخمیر خویش | پس قدم برداشت از اندازه بیش

خود تجبر میکند تکلیف را | از تطاول وز جلال کبریا
چیست تکلیف آن خلاف نفس ما | تا کند ناسوره این اماره را
کی شود ناسوره بی تکلیف و جبر | خور چو تابد شد بی تاب ابر
حق اطیعوا الله و اطیعوا الرسول | کرده تکلیف و بود ما را قبول
از اطیعوا اللهمان مفهوم چیست | آن اطاعت از رسول و از نبی است
از رسول آنکه ز جان فرمان بر است | مورد الطاف حق اکبر است
هر که آن فرمان بری از جان نکرد | جان و دل را مورد احسان نکرد
چیست احسان قسمت جبار ما | جان ما باشد بآن قسمت رضا
عرض کردم شاه جان را در حضور | کای جلالت نوربخش نار و نور
از چه رو هر کس براه حق رود | ظاهر از کار او روش رود
وانکه حق را دشمن و با ظالمان | دوست باشد ظاهر اندر امان
گفت بشنو گفته معصوم را | کرده توضیح سر من بر ملا
قد رضینا قسمة الجبار نا | جان ما باشد بآن قسمت رضا
قسمت ما کرده علم بیزوال | قسمت اعدای ما فرموده مال
هست لا شک مال فانی عنقریب | علم باقی آمده ما را نصیب
گر نبودی جبر حول کبریا | هیچکس قابل نبودی علم را
این قبول آمد تجبر زانسان | چون ظلوما و جهولا ای نکته دان
زین بیان فرموده پیغمبر که گبر | هست هر کس مذهب او هست جبر
ای بنی آدم بجان آگاه باش | خاک را بر چهره شیطان بپاش
گرد آدم را ز جنت او برون | با حذر کآمد تو را اندر درون

روی زاری سوی مسجد آورید / مسجدی کانجا کند سجده شهید

دعوت حق را باخلاص الیقین / مشتغل باشید بار کان دین

همچنانکه کرد خلقت ابتدا / هم بسوی اوست عود و انتها

فرقه‌ای زآن هدایت یافته / سوی جنات وصال اشتافته

فرقه گمراه و حیران آمده / اولیای فتنهٔ شیطان شده

نفس شیطان را که فتنه اولیا / اولیائی که بود دون خدا

جمله پندار خود از مهتدین / فتنهٔ شیطان بود پندار دین

فتنهٔ شیطان فعال مسر است / افترا بستن بخلق و بر خداست

بر هدایت افترا بستند جبر / لیک آن جبری که می‌باشد بکبر

افترای خلق نادیده عمل / کفش وا از پای فشادن چون اجل

فارق بین الخطاء والصواب / آنکه شد جنس کلید جمله باب

بر فراز منبر و عظ و ارشاد / پس گوش و چشم انگشتان نهاد

کای گروه مؤمنین آنکه شنود / سوی وادی افترا کمتر رود

صدق باشد آنچه بینی با نظر / آنچه گوشت بشنود باشد خبر

آنچه می‌بینی بری از کذب و صدق / وان خبر بین گفتگوی از کذب و صدق

چار انگشت است باطل را ز حق / فاصله کن فرق باطل را ز حق

امر جبار است چون قسط و جود / امر جبار است می‌باید شنود

یا بنی آدم خذوا زینه شنو / نزد هر مسجد مزین شو برو

چیست آن مسجد بظاهر زینتش / لبس فاخر جسته ظاهر فعل خوش

باطنا هم زینتی دارد بجان / زینت جان لبس اخلاق حسان

رهنمای جمله گمراهان توئی / نیکخواه هر کجا خواهان توئی

بد نمیخواهد بخواهان نیکخواه / نیک خواهی چون تو مارا نیکخواه

خواهش ما کن مطابق بر قضا / اختیار ما موافق با رضا

حق خیر المرسلین صدر خیار / آل محمد و اصحاب کبار

باز شرحی در معانی اختیار / میشنو سید خامه ام بی اختیار

چون مجرد خیر باشد اختیار / خود مجرد خیر باشد اختیار

اختیار ما افاضهٔ مقتدر / اختیار ماست امر قدر قدر

زاقتدار از دواج نفس و روح / جسم خالیشان ببین جمله فتوح

از دواج هر دوئی تولیدی است / جفتی بر صدق هر توحیدی است

خود مولد چیست از این ازدواج / اختیار آن مبین نور ابتهاج

ابتهاج آمدشان اولیا / نص لاخوف علیهم شان گوا

چون امرین کرباسری قابلی / اختیارت از قدرت قابلی

یعنی از جبار تفویض تو است / اختیارت از بلی روز است

چون عنان اختیار آمد کشف / مقتدر گشتی علی ما کلفت

امر و نهی و اکل و شرب آمد صحیح / لا یحب المسرفین نقل صریح

هر چه میخواهی بخور آدم بپوش / از سرف وز مخیله اره بوش

لا یحب الله مختال الفخور / لا یحب المسرفین بشنو ز نور

نور چه بود آن کتاب مستطاب / کش لقب نور و مبین شد در کتاب

از مخیله وز سرف جان وارهان / آیهٔ من حرم زینه بخوان

زینت الله التی اخرج لنا / روزی با لذت پاکیزه را

و آنکه در تکذیب و استکبار شد / رایت جبار را حامل شد

قصهٔ رد و قبول امر است و نهی / رد قول بوالفضول امر است و نهی

بوالفضول آن جبری نادان گول / که زند دم که ز وحدت که حلول

امر و نهی شد دلیل اختیار / کی رود بی اختیار امر حق بکار

گر نمی‌بودی کسی را اختیار / از چه بودی امر و نهی کردگار

امر و نهیش را ثواب است و عقاب / از عبادات و خطایا و صواب

ضیق و وسع و عز و ذل از اوست / آیه‌های افتراء ذات هوست

نفی جبر و نفی تفویض است بین / زین دو چیتم امر بین امرین

افترا بستن خدا را خوب نیست / جبر معنا ظلم را منسوب نیست

کیست ظالم‌تر از آنکه افترا / بر خدا می‌بندد و بر انبیا

مفترین را میرساند سرنوشت / عمر و روزی آنچه باشد در نوشت

چون رسل از مرگ آید سویشان / سوی آن عالم نماید رویشان

آنچه میخواندند از غیر خدا / از برای جلب نفع و اعتلا

آن رسل گویند کو آنان کجا / جمله میگویند گم گشتند زما

خود بکفر خود شهادت میدهند / پس بدوزخ از شقاوت میروند

هر که بر آیات رب تکذیب کرد / عیش خود را سور و تخریب کرد

آن رسول الله آیات الله است / میکند تصدیق هر کو آگه است

هر که تکذیب رسول الله کرد / امتی را تا ابد گمراه کرد

امتی را هر که گمراهی رساند / بر رخ جان خاک گمراهی فشاند

خاک گمراهی چو بر جانی رسید / کور گردد کور کی ره می‌رود

گوش یعنی درک قول امر و نهی / درک قوت درک قول امر و نهی

گر نبودی گوش قل معنا نداشت / قول کیف تکفرون منشا نداشت

قصهٔ پروردگاری بشنوید / از مآل عاقبت واقف شوید

می‌نماید از ره لطف و عتاب / بر نبی و قوم زین گونه خطاب

گر ببینی ظالمان را در قیام / نزد رب خویش در روز قیام

که بیکدیگر محاجه شان بود / هر یکی بر دیگری دارند رد

قول مستضعف بمستکبر چنین / گر نمی‌بودید بودیم مؤمنین

نزد مستکبر بمستضعف که ما / سد نمودیم بر شما راه هدا

بل شما بودید قومی مجرمین / باز گویند این چنین مستضعفین

مکرها کردید ما را روز و شب / امر فرمودید مان بر کفر رب

چون شما انداد بگزیدیم ما / بر خداوند حکیم ذوالعلا

ظاهر و باطن ندامت یارشان / در عذاب از ضعف و استکبارشان

آتشین غلها بگردن نهادند / کی جزائی جز عملهاشان دهند

هیچ قومی نامدش از خود نذیر / که نیارد مترفینش این نظیر

که بما ارسلت به ما کافریم / کی تو را با این غنا فرمان بریم

هست اکثر مال ما اولاد ما / نه عذابی هست ما را از خدا

هر که را خواهد خدا بخشد غنا / هر کرا خواهد خدا بدهد عنا

اکثر مردم نمیدانند این / این بود تقدیر رب العالمین

نیست اولاد شما مال شما / موجب زلفا بنزد پادشا

قربتان ایمان و اعمال نکوست / هر کرا آنها بود در قرب اوست

[marginalia, diagonal: آن هوای سرکشی ... جان را از این تیغ ... چون تیغ ... منقطع ... از آن ... پس زبان ... معترف ... یوم محشر ... [illegible]]

حق بود و مانع اندر جای حی | هر کجا خواهد کند مأوای حی
زود باشد کان اکابر را بسـ | ـزد از جرائم وا ز مکر و جد
خوردی و خواری نزد کردگار | حاصل مکری که می ورزند کار

ای گروه غافل از شان شهی | شان شد از چون ندارید آگهی

به که در این مرحلهٔ پر خوف و بیم | با حذر باشید از دیو رجیم
رجم آن جرم امانیت نمود | وآن امانیت ورا اضلال بود
ضال چون شد از خدا آمد مضل | آن مضل مهدی نما آمد بدل
هست چون پنهان ملقب گشته جان | نیک بگشاید دو دیده چشم جان
هر کرا خواهد هدایت یافته | صدر او را حق کند اشکافته
نور اسلام اندر آن تابان کند | رهنمای و رهبر خلقان کند
چونکه لطفی داند اندر ذات او | ذات او از لطف سازد کانجو
وآنکه کم امیش در خذلان فکند | آتش اضلالش اندر جان فکند
میشود چون لطفش در جان کثیف | باز ماند اندر آن شان ضعیف
سینه اش را تنگ سازد معتمد | لطف ناید اندر آن از بس کمد
روی از ایمان تابد از رقا | گوئیا خواهد صعودی در سما
غیر ممکن جسم را باشد صعود | این مثل جز بهر لا ممکن نبود
رجس را من لا یضل المهتدین | کرده بر لا یؤمنون خاص این چنین
این هدا و این ضلال آمد صراط | مستقیم از رب ما بد انشاط
هست در تفصیل آیات احتشام | از برای قوم یاد آورد راه
ولهم دار السلام عند رب | رب شان باشد ولی از هر سبب

[marginalia: جمع شدن بین قدرت سلطان ... جمع ... نفی جبر و نفی تفویض ... [illegible] ... امر و نهی ... [illegible]]

[marginalia, diagonal: آمد از ایشان ... از دخول آن ... همچنین ... [illegible]]

امر و نهی از جبر و از تفویض نفی | نفی جبر و نفی تفویض امر و نهی
گوش بگشا امر و نهی شاه بین | امر و نهیش را دلیل راه بین
آیتی بشنو ز حکم پادشاه | مشرکون گویند اگر خواهد اله
نه پدرها شرکشان باشد نه ما | نه بما چیزی حرام از حکم شا
همچنین گفتند آن پیشینیان | از ره تکذیب تا دادند جان
در عذاب از اتباع ظن خود | تابع ظن هر که باشد هست بد
حجة الله بالغه باشد یقین | فهو لو شاء هدیکم اجمعین

این بیانی در مذمت طینت است | گر برای نیک طینت زینت است

مؤمنان را هیچ نبود اشتباه | بلکه می باشند عین انتباه
در مقام اجتبار و اختیار | در امان از امر و نهی کردگار
امر و نهی کردگاری از نخست | هر گروهی را نموده جا درست
از ابی عبد الله هم آمد بیاد | خوش حدیثی هادی زمره عباد
گفت آن بر جمله عالم پادشاه | چون اراده خلق عالم کرد آله
ارسل الماء علی الطین از نخست | پس گرفت او قبضه از طین درست
پس بهم بر کرد و دو فرقه نمود | ذره ها شان کرد و جنبنده نمود
آتشی افروخت و فرمان بداد | کاندر آن آتش روان باید فتاد
اولا مأمور شد اهل شمال | رفتشان از هیبت نار اشتعال
از دخول نار جستند ابا | امر کرد اهل یمین را پس خدا
خود شتابان جانب آتش شدند | هیچ از آن بر جانشان نامد گزند
چون بدیدند این چنین اهل شمال | پس اقلنا ربنا شان شد مقال

[marginalia: ... این وجود و این عدم ... این فنا و این بقا ... علم غیب ... در میان ... [illegible]]

منبع هر فیض در اعیان علی
آن جیب حضرت سلطان علی
از افاضات جناب او بود

نور آن دید اندر آن صورت عیان | سجده‌اش آورد همچون بندگان
بود چون ابلیس را صورت بتن | کرد رویش حول او از ما و من
با که ورت دید طین را خاک را | لاجرم از سجده‌اش شیخ و دابا
روی خود خود دید در مرآت جان | روی بر تابید از آن مرآت جان
گفت هستم بهتر از آن آب و گل | غافل از این کاندر آن جان است و دل
جان کجا و دیدن جان از کجا | جان کجا و تکیهٔ عرش خدا
خویشتن را دید از آیینه رو | زان جهت تابید از آیینه رو
ظلمت خود دید پیش شد راهزن | رهزن خود گشت و شد خود راهزن
رهزنی بگرفت مزد کار خود | کرد جا و دید آن عمل از کار خود
رهزنی بگرفت و دور از یار ماند | رهزنی بگرفت و دور از یار ماند
این همه حاصل شد از عجب و منیش | حاصل عجب و منی شد راهزنیش
لیک نبود سلطنت هیچش بجا | که عبادی خوانده مان باری خدا
بس که سلطان علیم گفته حق | باشد این را بندهٔ حق ما صدق
بندهٔ حق دور از خودبینی است | از مدام حق پرستانی است
یا الهی یا الهی یا اله | جان ما را ده ز خوی جان پناه
خوی جان خودبینی است ای پادشاه | جان ما را جز پناهت کو پناه
تا ز خوی جان امان یابیم امان | الامان ای پادشاه انس و جان
هیچ از ما غیر جان باقی نماند | کل شیئی چون فانی و باقیست جان
هیچ در جان غیر خود باقی نماند | کل شیئی فانی و خود باقیست یار
جان چو از جسم نماید ارتحال | مرتحل سازش بجنات الوصال

۱۱۰

جلد پنجم

بسم الله الرحمن الرحیم

باز دریای سخن شد موج زن | موج زن شد باز دریای سخن
هر یکی موجش یکی بحری شگرف | موج‌هایش نقشهای صوت و حرف
هر حباب از آن یکی دریای ژرف | چون صدف بر گوهر تحقیق ظرف
پر ز در تحقیق هر درش صدف | اهل حق را مخزن شوق و شعف
اهل حق میگویم اثنینیت است | گرچه ظاهر از حقیقت وحدت است
لیک حق میگویم و اهلش مضاف | این اضافه دان بیانی اتصاف
اهل هر کس خویش هر کس باشد آن | خویش یعنی خویش این معنی بدان
گر بگویی با فلان خویشی مراست | گر تو را او خویش میخواند رواست
خویشان چون خویش یکدیگرند | زانکه نفس واحده‌شان خوانده‌اند
خویش را بگذار و آن خویشی طلب | شاه را دریاب و درویشی طلب
شاه که مسند نشین عرش گاه | عرش کرسی زاد و تخت سلطانی سخن
شاه که محفل طراز بزم جود | ریزه خوار نعمتش شاه وجود
شاه که خلوت گزین کوی دل | سوی او جان جهان را روی دل
شاه که در عرصهٔ جان شاهباز | در هوای خود نمانی صید ساز
صید سازی دشت جودش صیدگاه | قید صید او کند لا اله

صورتی کان از حروف و صوت نیست | گر بجوئی نقش او در شش جهت
با وجود آنکه نقش او دست | سامعه آن نقش اگر آرد بدست
زان حواس خمسه اش کامل شود | سوی جنات وصال از دل شود
چون ز دل شد سوی جنات وصال | شاه غیبی عیان سازد جمال
صورتی کان داشت ز اسما و صفات | جلوه گر گردد تو را در چشم ذات
سر لم اعبد که فرمود آن ولی | گردد اندر دیده جانش جلی
آن ولی حضرت چون علی | او کز او هر هم و غم شد منجلی
در ولایت او ولی الاولیا | انبیا و اصفیا را پیشوا
در امامت او نجیب و مرتضا | در کرامات صاحب تخت رضا
صفوت آدم از او شد بر دوام | بر دوام از او الی یوم القیام
گفتم آدم آدمیت مطلب است | آدمیت چونکه مطلوب رب است
ز آدمیت هر چه مطلوب آمده | با ولای آن ولی خوب آمده
ز آدمیت هر چه هم آدم کند | از ولای آن شه اعظم کند
مولوی خوش مصرعی دارد جلی | افتخار هر نبی و هر ولی
بحر اوصافش ندارد هر کنار | لیک نتوان هم گرفتن زان کنار
هر چه را نتوان تمامی درک کرد | جمله را نتوان تمامی ترک کرد
لا جرم بهر سرور جان پاک | از برای حضرت بهجی گلستان خاک
باز می سازم بروی اهل حال | باب پنجم را ز جنات الوصال

جنت پنجم کرامات علی | جمله آمد در اضافات علی

اندر این جنت بسی گلها بود | هر یک از حب علی بویا بود

ابن عباس آن امین پادشاه | گفت بشنیدم ز محمود اله
گر درختان جهان گردد قلم | جمله دریا ها مداد اندر رقم
جن و انسان حاسب و کاتب شوند | کی توان وصف علی را بشمرند
هر گز از نیکونه خاتم وصف کرد | من کجا او را توانم وصف کرد
لیک بهر بهجت اهل وداد | وز برای حجت اهل عناد
از برای کوری چشم عنود | روشنائی دل و چشم ودود
آن صفاتی را که خارج ذات اوست | که بود مغز و صفات جمله پوست
می نویسم از احادیث نبی | استعین الله سلطان العلی
در مناقب آنکه خوارزمی بود | همت عبد الله مسعود سند
گفت فرموده حبیب کردگار | رحمت حق باد بر او بیشمار
قسمت حکمت ده و نه جزو آن | از علی یک جزو از خلق جهان
اعلم بعدی علی فی امتی | همچنین فرموده آن نور جلی
همچنین فرماید آن محبوب جان | آئینه رخسار حق اندر جهان

قال رسول الله صلی الله علیه و آله من اراد ان ینظر الی آدم فی علمه والی نوح فی تقویه والی ابراهیم فی خلته والی موسی فی هیبته والی عیسی فی عبادته فلینظر الی علی ابن ابی طالب علیه السلام

هر که خواهد علم آدم بنگرد | هر که تقوی نوح را خواهد پسند
هر که خلت از خلیلش آرزوست | هر که هیبت از کلیمش گفتگوست
در عبادت هر که عیسی مطلب است | در علی بیند که در او جمله هست

قال زین العباد و سید السجاد علیه الصلوة انی لی بعبادة علی علیه السلام

مرتضای مجتبی گوید منم / آن مکرم سنگ خاص محترم
کرده دو دو چشمه زآن جاری شده / این کنایت در همه ساری شده
چون بود اثنی عشر مجرای فیض / این چنان جاری بهر مجرای فیض
شهرها زد خداوند بشر / در کتاب الله شد اثنی عشر
شد کنایه شهرها از اولیا / اولیا باشند شهر کبریا
کبریای شاه پیدا از ولی / خاصه شاه اولیاء الله علی
این کنایه بشنو از خیر البشر / گفته من شمسم علی همچون قمر
دوره شمسی ببین بر آسمان / از قمر هم نیز می باشد عیان
هرکه از فهم زکی شد سرفراز / دور مهر و ماه را داد امتیاز
آنچه سه را در مهی طی می شود / مهر را سالی در آن دوران بود
مهر و مه رمز جلال است و جمال / انبیا و اولیا را وصف حال
بر جلال او جمالش آینه / بر جمال او جلالش آینه
چون علی آیینه روی نبی است / زآن جلال عشق مؤمن منجلی است
چون نبی آیینه روی ولی است / زآن جمال حضرت محسن جلی است
سر توحید هم از آن شد آشکار / شد ز نور حکمت پروردگار

قال رسول الله صلی الله علیه و آله اول ما خلق الله القلم

اولین خلق مصور شد قلم / دو زبانش یکسان دارد رقم

و قال ایضا صلی الله علیه و آله انا و علی من نور واحد

گفت پیغمبر خداوند علی / کرده از یک نور خلقم با علی

و قال صلی الله علیه و آله اول ما خلق الله نوری

شد یکی آیینه گیتی نما / آن یکی آیینه بینی نما
آن یکی با وسعتش آیینه است / شهر دلها از نقش آیین است
آن دگر با خوردی و تنگی جا / شاه آیینه گیتی نما
آیینه گیتی نما در هر زمان / جز یکی نبود به پیدا و نهان
آن بود صاحب امر اندر جهان / همچنانکه مهدی آخر زمان
هر که را چشم جهان بین باز شد / قلب او آیینه غماز شد
ز آیینه گیتی نما عکسی پدید / از رخش نور هدایت شد پدید
ای که حبت صیقل آیینه ها / صیقل آیینه های حق نما
آیینه گر حب تو یابد جلا / قلب مؤمن باشد و عرش خدا
حب تو شی جمله شی لاشی بود / حب تو خورشید و باقی فی بود
حق حبت بر حبیب کرد کار / بر سر ما بارش حبت ببار
ای سحاب حب تو آید بار / جان ابرار از تو با تأیید یار
گر بجان ما ز مهرت ذره ایست / ور بجام ما از این یم قطره ایست
ذره باشد یقین خورشید وار / قطره باشد همین دریا کنار
آتش شوقت بجانم بر فروز / ز آتش نیران هجرانی مسوز
رایت وصفت بیا هم بر فراز / گر حقیقت سر کنم شرح مجاز
آن مجازی گر حقیقت قنطره است / نه مجازی گر هوای مسخره است
قنطره یعنی صراط مستبین / گر صراط حق علی شد مستبین
اهل دل را آورم القای سمع / نور عرفان تو سازم شمع جمع

استعین الله سلطان الحکیم / بسم الله الرحمن الرحیم

جابر انصاری عبدالله آن / کز نبی بود از اصحاب جان
گفت بودم در حضور مصطفی / مصطفای ذات پاک کبریا
گشتمش سایل ز مولود علی / مرتضای مجتبی شاه ولی
آن حبیب خاص محمود آله / با کمال شوق فرمود آه آه
گردی ای جابر ز مولودی آگه / که پس از من بهتر از او شد کمال
بعد من با سنت عیسی کسی / نامده مولود بر وضع علی
ایزد بیچون خلاق احد / پیش از آنکه خلق عالمها کند
آفریدیم با علی مرتضا / از یکی نور از کمال اعتلا
در حساب سال ما پانصد هزار / نور ما در غیب گردید آشکار
اندر آن مدت به تسبیح غفور / مشتغل بودیم در بزم سرور
حضرت حق چون صفی را آفرید / در مقام اجتبایش برگزید
داد بر رسم امانت نور ما / جای اندر صلب آن عین صفا
نور من در جانب ایمن بدش / از علی بر جانب ایسر شدش
همچنین در صلبهای زاهره / در رحمهای زکیه طاهره
منتقل گشتیم تا آن نور فرد / چون مه و خور از دو مشرق جلوه کرد
مشرق شمس نبوت آمده / نور عبدالله شد از حکم شاه
مطلع بدر ولایت ولی / از ابوطالب بعالم منجلی
چون کلام حضرت خیر الانام / در بلاغت شد باین موقع تمام
گفت یا جابر بدانکه پیش از آن / که علی گردد چنین اندر جهان
بود در ملک یمن مردی تقی / عابد و پرهیزکار و متقی

گفت زاهد رحمت الله العلی / چشم از اهل حرم شد منجلی
باز پرسیدش ز روی احترام / کز شما شد بر شما نازل چه نام
گفت نام من ابوطالب بود / گفت از خصمت چه مطالب بود
مژده‌ها دارم ز الهام خفی / کرده الهامم خداوند غنی
که ترا زین سال از ام ودود / نطفهٔ غیب از صلب آید در شهود
پیشوای دور ایام روزگار / مقتدای مردم پرهیزکار
آن وصی باشد نبی را کان / احمد است و خاتم پیغمبران
چونکه ظاهر آمدت آن نور پاک / نقطهٔ دور و سکون گوی خاک
زین بشیر آرزومند وصال / جان و دل مشتاق مهبای جمال
از سلامی نزد او یاد آوری / از سلامش جان ما شاد آوری
عرض بنمائی بآن باب اله / کان محب پیر میدادی گواه
بر یگانه بودن پروردگار / بر پیمبر بودن فخر کبار
احمد مرسل که محمود حمید / آمده تمجیدش از رب مجید
بر وصایت او گزیده مر ترا / کاوست شاه انبیا تو اوصیا
چون باو ختم نبوت می‌شود / هم ز تو فتح ولایت می‌شود
زین ابوطالب بسی رقت نمود / پس سؤال از نام آن حضرت نمود
گفت زاهد آن علی مرتضاست / او ولی خاص ذات کبریاست
گفت میخواهم دلیل رونما / تا فزاید در دلم نور و جلا
گفت زاهد هرچه میخواهی بخواه / گفت میخواهم ز جنت میوه‌ها
مرد زاهد دست حاجت برفراخت / از قضای حاجتش حق سرفراخت

من شتابان ذره‌سان قصدش شدم / بر جمال نور او حیران شدم
بر زمین از سجدهٔ حق سر گذاشت / لا اله الا هو رایت فراشت
اشهد ان لا اله آغاز کرد / قول الا الله را تمتاز کرد
چونکه بودش جان و دل از شرک صاف / کرد بر یکتائی حق اعتراف
اشهد ان محمد باز گفت / از رسول الله در اعجاب سفت
گفت از او ختم نبوت می‌شود / وز من اتمام وصایت می‌شود
من امیر مؤمنان را در جهان / در جهان جان امیر مؤمنان
من از این مشهود در فکرت شدم / جان از آیین در حیرت شدم
زآن زمان اول علی بر داشتش / در کنار خود چو جان بگذاشتش
چون علی را چشم بر او باز شد / از سلامش اولا ممتاز شد
با فصاحت گفت یا در سلام / والدم چون است در دار السلام
گفت در نعمای حق مستغرق است / غرقهٔ نعمای دریای حق است
چون مشاهد گشتم این امر عجب / رفت از کفم دل آرام و شکیب
گفتم ای فرزند ای نور نسب / نیستم بر تو پدر گفتا ای پدر
هستی ار تا ماست آدم جمله را / بولبشر خوانند او را پس چرا
این صفیه مادر ما جمله است / گر از اول جفت در کنج خفی است
چون در کنج خفی بگشود رب / کرد آدم را صفی الله لقب
منفعل گشتم بسی از این جواب / پس بکنجی رفتم و کردم حجاب
پس زن عم گرفت او را به بر / کرد یا اختی خطابش آن پسر
حال عم خود از او پرسید باز / گفت بر تخت کرامات سرفراز

آن خزینه دار الهام و سروش / ریختش در کام لبالب جام نوش
کآن نسیم زن فرعون دان / ام موسی جابر این آن زنان
پس باخبار تو ای شیخ کبار / امر فرمودم که داری انتظار
در جبل الکلام در غار ای حبیب / آمدم بر اشهب بردهٔ رکیب
آمدم اکنون ترا مژده رسان / از ظهور نور آن جان جهان
سجدهٔ شکری بجا آورد مرد / رو بقبله خفت جان تسلیم کرد
گفت بر آن اشرف خلق خدا / در رسان از من سلام پر بها
کرد ابوطالب سه روز آنجا مقام / تا مگر زنده شود شیخ کرام
بر نیامد از توقف چون امید / آن دو مارش در نظر آمد پدید
چونکه آداب سلام آمد بجا / بعد از آن گفتند آن هر دو را
زود خود را بر ولی حق رسان / که سزاوار تو باشد حفظ آن
گفت ایشان را شماها کیستید / وند اینجا از برای چیستید
هر دو گفتندش که ما اعمال نیک / صورت اخلاق خوش افعال نیک
همره اوئیم از هر جا بیا / در دو دنیا بر سعادت رهنما
پس ابوطالب بمکه بازگشت / جان رفته کرده در تن بازگشت
تربیت میکرد نور چشم خویش / بود اندر خدمتش از جمله پیش
آری آری اینچنین فرزند را / میتوان جان در رهش کردن فدا
چون کلام مصطفا اینجا رسید / گفت یا جابر در این گفت و شنید
باش خاموش و در فشانیش مکوش / سر مکنون علم مخزون را بپوش
جابر از این قصهٔ بهجت قرین / گشت جانش [illegible] بهجت قرین

کفت بابت اسد روشاد زی — که تو را سی سال کرد بعد ازی

اینچنین عالی نصیب از ام رب — هست مولود تو هم زین سان عجب

منتظر می بود آن نجیب آب — تا زمانی که شد او ام الکتاب

شیر بیشه قدرت پروردگار — میر جمله اولیای کردگار

یاد بر او و حبیب و آل او — رحمت بیحد و بر ازدات هو

زاده بیت خداوند ودود — آیه کبرای سلطان وجود

خانه زاد پادشاه ذو العلا — که علیش خوانده ذات کبریا

اسم او از اسم خود کرده پدید — همچنانکه اسم احمد از حمید

او حمید و حامد و محمود رب — او علی عالی اعلی نسب

هرچه احمد کفت از حسن و کمال — هست وصف ذات حیدر لا محال

زانکه هر وصفی که بنموده علی — کرده از اشراق نورش منجلی

زین نشان فرموده آن سلطان خوش — که محمد ناطق است و من خموش

او بود آیینه حسن و جمال — این بود آیینه وجه جلال

این جلال آیینه روی نبی — آن جمال آیینه روی ولی

آن نبی شمس و ولی همچون قمر — آینه در آینه دارد نظر

چونکه آیینه رود اندر نقاب — نیست غیر از نور بانگی حجاب

نور بانگی حجابی کس ندید — لن ترانی را کلیم اینجا شنید

از نبی و از ولی خواهی بیان — عاشق و معشوق پیدا و نهان

عاشقی پیدا ز سیمای ولی — آیه اش سر باختنهای علی

عاشقیهای علی را کو بیان — کو بیان را حد شرح و صف شان

بود بوذر آنکه صدیق جهان — کفت بوذر هست صدیق زمان

بود مقداد آن شجاعت را نشان — باج ستان از شه نوشیروان

بود عمار آنکه بر دشوارها — بود یاسر در تمامی کارها

جمع دیگر هم ز اصحاب کبار — دوستان حیدر آن فخر الخیار

از رخ جمله عیان آثار حزن — هر یکی دریای طوفان بار حزن

عرض بنمودند کای فخر جهان — ای فدایت جان ما آن با نشان

از معانده حرفها آید بکوش — در علی که جان در آید در خروش

غم ما و حزن ما از آن ره است — کرچه بر اسرار مولی آکه است

قولشان اینکه علی در طفلیت — یافته اسلام و نبود مرتبت

چون شنید این قول را ختم الرسل — کلبن کلزار دین آن شه سبل

در میان علوشان مرتضی — غنچه اش شکفت کلهای علا

کفت کرچه چشم باطنشان عماست — لیک ظاهر علو شانش رونماست

ایها الاصحاب بالله العظیم — که شما اندر کتب های قدیم

خوانده باشید آنکه ابراهیم را — حالت تولید چون شد بر ملا

تارخ از بیمی که از نمرود داشت — ام ابراهیم را مفقود داشت

برد او را در بر نهری خراب — وقت پنهانی نور آفتاب

چون غروب آفتاب نور شد — شمس خلقت را طلوع نور شد

یعنی از خلوت سرای بزم جود — در شهود آورد رو مهر وجود

در زمان در روی خود دستی کشید — پس بتهلیل خدا آیه شهید

اشهد ان لا اله کفت زود — سوی الا الله شدش روی شهود

مطلع بدر آن ابوطالب عیان / مشرق نور علی اندر جهان

گر چه بد با غم من در مجمعی / میشدی نور ما بودی جلی

نور ما از رویشان ساطع شدی / رویشان از نور ما لامع شدی

از علی وقت ولادت چون رسید / جبرئیل از حضرت بیچون رسید

کای حبیب الله سلامت ای سلام / میرسانم میرسانم این پیام

کز نبوت وقت نزدیک آمده / مشرکان را شام تاریک آمده

ناصر دین جانشینت میرسد / هم برادر هم وزیرت او بود

در حرم تولید آن شاه حرم / بود از آن حرمت حرم شد محترم

چون بشارت از طلوع آن قمر / بر من آمد جبرئیل آمد دگر

که خدا گوید علی را در بر آر / آن در دریای صنع کردگار

دست سوی پرده چون کردم دراز / بر سر دستم علی آمد فراز

دست خود بر گوش امین کرده چنین / رایت الله اکبر بر فراشت

اشهد ان لا اله آغاز کرد / هم اذان و هم اقامه ساز کرد

پس بمن روی کلام آورد باز / گشت چون از قول ختمت سرفراز

در تلاوت از صحف آغاز کرد / که صفی را حق از آن ممتاز کرد

آن چنان خواندش بترتیل تمام / که در آن خواندن شدی شیثش غلام

کردی اقرار ابدی شیث نبی / که ز من بهتر بسی خواندی علی

همچنین توریة و انجیل و زبور / خواند با ترتیل در عین سرور

که اگر موسی و داود و مسیح / بود بشکفته ازان او فصیح

پس بقرآن خواندن آغاز کرد / باز بر رویم در اعجاز کرد

تا که جبرئیلش اسمها یاد داد / کرد آن اسما شفیع و گشت شاد

در قبول توبه اش نزد خدا / فتلقی آدم باشد گوا

پس بشارت آمد او را از خدا / کز تو باشد صاحب این اسم ها

آید از ذریهٔ پاکت پدید / صاحب این اسمهای پاک سعید

پس صفی الله غرق شکر شد / غرق شکر و مست جام شکر شد

پس رسول الله آن بحر کمال / در دریای جلال ذو الجلال

کشف اصحاب داینه از یقین / کز کمال فضل رب العالمین

این شرافت هستمان بر انبیا / این فضیلت هستمان بر اصفیا

پس صحابه جمله با سلمان شدند / با دل شادان لب خندان شدند

شکر حق را شاکر از جان آمدند / از دل و جان شاکر جانان شدند

جمله دانسته شد کز حب علی / آینه جان گر نگردد منجلی

از ظلام شرک بیرون راه نیست / چونکه جز این باب باب الله نیست

التفات

یا علی ای حب تو ایمان ما / ای فدایت جان ما جانان ما

نور حبت قلبها روشن کند / کوی دل را وادی ایمن کند

وادیی کان ایمن از حب تو نیست / گر همه طور است در نا ایمنی است

حب تو آن فتنه های امتحان / امتحان مؤمنان موقنان

هر کرا حب تو همسنگ است / آن یقین از مهر مهر او در است

هر کرا ما در خطا کار آمده / اندرین قصه بنقش انکار آمده

یا علی ای اول و آخر ز تو / امتحان مؤمن و کافر ز تو

فاتحه ... آیت کبرای ذات کبریا

مهر چرخ کن فکان روی حبیب / عرش حسن حق حاق ابروی حبیب
گوی دلها در خم چوگان آن / در خم چوگان او جان و جهان
آن محب عشق تشبیه چون قمر / گاه پیدا گاه پنهان جلوه گر
جلوهٔ پیدائی او شمس تاب / چون نگیرد غیر او از شمس تاب
جلوهٔ پنهانی او انجلا / انجلائی که بود عین جلا
عشق را گر انجلا ظاهر بود / حسن را هم جلوه در ظاهر بود
عشق چون آیینهٔ حسن آمده / ذو فروزان شمع جانان شده
نور خورشید است در دیده چو [illegible] / دیده از نورش نگردد مستنیر
هر که بر خور نیستش تاب نظر / کو نظر روشن کن از نور قمر
هر که آمد چون قمر صیقل همه / می شود بر شمس رویش آینه
آینه روی قمر بر آفتاب / چون تجلی مست آن نور و تاب
آفتاب طلعت محبوب را / زان حجاب الله گفتند اولیا
چون محب محبوب باشد جلی / نسبت شمسی از آن هستش نبی
حسن احمد بین ترا نی زین بیان / در نهان گوید تو می بینی عیان
چشم و ابرو و خط و خال و موی او / یک کو چشمی که بیند آن از او
آن او را غیر عاشق کس ندید / عین عاشق گشته از آن آن بدید
نکته باشد همچو نقطه بس دقیق / دقتی در ذهن می باید دقیق
حاصل معنی محمد با علی است / هر که می بیند دو عین احولی است
زانکه خورشید تجلای اله / جز سه رویش ندارد جلوه گاه
تحفه‌های نور صلوات عفو / باد بر ذات نبی و آل او

کای رسول الله را صاحب بگو / از چه مبروص و پیسی این وصف نکو
واله من نقل میکرد از نبی / مشرق انوار حق نور نبی
لی جذام نه برص بر مؤمنان / مؤمنان اندر امان از این و آن
چونکه بشنید این سخن [illegible] / دانه حسرت بسی از دیده کاشت
لحظه شد غرق بحر انفعال / بر بساطش تخت بس در مقال
که دعای بندهٔ صالح مرا / کرده در عالم به پیسی مبتلا
چون شنیدند این سخن اصحاب آن / باز پرسیدند شرح کار از آن
هرچه میکردند اصرار او ابا / می نمود از شرح حال ابتلا
هرچه او میکرد کتمان بیشتر / می شدی اصرار ایشان بیشتر
دید چون اصرارشان بسیار شد / گفت بشنید و در گفتار شد
گفت آوردند هدیه بر نبی / صلی الله علیه و آله
از دهی که خندقش گویند نام / فرش بساطی فرش بزم احترام
من در آن بزم شهی حاضر بدم / حضرت شاه رسل ناظر شدم
امر فرمودم که ده تن را طلب / تا تماشاشان یکی سیری عجب
من طلب کردم سر آن ده شخص را / آمدند اندر حضور مصطفا
پس علی را امر کرد از ادب / که نشین با این کسان بر این بساط
رو زیارت کن صحابهٔ کهف را / باز کن بر روی اینها پرده‌ها
هم مرا فرمود با ایشان نشین / هرچه می بینند ایشان تو ببین
چون با مر او بر آن تخت علا / جای بگرفتیم آن شاه و ما
پس علی را گفت ای فخر جهان / ای سلیمان بساط کن فکان

رهزنا در سبیل منهاج ولا | زانکه چون آن شب معراج علا
آن ولائی کز ولایت آمده | آنکه خود عین محبت آمده
آن محبت عین حسن و عشق او | حسن و عشق است آینهٔ رخسار هو
حسن را چون عشق دق الباب کرد | جلوه ها آغاز از هر باب کرد
جلوه های حسن بیرون از کتاب | عشوه های حسن افزون از حساب
جلوه زان جلوه ها بر این لباب | میشنو ای شیعیان را این خطاب
ای که هستی از دل و جان گوش هوش | گوش کن تا بشنوی آواز سروش
نیز اخفش شیخ و سیبویه | بشنو این قصه ز ابن بابویه
این خبر هست از خزینهٔ مرتضا | از ابی عبد الله ابن زکریا
زابن جوهر زابن اسود همچنان | از محمد ابن عبد الله که آن
سابق آمد در لقب آن مرد دین | می بد بلال سلمان کز یقین
گفت سلمان عارج معراج صدق | کز ازل بودیش بر سر تاج صدق
گفت بودم در حضور شاه دین | حضرت مولا امیر المومنین
در زمانی که عمر را مردمان | دست بیعت داده بودند از میان
در حضور حضرت شاه ولی | بود سبطین قرة العین نبی
دو محمد بود نزد آن ولی | ابن بوبکر و دگر ابن علی
بود عمار و دگر مقداد بود | باز بر روی همه باب شهود
مظهر عشق ولی آن عین حسن | آن حسن ابن علی آن عین حسن
با نیاز آمد بباب حسن باز | جلوهٔ حسنش کند تا سرفراز
عاشقانه باب حاجت باز کرد | رو سوی درگاه حاجت ساز کرد

رشحه زان ابر فیض خورشید باز | بر ریاض جان کرامت کن ببار
تا فزاید مرده جان را نور دین | تا درخشد شمس ایمان از یقین
جان ما را این کرامت مدعاست | این کرامت چونکه سرچشمهٔ عطاست
جان ما لب تشنهٔ این وادی است | فیض بخش تشنه عین شادی است
جان ما چون تشنه کام این زلال | تشنگان را سیر ها بسر حد کمال
گر بکام ما از آن جام می رسد | خستگان را روح و آرامی رسد
ساقی میخانهٔ صنع جلی | آن نبی را امام اول و آخر علی
با کرامات کشف حجاب یا ولاه | بر شما ظاهر نمایم معجزات
گر خداوند قدیر ذو المنن | در ولایت خاص کردیده بمن
پس اقامه کرد از بهر نماز | در سجود ذات پاک بی نیاز
چند حرفی بر زبان آورد نیز | هیچیک از ما نکردیم آن تمیز
آمد از آنجا بصحن خانه باز | کرد سوی آسمان دستی دراز
دست باز آورد دیدیم آن جناب | بر کف دستش بود قطعهٔ سحاب
بر زمین بگذاشت و بار دگر | باز ابری بر کفش شد جلوه گر
ما همه از آن دو ابر با صفا | فاش بشنیدیم توحید خدا
با فصاحت هر یکی گفتند این | که محمد هست ختم المرسلین
تو وصی آن نبی ای کریم | هر که شک در تو کند باشد رجیم
همچنانکه شاکت هالک بود | همچنان دوزخ و مالک بود
همچنان هر کس که منکر تو بود | شعلهٔ نیران برا و گردد بسرد
از تو جانها سالک راه نجات | چون تو هستی مالک راه نجات

مظهر حسن نبی ذو المنن / مظهر عشق علی یعنی حسن

گفت کای سلطان ملک کن فکان / ای تو را اسلام سلیمان در جهان

آن سلیمان را که در فرمان پری / بود دیوان آدم و ملک پری

بود بهر خاتم انگشت او / همچو خاتم عالمی در مشت او

از چه رو باشد بفرمان شما / خلق عالم از زمین و از سما

گفت آن سر خدای ذو الکرم / ای پسر وجه الله باقی منم

در جهان عین اللهم فاش و نهان / هم لسان اللهم در هر دهان

بر ولایت مطلقه من و الیم / سافل سافل بود هر عالیم

نور لا یطفای اللهی منم / باب قرب حضرت شاهی منم

حجت اللهم بخلق عالمین / گنج اسرار خدایم در زمین

قاسم روزی منم اندر جهان / هست با من قسمت نار و جنان

سد ذو القرنین منم فاش و نهان / چونکه آن سد بسته ام من بجان

ای ضیاء قلب ای نور بصر / از سلیمان خواهی انگشتر نگر

باید بیضای بیضا آفرین / از بغل بیرون نمود انگشترین

از طلای سرخ و از یاقوت ناب / وز ضیا بردی گرو از آفتاب

گفت ای فرزند این اسمای ماست / هست بر آن نقش از آن معجز نمات

اهل آن مجلس که بد معراج جان / از تعجب گشته حیران آنچنان

تا بحدی کان محیط علم را / گوئیا هرگز نبودند آشنا

موج زن گردید بحر اقتدار / برگشاد انگشت در با شاهوار

کاین چنین یا از چو من نبود عجب / بر خدا سوگند آن سلطان ب

که بگو احوال خود را سر بسر / گر چه رو کرد دیده ی بی برگ و بر

آن درخت از قدرت و امر خدا / گفت لبیک ای وصی مصطفی

ای خلیفه حضرت خیر الانام / بر زمین و آسمان شاه و امام

پس جواب مجتبی را باز داد / کز فراق مرتضی فریاد و داد

هر شب آن سر چشمه آب حیات / خرمی بخشای باغ کائنات

آمدی وقت سحر نزدیک من / میشدی روشن شب تاریک من

میشدی مشغول تسبیح و نماز / من باین سرسبز و دایم سرفراز

در میان ابر بیضائی چو مه / می نمود از کرسی آن شاه چهره

بوی مشک اذفر از آن ابر جود / دمبدم اندر دماغم میغنود

من از استشمام روحش روح یاب / از تجلای رخش با آب و تاب

حال رفته چار روز از روزگار / کو شده روزم ز هجرش شام تار

تشنگیهای زلال وصل دوست / کرده خشکم اصل و شاخ و برگ و پوست

آتش هجران آن جان جهان / سوخته سرتا بپایم استخوان

از سموم دوری آن دلنواز / رفته اجزای وجودم در گداز

گر شما از آن شه فیض آفرین / خرمی بخشای باغ عالمین

ملتمس گردید کز راه کرم / آیدم در بر برافرازد سرم

گر مبارک مقدمش از پای من / باز گیرد دوای بر من وای من

گر نهد پا بر سر ریشه مرا / میشد از این خشکی اندیشه مرا

سبز گردم در زمان بار اوم / برفرازد بر سپهر جان سرم

آن سپهر اقتدار آن بحر جود / در نماز استاد از بهر سجود

گفت از امر خدا و بد تسلیم | من در اینجا کرده ام او را مقیم
بر ظلام لیل و بر نور نهار | آن موکل هست تا روز شمار
همچنان طیار بر بالا شدیم | تا بنزد قوم یاجوج آمدیم
ابر را فرمود تا آمد فرود | زیر کوهی پرشکوه اما چو دود
تیره و تاریک تر از روی شام | بوی دودش تیره میکردی مشام
یافتیم آن قوم را بر سه گروه | وان زمین از کثرت ایشان ستوه
یک گروهی پست کز بالا بشان | پست کز بالا و ده پهنایشان
یک گروهی عرضشان سیصد ذراع | طولشان صد ذرع اندر ارتفاع
صنف دیگر گوششان چندین عظیم | که یکی بودی لحاف و یک گلیم
باز پرسیدیم از آن پادشاه | حالت آن قوم نا محصور را
گفت آن شاهنشه دنیا و دین | کز نفاذ امر رب العالمین
حاکم این قوم بی احصا منم | کارفرما بر همه آنها منم
پس بیاد آن حاکم این محکمه | گفت حرفی که نفهمیدیم همه
باد ما را برد سوی کوه قاف | بود چون یاقوت آن کوه شفاف
گرد عالم حلقه وش گشته محیط | چون جداری گرد این ارض بسیط
بود در آن کوهسار بوالعجب | یک موکل از فرشته های رب
گفت چون گشتیم در چشمش مبین | السلام یا امیر المؤمنین
هست رخصت عرض مطلب کردنم | گفت حضرت هست مطلب روشنم
من بگویم یا تو میگوئی بگو | گفت یا مولا تو میدانی نکو
گفت خواهی رو بسوی اب کنی | باز دید آن وفا داری کنی

این زمان بهر تدارک رفتن | عرض کردیم ای امیرالمؤمنین
از شما گیرد ملک رخصت مگر | گفت آری حق خلاق البشر
کاسمان را بی ستون افراخته | خاک را بر آب ساکن ساخته
که بدون رخصتم از جا اگر | یک ملک جنبد شود بی بال و پر
از خدا گردد سزاوار غضب | در زمان گردد گرفتار غضب
هست چون من حالت فرزند من | بعد من این قرة العین حسن
بعد او باشد حسین جانشین جهان | بعد از آن هم نه نفر اولاد آن
قائم آل نبی مهدی نهم | او که باشد در میان خلق گم
خلق چون او را نسند از مخلصان | لاجرم غایب بود اندر میان
از ملایک هیچیک را میسر جد | که بدون اذنشان کامی زند
پس یکی کردیم از آن جنس سؤال | کای خزینه سر علم ذوالجلال
آن موکل قاف را باشد چه نام | گفت برخائیل آن شاه انام
گفت سلمان گفتم ای سر حکیم | نه که دی در خدمت حضرت بدیم
در کدامین وقت ای معجز نما | کوه ظلمت از شما شد با ضیا
گفت چشم خویش پوشانید باز | چون بپوشیدیم فرمود ام باز
باز چون کردیم دیدیم از یقین | خویش را در خانهٔ سلطان دین
گفت حضرت یک چشمک زدن | آمدیم از قاف در بیت الوطن
هیچکس بر حال ما آگاه نیست | عقل و فکرت را در اینجا راه نیست
همچنان هستم کنون اینجا مقر | وز شما هیچیک را نی خبر
ما همه در بحر حیرت غوطه ور | وز تحیر جمله را خیره نظر

پس بفرمانش سحاب فیض بار / برد ما را سوی باغی چون بهار
گلشنی رشک بهشت آسمان / صورت دو قبر اندر آن عیان
نوجوانی نور آدم در رخش / در میان آن دو قبر استاده خوش
ظاهرا مشغول جسمش در نماز / با خدا جان در خضوع پر نیاز
عرض کردیم ای امیر المؤمنین / ای ز تو بر پا همه ارکان دین
آن جوان باشد که آن دو قبر کیست / در نماز استاده اینجا بهر چیست
گفت این صالح بود صالح اخی / این دو قبر والدین آن سخی
چشم صالح چون بآن صالح فتاد / پیش آمد سینه اش را بوسه داد
عاشقانه گریه را آغاز کرد / محرمانه باب شکوه باز کرد
کای ز رویت روز ما را انجلا / انجلای روز ما روی شما
بی‌تو ما را نیست شوق بندگی / بندگی بی‌تو بود شرمندگی
بندگی ما ز شوق روی تست / چونکه دل را شوق دایم سوی تست
عجز و زاری و نیازی می‌نمود / باب ناز از بی‌نیازی می‌گشود
آن حبیب جان جان عاشقان / مایهٔ امن و امان عاشقان
در تسلای دلش بودی ز لطف / خوب دلداریش فرمودی ز لطف
همچنان صالح همی گریان مدام / عرض بنمودیم او را کای همام
گریهٔ صالح چه باشد باعثش / شکوهٔ صالح چه باشد باعثش
گفت حضرت از خودش پرسید باز / مجتبا پرسید گفت آن عشقباز
ای بعزت کبریائی مجتبا / مجتبای مرتضای مصطفا
گریهٔ من از فراق مرتضاست / گر بگریم خون ازین محنت بجاست

طوف کرده ای بگردش چون حرم / مفتخر از آن طواف و محترم
در میان آن بهشت بی نظیر / بود از فیروزه عالی سریر
بر فراز آن جوانی می‌نمود / دستها بر سینه خوش خوابیده بود
بود بالای سر و پایین دو مار / پاسبانیش نموده برقرار
چشمشان تا بر رخ مولی فتاد / در قدمهایش بغلطیدند شاد
عرض بنمودیم کای معجز بیان / کیست آیا این جوان با این نشان
گفت حضرت این سلیمان نبی است / صاحب آن ملک این انگشتری است
پس ز انگشتش برآورد آن جواد / وآن جوان را کرد از آن انگشت شاد
گفت برخیز ای سلیمان کلام / گو باذن حضرت محیی العظام
آنکه زنده می‌نماید از علا / استخوان کهنهٔ پوسیده را
اوکه نبود غیر او معبود کس / زنده بی هر کس ذات او و بس
قیم بنیان هستی اوست او / کار هستی را درستی اوست او
اوکه رب آسمان است و زمین / رب من و آبای من از اولین
گفت سلمان آن سلیمان خوش ز جا / خواست و آمد بتوحید خدا
خواست از جا همچو بید از نخ آب / شد بتوحید خدائی کامیاب
بعد تمجید رسول مستطاب / کرد آن سر سبحانی خطاب
اشهد ان الرسول المصطفا / جاه با حق من الترب العلا
ناسخ جمله ملل شد ملتش / هادی کل امم شد دعوتش
غیر دین او همه باطل بود / هرکه جز این ره رود باطل بود
مشرکین را گرچه مکروه است آن / گرچه مکروه است این بر مشرکین

حافظم بر آسمانها از قدم — بعد احمد آن حبیب کردگار
همچنین من بعد من اولاد من — حافظان شرع دین ذوالمنن
یک بیک هستند تا روز قیام — هست تا روز قیام این انتظام
من براه آسمانها از زمین — اعلم از فضل رب العالمین
اسم مخزون خدا ماییم ما — که از آنها مستجاب آمد دعا
نامهائی که بعرش و کرسی است — نامهای ماست بر کرسی نوشت
قاسم جنات و نیرانیم ما — بر ملایک حکم میرانیم ما
جمله تسبیحات و تقدیسات را — جمله تکبیرات و تهلیلات را
ما معلم بر ملایک آمدیم — ما بعالم جاودان و سرمدیم
چونکه آدم از غوی در جو بهشت — نام ما او را شفیع توبه شد
آسمانها راست زآن اسما علا — هم زمین گردیده زآنها بر قرار
باد و رعد و برق را از نام ما — هم تحرک هم خشوع و هم ضیا
نام ما بر جبهه اسرافیل داشت — رایت تسبیح حق زآن بر فراشت
چون کلام با نظام آن امام — در مراتب شد قرین این مقام
گفت جمله چشمها بر هم نهید — چونکه بنهادیم گفتا واکنید
وانمودیم خویش را دیدیم باز — در یکی شهری بسی با برگ و ساز
مشتمل بر قصرها بازارها — سربسر معموره در عین علا
مردمانش قوی هیکل چو کوه — کوهشان در پیش بالایی شکوه
قامت هر یک یکی نخل بلند — گردن هر یک شان در کمند
آن هلاک هر گروه پر فساد — گفت هست این بقیه قوم عاد

گرد مان آن مه بر گرد کار — بودی آن برق و صواعق آشکار
از صدای هولناک جان گزای — گشت عالم پر وحشت روز جزای
شد چنان هولی که ما را شد یقین — کآسمانها خورد بر فرق زمین
خورد بر هم سربسر کوه و کمر — ریخت یکسر کوه و در بر یکدگر
تا از ایشان کس نیز باقی نماند — گرد هستی شان ز عالم بر فشاند
چونکه فارغ گشت حضرت از جدال — جمله بنمودیم با خشیت سؤال
که نباشد طاقت ما پیش از این — در شهود معجزات ای شاه دین
لطف کن ما را بموطن باز بر — از کرم ما را بمسکن باز بر
باز بر آن ابر ما را بر نشاند — وز کلامی چند کو بر بر فشاند
باد ما را بر هوا سیار کرد — در هوای عشق ما طیار کرد
تا بجایی کین زمین چون درهمی — می نمودی در نظر ما را همی
لمحه بگذشت نازل آمدیم — در مکانی که از آنجا برشدیم
خویش را در منزل شه یافتیم — بر بسی اسرار آنکه یافتیم
چونکه بنشستیم شه با نکته دان — بر نماز ظهر اندر آن مکان
بر بساط و هم بودی زر فشان — پنجه خورشید چون عدل شهان
که از آن منزل بساط آراستیم — وآن همه بزم نشاط آراستیم
جملگی تا وقت ظهر آمد تمام — از ظهور معجزات آن امام
وآن شهنشه با بساط معجزات — بر رخ ما دید و ما را دید مات
زان غرایب زان عجایب در شگفت — غنچه لعلش بیان گل شکفت
که بحق آن خداوند قدیر — او که جا نهاده است در حکمش اسیر

هر که اغماض از شقاوت میکند | باب بینش پیش میکند بر خویش سد
دیده اغماض هر کس وا شود | بر بساط اعتلا پیدا شود
چشم دل بکشا علی را بین نشان | بر بساط دل علی را بر نشان
گر علی بود بساط دل را مکین | سرنگون است ار بود عرش برین
بین که فرماید پیمبر در ملا | اسم من شد لنگر عرش علا
بر بساط دل علی چون تکیه زد | قلب مؤمن نام شد عرش احد
چشمه های معرفت جاری در آن | آری هر جبل متواری از آن
تا نگردد بر علی دل متکا | لاجرم قلبی است لا ینفعه بها
چون علی باب الله اعظم بود | هر که سوی او رود از در رود
هر که سوی شهر علم حق رود | از علیش در برو وا می شود

استغاثه | **در التفات**

یا علی ای در بساط دل مکین | ای بساط دل ز تو عرش برین
عرش اعظم را ز نام تو قرار | اسم اعظم تو نهان و آشکار
هر که خواندت از زبان انکسار | نخلهٔ باغ دلش آورد بار
هر که بنمودت ندای یا علی | گرد عومت هم و غمش منجلی
یا علی یا علی یا علی | یا علی افتاده پیشم مشکلی
یا علی یا علی یا علی | یا علی رو کرده در دل مشکلی
کلب غافل گیر نفس از جاهلی | میکند عف عف فغان از غافلی
غافلی کرده در ایوانم کمند | قصد جان و دین و ایمانم کنند
یا علی زین کلب غافل گیر امان | ظاهرا گر می نماید پاسبان

جز سزاوار کرم نبود فقیر | خاصه بر درگاه سلطان کبیر
آن بساط علی را که از ابر بسیط | گسترید آن بر همه اشیا محیط
تبصره بر سالکان عشق بود | عاشقان را بر بصیرت در فزود
آن سؤال مصطفی کشف الغطا | بود بر یاران ز روی مرتضا
آنچه بنمود آن ظهور معجبات | بود اظهار صفاتی از صفات
آن نمازی کز پی حاجت گذاشت | از شریعت پرده بر روی داشت
و آن کلاماتی که فهمیده نشد | پرده از معناش برچیده نشد
رمز ذکر قلبی است و فاش نیست | داردش پنهان کسی کاو باهش است
قطعه های ابر باشد بسط راه | چونکه در راه است اول اشتباه
اشتباهی نه که سد ره بود | اشتباهی کاشتباه شه بود
کان بود ایمان غیبی مردها | یؤمنون بالغیب از این معنی گواه
آن شهاداتی که از آن ابرها | ظاهر آمد شد نماز از آن بپا
زانکه توحید و عدالت شد عیان | هم نبوت هم امامت شد بیان
وز معاد و جنت و نیران همه | شد بیان جمله از یک همهمه
عطرها آن فیضهای باطنی | در طریق آگر تو مرد باطنی
باز لفظی چند گفتن عیان | معنیش از جملگی بودن نهان
همچنان تجدید ذکر قلب دان | که عیان سالک نیارد بر زبان
جانب مغرب اشاره از چه بود | اشتهای سیر در رمزی نمود
رمز سیر آن بود معراج جان | بر سمای عرف شاه کن فکان
تاج و تخت و خاتم و نعلین شاه | از مراحل آمده آیات راه

خشک کرد و از درخت شاخ و برگ / زنده و تنک دار و از تو مرگ

چون علی با حق بود حق با علی است / زین معیت دیده جان منجلی است

سر توحید ار نگردد آشکار / شرکی پنهان و ضایع روزگار

باز اوج دیگر اندر آن هوا / هست جان را رمزی از سیر فنا

آن فنا کز بعد توحید آشکار / گرد و از تابید شیخ کامکار

آن فرشته چیست رمز آن عجیب / با چنان هیبات با آن شکل غریب

بر ظلام نور روز و شب وکیل / بر فنا و بر بقا باشد دلیل

کآمد و رفت نفس بر آدمی / ظلمت و نوری پدید آرد همی

چون نفس آید شود نوری عیان / ظاهرا فانی و باقی در نهان

باز گردد چون نفس آتی شود / ظاهرا فانی و متواری شود

آن موکل را اقامه شاه داد / شاه ملک ابتدا نور رشاد

کز موکل نبود ار شاهی براه / آید اندر نور و ظلمت اشتباه

آن فرشته در وجود خود ببین / ظاهر و باطن بصیرت از یقین

چون بصیرت را احاطه هست و بس / بر فراز و شیب شرق و غرب و بس

چون بصیرت گشت حاصل در جهان / باز یابی جمله خوب و زشت آن

مفسدین ارض را الک لقب / آمده یاجوج در فرقان رب

نیک بشناسی کنی محکوم شاه / در وجودت شاه نبود جز اله

رمز کوه پرشکوه همچو دود / وآن بساط آورد نش آنجا فرود

آن بود کوه انانیت که هست / تیره کون از بوی دودش آنچه هست

مسکن یاجوج افکار محال / موطن مألوف فساد و ضلال

رمزی از آن شجره تا پی شنو / ظل یک شجره گزین هر سو مرو

آن شجر تعیین طور است و کلیم / در ره حق گر بود جانت مقیم

کآنکه با موسی انا الله گفته فاش / از علی باشد چه سان بشنو و باش

اعتقاد تو شجر دان طور دل / کز علی باید خضارت متصل

گر دمی غایب شود در ساعتی / آن شجر را میوه روح و راحتی

رمز آرامش بسایه آن درخت / یعنی آنجا راحت افکنده رخت

آن ثمار شه بپای آن شجر / رمز لولاک است از رب البشر

کز شریعت گر نباشد بر قرار / نخل راحت را نباشد برگ و بار

گر درخت اعتقادت را بود / از علی سرسبزی آن سر احد

روح و راحت امن و آرامت بود / سایه او ایمن جانت شود

آن جواب شه بیاران زآن ملک / رمز سلطانی است در ملک و فلک

رمز کوه ظلمت از تقریر شاه / ظلمت هستی بود بی اشتباه

هستی موهوم معدوم الاثر / نه وجود مطلق از بهر نظر

از موکل قاف قدرت نام چیست / رمز حکمتها در این معنی بسی است

چون ز قدرت هست شه یار او بجو / زآن بیان نام موکل را نمود

رمز برخائیل بودن نام او / گوش جان بگشا ز دل بشنو نکو

با برو زوارش رمز رحمت است / وآن الف رمز احد فالخلقت است

از برو ز رحمت خلاق فرد / شاه برخائیل او را نام کرد

ئیل در عبری بمعنی الله است / ایلیا از این جهت نام شه است

آنکه سلمان گفت ای سر حکیم / نه که دی در خدمت حضرت بدیم

هست رمزی از دنوش در علو / گرچه می باشد علوش بر دنو

اسم اعظم را که هشتاد و سه حرف / کهف باشد علم من بر جمله ظرف

غیر یک حرفش که خاص ذات هو است / یعنی آن مغز است و باقی جمله پوست

پوست باشد در حقیقت مغز را / مظهر تعیین شان کبریا

این علم بنگر چه گونه بر فراشت / کانکه بشناسد مر او را بر فراشت

سر آن باغ و دو قبر و آن چنان / رمز جسم و نفس و روح خود بدان

نفس را باشد تاثر و انفعال / روح فعال و موثر از جلال

این یکی مادر بود آن یک پدر / قبرشان انکار در حضرت نگر

قبر رمز اعتبار است از وجود / کاعتباری نیست الا در شهود

آن نمازش از شهود جان بود / آن شهود حضرت جانان بود

اینکه صالح را برادر خواند شاه / یعنی آنکس را که این شد رسم و راه

صالح آمد در عمل همچون علی / جان ز انوار شهادت منجلی

شکوه های صالح و آن گریه ها / در فراق جان که از مرتضی

آن بود رمز علو شاه جان / در دنو ار چه علوش هست آن

هست جانان را بجان عاشقان / عشوه ها در غمزه پیدا و نهان

رمز وقت صبحدم دیدار یار / یار چون آید شود صبح آشکار

بی جمال یار تاریک است روز / طلعتش صبحی بود عالم فروز

رمز ده روز از فراق آن ولی / چشم دل بگشای تا بینی جلی

ده چه باشد نه حساب لفظ آن / نیمهٔ عدد علی نه همچنان

ظاهر و باطن چو با هم یار نیست / یار را جز نیمه دیدار نیست

دل بود آن بوستان معرفت / آنچه در آن دوستان معرفت

تخت فیروزه تجلی گاه نور / آن سلیمان جلوهٔ شاه حضور

رمز انگشتر که پیدا رش نمود / پنج نقطه عشق در وی نقش بود

نقطه های عشق در آن آینه / بر کمال حسن آید بینه

آن شهادت اشتش توحید خدا / بر نبوت از نبی مصطفی

بر ولایت بر وصایت از نبی / بر علی و آل و اولاد و اصحاب کلی

ثبت اقرار است بر اوراق دل / کز نقاط عشق میگردد سجل

چون از این سیر سراسر اقتدار / اقتدار شاه گردید آشکار

قاف قدرت را چو سایر آمده / از ورای آن زنش سایل شده

کهف چل عالم بود بر پشت آن / هر یکی شان چل مقابل بر جهان

سر این از اربعین پیدا بود / اربعین معراج هر بالا بود

چون عروج قدرت ایشان شنید / از علی عالی آن شاه رشید

دست استرشاد شان قهر بر فراشت / او لوای سیر بالاتر فراشت

کهف علم بر ورای کوه قاف / هست چون علمم بدنیا بی گزاف

آنچه در دنیا و ما فیها بود / جمله نزد علم من پیدا بود

از تعارف شه حقایق ترجمان / بعد تحقیقات و آن شرح و بیان

کز معاد و مبداء ارکان جود / از رشاد و مرشد و صل وجود

شرح فرمود بر قب همه / چشم پوشیدن از آن شد خانه

افتتاحش فتحهای شه نگر / در شهود عالم علکی دگر

شهر معموری بآن نام و نشان / مرد مان آن قوی هیکل چنان

آن نزول منزل شه وقت ظهر | بر سجل روشن شده است مهر
کامل النور است در نصف النهار | تابش شمسی بر اهل روزگار
آن شگفت و حیرت یاران چه است | این شگفتی شد جای حیرت است
خواست آن حیرت برون شان آورد | بر سکینه شان با علی گسترد
طرفة العینی با ایشان وا نمود | با بهای طرفه بر ایشان گشود
کاین توانائی توانائی خداست | از فیوضات جناب مصطفاست
لیک اکثر مردمان ازین مقام | غافلند و منکره والسلام

الاستغاثه والاستغاثه

ای ظهور اول از تو عقل را | نقطهٔ ابجد از تو بر ملا
از ازل تو اوستاد جبرئیل | جبرئیلش خواندی ای رب جلیل
ای محیط قاف قدرت خاتمت | خاتمت را خیر کن بر خادمت
خادم خدام خدام توام | سر فرازیها است از نام توام
رونق کارم بود از نام تو | سهل هر دشوارم از انعام تو
تا جبرئیل دلم تعلیم تو | رهنمائی کرد بر تعظیم تو
بال سیر عالم جان باز کرد | سیر جنات وصال آغاز کرد
چون معلم جز تو نبود در جهان | هر کجا مرغی ز تو رطب اللسان
مرغهای قدسی عرش آشیان | از تو دستان زن بباغ و بوستان
باغ و بستان آن فضای معرفت | لحن و دستان نغمهای معرفت
نغمهای معرفت در گوش دل | لحن آن الحان رساند متصل
در حقیقت جمله در او صافت است | زانکه هرجا واصفی وصافت است

کیست جز تو قابل کشف الغطا | کیست جز تو منزل وحی خدا
مظهر نور نبوت صورتت | مصدر جود و فتوت حضرتت
از فتوت جانبم دیدی یقین | تا شدم رسته ز فکر آن و این
این و آن را از نظر انداختم | رایت وصفت بسر افراختم
گرچه نبود حد وصافی مرا | چونکه وصاف رسول است ای خدا
تحفه‌های نور صلوات و سلام | بر رسول الله و آلش بر دوام

این بیان احیای دلها میکند | شرحی از احیاء موتی میکند

با اسانید صحیح معتبر | بیستم عمار گوید این خبر
که بدم در خدمت سلطان دین | زندگی جمله خلق عالمین
داشت اندر جامع کوفه قرار | جمع بسیار از حضورش کامکار
کز در مسجد یکی مردی بلند | تیغ رو بین بر حمایل کرده بند
گشت داخل با عبا و با قدم | شد تحیه گوی شاه محتشم
با فصاحت گفت کبود از شما | صاحب جاه و مقام مصطفا
آنکه مشهور است نامش در کرم | آنکه مولود است در اصل حرم
جانشین است از خدا و از رسول | آن ابو السبطین آن زوج بتول
او که غالب بر همه غالب بود | او که فرزند ابوطالب بود
قاتل کفار ابطال عرب | مهلک اشرار ابطال عرب
معدن علم نبوت سینه اش | صفحهٔ روی نبی آئینه اش
مخزن حلم و فتوت جان او | نعمة الله و جهان بر خوان او
حجة الله زمین و آسمان | آن وصی خاتم پیغمبران

مدرکه ابن حنظله ابن غسان ابن عمیر

تیغها بر روی یکدیگر کشان / تا کجا آخر کشد کارشان
پس بپیشم امر کرد آن شهسوار / اشتر این مرده را شو سوار
شو منادی در همه بازار و کو / سر بسر احوال این کشته بگو
هر که خواهد از عطاهای خدا / باز بیند در علی مرتضا
کو بصحرای نجف حاضر شود / بر کرامات علی ناظر شود
هم بآن مرده امر فرمود آن همام / که تو و تابوت و هم امان تمام
اندر آن صحرا روان حاضر شوید / قدرت الله را ناظر شوید
و آن ظهور قدرت سبحان حی / آن ممیت و محیی از سلطان حی
شد روان با کسوت خاص جی / هم بهش اصحاب اخلاص نبی
چون سر تابوت را کردند باز / نوجوانی خوبرویی سرفراز
شد عیان با سر از تن جدا / گفت حضرت مرده صاحب شهید را
چند روز از قتل این کشته گذشت / چل و دیگر روز است گفتا گذشت
شب به بستر خفت و صبح از کجا / کشت برپا این خروش و باز خواست
گر باعجاز شما زنده شود / قاتلش را فاش گوید کی بود
اشتباه و شک نخیزد از میان / گفت حضرت قاتل آن عم آن
زانکه دختر عم خود را خواسته است / جای دیگر بزم عیش آراسته است
چون از این راه ازو فایق گشته است / عمش از این راه او را کشته است
آن سپهر معجزات آن شمس جود / بعد حمد حضرت حی ودود
بعد صلوات و سلام مصطفا / ریخت از درج سخن در صفا
کاو اسرائیلیان زد صدا / میشنید بهتر از علی مرتضا

زندگی آن جوان از بهر ایل / در دو عالم بر هدایت شد دلیل
این چنین آن پیشوا در راه دین / پیشوا در راه دین باید چنین
پیشوائی میشود هر کسی / قعر این دریا نه بیند هر خسی
در از این دریا برآرد مرد راه / مرد راه آنکه ندارد اشتباه
در صراط حق علی تمسکه / بر صراط حق علی تمسکه
ربنا ثبت لنا اقدامنا / بر صراط حق بحق مصطفا
ای صراط حق ز حبت آشکار / ای بساط حق ببزمت برقرار
ای ز رویت جلوه گر نور هدی / ای بکویت شجره طور طوی
طور سینای هدایت مشهدت / نور سیمای سعادت معبدت
مشهدت عرش دل احباب تو / معبدت سر منزل اصحاب تو
در دل احباب تو نور جلی / منزل اصحاب تو طور ولی
ای ولی الاولیا در ملک جان / ای وصی الاوصیا در نشر و عیان
در ولایت والی ملک وجود / با کفایت از تو هر هستی و بود
یا علی ای محیی الاموات تو / یا علی ای معطی السؤلات تو
مرده بودم زنده گشتم از تو / مرده بودم نفس از امیدات
زنده از نام تو گشتم یا علی / از همه جز تو گذشتم یا علی
روی امیدم نباشد جز بتو / عیش جاویدم نباشد جز تو
دست جان بر دامن جودت زدم / یا علی یا ذا العلی یا ذا الکرم
ظاهر و باطن ز تو چشم عطاست / زانکه تحفه جان ما جمله خطاست
ظاهر و باطن ندارم جز تو کس / ظاهر و باطن توئی فریادرس

[illegible]

آن نبی مصطفی خیر الانام
هست مروی زان کلامی با نظام

گفت روزی جالس مسجد بدم | طرفه شخصی داخل مسجد شدم
با قدی چون نخل خرمای دراز | هیأتی اعجوبه و حیرت طراز
گفتم این شخص غریب الخلقت است | از بنی آدم یقین این شخص نیست
عرض کردندم صحابه کای نبی | جز بنی آدم مگر باشد کسی
گفتم آری این هیولای غریب | هست از آنها با چنین شکل عجیب
پس بنزدیک آمد و گفتا سلام | گفت حضرت کیستی گفتا که هام
ابن هیم ابن لاقیس نام | از جواب مصطفی شد شادکام
ابن ابلیس است آن لاقیس هم | گفت او را پس نبی محترم
در میان تو و ابلیس لعین | یکنفر جد واسطه باشد همین
گفت آری بودم اندر آن زمان | که ز قابیل آمد آن طغیان عیان
بودم از سلک کرده ظالمان | تا شدم در دست نوح از مسلمان
بعد از آن پیغمبر فیاض بود | مصحف ادریس تعلیمم نمود
از سر اخلاص با آن سرفراز | همدمی از صدق جان کردم نیاز
جدت ابراهیم را دریافتم | هم در آتش نزد او بشتافتم
اندر آن آتش انیس او بدم | هم از او علم صحف حاصل شدم
بعد از آن گشتم سرافراز حضور | با جناب اسماعیل را آن عین نور
همچنین یعقوب را اسحق را | بودم از خدمت مشرف دائما
حسن یوسف در نظر چون آیدم | در چه و زندان انیس او بدم

[illegible]

[illegible]

گفت در این مجلس [illegible] آن | دید و گفتا بیش او در این بیان
کرد حضرت امر بر سلمان پاک | که بیار آن قدرت یزدان پاک
گفت پس با هام کیبود از نبی | بعد رحلت از سپرهایش وصی
گفت شیث است و انوش از بعد آن | هست مهلائیل پس ادریس دان
پس متوشالح وصی ادریس را | الملک او را وصی زامر خدا
پس نجی الله او را شد وصی | آنکه با اکثر رسل هستش سری
هم بعمر و هم بشکر و هم باجر | بسکه از امت تنها [illegible]
همچنین سام از نجی آمد وصی | تا بعیسی هست بسیار اجلکی
یک بیک نام و نشان تقریر کرد | سر به سر احوالشان تقریر کرد
گفت حضرت از وصی من بگو | گفت او را ایلیا نام نکو
از تو در انجیل حیاطا است نام | از وصیت فارقیطا ای همام
فارقیطا معنیش عطر آور است | چون دماغ شرع از عطرش تر است
مصطفی معنای حیاطا بود | ایلیا صدیق اکبر را بود
فارقیطای حبیب کردگار | معنیش هم شد حبیب کردگار
نامت اندر زند خداوند غفور | گشته نازل با حجاج اندر زبور
و ز وصیت هم در آن آیات نور | شد بهیدا از نویسنده زبور
ماحی شرک است معنی با حجاج | هست بر فرق تو این خوشتر تاج
از بهیدا است معنی با عظم | حضرت فاروق اعظم را دوام
گفت آن نور سپهر اختیار | کز وصی من نشانها بر شمار
گفت شخصی معتدل قامت بود | [illegible] سینه سپهر و درازش است [illegible]

[illegible]

تا که آمد غزوهٔ نیل اسیر / گشت از جام شهادت جرعه گیر

شد در دریای رحمت جان او / جای جان سر منزل جانان او

این پایان غزو جاه شیعه است / شرح حال و اشباه شیعه است

آن امام عسکری شاه امام / این روایت کرده ز آبای کرام

کز حسین ابن علی شاه شهید / گفت مردی در صفا ما را رسید

راهبی در دیر جانش غیر هو / راه نموده تمامی عمر او

بر ولی الله کرد از جان سلام / پس نمودش عرض کای فخر انام

چارصد سال است اینجا ساکنم / دایما تسبیح سبحان میکنم

در عبادت روز و شب سر برده ام / اندر این ره پای جان افشرده ام

والدم آن شاه ملک ارتضا / آن ز حق راضی و حق از او رضا

گفت اینجا بی شراب و بی طعام / چون بسر بردی در این مدت مدام

گفت ای مولی بحق آنکه کرد / بن عمت را در رسل بر جمله فرد

آنکه کرده چون تو نی او را وصی / کامدم هرگاه جوع و تشنگی

از دعای شیعیانت در زمان / وارهیدم ز ابتلای جوع جان

شد ز نفرینم بدشمنها تو را / دفع حر تشنه کامیها مرا

الاشباه باحباب الله

ای که هستی شیعه را دیدار جو / دوست باش و شیعه را دیدار جو

دوستی را گر ندانی چیست حال / گوش حق دل گشای و بشنو این مقال

هر که او از دوستی دم میزند / بال طیر و سیر بر هم میزند

بال چبود ظاهر و باطن تو را / ظاهر و باطن دو بالست ای گدا

ظاهر اصحاب صفا اقوال نیک / نه همین اقوال بل افعال نیک

باطن اصحاب صفا اخلاق تو / که موافق هست با اخلاق تو

صحبت اصحاب چون حاصل شود / صورت احباب نقش دل شود

وارهد زین صحبت و زین صورتت / از تلون جان و دل از کدورتت

نقش دل چون صورت احباب شد / حاصل جان صحبت اصحاب شد

دوستان باشی شیعیان را در جهان / در جهان باشی انیس شیعیان

ای خوشا آنکه انیس شیعه گشت / انس با انسان گرفت و درگذشت

درگذشت از هر چه جز یار است و رست / در خم زلفی دلش شد پای بست

از تو تنهای عقل قصه خوان / عشق آمد داد جانش را امان

الالتفات

مرحبا ای عشق والا مرحبا / مرحبا ای مرحبا ها مرحبا

تا بیام جان علم افراختی / مطلق از جمله قیودم ساختی

تا بیزم دل عذار افروختی / غیر خود هر چیز دیدی سوختی

تا بمیدان تاختی ای شهسوار / از رکاب انداختی هر شهسوار

یکه تاز عرصهٔ ایجاد تو / کشور ایجاد را بنیاد تو

هر که از تو سایه اش بر سر بود / پایه اش از عرش بالاتر بود

عرش باشد مستوی رحمن را / ان رحمانا علی العرش استوا

اسم رحمن سایهٔ شاه وجود / سایه را از شخص می باشد نمود

زین بیان عرش است ظل ظل عشق / چونکه عشق آمد مظل ظل عشق

هست از احببت این راز آشکار / در میان حب و عشق کرد کار

هرچه دست حسن می‌بندد نگار | قوت بازوی عشق آرد بکار
هرکجا از حسن نوری جلوه کرد | عشق آمد پس زد و پیش پرده کرد
هرکجا از حسن پیدا شد اثر | عشق آمد جلوه‌گر اندر نظر
عاشقان را نظرهٔ حسن ازل | باد بر جان لایزال و لم یزل
لایزال و لم یزل بر محسنان | باد از محسن فیوضات جهان
ای ز احسان تو روشن روی حسن | آشنا شد کرده گلشن کوی حسن
روی حسن از فیض احسانت جلی | کوی حسن از برق مهرت منجلی
حسن ذاتت عشق روی یار | عشق روی یار احسن کار
هر کرا حسنی بود در ذات هست | از شراب عشق جانش مست است
هرکجا عشقی بود افزون شود | چونکه حسن یار روز افزون بود
طالب حسنیم از تو یا علی | چشم استحسان ما از تو جلی
هست حاجت عرض مطلب بر ملا | هست روشن بر تو ای شیر خدا
ناامید از باب اینهم همان | حق شاه مصطفا عین العیان
باد از محسن تحیات و سلام | دائما بر او و اولاد کرام

صد هزاران لعنت خلق و خدا
بر غاصبان منبر و محراب را

بی حصا انوار تسلیم و صلات | باد بر اصحاب ارشاد و هدات
خاصه آن فرزند دلبند نبی | بو محمد سید و سبط ولی
آن نقی و طیب آن نور زکی | حجت و قائم حسن ابن علی
احسن القاب او سید بدان | سیدش خوانده نبی سید جهان

گرد مسموش لیتم دل گداز | داد دشمن آب بی‌نجابن دل گداز
آتشی آن آب زد بر جان خود | سوخت از آن خرمن ایمان خود
لعنت حق جاودان و بر دوام | بر معاویه و اعوان تا قیام
بعد حیدر او خلیفه در جهان | نقطهٔ دور و محیط کن فکان
هرچه بودش از نبوت مصطفا | هرچه بودش از ولایت مرتضا
سر به سر آن مجتبا بود عیان | همچو نور شمس بر خلق جهان
همچنین نور هدایت از حسین | بود تابان همچو شمس در آفاق عین
همچنین تا نه نفر اولاد آن | لنگر فلک زمین و آسمان
قائم آل محمد زان نهم | هادی خلق و میان خلق گم
غیبت او در زمانه ظاهر است | منتظر مسلم و بر کافر است
مؤمنان را غیبتش عین حضور | اختفایش در جهان عین ظهور
در حقیقت سلطنت او را بود | حکمران بر جملهٔ اشیا بود
سر به سر اشیاش مقهور آمده | بر جمالش گرچه مستور آمده
از مخالف تا مؤالف قایلان | بر حصاة و الحصیه در جهان
از جابه هست مشهور این خبر | از علامات امامت معتبر
در زمانی که امیر المؤمنین | با جلالت بود در کوفه مکین
بود در مسجد چو خورشید منیر | عالمین از نور رویش مستنیر
که حبابه باب مطلب وا نمود | کای حباب بحر حجت بحر جود
چیست آیات امامت بر ملا | ای تخت عرش قدرت معتلی
بود آنجا سنگی افتاده براه | کرد اشاره جانب آن سنگ شاه

در مدینه باز برد آن سنگ را — تا از آنجا زحسین چند جلا

خاتم سیم بر آن چون نقش شد — شد جبابه ناامید از عمر خود

بود صد با سیزده چون سال او — پیری آن پیک اجل دنبال

گشت مأیوس از نشان مقتدا — کاندش خضر سعادت رهنما

خدمت زین العباد آن شاه دین — آن علی ثانی آوردش یقین

حضرتش از یک اشاره در زمان — باز دادش نوجوانی در جهان

همچنان آن سنگ را کرد او نشان — باقر و صادق و موسی همچنان

مهر فرمودندش از آنجا زبار — یک یک کردند او را سرفراز

آشرف اندوخت از شاه رضا — صاحب تاج و نگین ارتضا

چون ز مهر هشتمش زینت نمود — والبته از جهان رحلت نمود

بعد نه ماه از نشان هشتمین — شد جبابه در جنان هشتمین

گلشن دنیا بچشمش خار شد — سوی جنات وصال یار شد

یا کریم اهل بیت المصطفی — از کرم باری نظر کن سوی ما

سیدی و سیدت آمد لقب — از حبیب الله آن محبوب رب

مجتبای مصطفی و مرتضی — مرتضای مصطفی نور هدی

ای که هستی اشبه خلق از یقین — با جمال رحمة للعالمین

حشمت و جاه تو بس بی منتهاست — حشمت دنیات لاشی بی بهاست

چیست لاحول ای نوش علی — نسبت اعلا چه باشد با دنی

هر کجا آمد نشانی از علو — هر کجا عالی شود پیش دنو

با علو ذاتی آن اصفیا — نسبت دنیا بود ظلم و خطا

حضرت ایشان را همی دادی جواب — گر ز حکمت چنین دیدم صواب

که نریزد در میان خون بسی — زین مصالح بیش آگه هر کسی

با برادرهای خود فرمود این — که بهر سبب از امیر المؤمنین

رهبر صلحش بافلان و با فلان — کردشان زین مصلحت خاطر نشان

روزی آمد از ره جهل و عناد — بوالفضولی چون گرازی پر فساد

گشت سایل از خلافت زان جناب — با معاویه است یا با تو حساب

گفت آن حضرت خلافت از من است — بر همه ذرات عالم روشن است

گفت آن بیدین غدار عدو — گر چه با او صلح فرمودی بگو

گفت حضرت هست حکمت این چنین — تو چه دانی حکمت دنیا و دین

حالت را در این دیدم صلاح — تو ندانی حکمت اهل فلاح

کرد آن مردود از درگاه رب — در جواب پادشه ترک ادب

که نبودت قوت و نیروی بال — تا با او کردی مقابل در جدال

ناتوانی از جدالت صلح داد — نام آن بگذاشتی دفع فساد

گفت حضرت من توانایم بدین — کاسمان را بپارم بر زمین

شام اگر خواهم بیارم در طلب — مرد اگر خواهم کنم زن بی تعب

در زمان آن مرد مردی گشت زن — دید و شد بر روی از غم چنگ زن

ابتهال و عجز و زاریها نمود — لیک از آنها نبودش هیچ سود

گفت حضرت رو زنش را مرد بین — از گلستان انوثت گل بچین

تا که مردم بنگرند احوال تو — عبرتی گیرند از اقوال تو

دیگرم زین صلح سایل کم شوند — التماس تو نباشد سودمند

کف حضرت ویک این حدیث | بل اجابه دعوت ابن نبی است
پس بامر آن امام منتجب | یکنفر بر شد بر آن نخل رطب
آن قدر از آن رطب آورد زیر | که تمام قافله خوردند سیر
معجزات ذات سید جناب | هر یکی عنوان طراز بس کتاب
شرح یک یک بیش حد چون منی | خوش بس باشد نشان خوش منی

الاستغاثه

سیدی یا سیدی یا سیدی | ای بجان و تن جهان مقتدی
مقتدای مردم جهان شعار | ای ولی حق امام روزگار
چشم امیدم بجود تست باز | ای ز جودت جود ها جودی طراز
از کرم برد در بیمان باز کن | با کرامت جان ما دمساز کن
انزوا نی اختیار دل کنم | اختیاری بو کز آن حاصل کنم
انزوا حاصل شدم کو اختیار | می کشد بی اختیارم اضطرار
اضطرارم ترسم از خلوت برد | آورد بی اختیار و بی خبر
از کرامت وارهانم ز اضطرار | آکند جان خلوت ال اختیار
آنچه دانی حق جودت بر سوال | کار فرمای جواد بی مثال
نیستم گرچه سزاوار کرم | نیستم نومید در بار کرم
حق جدت او حبیب کردگار | رحمت حق در دو عالم آشکار
حق بابت آن علی مرتضا | حق زهره طاهره خیر النسا
هم بحق آل و اصحاب حسین | چشم امیدم ای نور عین
حق آن خونهای ناحق ریخته | جسمهای خاک و خون آمیخته

پس عقیقه کرده و نامش نهاد | نام نیک از حضرت رب العباد
داشت چون هرون موسی دو پسر | نام ایشان یک شبیر و دیگر شبر
هست هم هرون احمد مرتضا | بر پسرهایش نهاد آن نامها
وان حسن معنی بعبری از شبر | وز شبیر آمد حسین نیکو نگر
سید و طیب رشید و هم زکی | تابع مرضات الله و فی
هست القاب مبارک آن امام | هم مبارک یک لقب از آن همام
بر شهیدان سید آن ولی | طیبش ذات رشید است و زکی
تابع مرضات حق ز عین جان | شد مبارک نام آن جان جهان
خاک کوی او جواهر سرمه است | در عیون حق شناس حق پرست
بر امامت گر از او خواهی دلیل | از خدا و مصطفا و جبرئیل
بس دلایل هست بیرون از حصا | همچنانکه بر امامت مرتضا
هر که هستش از علی شاه و ولی | بر امامت از جنان حب علی
هر که را از مرتضا باشد بجان | در ولایت چون ولایت حب نهان
این حدیثی است صاحب بر دلیل | بیش نیکو کن نظر بنگر دلیل
سیدا شباب اهل الجنة حجیت | این تفاخر از پسرهای علیست
از شباب اهل جنت گوش دار | این لآلی راز جان کن گوشوار
از جناب حضرت آدم صفی | تا بخاتم از نبی و از ولی
هر یک از شباب اهل جنت اند | اهل جنت جمله شاب حق پسند
از کلام سید آمد زین نسب | هر یک از سبطین را سید لقب
فرد کامل سید از القاب شان | مطلع نور شهادت باب شان

سید شاب جنان است آن جناب | اندر این میدان ندارد هم‌رکاب
جز حسن آن سید شاب جنان | نیست در این عرصه‌اش کس هم‌عنان
شاب جنت عاشقان جان نثار | جمله را در راه جانان جان نثار
محنت جانی آن سید چه سان | می‌توان از جسم آید در بیان
هر که جانش آشنای این غم است | هر که در این بزم غم از جان نشست
می‌کشد زین باده عشقی چنین | می‌برد ذوقی از این ما معین
لیک بر اندازهٔ عرفان خود | می‌نگر اندازهٔ عرفان خود
زین بیان است این حدیث مستطاب | زایر عارف بحق آن جناب
حق بیامرزد گناهانش تمام | ما سبق منه و ما یاتی تمام
احترام زایر عارف حسین | الحمد لله اله العالمین
زایر آن حضرتم از جسم و جان | جسم قدر قدره جان قدر توان
عارفم بر حق او حق شناخت | گر چه فکرت جمله اینجا فاسد است
در شناس حق آن شه بگزاف | عاجزم عاجز نمایم اعتراف
این بود عرفان من بر حق او | کی شناسد حق داور حق او

گوشوار عرش رب آنی حسین | در همه اعیان اعیان نور عین

بود با جد کبارش هفت سال | با پدر سی سال با جاه و جلال
بود ده سال دگر با مجتبی | باز ده تخت خلافت متکا
شش پسر بودش در آن میدان شاه | سه علی جعفر محمد عبدالله
جز علی اوسط زین العباد | هر یکی جان در رکاب شاه داد
از صبایا خود محمد چار آمده | قاسمات عرش جبار آمده

تعزیت داران بهر بزم عزا | در حقیقت زایر آن شاه را
چون زیارت معنیش باشد حضور | از حضوری هست دل مشکوه نور
وآن عزادار است ایم با حضور | خاصه آن کز گریه چشمش [illegible]
هست مروی از جناب مصطفی | که چنین فرمود در باب بکا
هر که گرید بر حسین در ابتلا | یا بگریاند کسی را در عزا
یا که خود بر صورت گریان بود | جنت او را بر خدا واجب شود
دوستان بر یاد شاه کربلا | در فشان گردید از اشک عزا
زانکه اشک تعزیت در این عزا | هست دری بی‌بها روز جزا
نقد غفران الهی شد بهاش | هست غفران الهی بسته‌هاش
ساعتی در ساحت فکرت نشین | رحمت بی‌منتهای حق ببین
فکر کن در محنت و کرب و بلا | واردات شه به دشت کربلا
زآن مصایب قطرهٔ اشکی ببار | از بحار معرفت دری برآر

هست مروی اینکه روزی شاه دین | احمد محمود خیر المرسلین

متکی بر مسند نور و جلال | مظهر رحمت حبیب ذوالجلال
همچو خورشید و بگردش چون نجوم | جمله اهل البیت بنموده هجوم
آن امین وحی حق ذوالمنن | خوش نگاهی کرد در آن انجمن
لا درون سینه آهی برکشید | از برون اشکش به رخساره چکید
همچو شمع افروخت بر روی همه | زین خطاب آورد رو سوی همه
که چه گونه حال خود در این زمان | باز می‌پرسید کز دور جهان
جمعیت را تفرقه گردد بدل | افتراق از اجتماع آید مثل

[illegible]

نه ز هر شش جانب آید در گذشت | بلکه جان را خط آزادی نوشت
گرچه با اطفال هست اینها عجیب | لیکن این اطفال بی اینها عجب

این بیانی از امامت میکند | حجت الله را ابلاغت میکند

طفلی و پیری مساوی بر امام | نه امام از بهرهٔ گول عوام
از امامت گر بیان می بایدت | از آن خلیفه نفس و جان میشایدت
از بدایت نکته باید شنفت | کاین همه اعیان از آن آمد پدید
وز نهایت نقطه باید نگاشت | کاین همه رایات از او برفراشت
اول و آخر نهانی و عیان | از امام و از خلیفه ملک جان
علت غائی ایجاد است امام | سر به سر هستی طفیلش والسلام
این امامت منصب خاص حبیب | نور اول بر همه علمی ادیب
خود ده و دو مشرق این خورشید را | که ده و دو مشرق نور علاست
جزئی بود بهر دوری امام | از احد پیوسته بر احمد سلام
هم بر آل طیبین طاهرین | پیشوای اولین و آخرین
خاصه آن سید شباب جنان | آن حسین بن علی عین عیان
نور چشم اهل ارضین و سما | چشم ارضین و سما را اکحلا
عاشق جانباز حسن ابن حسن | باز بر جان زد در احسان حسن
فارس میدان عشق و شاه دین | در شجاعت چون امیر المؤمنین
بحر اوصافش نه از اندیشه‌ها | ذره‌ای کم ضمن دریای علا
در علو ذاتش کافی همین | که خلیفه حق بود در عالمین
آنچه هستش مصطفی از مصطفی | آنچه هستش مرتضی از مرتضی

[illegible]

[illegible]

با همه از جان و دل بیعت کنان | در رهت بازیم مال و جاه و جان
پیشتر زانکه عبیدالله رسد | بر سریر سلطنت تکیه زند
تکیه زن بر تختگاه سلطنت | باز کن بر خلق باب معرفت
حجت آوردند در راه امام | می شود حجت بحجت کی تمام
حجة الله بالغه باشد امام | حجتش بر جمله عالم تمام
بهر دفع حجت آن قوم گول | حجة الله کرد حجت را قبول
ابن عم خویش مسلم را روان | کرد سوی کوفه آن شاه جهان
او ز اهل کوفه بیعت بر امیر | سر به سر بگرفت از برنا و پیر
بیوفاییهای آن قوم دغل | هست در آفاق مشهور و مثل
عهد و بیعت جمله کردند آن گروه | بس متین و محکم و ثابت چو کوه
که بجان و مال در راه هدا | در رکاب سبط خیر الانبیا
جهد آرند و شوند از اولیا | اولیاء الله و احباب خدا
جاهدوا فی الله را کار آورند | خویش را در نظم انصار آورند
چون جناب مسلم آن اقوال دید | عرضه بنوشت بر شاه رشید
کاهل کوفه از وفا دم میزنند | جمله از صدق و صفا دم میزنند
منتظر هستند کان شمس جلال | سر زند از مشرق جاه و جلال
ذره سان اندر هوایش چرخ زن | بگذرند از مال و جان فرزند و زن
بسکه فوج غازیان در جنب و جوش | دارد ارض کوفه چون قلزم خروش
بر طلوع آفتاب چتر شاه | جمله چون ذرات گشته چشم راه
بی ظهور رایت فلک بنما | آن خروش و جوش تشنه رضا

[illegible]

کالسلام ای سبط خیر المرسلین | السلام ای سرور دنیا و دین
زیر لب ابن زیاد پر فساد | از علیکی جانشان بیکر شاد
تا که شد داخل بدار الاماره گفت | من عبید اللهم و هر کس شنفت
خلق چون دیدند که آن بی شاه | سر زد از جان همه واکلفتاه
بیم نقص دنیوی از مال و جاه | جمله را بنمود کور و دل سیاه
بل همه بودند از اول کور دل | غیر دنیاشان نبد منظور دل
تفرقه آمد ز جمعیت بدل | تفرقه رفتند هر یک در محل
روز چون کردید آن بد روزگار | آن سیه روی شقاوت افتخار
کرد از کوفه طلب سرکردگان | از بزرگان هر که بد پیر و جوان
جمله را تهدید کرد و وعده داد | هم ز بیم جان هم از زر مید داد
اهل دنیا چون ندارند اعتبار | خاصه اهل کوفه اندر روزگار
جمله از مسلم بگردانند رو | مسلم اندر بحر حیرت شد فرو
رفت سوی خانهٔ هانی روان | هانیش جا داد چون در جسم جان
عاقبت ابن زیاد کینه جو | کرد هانی را شهید راه او
جان براه حضرت مسلم نهاد | جبهه اسلم زهی مسلم نهاد
دید چون مسلم که هانی شد شهید | شعلهٔ غیرت ز جانش سر کشید
بود همراهش دو نور دیدگان | کردشان از دیدهٔ مردم نهان
جانب قاضی روانه کردشان | تا نبیند ابتلا و دردشان
پس ز اهل کوفه جمعی خاریان | جمع گردیدند گردش در زمان
شد سوار آن شهسوار از بهر جنگ | بر عبید اللهیان شد عرصه تنگ

آن سیه رویان تیره روزگار | نار را بر نور کردند اختیار
چون خفاش از نور گریزان آمدند | کور دل افشان و خیزان آمدند
عهد بشکستند و بیعت شد بباد | از فسون حیلهٔ ابن زیاد
ماند تنها مسلم و میدان جنگ | جنگجویان را نموده عرصه تنگ
چون رمه کز گرگ گردد زهره ریز | شامیان کردند رو سوی گریز
دید در میدان چو کس باقی نماند | سوی مسجد بارگی یکباره راند
خویش را بنمود دور کعبه ناز | کرد جهد پادشاه بی‌نیاز
دید یار دوستی بگسسته شد | بر رخ از انصار درها بسته شد
آمد از مسجد برون و شد سوار | بسته احرام حریم وصل یار
باره میراندی بسرعت هر طرف | در رهش بر خورد سعد ابن خلف
گفت کای شاه یگانه در جهان | بر که این سمت میآیی عنان
گفت از کوفه دلم سیر آمده | کعبهٔ یارم عنان گیر آمده
میروم سوی حریم کعبه باز | می‌برم عجزی بباب بی‌نیاز
گفت بسته جمله دروازه‌ها | از تو در کوفه است بس آوازه‌ها
گفت مسلم نیستم جائی مکان | نیستم جائی معین در میان
سعد گفتا ای دل احباب جات | کرده ام جائی معین از برات
هست در اینجا محمد بن کثیر | دوست آل محمد بی‌نظیر
شد دلیل آن دلیل روزگار | چون محمد با خبر آمد ز کار
کرد استقبال آن جان جهان | همچو دل در خلوتی کردش نهان
گنج دولت بود پنهانش نمود | گنج دل را مخزن جانش نمود

آن محمد شیر میدان وغا / کشت بسیاری از آن قوم دغا

کشت در راه ارادت جان فدا / جان فدای راه آل مصطفی

جام صهبای شهادت در کشید / دم فانی را قلم بر سر کشید

سرخ رو در بزم ساقی کریم / گشت داخل با فرشتان در نعیم

بود هم اسمش پسر شبل الاسد / دست با شمشیر کین افراخت قد

خواست خود را رساند بر شهید / در جهنم جانش اندازد پلید

از دم جام پهلوانان ره نداد / از دم شمشیر پس کوچه گشاد

کشت جمعی پهلوانان را به تیغ / چشمهای ناظران تیره چو میغ

آفرین گفتند بر وی هر که بود / از حسود و از عنود و از ودود

مست چون گردید از جام غزا / ریخت در کامش روان آب بقا

از سعادت بود از اول بخت یار / کز شهادت گشت آخر بخت یار

چون برون رفتند آن فوج نبرد / شعله ور گردید نیران نبرد

از دو سو لشکر چکه یکسر زدند / تیغ کین که بر کمر که سر زدند

شد روان سیلاب خون از هر کنار / شامیان را برد و نی داد قرار

بر طرف هر یک گریزان آمدند / زخمی و افتان و خیزان آمدند

دید چون این دشت آن روباه باز / حیله دیگر دگر ره کرد ساز

گفت جنگ این سواران بهر چیست / زار بر احوالشان باید گریست

شد محمد با پسر هر دو قتیل / از برای چیست یکسر قال و قیل

هر دو سر از بام افکندند زیر / چون بدیدند آن سواران دلیر

همچو جسمی که سرش گردد جدا / گشت خاموش آن خروش و ماجرا

گفت با خود آن منافق کاین چه حال / از یقین باشد پیمبر را زوال

هست لاشک مسلم این کردون کار / چون عدیلش نیست کس در روزگار

بر عبیدالله خبر آورد زود / از شقاوت شد بخود پیچان چو دود

کرد تعیین آن شقی الذات را / امر با پنجه سوار از بحیا

که بهر جایی شود مسلم پدید / دستگیرش کرده پیش آورید

مسلم آن نور جبین شاه دین / چون بدید آن روز را روز جهان

از کرنک با دو پا آمد فرود / باد پا شد هر طرف در تنگ رود

آن سواران اسب را چون تاختند / در تفحص هر طرف بشتافتند

زان سواره هیچ اثر نامد پدید / اسب را بردند نزد آن پلید

وان قدم فرسای بیدای بلا / کامزن شد سوی صحرای بلا

شد درون مسجدی بی آب و نان / در مناجات خدای مستعان

می نوشتی نامه بر لوح زمین / در حضور آن امام عالمین

شرح حال خود بیان کردی بحال / شرح حال خود نمودی زان سؤال

الغرض آن روز را شب کرد شاه / روز عیش دشمنانش شد سیاه

آری آری هر که طغیان آورد / پادشه را رو بعصیان آورد

ظاهر و باطن هلاک است و فنا / در جحیم تن کند از جان گذا

حضرت مسلم شه دنیا و دین / نایب شه سبط خیر المرسلین

هر طرف سرگشت در آن شب چو ماه / پیره زالی آمدش ناگه براه

حسبی الله اش بلب ورد زبان / بلبل جانش از آن رطب اللسان

کرد با او حضرت مسلم خطاب / که غریبی را بمهمانی بیاب

خونبهای یکتن از آن سروران | کی شوند اهل زمین و آسمان
چون بود ثار اللهی ثارشان | بر الهی بیشماری در جهان
هر که در راه خدا گردد شهید | ثار او ثار الله است ای سعید
هر که در راه هدایت کشته شد | جسم او در خاک و خون آغشته شد
خونبهایش در دو عالم نیست | زین تغابن آسمانها خون گریست
داستان کربلا اندر جهان | هست بر پا گاه پیدا گه نهان
نیست بر پیدایش حاجت دلیل | رهروان را آن دلیل این سبیل
لیک از پنهانیش رمزی عیان | می نمایم دوستان را شوق جان
حضرت سید شه قوم شهید | چون تن پاکش بخاک و خون طپید
شمر ذی الجوشن که از شرح جنایت | هم عشیران از برایش روشن است
خواست چون از تن جدا سازد سرش | جبرئیل آمد نزد داورش
کای بعهد خود وفا کرده ز جان | خود بگو تا چه خواهی از خداوند جهان
گفت میخواهم شهادت صد هزار | زآن جهت آمد شهادت برقرار
از شهادت سلسله زآن جاری است | شکر این از سعادت ساری است
قطره خونی ز جسم هر شهید | از دم تیغ جفا هر که چکید
خون دل از چشم زهرا شد روان | بنگرید ای دوستان این داستان
بیگناهان را چو سر برند خون | می شود دنیا ز هیبت نگون
قصه مشتاق و جعفر شاهد است | کشته هی بر هم عهود و واجد است
تا بگیرمان خون آن دو بیگناه | ریخته شد دار الامان کل اش تباه
امنیت رفت و در آمد انقلاب | پادشه را شد زمان احتساب

سیم ذی الحجه عازم گشت شاه | سوی کوفه شد روانه با سپاه
گر قضا آن روز شد مسلم شهید | جام باقی از کف ساقی کشید
دوستانش هر چه مانع آمدند | منع ایشان هیچ نه سودمند
زآنکه حجت کرده بودند آن گروه | حجت حجت بود ثابت چو کوه
هست واجب چونکه بر هر مقتدا | که کند حجت تمامت خلق را
نامه های کوفیان و آن عهود | سوی کوفه رفتنش واجب نمود
چون سه منزل از بیابان رفت شاه | آمد از کوفه یکی شخصش براه
شرح حال مسلم و از کوفیان | کرد یکسر شرح با شرح و بیان
از شکست عهد کوفی و آن فساد | که شد از مکر عبید ابن زیاد
وز فرستادن سر مسلم بشام | وز جفای حارث و آن انتقام
آیه انا الیه راجعون | شاه را آمد در آن ره رهنمون
رفت سوی کوفه و در کربلا | در رهش آمد چنان کرب و بلا
که بعالم تا قیامت باقی است | قصه اش در بزم عالم ساقی است
اتقیا و از کیا را متصل | فکرت این قصه آرد نور دل
عاصیان و مجرمان را هم عوض | چشم امید نجات از خونبهاش
اولیا و اصفیا را ذوق جان | انبیا و اوصیا را آتش آن
عاشقان را مژده وصل حبیب | بار آلها کی شود ما را نصیب
زاهدان را آیه از انقطاع | عارفان را مایه ذوق و سماع
منکران الزلک عین هدا | زآن منافق جایش درک الاسفلا
وآنچه می بینم من از عین الیقین | هرچه هست اندر سموات و زمین

یکنظر بنگر بحالات یا امام | پس جواب عمرو ده بنما تمام
در کف شیر ژیان گشتم اسیر | زاده شیر خدا دستم بگیر
این سخن بودش هنوز اندر دهان | که هویدا شد سواری خوش نشان
سوی آن مجروح قیس افتادش نظر | بر بدن دیدش جراحت بیشتر
بسکه بر تن خورده پیکانها [illegible] | پر بر آورده ز هر سو چون عقاب
زخمها چون دیده عشاق زار | خون شان جاری بود از هر کنار
بانگ زد بر شیر شرزه شهسوار | شیر همچون گربه شد بر کنار
قیس را جانی نبود در تن بدید | سوی آن جان جهان از جان دوید
عرض کرد ای شهسوار انس و جان | آنکه بخشا مرا نام و نشان
گفت حضرت او که مشتاقش توئی | خاک روب راه عشاقش توئی
من حسین ابن علی مرتضی | قرة العین نبی مصطفی
قیس از این خرمی مدهوش شد | از پی دیدار شاه از هوش شد
چون بهوش آمد جمال شاه دید | آن تمنای دل آگاه دید
عرض کرد این زخمها بر پیکرت | چیست ای شاهان عالم چاکرت
هر دو چشمم کاش بسته از [illegible] | در چنین حالت نمیدیدم ترا
گفت آن غرق محیط کارزار | زخمهایم را که مبینی بیشمار
بوده ام اندر کربلا جولان کنان | در جهاد کافران ظالمان
ناگهم آمد بگوش آواز تو | آمدم گر جان شوم دمساز تو
آمدم بهر نجات جان تو | تا فروزم مشعل ایمان تو
این بگفت و از نظر غایب شدش | قیس گویا جانش از قالب شدش

هرکه بشناسد مرا عاشق شود | هرکه عاشق گشت معشوقم بود
هرکه را عاشق شدم من میکشم | هرکه را کشتم دیت من می کشم
هرکه را بر من دیت من خود دیت | زین سبب شد رتبت در عبدیت
ای خوش آنکو طالب جانان شود | راه قربش پوید و قربان شود
هرکه از نور هدی آگاه شد | طالب دیدار نور الله شد
یافت عرفانی بعقب آن طلب | جان شدش عاشق از آن عرفان رب
عاشق رب گشت و رب عاشق شدش | گشت او را رب چو عاشق آمدش
خود دیت گردد برای او ثار الله | زین بیان شد ثار او ثار الله
چونکه ثار الله پاسش گفته شد | گوهری چند از حقیقت سفته شد
غوص کن در بحر ذخائر سخن | نکته ها دریاب ز اسرار سخن
گر ترا درک سخن مشکل بود | بار این معنی ترا بر دل بود
شاهدت می آرم از نص جلی | از عنایات خداوند علی
گفت صادق آن امام جزو و کل | آنکه ناطق شد بوصفش خار و گل
کانکه زایر شد بشه لب تشنه را | روز عاشورا و اندر کربلا
هست مثل آنکه زایر شد بعرش | مر خدا را خالق این عرش و فرش
چون بیان زایر آمد درمیان | بار الها حق جمله زایران
حق آن پروانگان کربلا | که نموده شمع حق را جان فدا
که سر از جان و دل زایر شما | در حضور حضرتش حاضر نما
چون زیارت آمده جانش حضور | وان حضور از پرتو الله نور
یارب از آن حضورم بهره بخش | وز جمال باسرورم نظره بخش

سلام الله علیک و علی / اولیائک فی فلاة الکربلا
سلام الله علیک و علی / دوستانش ناصر دین خدا
سلام الله علیک و علی / زایری قبرک بارض الکربلا
سلام الله علیک و علی / هرکه در راه تو شد جانش فدا
رحمة الله علیکم دایما / دایما ما دام الی یوم القضا
لعنة الله والعذاب خالدا / دشمنان مصطفی و آل را
تا مشارق را بود نام و نمود / تا صباح و شام را باشد وجود
لعنة الله والملائک اجمعین / باد بر خصم امیر المؤمنین
رحمت و صلوات لا تحصای حق / بر حبیب الله ما ضاء الشفق

از حقیقت نکته دیگر شنو / گر ترا گوشی است در معنی گرو

نکته باریک است و در کش بس دقیق / داستان حسن عشق است ای عشیق
همچنین نکته ثار او و ثار الله / قول او هم از خدا ای آشنا
از خدای است از خدا اقوال شاه / بارضای حق بود افعال شاه
حق حکیم است و قدیر ما یشا / حق علیم است و بصیر ذو العلا
هرکه از عرفان دلش پر نور شد / ظلمت شرک از نهانش دور شد
آفتاب حسنش از آفاق جان / گشت تابان چون جنان عاشقان
یابد این معنی که صلح و جنگ چیست / بایدش آنگاه خنده و گریست
خنده اش بر صلح و جنگ نورها / گریه اش بر کشتگان حق ایار
معشر الاحباب بالله العلی / او که خورشید است از نورش جلی
او که از اجبت آدم آفرید / که کسی می فهمد این کشف شنید

دشمنان را نار نیران و جحیم / دوستان را روح ریحان و نعیم

این چنان آمد لثارات الحسین / اولیا و شیعیان را نور عین

از محمد بن حنیفه شهره است / که باو گفتند آیا از چه است
که علی بن ابی طالب تو را / میکند تحریص اندر جنگها
مینماید منع سبطین را ز جنگ / گفت او اندر جوابش بیدرنگ
که بود سبطین بجای چشم شاه / من بجای دست اندر حربگاه
هرچه آرد رو بسوی چشم دست / از برای دفع زخمش سپر است
وآنکه اندر کربلا حاضر نبود / دست او شمشیر را قادر نبود
دامن درع [illegible] بایدست / بردرید و حلقه هایش پنجه بست
پنجه ها مجروح گردیدش که تیغ / هیچ نتوانستش گرفتن دریغ
ورنه او از خدمت شاه شهید / اختیاری کی جدائی می گزید
چونکه مختار آمد از بیت الحرام / جانب کوفه لثارات الامام
از محمد داشت نقش خاتمی / می نمودی ادعای حاکمی
کو مرا داده امارت بر شما / در قصاص خون سبط مصطفی
بهر استفسار صدق و کذب آن / چند کس از مردم کوفه روان
سوی شهزاده محمد آمدند / دعوت مختار را سایل شدند
گفتشان شهزاده ذو الاقتدار / هست واجب بر صغار و بر کبار
کز قصاص خون مظلومان بجان / جهد و کوشش ما کنند اندر جهان
کوفیان از این چنان گشتند شاد / واجب است آن را که حق را طالب است
دوستان و شیعیان را او ... / آشنا شد با هدف تیر مراد

گفت دارم حاجتی نزد امیر / باشدم بنهفته سری در ضمیر
آن لعین چون بود جسش آمد به پیش / شد سوی خشیاد و جمیه از نا پیش
ابن مالک آن هژبر روزگار / حمله آور گشته از بهر شکار
از ته دل بانگ بر زد کای امیر / سر بر آورد و نظر افکند زیر
پنجه افکند و گریبانش گرفت / زیر پنجه شیرهٔ جانش گرفت
با کمند انتقامش دست بست / تار و پود مکر را از هم گسست
با نگهبانان سپردش و ز کمین / سر بر آوردند آن مردان دین
یا لثارات الحسین گویان چنان / که دریدی پردهٔ گوش جهان
خوف و وحشت برد دلها را ز جا / شد پشه از باد بر باد فنا
دستگیر آمد ز خویشان زیاد / جز عبید هشتاد خوک پر فساد
چون بلشکر که فرستاد آن گروه / شد زمین از نعش آن لشکر ستوه
تا طلوع صبح در آن کارزار / کشته شد از تیغ کین هشتاد هزار
ما بقی زخمی و حیران هر کنار / در بیابان ضلالت خوار و زار
جان بدرکات جهنم نار سپید / در جحیم افتادشان جسم پلید
فرقه از تشنگی دادند جان / جوقه شد جوع عزرائیلشان
الغرض زان لشکر پانصد هزار / جان نبرد الا دویست و سیصد سوار
با تن مجروح و جان سوخته / آتش خجلت بجان افروخته
تا رسانیدند خود را سوی شام / روز گشتا می زین خبر کرد یشام

صبح چون خور پهلوان تیغ باز
گشت در میدان عالم تیغ باز

بعد از آن سرهای آنها سوی شام / کرد راهی با تحف سوی امام
دوستان را بزم عشرت چیده شد / دشمنان را خون دل از دیده شد
چون بمروان شد خبر ز ابن زیاد / وان شکست فاحش اهل فساد
شد دو دانش چون شرر آتش فشان / بسکه زد این غصه اش آتش بجان
کاش شها بود خود آتش بجان / آتش افشان شد بجان دیگران
از قبایل بار استمداد کرد / از جدال ابن مالک یاد کرد
آمدش امداد از اطراف باز / کرد آماده جدل را برگ و ساز
عامر ابن ربیعه آنکه بود / سیستانی و ز شاهیر جنود
با صد و پنجاه الف مرد کارزار / که پیاده شان دو بدی و پنجه سوار
روی شان بر لشکر مختار کرد / پشت بر این شه مختار کرد
باز ابراهیمش استقبال کرد / بختش استقبال چون اقبال کرد
چون میانه شان یک منزل رسید / باز ابراهیم آن مرد رشید
با یکی جاسوس کز اهل نفاق / آمد و گردید از اهل اتفاق
کرد تبدیل لباس و شب روان / شد بسوی لشکر مروانیان
ناگهش مروانیان نشناختند / نزد عامر برده قیدش ساختند
آری آری هر که را شیر از است / سلسله بند است اگر زنجیر است
بهر قتل آن دلیر بی گزاف / اختلاف افتاد در اهل خلاف
فرقه گفتند همین شب کشتنش / است بهتر تا بغز و داشتنش
جمع دیگر را عقیده آنکه روز / بایدش کشتن بقطع و داغ و سوز
متفق گشتند بر این انتقام / که کشند او را میان خاص و عام

من هم آنجا بعد آداب سلام / ایستادم در صف خیل غلام

حرمله را تا که مان ارو حقیر / دست بسته یا قدم پیش امیر

چون نظر محش ... بر آن قفا / شد ز جان خوش حال و بخندان شاد

چون سقر گفت آتشی افروختند / پاره پاره کرده ز آتش سوختند

من در این حالت تبسم آمدم / او بتحقیق تبسم آمدم

گفتمش وجه تبسم سر بسر / گفت بالله بگو بار دگر

گفتمش بار دگر گفتا بگو / گفتمش بار دگر گفتا بگو

گفتمش بار دگر گفتا بگو / در زمان از مرکبش آمد فرو

کرد دو رکعت نماز آن مراد / سجدهٔ شکری بدرگاه آله

مدتی بر خاک می مالید رو / گشته جاری سیل اشک از چشم او

شد سوار و در رکابش من روان / تا که باب خانه شد عیان

عرض کردم کز ره لطف و کرم / میتوان پائی نهادن در حرم

لقمهٔ نانی تناول میتوان / از برای افطار چاکران

گفت آن دم که تو گفتی این کلام / من نخورده بودم از غیرت طعام

منتظر بودم براه حرمله / چون شنیدم از تو این خوش شدم

نیت روزه نمودم در زمان / هست افطار بر خوان مهمان

رحمة الله علیه دائما / هم نخوردن خوارهان خون کربلا

خاصه ابراهیم مالک بر حق / تا رنار الیوم واللیل عشق

لعنة الله العزیز المقتدر / هست بر خصم النبیین منحصر

خاصه مشر الرسل نور اول / حضرت محمود محبوب ازل

روضهٔ نورانی آن مقتدا / در بقیع آمد بغفران خدا

هرچه از اعجاز و اسرار و کرم / بود با شاه شهیدان لاجرم

بود او را و کسی دیگر نداشت / این علم را غیر او کی بر فراشت

اعبد و اتقی و ازهد در جهان / بود آن شاه زمین و آسمان

بین که زین العابدین مشهور شد / دیدهٔ ابلیس از این غم کور شد

وجه شهرت زین لقب سازم بیان / بود در سجده شبی آن نیکو جوان

با تهجد گاه ابلیس لعین / بر مثال اژدهائی سهمگین

بو که او را زین وسیله ره زند / تیر سهمی بر دل آن شاه زند

غافل از آنکه عباد الله را / هیچ سهمی از نهیب اژدها

هیچ پروا چون نکرد آن امام / آن لعین را بر نیامد هیچ کام

ناخن پای مبارک را گزید / ز آن سبب زحمت آن حضرت رسید

لیک از آن حضرت نشد قطع نماز / غایب و خاسر لعین گردید باز

چونکه فارغ گشت از ذکر سلام / گفت یا ملعون چنان زین مقام

راندش و گردید مشغول نماز / آمد آوازش ز عرش بی نیاز

انت زین العابدین تا سه کرت / شهره شد در این لقب از آن جهت

هر چه آیات امامت هست داشت / هر چه اسرار ولایت هست داشت

آنچه او را بود و باشد در جهان / هیچکس را نیست جز اولاد آن

هست مروی از نبی مصطفی / که مخاطب شد حسین خویش را

کاین پدر باشد امامی را که ا... / نه امام از صلب او گردد عیان

معجزاتش همچو جدش بعد ... / حسن اخلاقش همه مانند جد

آنکه چون جابر به پیری دررسید / شد مشرف از حضور آن شهید

یعنی آن نوری که نور سرمدی / مصطفی بگزیده ذات علی

داده بود او را خبر از مطلعش / که علی ابن الحسین شد مطلعش

آن جناب از شفقتش پرسید حال / گفت از پیری بجان دارم وبال

پیری و بیماری و مردن با / از جوانی زیستن بهتر مرا

گفتش آن حضرت ز راه ابتدا / نکته از حالات اهل رضا

نیز ما را این چنین حالت بود / کانچه حق بخشد همه رحمت بود

گر جوانی میدهد نعم العطا / گر دهد پیری فنعم الابتلا

زنده کانی کرده نعم الحیات / ور بمیراند خود نعم الممات

چونکه جابر در مقام صبر بود / سوی جنات رضایش ره نمود

پس بدست فیض بخشش بوسه داد / خواست از پا بوس کرد کام شاد

حضرت از اشفاق با لطف شگفت / از صدقی که رسول الله گفت

گفت کای جابر کنی درک یکی / از نبیم که مرا باشد سمی

آن زمین علم را اسرار هشیار / همچنانکه این زمین را کاوکار

این روایت هست مشهور روات / کابن مروان آن لعین بد صفات

حکم بر والی یثرب کرده بود / تا کند شهر از وانشام زود

حضرت باقر امام المحسنین / نور علم اولین و آخرین

بر دهره گلبن بستان صدق / جعفرش آن بلبل بستان صدق

آن امام صادق آن پیر یکی / بود در سن صغیری ظاهرا

چون شعیب راه آن نورشاه / اتفاقا قسمش درهم این اوفتاد

خانه بود در روضات جنان / که نباشد بر سرش سایه از آن

اندر این دنیا نظیرش هست شاه / گفت عین نور شمس وقت چاشتگاه

که نباشد هیچ جائی از زمین / خالی از نور جمال او ببین

گفت راهب راست فرمودی ولی / پرسم از رمز دگر گفتا بلی

گفت داریم اتفاق اینجای نیز / کم نگردد زاکل و شربش هیچ چیز

هرچه آشامیده یا خورده شود / همچنانکه بوده برجایش بود

پس در این دنیا نظیرش گفت شاه / آن کتاب الله دان بی اشتباه

که از آن هم استفاضه میکنند / از افاده استفاده میکنند

هرچه تفسیرش کنند اهل علوم / آنچه تاویلش نمایند از رسوم

همچنان برجای خود باقی بود / گرچه در هر محفلی ساقی بود

باز راهب راستی تصدیق کرد / مسئله دیگر ز شه تحقیق کرد

گفت از اکل و شرب جنت قضا / اندر این عالم نظیرش گوی چیست

گفت حضرت شد نظیر آن جنین / زاکل و شربش قسمت و باشد چنین

باز سایل مسئله آغاز کرد / باب دیگر از سوالی باز کرد

که کلید باب رضوان آنکه / از طلا یا نقره باشد گفت شاه

نه ز نقره باشد و نه از طلاست / آن زبان مومن و ذکر خداست

چون بتوحید خدا گویا شود / باب جنات وصالش وا شود

باز راهب کرد تصدیق امام / محنتی دیگر نمود آن مرد تمام

که سوالی دیگر اکنون می کنم / تا بجانی در جوابش لاجرم

گفت حضرت گر غانم در جواب / می شوی از ملت ما فیض یاب

سنگی بربسته راحت شده | دل بفکر حشر و نشر اهل ده
رفت در خواب اندر این فکر نکو | حق تعالی کرد قبض روح او
جسم پاکش کرد مخفی از نظر | گوشتش را هم حرام جانور
هم طعام و هم شرابش حفظ کرد | همچنانکه خود بخوابش حفظ کرد
مرکبش را لیک میرانید زود | آنچنان کز آن اثر باقی نبود
مدت صد سال خوش در خواب بود | تا که از تقدیر سلطان ودود
پادشاهی قریه را آباد کرد | مسکن و جایی در آن بنیاد کرد
یک فرشته زامر حق او را ز خواب | کرد بیدار و نمودش این خطاب
چند خفتی گفت روزی یا که نیم | گفتش از امر خداوند حکیم
این زمان صد سال شد خوابیده | بازکن بر سر حکمت دیده
بر طعام و بر شراب خود نگر | که بود بر جا همه تازه و تر
بر حمار خویش هم بنگر ببین | مرده زنده کردن حق مبین
پس بحکم کردگار ذوالقدر | استخوانها جمع شد با یکدگر
پی رسید و گوشت رویانید باز | شد حمارش زنده و با برگ و ساز
بعد از آن پنجاه سال اندر جهان | با برادر زیست در امن و امان
وقت رحلت هر دو خوش با هم شدند | سوی جنات وصال از قید و بند
چون کلام با نظام آن امام | کرد شرح این حکایت را تمام
شیخ شد بیهوش و از پا در فتاد | رفت سوی منزل آن نور رشاد
ساعتی بگذشت جمعی آمدند | ملتمس از خدمت حضرت شدند
که شما را شیخ ما طالب شده | آنچنانکه جانش از قالب شده

گشت سایل از امام عالمین | کای مشاکل دو جهان پیشت یکین
امتی را از خدا چه عبرت است | که امام خویش اگیرند پست
قاتلش گردند با تیغ جفا | و آن شود مقتول در راه خدا
گفت حضرت چون چنین امری شود | در زمین سنگی اگر از جا رود
خون ز زیر آن شود جاری یقین | گفت پس عبدالملک صدق است این
چون علی ابن ابی طالب شهید | گشت از تیغ مرادی پلید
بر در خانه یکی سنگی عظیم | بود مروان گفت او را برکنیم
چونکه برکردیم آن را از جاش | خون جاری زیر آن دیدیم فاش
همچنین در باغ بد حوضی مرا | سنگها برگردش سفید و بها
چون حسین ابن علی آمد شهید | از عدو و تیغهای اجاب یزید
دیدم از زیر سر آن احجار خون | جوش کردی چون سرشک لاله‌گون
بعد از آن عبدالملک گفتا که شاه | ای بوصفت عقلها نابرده راه
گر بنزد ما بمانی عزت است | ور روی سوی مدینه رخصت است
حضرتش فرمود نزد جد مرا | هست بهتر در جهان از هر کجا
داد رخصت پس امام با نظام | بازگردیدند در شهر از شام
و آن لعین بدسیر زانجا که بود | از ره بطلان با اهل حق عنود
قاصدی را پیش بفرستاده بود | کان امام آرد بهر جایی ورود
منع بنمایند از شرب و طعام | تا که هالک شوند آن دو امام
چون بآن قریه که جای شیخ بود | حضرت آمد از ره و آمد فرود
با وجود قاصد آن بدسرشت | شیخ و اصحابش برآمد از کنشت

دست سوی آسمان وا داشت زود | گفت بنگر در نظر نوری نمود
گر ید بیضای بیضا آفرین | متصل بود از سما تا زمین
آنچنان که دیده شد خیره از آن | گفت ابراهیم دید از این نشان
پادشاهی زمین و آسمان | دست من بگرفت پس از آن مکان
برد اندر خلوتی و گفت شو فتی | کرد مبدل تا نماید جلوتی
چون بدل فرمود گفت چشم پوش | امر شد زآن مبدا اوج پرورش
چون بپوشیدم نظر فرمود باز | هیچ میدانی کجائی گوی باز
عرض کردم نه فدایت جان ما | گفت در ظلمات دیده وا نما
دیده وا کردم ندیدم هیچ چیز | نقش پای خود نمیکردم تمیز
باز قدری ره چو طی کردیم امام | آب حیوان ریخت در کام از کلام
که کجائی عرض کردم سیدی | من چه دانم خود ببخش آگهی
گفت این سرچشمه آب حیات | خضر از این سرچشمه وارست از ممات
همچنین تا پنج عالم سیر شد | هر زمان اندر هوائی طیر شد
پس بفرمود آن ظهور معجزات | دید ابراهیم از این سان معجزات
که تو دیدی وین ده و دو عالم است | کز برای اصفیای اعظم است
هر یکی از ما ائمه عالمی | هستشان در سیر پنهانی همی
پادشاهی زمین و آسمان | هر یکی را هست پیدا و نهان
قائم آل محمد تا ظهور | آن دو عالم نماید پر ز نور
باز از چشم بربستن نمود | چون ببستم گفت باید بر گشود
چون گشودم باز دیدم خویش را | اندرون خانه آن مقتدا

از هوای قدرت ار جوئی نشان | هست بحر قدره اندر جو آن
کز حبابی شد ز بحر بی کنار | از هوای قدرت حق بر کنار
هیچ از دریا شود ناقص ببین | هیچ ناید بر هوا زاید ببین
آن قدر کز بحر جوشد یک حباب | یافت هستی از خدا این نه قباب
وآن قدر کز یم حبابی بشکند | نفخ صورش از دمی فانی کند
ز آسمان قدرت بهم هر فن | آنکه در جوفش بود این خشک و تر
عرش و کرسی را از قدرت فرق کن | آنکه بر آن مستوی گو پای کن
عرش قدرت آن دل مؤمن بود | در امیرالمؤمنین پس چون بود
زین بیان گفته منم گویای کن | این کمین معنا ز قدرت فهم کن
معنی اعلای آن دانی علی | وعلیه استتم الله العلی
مولوی معنوی طاب ثراه | قطعه فرموده در قدرت ز شاه
این زمین و آسمان یک سیب دان | کز درخت قدرتش گشته عیان
تو چو کرمی اندرون سیب در | از درخت و باغبانی بی خبر
باغبان تا چند باشد شاه را | چند باشد باغبان را باغها
باغها تا چند شان باشد شجر | چشم دل بگشا در این بستان نگر
شاه که سلطان تخت اقتدار | هادی خلق و امام روزگار
هست این مردی ز زیدابن علی | گفت بودم نزد آن شاه ولی
سائلی بنمود از حضرت سؤال | که بگفت ای حبیب ذوالجلال
چند می باشد ائمه در عدد | گفت آن دانه خداوند احد
گفت آری عدشان اثنی عشر | این عدد باشد بر ایشان معتبر

اشهر القابش صادق باشدش / راستی از بس حقایق باشدش

کو نکنده هم کون و قامت جمیل / محض ارشاد در زمانش جلیل

در مناقب شد حمیدی شاه وش / قاپچی فضل عجب بر درش

فص خاتم نقش با شاه الهش / قاضی جمله حوائج درگهش

قاصر از وصفش زبان انس و جان / نور ارشادش روان انس و جان

گر نبودی نور صدقش از ازل / کی عیان گشتی جمال لم یزل

نور صدقش تا شد تابان ز ماه / خود شده تابنده روی مهر و ماه

شش نفر اولاد بودش از ذکور / از اناثش ام فروه بحر نور

موسی اسماعیل اسحق و علی / پس محمد عبدالله جلیل ولی

عمر آن جان جهان بد شصت و هشت / شصت و پنجش چون شد از دوران گذشت

بد ده و دو سال با جدش علی / سیزده با والدش شاه ولی

چل و سه سالش خلافت متکا / بود از امام خمسه در این سرا

قاتلش منصور عباسی بزهر / لعنت حق باد بر او تا که دهر

مدفن جسم شریفش در بقیع / بر امامت شاه شرع عالم جمیع

آنچه اندر مذهب حق معتبر / یعنی اندر ملت اثنی عشر

جعفری نسبت بود آن جمله را / چون نویسم منقبت آن مقتدا

هست مسطور تواریخ و سیر / در همه روی زمین فاش و سمر

لیک از آن نور زمین و آسمان / می نمایم چند معجز را بیان

روشنی چشم اصحاب تقا / نوربخش جان احباب هدا

شد بکشف الغمه مسطور اینچنین / که بر منصور خدا ار لعین

صدق و کذب او عیان آید تو را / چونکه حاضر شد بیان شد ماجرا

گفت آری تو چنین کردی چنین / پس قدم برداشت در راه یقین

گفت حضرت گر کنی سوگند یاد / آنچه میگویم بگو ای بدنهاد

گوی بیرون رفتم از حول خدا / سوی حول خود که نبود افترا

گفت بیرون رفتم از حول خدا / سوی حول خود که نبود افترا

لحظه‌ای بگذشت چون سوگند یاد / بر زمین غلطید تا شد در بواد

دید چون منصور این حال عجیب / دید در خود زین احوال غریب

گفت پای آن لعین را چون کلاب / بسته بیرون کشند از احتجاب

پس طلب کرد از غلامان عطردان / کرد بر حضرت نثار از خطر آن

عذرخواهی کرد پس از آن جناب / لعنة الله علیه والعذاب

هست از سفیان یحیی مستطر / عبدی کوفی مکر دادش خبر

که مرا منکوحه گفتا مدتی است / کز حضور آن امامم بهره نیست

گر بحج میرفتی آنجا فیض یاب / میشدیم از خاکبوس آن جناب

گفتمش چیزی کنون در دست نیست / گفت نزد بنده مقدوری هست

آن همه بفروشش و خرج راه کن / رو بحج و پای بوس شاه کن

من بهیچ آوردم آنها را تمام / صرف کردم در ره حج و امام

چون بنزدیک مدینه آمدیم / گشت آن منکوحه بیمار عظیم

در مدینه چونکه منزل یافتم / سوی شاه از جان و دل بشتافتم

در حضور شاه چون داخل شدم / شاه از احوال او سایل شدم

عرض بنمودم بکمال اختصار / بود ای شاه کمر اقتدار

پس تأمل کرد و گفتا عمر خود / که اگر پیمانه‌اش پر کرده بد
حق تعالی داد او را عمر باز / شاد و زین اشکست هیچ از غم بساز
آن تأمل کز جنابش می‌نمود / در سخن گویا بملک الموت بود
تحفه‌های نور صلوات و سلام / باد بر اولاد و آلش مستدام

مناجات

یا امام الاولین و الآخرین / ای پیمبر ماه سر هر عالمین
ای جمالت زندگی بخش روان / جان جان جان جان جان جان
اشتیاقت درد هم چندان بود / که بتن جانم چو در زندان بود
بر حضور حضرت مشتاق جان / در حضورت جان مشتاقان رسان
چه حضورت تن بکل احتضار / در حضور از احتضارم جان برآر
ای جمالت نور چشم زندگی / بی جمالت زندگی در ماندگی
تا بکی در کلبهٔ احزان حزین / تن علیل و جان حزین و دل غمین
اولیایت را چه حزن از چه ملال / الغنی گر پرده باری از جمال
پرده بردار از حضور نور بار / تا بزم نور دل گیرد قرار
حق نور رحمة للعالمین / مشرق انوار ختم المرسلین
صلی الله علیه و علی / آل مصباح مشکوة الهدی

از علی ابن ابی حمزه است این / گفت بودم همره سلطان دین

در ره مکه بعز و احترام / روزی اندر منزلی مان شد مقام
زیر نخلی خشک حضرت جا نمود / کز حوادث بی بر و خشکیده بود
دیدم آن حضرت سوی آن نخل دید / گفت ای نخل آنچه رزاق [illegible]

آمد و با دیده‌های اشکبار / خاکسار و بیقرار و خوار و زار
رو بخاک عجز می‌مالید سخت / بر امید عفو می‌نالید سخت
رحمش آمد حضرت و کردش دعا / باز گردیدش صورت اول عطا
گفت ایمان بر دعا باشد ترا / گفت آری الف الفای مقتدا

قصه از یونس خرما فروش / بشنو تا جمله دل می باش و گوش

گفت با جمعی بزم شاه دین / حضرت صادق امام المحسنین
شاد بنشسته که شخصی از میان / عرض کرد ای عالم اسرار نهان
مرغهائی که براهیم خلیل / گشت از فرمان سلطان جلیل
بود از یک جنس یا هر یک دگر / آن ولی مقتدر فرمود اگر
میل او خواهید بنمایم عیان / جمله‌مان گفتیم آری همزبان
پس طلب فرمود حضرت چار طیر / ما همه بنشسته بیکر دیم سیر
باز و طاوس و غراب و پس کلام / حاضر آمد ذبح فرمود آن امام
نزد خود بگذاشت سرها را ولیک / گفت شهاشان بهم کوبید نیک
بامرش کوفتیم اندر زمان / چار کنج خانه قسمت کردشان
پس طلب فرمود هر یک را جدا / ذره ذره ریشه ریشه عضوها
جمع گردیدند و وصل سر شدند / مرغهای با پر و بال آمدند
ربنا صل علیه و آله / هم بر آبا هم بر اولاد زکی

در کتاب خاص و عام این بروی است / کابن محرز کز قبیله اسدی است

دید استاده به پیش آن امام / جعفر صادق بتعظیم تمام
با رخی خورشید برج آسمان / با قدی سرو و سر بستان جان

لیکن از آنچه در این کیسه بود
پیش و کم هر مبلغی کو می‌شود

گفت بایع فلسی از این قدر کم
گر بود سودا نمی‌آید بهم

پس رفیقش گفت یکشب ...
بلکه حاصل شد از آن مدعا

چونکه بشمردند بود اندر شمار
آن عدد که بودی آن را خواستار

زان عدد چیزی نه زیاد و کم نبود
قطع شد در بیع آن گفت و شنود

من خریدم آن کنیزک در زمان
جانب شه شادمان گشتم روان

دید چون شه را نمود اول سلام
گفت شاهش باز گو از خویش نام

گفت نامم من حمیده گفت شاه
ای حمیده باش و شکر اله

که حمیده کرده در دنیا ترا
همچنین محموده در عقبی ترا

بکر هستی باز گو یا ثیبه
در جوابش بکر گفت آن طیبه

گفت چون بکری که فاسد میکنند
هرچه آید دستشان چون و چند

آن حمیده گفت آری بارها
قصد من بنموده است آن بی‌حیا

هر زمان که قصد من میکرد زود
مرد پیری دورش از من می‌نمود

میزدش بر رو و چانچه از عقب
تا که از نزدیک من رفتی عقب

پس طلب فرمود آن سلطان دین
مظهر صدق آیه حق و یقین

گفت چون خور نوربخش این ماه ...
که از او طالع شود نور ...

زان تولد می‌شود نوری چنین
بهترین خلق افلاک و زمین

نام او موسی لقب کاظم بود
او شفیع جرم هر آثم بود

چونکه نام کاظم آمد در قلم
به که ذکرش بالکظم زیب رقم

تحفهٔ صلوات بی‌حد و حصا
بر روان اصفیا و اولیا

بود او را جز او را کس نبود
جز علی ابن رضا شاه وجود

گر شود هر موئی از عالم زبان
کی کند وصفی ز اوصافش بیان

شطری از آنها ولی آرم بنظم
یاری حق نصرتم بخشد بعزم

بعضی از آنها نویسم در کتاب
تا نمایم از مسرت فتح باب

آنچه مشهور است بین خاص و عام
از کرامتهای ذات آن امام

از شقیق بلخی این باشد شهیر
که شدم سالی بسوی کعبه سیر

قادسیه چونکه شد منزل بما
نوجوانی خوب روئی خوش لقا

کهنه گندم گون و اندامش ضعیف
شمله پوشیده بجسم شریف

چونکه دیدم شد گمانم کاین جوان
در میان ما بود از صوفیان

آمده تا کل بر مردم بود
جانبش رفتم که گویم زشت بد

چون بنزدیک آمدم گفتا شقیق
ظن بد کم کن اگر هستی حقیق

اجتناب از ظن بسی باید بجان
ان بعض الظن اثم را بخوان

حق تعالی گفته دارد بس گناه
ظنهای بد بمردم زشت باه

گفت اینها و شد از چشم نهان
من بخود گفتم که باشد این جوان

از گروه صالحان و زاهدان
چون عیان گشتش ز من سر نهان

از پی او هر قدر بشتافتم
هیچ اثر از او نشد دریافتم

منزلی دیگر بدیدم در نماز
هست مشغول و نموده گریه ساز

باز با خود گفتم آیم نزد او
حلیت حاصل کنم زان گفتگو

چونکه شد فارغ ز افعال نماز
پیشتر زانکه نمایم عرض راز

گفت نشنیدی ز قرآن ای شقیق
قول سبحانی اگر هستی حقیق

که خداوند علی جلّ علا / نعمتی دایم بما کرده عطا
با خدا کن اعتقاد خود نکو / باش دایم بنده اخلاص او
سطره کردم عطا که خوش بنوش / نوش چون کردم شدم از عقل و هوش
بود شکر با سویق و آن چنان / که نخوردم در جهان چیزی چنان
نیک طعم و مشکبوی و خوشگوار / من ندیدم مثل آن در روزگار
تشنگی و جوع رفت از جان من / قوی بودم باین حال حسن
تا بمکه دیدمش خوش از طواف / گشته فارغ بار و ان قلب صاف
او ز مسجد شد برون من هم شدم / گرد شد گردش موالی و خدم
پای بوسش را مشرف می شوند / از ملاقات جمالش بهره مند
از یکی پرسیدم این فرخنده کیست / هیچکس را در جهان این جاه نیست
گفت این موسی بن جعفر نام او / دو جهان در سایه انعام او
هست از اولاد علی مرتضی / هست از احفاد نبی مصطفی
گفتم این بود عجایب لا محال / باشد این سید یقین از آن سلال
این کراماتی که آید در بیان / دوست و دشمن بود قایل بآن
ورنه هر ساعت نه بل هر لمحه / می درخشد ز ولاشان لمعه
لیک چشم خود نمای خود پرست / کور چون خفاش از نور خور است
دیده خفاش طبعان هست کور / خاصه پیش طلعت آیات نور
گفت خفاش ار غنی دلغرور / گرچه رو بیرون نمی آئی بروز
گفت چون با نور شب خو کرده ام / ظلمت روز است بر رو پرده ام
یارب این ظلمات انور چیست / موسیئی را از ره طوری هست

داستان آوردن ... از علی بن ابی حمزه ...

چون بحضرت شد برابر بهر آن / ایستاد آن بر همه خلقان امان
سیر دی لبهابهم اما که من / هوش از سر رفته بودم جان ز تن
لحظه شد رفت از ره بر کنار / حضرت آمین گفت از آن حالت ...
چون دلم آمد بکار آن خوف و بیم / عرض کردم این بود امری عظیم
من همی پیچم بدو از بهر شما / در شما پیچی ندیدم مطلقا
هم سه بار آمین شنیدم چون گرفت / شیر از این راه همچون باد تفت
گفت حضرت آمد از بهر دعا / تا ز درد زا شود جفتش رها
هم پسر بخشد باو پروردگار / هم ز نسلش بن فرط آید برکنار
من باو گفتم که خاطر جمع دار / هر دو حاجت شد روا از کردگار
این سخن بشنید کرد او هم دعا / که خداوند وحید ذو العطا
بر تو و اولاد و بر اشیاع تو / هر که در عالم بود ز اتباع تو
هیچ درنده مسلط نا ورد / گفتم آمین و دعا را شد رد

الالتجاء

یا امام سابع ای نورت محیط / بر نجوم سبعه ای نور بسیط
از سباع روزگارم بود بیم / جان و دل افتاده در خوفی عظیم
چون از این آمین شدم شد پیش نوش / کردم از پیمانه امید نوش
شد یقینم کآن سباع کینه جنگ / کیستوان از راه راندشان بسنگ
یا میانشان جفته اند خفتن / از میانه با سلامت تا ختن
ای بزنجیرت سباع پر جنگ / ای بزنجیرت طباع خو پلنگ
در لقب گر صابری و کاظمی / لیک موسائی بفرعون ساحری

حضرت صادق ... امام المتقین

آن سگ چندین غدر از عدو / از حسد افتاد اندر تنگ و پو
از پی اطفاء نور الله شد / دین و دل در باخته گمراه شد
هر دمی فکرتی و تدبیری نمود / هر دم از حیله برخ بابی گشود
آخر آن چندین غدر از عشوه شد / رفتن کعبه بهانه خود نمود
پس نوشت آن بدسگال بد نهاد / نامه‌ها بر اهل هر شهر و دیار
که همه سادات و اشراف انام / حاضر مکه شوند از خاص و عام
تا بر اولادش همه تابع شوند / بر خلاف امر حق تابع شوند
پس قدم برداشت آن گمکرده را / سوی کعبه با هزاران بغض شاه
آری آری کعبه رفتن این بود / زر پرستان را چنین آئین بود
شد چو وارد در مدینه آن غبی / رفت اندر روضه خاص نبی
از ره مکر و حیل بعد از سلام / عرض بنمود ای طفیلت خاص و عام
حضرت موسی بن جعفر گرچه هست / متکی تخت خلافت از الست
لیک ترسم فتنه برپا کند / در میان امتت غوغا کند
باشدش قصد خروج و معرکه / معرکه برپا کند بس مهلکه
ترسم آخر خون‌ها جاری شود / شر این فتنه پر اطاری شود
من صلاح امتت دانم چنین / که شود گوشه‌نشین شاه مبین
خواهم از تو رخصت ای جان جهان / که کنم محبوس شاه انس و جان
تا که امت سالم از فتنه شوند / در پناه امن و ایمان بغنوند
چون برون آمد ز روضه آن لعین / با دلی پر از عناد و کبر و کین
کف افضل ربیع بدنهاد / تا کند حاضر شه ملک رشاد

شیر حق را بسته زنجیر کرد / جان عالم را ز غم دلگیر کرد
آری آری جان عالم جسم اوست / بلکه جان جان آدم جسم اوست
پس بهودج برنشاندند آن شاه را / دست و پا بسته به زنجیر جفا
چون بهودج برشد آن مجمع بر / هودج افلاک شد زیر و زبر
چون بمحمل کرد شاه دین نشست / بختی چرخ از غمش درهم شکست
گشت پنهان آفتاب خاوری / ای دریغا دست دیو [illegible]
این همه از حب دنیا شد پدید / الامان زین فتنه‌ای شاه شهید
وارهان از این خطرها را همه / دار ایمن جانمان زین همهمه
پس بامر آن لعین بدسیر / سوی بصره شاه دین شد رهسپر
بهر استخفاف آن کفر خفا / نامزد شد جمعی از آن اشقیا
چون به بصره آمدند از ره فرود / نزد عیسی برمکی رفتند زود
پس سپردند آن محیط علم را / نزد آن مردود مطرود دغا
وان لعین کشتا که در زندان فکند / شاه دین را با همه زنجیر و بند
پس بدوشش [illegible] / باب خذلان غدر برخ گشود
برد سالی اندر آن زندان بسر / غیر شکرش بر زبان نامد دگر
کای خداوند علی ذو الکرم / خلوتی خواستم که تو خواهان بدم
این زمان از لطف تو شد پیراسته / از حضور حضرتت آراسته
خالی از اغیار چون شمع انجمن / نیست جز نور حضورت شمع من
این زمان شمع تو را پروانه‌ام / زین جفا و جورها پروا ندام
بلکه زندان عین گلزارم بود / خواهشش یار و فا وارم بود

هر که از این سلسله آگاه شد / سوی دربار شه آن را راه شد

هر که از این سلسله دوری گزید / ناریان را بجان خود خرید

حلقه‌های سلسله بنگر چسان / متصل گشته بهم چون جسم و جان

حلقه‌ها چون متصل آمد بهم / سلسله خوانند او را اهل دم

حلقه‌های سلسله زان راه راه / که از ایشان اهل ره را انتباه

همچنانکه از بزرگان ثقات / آمده این فرد مسطور روات

سالکان را این بدرگاه آمده / جمله پشتا پشت همراه آمده

گر تو هستی سالک راه خدا / هان مشو از سلسله یکدم جدا

دست زن در دامن این حلقه زن / دایما بر باب او شو حلقه زن

چنگ زن در حلقهٔ عشاق حق / تا که ره یابی سوی مشتاق حق

تا نکوبی حلقه در را کجا / کی گشاید بر رخت باب جنان

تا نکردی حلقه کوب باب دل / کی برویت وا شود ابواب دل

من قرع بابا و لج رو ببین / از گلستان دل گلها بچین

این ره و رسم وفاداران بود / هر که شد رهرو وفاداران بود

چون نجوئی ره چه سان منزل رسی / تا نکوبی در کجا وا قفل شود

راه حق باشد خطرناک ای رفیق / باشد اندر ره بسی دزد طریق

چون همراه آمد او را سیف و گو / کی توان بی رهنما رفتن بگو

رهنما گر نبودت ... خدا / کی توانی رفت این راه خفا

خیز و گیر از رهنما شمعی بدست / تا که ره را بینی از بالا و پست

رهنما گو دامام روزگار / قطب عالم چرخ هستی را مدار

شکوه‌ها از من و تو دارد او / کی من و تو را بخاطر آرد او

این من و تو از من و تو طاهر است / ذات پاکش از من و تو ظاهر است

قتل او کی درخور چون من بود / زانکه او فارغ ز ما و من بود

کس در این دوران بظلم و فساد / این چنین زندانیی نارد بیاد

چونکه هست او ز نسل خیر المرسلین / من ندارم جرأت امری چنین

ترسم از شیر خدا شاه دلیر / دیگر از تو اختیار است ای امیر

هر که را خواهی فرستا کینه جو / تا نمایم شاه را تسلیم او

چونکه بر هرون جواب او رسید / خوف و رعبی در دلش آمد پدید

کس فرستاد آن لعین کینه خو / تا که عیسی بسپرد شه را بدو

وان شقی شه را باشفاقی سپرد / که ز بصره جانب بغداد برد

پس سپردند آن خزینهٔ علم را / نزد فضل ابن ربیع بیحیا

وان لعین در دم بزندانش نمود / باب غم بر روی جانش گشود

مدتی در حبس او می‌بود شاه / ستر از عکس رویش مهر و ماه

هم نکرد او جرأت قتل امام / زانکه کاری بس بزرگ است ای همام

چونکه هرون دید که فضل ربیع / هم نشد باعث بر آن فعل شنیع

نامزد شد بهر این خدمت دگر / فضل یحیی برمکی آن خیره سر

مدتی در حبس او هم برد سر / راه تسلیم و رضا را پی سپر

بارها آن مغضوب ... دود اله / زهر قهری ریخت اندر کام شاه

لیک کامش زان جفا حاصل نشد / حاصل از وی آرزوی دل نشد

چون از او هم برنیامد کام او / خدمت ناکرده شد انجام او

ای دریغا لال بودم این زمان | تا بگویم شرح رنجوری آن
گر بگویم خامه را کی آن توان | تا کند شرحی ز مظلومی آن
خامه گر خواهد که شرح آن کند | نامه جا اندر یم عمان کند
گر مفصل خواهی این احوال را | در کتب بنگر بیان حال را
از سبب خادم فخر بشر | هست مروی این حدیث معتبر
کاین چنین گفت آن شهید اشقیا | سندی شاهک لعین بی‌حیا
کرده زهر ابتلا در کام من | گرچه زان خالی نباشد جام من
گشته از قتل منش حاصل مراد | در جهان یارب که کام او مباد
میروم امشب مدینه مصطفا | می‌شوم در مصر جان برقع گشا
تا که بسپارم به فرزندم علی | علم اسرار ولایت منجلی
گفتم ای جان جهان ای جان جان | بسته در ها و نشسته چارسان
چون روی با این همه زنجیر و بست | گفت حضرت در یقینت ضعف هست
آنکه بگشوده است ابواب علمها | زاولین و آخرین بر روی ما
قادر است بر آنکه ما را در دمی | خویش بردش آنجا و باز آرد دمی
کس نباشد آگه از احوال ما | کار ما را کس نداند جز خدا
عرض کردم ای فدایت جان من | گر دعا ثابت بود ایمان من
پس بفرمود آن ولی ذوالجلال | دار یارب ثابتش در کل حال
چون نگه کردم بند بر جای خویش | غیر زنجیرش ندیدم هیچ پیش
لحظه چون گشت بر جایش مکین | دیدم و برپاش بند آهنین
پس بفرمود آن کلید هر طلسم | که سه روز دیگر اندر قید جسم

پس جوابی گشت مرئی در نظر | روشن از خورشید و مه تابنده‌تر
نور احمد از جمالش مشتهر | سر حیدر در جلالش مستتر
اشتبه بردم بحضرت بود او | وز جمالش گشته ساطع نور هو
در کنار پادشاه محتشم | بنشسته با همه رنج و الم
خواستم پرسم از آن مولا که کیست | بانگ زد حضرت که جای خود بایست
من نگفتم دم مزن از بیش و کم | اندر این حالت نه از لا نه نعم
ملتفت شد پس آن جان جهان | ای دریغا از وداع جسم و جان
از وداع جسم و جان گویم چه سان | که در آنجا می‌نگنجد جسم و جان
جسمشان جان جهان جان جان | خود ز جانان کی توان دادن نشان
چون نمود او را وداع آخرین | با دل غم‌پرور و جان حزین
مرغ روحش سوی جنات وصال | پرفشان گردید با صد وجد و حال
کعبه یارش وداع دل گرفت | همچو دانه راه آن منزل گرفت
آفتاب سرمدی شد در نقاب | شد به پرده آن نقاب آفتاب
عکس و آینه بر نوری دگر | وز دگر نوری برآمد جلوه‌گر
رب ارنی گفت اگر موسی عیان | لن ترانی گفت این موسی نهان
گر در آنجا سوخت آن طور عظیم | اندر اینجا سوخت دلهای قدیم
گر در آنجا برقع افکن شد جمال | اندر اینجا شد به پرده ذوالجلال
آینه حسن ازل در جیب شد | ای دریغا آشکارا غیب شد
چونکه شد مستور آن نور اله | شعله‌زن شد از درون سینه آه
اندرون خانه من حیران و زار | بودم استاده غمین و سوگوار

خود بدی مشغول غسل شاه جان | لیکن از چشم همه ایشان نهان
چونکه فارغ شد ز کفن و دفن باب | کرد با من سر سبحانی خطاب
گاهی سبب راز پنهانی شنو | سری از اسرار سبحانی شنو
گر ز وحدت رمز میخواهی عیان | گوش دل بگشای تا سازم بیان
شک و ریبی ناوری در قلب خویش | تا نگردد جاش از وسواس ریش
حجة اللهم بخلق عالمین | فاش و پنهان در سموات و زمین
کوس سلطانی زنم بر بام جان | نوبه بنوازم بر اطراف جهان
بعد بابم آن شهید ظلم و جور | نان منم آن نقطه پرکار دور
گرچه بابم شد شهید اشقیا | لیکن از من چشم جان دارد ضیا
بعد این کلمات غایب شد امام | همچنان کاحوال داندش عوام
صد هزاران لعن حق و کاملین | باد بر هرون و آلش اجمعین
تا بود بر پا حدیث نور و نار | تا شود دل نور بار از مهر یار
رحمت حق از روان شاه و ابا | دیده شان از دیده حق پر نور باد

این بود ذکر امام هشتمین | آنکه از او دل بود عرش برین

بشنو از نای نوای دیگری | وز لب ساقی صلای دیگری
هر دم از این نی نوائی میرسد | می پرستان را صلائی میرسد
گرچه نیها جمله از هم بود | هر یکی نی را نوای دیگر بود
لیکن از نائی بود آوازها | وز لب نائی جرا و رازها
رازهای نی همه از نائی است | چونکه نائی بی شریک و ثانی است
نغمه او را نی سزاوار آمده | نی بنائی همدم و یار آمده

این نوا رونق ده بزم علاست | ساقی صهبای جام اعتلاست
این نوا در بزم ساقی آرد دست | اگر از جام خلیلی سازدت
چیست خلت انقطاع ماسوی | انقطاع ماسوی قرب العلی
ساقیا ای رونق افزای وجود | ای ز جودت باز ابواب شهود
از شهودم جان بغیر ما سر فراز | تا شوم دستان سرا در بزم راز
تا بیای مستوی بر عرش دل | از ولایت دل عیان مستقل
باده از جم بکام جان رسان | تا که با یادت شود دل توامان
ساقیا ای از تو گویا قول کن | از خلیلی جام مان النعام کن
ساقیا ای رونق بزم علا | منقطع کن جان ما از ماسوا
تا بگیرد رونقی کاشانه ام | جان شود ساکن بر جانانه ام
ساقیا ای باده ات ظلمت زدا | ز آئینه جانم غم ظلمت زدا
تا بشوید آئینه زنگ ملال | ساقیا جامی بیاده ذو الجلال
ساقیا جامی از آن خم ولا | تا شود دل ساکن کوی رضا
ساقیا زان آتشین آبم بده | جرعه از باده نابم بده
تا که صافی گردم دل از هوا | فارغ آیم از قیود ماسوا
تا کنم از نور هستم شرح حال | شرح حالش گرچه می باشد محال
ساقیا ای از تو هستی کام بخش | از ولایت جان ما را کام بخش
تا شوم بخشی و بخشم باده ها | باده های صافی از درد هوا
پس برای شاه اهل الله | همتی جویم ز خلق پادشاه
تحفه های نقل نقل از فیض نور | آورم در بزم مستان حضور

اشترانند آن امینان خدا — وارث حق لشکر ارض و سما

اشترانند آن فریق اولیا — سینه‌شان صندوق اسرار خدا

گر ز من باور نداری ای ولی — شاهدت آرم ز معراج نبی

زان شبی زان اشتران پیچ پیچ — از بیان روشن صاحب لال

این حدیث آمد چو مسطور روات — هر که خواهد بشنود گو از ثقات

غیر آن اشتر که این بار گران — میکشد بر دوش ای جان جهان

از قبول این امانت کرد این — برکشیده آه و افغانش شد قرین

آسمانها کرده اند امتناع — این اشتر شد از قبولش در سماع

گر تو زان صندوق خواهی خبر — سینه صاحبدلان ای نکر

سینه‌شان مشکوة و دل آمد زجاج — کوکب دری حق روشن سراج

که از آن تابان شود نور حضور — و آن حضور از پرتو الله نور

چون دلت گردید با او روبرو — در دلت تابان شود انوار هو

قصر و ایوان دلت روشن کند — گلخن جان و تنت گلشن کند

پس چراغ معرفت تابان شود — همرهی قافله آسان شود

بشنو اکنون از امیر کاروان — تا روا شاید از نامش روان

آنکه نامش گشت زیب خامه‌ام — آنکه نامی شد ز نامش نامه‌ام

نکته‌ای از جسم و جان آن ولی — با تو گویم با بیانی منجلی

گر رسد همت ز ظل نور شاه — رند بی باک قلندر دستگاه

گر ز جسم شه نشانی یابدت — ور ز جان وی بیانی شایدت

ظاهر و باطن بظل شاه باش — گوش دل بگشا ز جان آگاه باش

خاص و عام از درگهش جویای کام — دادن کام همه کارش مدام

فیض رحمانی رحیمی با ولی — شد ز جسم و جان آن شه منجلی

آن یکی شد فیض بخش عام و خاص — وین یکی شد بهر خاص الخاص خاص

نکته آمد بخاطر بس رقیق — همچو راه سالکان حق دقیق

همچنانکه فیض رحمانی تمام — مستفیض از آن شده خاص و عوام

همچنین شد آن رحیمی هم دو قسم — قسمی از وی جان و دیگر همچو جسم

جسم آن دارد بخاصان اختصاص — جان آن باشد بخاص الخاص خاص

گر بدانی آن دو را ای مؤمن — فردی از پیشینیان بشنو ز من

فیض رحمانی دم ایجاد شد — و آن رحیمی دم دم ارشاد شد

زان دم ارشاد اگر خواهی خبر — ذکر و فکر حق بود ای با بصر

که براه حق دو بال آمد قوی — که بمعراج تقرب بر پری

یعنی آمد ذکر و فکر طالبان — بر دو گونه هر یکی فاش و نهان

یک از آن صوری و دیگر معنوی — شرح هر یک را شنو ای مولوی

این یکی آمد مسمی آن یک اسم — وین یکی چون گنج و آن یک طلسم

صورت آن اسم اعظم آمده — معنی آن جان آدم آمده

نه هر آن آدم که صورت آدم است — بلکه آن آدم که جان عالم است

صورتش جسم است و معنی همچو جان — صورتش حس است و معنی همچو آن

زین جهت در نشأه باشد اختلاف — با کمال اتحاد و ائتلاف

آن یکی مجذوب سالک آمده — سالکان را جمله مالک آمده

آن یکی شد سالک مجذوب نیک — سالک مطلق شده بی ریب و شک

این بیان مولوی را گوش گیر — تا توانی از خودی خود بمیر
تا که گردی بندهٔ بی تا و هو — گردی آن دم از حضورش کامجو
بندهٔ بی تا چه باشد ای غیور — آنکه باشد بند سلطان حضور
باز معنی ذکر ای مستطاب — گوش کن تا لی الله الایاب
ذکر معنی آنچه ناید بی گمان — ذاکر و مذکور و ذکر اندر میان
او شود فانی و حق باقی از او — کل شیء هالک الا وجهه
پیش از این نامد ز معنی در رقم — چون رسید اینجا قدم جف القلم
همچنین فکری دگر در آب و گل — وآن دگر را شد حضوری جان و دل
لیکن این آب و گل آمد عین جان — سر جانان شد چو زین خرقه عیان
آب و گل چون دو تن خاکی پیر — آنکه آمد بهر وان را دستگیر
جسم پاکش گرچه آمد ز آب و خاک — لیک می باشد ز شکش جان پاک
جسم او آمد حقیقت بر مجاز — آن مجازی که از آن باید جواز
لیکن اینجا شد مجاز جان او — ای خوش آنکه آمد از وی کامجو
گرچه آمد جسم او اینجا مجاز — جان او شد از حقیقت دلنواز
پس شد اینجا جسم پاک آن ولی — هم مجاز و هم حقیقت یا ولی
جسم او را همچو جسم خود مدان — زانکه شد مغزی که جان جهان
پادشه چون آمده ظل خدا — ظل ز ذی ظل می شود هرگز جدا
ظل و ذی ظل در حقیقت شد یکی — نزد آنکه بودش در دل شکی
من رآنی قد رأی الحق ای ولی — سر این معنی نماید منجلی
شد حباب و موج و دریا هر سه یک — داند این آن دل که بی ریب است و شک

هرکه او شد با حضوری توامان — با خبر گردد ز قدر جسم و جان
گرچه جسم او جهان را جان شده — لیک جانش جان جانانان همه
هرچه گفتند انبیای سر بین — وآنچه دیدند اولیای کاملین
هرچه کردند اهل کشف اندر شهود — جملگی زاد و صاف جسم شاه بود
گرچه زین دریا بسی درسفته اند — از هزار او یکی ناگفته اند
سر آن جسمی که شد برتر ز جان — کی از او وصفی بگنجد در بیان
چونکه ناید وصف او از جان پاک — پس چه گوید در مدیحش جسم خاک
سر جانش چون نیاید بر زبان — خامه از جسمش کند شرحی بیان
از ولادت تا ز رحلت وارد است — هم ز مدفن مجملی از معجزات
از شهادت زآن قتیل راه حق — هم ز قاتل آن بلعنت مستحق
استعین الله سلطان العلی — آنکه از نامش شود دل صیقلی

این بیان احوال شاه ارتضاست — کز از آن چشم و دل و جان را ضیاست

اسم ذات اقدسش آمد علی — هم رضا دارد لقب از ازلی
صابر و فاضل رضی و هم وفی — باشد از القاب آن شاه ولی
هم ولی المؤمنین دیگر لقب — ای خوش آن کو زین لقب دارد نسب
بوالحسن شد کنیت آن جان جان — چونکه آمد مقصد رهبر یکی آن
در مدینه مولدش فخر بشر — بد ز ذی قعده خمیس احدی عشر
در سنه ۱۴۸ هشت و چهل یکصد تمام — داد عالم را ز نور خود نظام
مادرش ام البنین و تکتم است — نجمه کز پرتوش این انجم است
مدت عمرش در این دور سپنج — از قضای حق شده ... پنج

نور او تا سپهر صبحه او کوه | دامن صحرا از او شد باشکوه
تا بدانجا که سعین به مکان | گشت تا آن شه کون و مکان
بعد آدابی که باید اول آن | تکیه زد بر منبر آن جان جهان
چون بمنبر بر شد آن نور خدا | پایه اش بگذشت از عرش علا
پس لب معجز بیانش بر گشود | غنچه اش بشکفت و در نعت ...
بعد نعت خالق ارض و سما | شد ثناخوان نبی ذوالمنن
پس ثنا بر اولیای اصفیا | آن علی بوالحسن شیر خدا
هم بآبای کرام طیبین | هم باجداد عظام طاهرین
هم مفاخر هم مناقب زان جدود | که بعد آن پس راند حرفی ورود
پس زبان از بهر استسقا گشود | ... قادر حی ودود
در زمان ابری برآمد بس عجیب | گشت ظاهر برق و رعد بس مهیب
مضطرب گشتند خلق و هم ... | در تحرک بس چون سیماب وار
پس بفرمود آن امام بحر و بر | که بود این ابر از قوم دگر
بر بساط خویشتن گیرید جا | تا که گویم آنچه باشد از شما
همچنین تا ده غمام آمد روان | جای هر یک را عیان ... نشان
پس یکی ابر و گرد ... | شد مر آن مستسقیان را سایه بان
گفت آن میر آب باغ لم یزل | که کنون گردید از اینجا مرتحل
که بود زان شما این ابر خاص | تا نماید تان از این قحطی خلاص
بیک باشد مر شما را مستظر | که کشید اندر منازلتان مقر
چون بشهر خویش داخل آمدند | تا ... جمله منازل آمدند

گفت با آن زاده شیر خدا | کام یاران به مقدر از قضا
زنده کن گر راست گویی پدر یک | این دو شیر پرده با آب و رنگ
پس غضبناک آمد آن شیر ژیان | زد بآن شیران نهیبی در زمان
که بگیرید این پلید بد سیر | آن چنان کز او نماند هیچ اثر
وان دو صورت شد مجسم در زمان | پرده در آمد بچشم مردمان
پس گرفتندش بچنگال غضب | پاره اش کردند و خوردند ای عجب
که ز جسم شوم آن بس الخبیث | ذره ظاهر نشد بر چشم دید
آری آری آنکه با شیر ژیان | پنجه در گردد رسد او را زیان
همچنانکه شد نجیب الدین رضا | خوش بیانی کرده زین مطلب ادا
هر که با شیر خدا بازی کند | با دم شمشیر دمسازی کند
حاضران در بحر حیرت غوطه ور | تا چه سازند آن دو شیر آیا دگر
که نمودند آن دو شیر خشمگین | رو بشاه و پس نما بود آن لعین
از غضب کردند اشاره و آن پلید | شد ز عقل و حس و هوش او پدید
پس بفرمان شه برد و پس گلاب | تا بهوش آید مر آن پس الکلاب
پس بعرض شه رساندند آن دو شیر | کاذن گر باشد ز شاه بی نظیر
این لعین را هم با و وصل کنیم | رخت جان در نار زانش کشیم
گفت شاه از قضا سلطان دین | که خدا را هست تدبیری در این
چون رسد وقتش کند امضا | در مکان خویشتن گیرید جا
واگذارید این لعین را تا بکار | تا رسد او را عذاب کردگار
پس روان جستند و در پرده شدند | آنچنانکه نقش آن پرده بدند

منکشف فرما تمام ای ذوالجلال / تا ببینیم آن جمال بی مثال
ای تو دریای کرم را ابر جود / ای ز جودت باز ابواب شهود
بارش حسن تیکان ما ببار / تا که بر خیزد ز راه ما غبار
چون مجانان را اسیر نفس دون / دل از آن شیطان نفس های چون
از مخالف در عراق تن بسی / زخمها خوردیم از هر ناکسی
هر طرف گشته بقصد جان ما / لشکری انبوه از آن دیو دغا
مدتی کردیم با او گیر و دار / تا شدیم از اضطرار اندر حصار
لیک باشد لطف تو ما را حصار / در پناه حصن خود ما را درآر
یا علی ای حب تو فلک نجات / که در آن از عالیات و سافلات
هر که داخل شد در آن ناجی بود / هر که منکر شد از آن هالک شود
شکر لله از کرامات شما / که شدیم از اهل آن فلک نجا
لیک باشد از تو مان چشم رجا / که نگردد جان غریق ابتلا
یا علی ای مشرق نور رضا / وی تو سلطان سریر ارتضا
صورت شیری که در پرده بدی / خود بنام شیر درنده شدی
چون تو ئی قادر بر احیای صور / که کنی از پرده شیری جلوه گر
زنده گردان این دل افسرده را / از دم جان پرور ای جان جهان
شیر دل را زنده گردان یا علی / تا بدرد نفس بدکار رغبی
دست قدرت ابرون کن زآستین / حق ذات اولیای راستین
یا علی ای صاحب تاج و لوا / ای که جودت باعث ایجاد ما
گرچه در راه طلب سست آمدیم / در ره دنیای دون چست آمدیم

ابن بابویه گوید این خبر / کاین لعین هر شه آن با بصر
کعبه رفتم طالب حضرت بدم / هر طرف در جستجوی او شدم
رفتم آخر بر در مغضوب رب / آن لعین خاین ناموس لقب
دیدم آنجا پس مسیح دیلمی / آنکه شه را بنده بد از جان همی
هم بآن مردود مضطر و غیور / بوده ایم واقف قرب حضور
چون مرا او دید گفت ای محتشم / گوش بگشا بر بیان واقعه
معجزی دارم خبر کن گو همت / زنگ بستم و غم ز خاطر شوئیت
معجزی دارم خبر زان شاه جان / کاستم غمش روان بخشد روان
خود تو میدانی که ناموس دغا / محرم اسرار خود دانم مرا
در شب بگذشته ام با سی نفر / کرد احضار آن لعین بدگهر
چونکه ما را دید آن مردود باب / کرد شاره مان بقتل آن جناب
تیغهای زهردار آن نجیب / هر یکی را داد با صد وعده ها
پس عطا کرد آن لعین بدگهر / هر یکی ما را ده و دو بدره زر
کردمان مامور بر قتل امام / لعن حق بر او الی یوم القیام
پس روان گشتیم با جمعی لئام / تا بدانجا که شه مالک رقاب
منزلی دیدیم آن سر خدا / بر زمین و آسمانش زیر پا
منزلی بود آن شهنشه بر زمین / وآن زمین از او شده عرش برین
گر سرش خالی بدی از متکا / در کنش به متکای ما سوا
تکیه گاه خلق عالم چون بود / گر سرش از متکا خالی شود
من در آنجا مضطرب حیران زار / که رسد بر شه چه زآن قوم شرار

چون بحجره طاهر حاضر شدم | شاه دین را حاضر و ناظر شدم
دیدم آن شه را بخلوتگه مقیم | با تن بی باک و قلب مستقیم
چون خبر دادم بآن بس العباد | لرزه بر اندام شورش در فتاد
گفت آن ملعون که بعض حق را | بر شما بادا الی یوم القیام
که مرا رسوا نمود و خجل | زین عمل گشتم ضعیف و منفعل
پس بجد گفتا مرا کای صبیح | رو از این حجره خبر آرم صریح
چون مشرف گشتم از تقبیل باب | کرد با من سر سبحانی خطاب
کای صبیح دیلمی من در جواب | تلبیه کردم جواب آن جناب
بر زمین افتادم از عجز و نیاز | پس برافزود آن دانای راز
خیز و پیش آ ای صبیح دیلمی | که ترا از حکمت رسد از حق همی
پس بخواند این آیه را آن جناب | که بود مضمونش این زام الکتاب
کاراده میکنند این ناصبان | اطفاء نور حق را با دهان
لیک حق آن نور خود کامل کند | گرچه این بر مشرکین مکره بود
چونکه برگشتم بنزد آن لعین | گشت مستفسر از آن سلطان دین
گفتم او را شرح احوال شاه | وان لعین شد از غضب روی سیاه
پس بگفت آن حیله جو شد اغشی | گشت عارض شکر حق گان ناخوشی
بهتر که دید از آن سلطان دین | هر که پرسد از شما گوئید این
هر چه گوید که آمد زین خبر | در دوام شکرها سجده و سر
آمد از این معجزه ام از دل سرور | جلوه گر شد در دلم نور حضور
باده شوقش مرا مستی فزود | صبر و آرام و قرار از دل ربود

که بدی گر حضرت از دنیا ملول | پس چرا کردی خلافت را قبول
حب دنیا گر بود راس خطا | پس چرا کردی قبول آن پادشا
غافل از آنکه دو دنیا بهر او | سر بسر موجود شد از امر هو
چونکه هر روزی از آن جان جهان | معجزی ظاهر شدی بر مردمان
هم شدی مشهور اطراف جهان | بر خلاف آن امام انس و جان
صیت فضلش میشدی هر دم به بیش | از حسد شد آن لعین را سینه ریش
مشتعل شد آتش حقدش چنان | که شدی در جان خود آتش فشان
خواست اطفاء نور الله کند | دیگران را همچو خود گمره کند
هر که بود از افضل و اعلم بدور | جمع بنمود آن رئیس اهل جور
از نصارا و مجوس و صابیان | وز یهود و ملحدان و دهریان
تا مگر عاجز شود آن مقتدا | قلب احبابش از او گردد جدا
چونکه شه فرمود با ایشان احتجاج | از زبان هر یکی دادی جواب
جملگی اندر مقام بندگی | سر نهادند از سر شرمندگی
شد مزید اعتقاد خاص و عام | وان لعین را شد همی حسرت مدام
از پی تدبیر دفع پادشاه | شد مصمم آن لعین رو سیاه

این چنین آمد شهادت را بیان | از آن شه اورنگ ملک کن مکان

خادم شاه رضا سلطان دین | آن ابوصلت هراتی گوید این
که بدم روزی من اندر بزم شاه | گفت شاهنشاه گردون بارگاه
که برو در قبه هارون روان | قبضه خاک آر از هر سوی آن
پس درون قبه رفتم با شعف | خاک آوردم از آنجا چند کف

سوج خون انگیز از دیده دلا | اشک حسرت بر زمین ریز از غا
سینه را زین غم غماکرداب خون | ساز دامن از سرشک لاله گون
چند می باشی ز جام حیف مست | گیر از راح بلا جامی بدست
زن گره چون لاله اندر دل ز آه | گوش بگشا بر مصیبتهای شاه
کفته بو تصلت مصیبت تو امان | این چنین از کربت شاه جهان
که چه شد آن روز را شب آشکار | آینه عالم گرفت از غم غبار
اندر آن شب تا سحرگه آسمان | اشک حسرت کرد از انجم روان
شد عیان از کوه چون صبحگه | حلقه بر در زد باستقبال شه
ساحت شه سون خوانی از نیرو رنگ | اندر آن خوان میوه های رنگ رنگ
شد طلبکار شه دنیا و دین | آفتاب برج گردون یقین
گشت داخل چون ببزم آن دغا | سرور دین جست آن ملعون زجا
در بغل بگرفت شه را اشک تنگ | بوسه زد بر عارضش از مکر و رنگ
اضر اشش کرد چون از حساب | داد شه را جای خود آن بی کتاب
از عنب در دست او بد خوشه | خوشه تا بر زهر آلوده
پس بشاهش داد و گفت ای بن عم | طرفه انگوریست از روی کرم
گر نمانی کام جان شیرین از آن | زین تفاخر آیدم در تن روان
در جوابش گفت آن دراری جهان | باشد انگور جنان بهتر از این
چونکه بیمار و علیلم یا بن عم | زین عنب خوردن همی بینم الم
خواهم از یاری کنون از قلب صاف | زین عنب خوردن مرا داری معاف
پس زند و بروحیل آن نابکار | که بود او را عذاب کردگار

چون ببستر شد هم آن شه تکیه زن | اهم در بستر شه از شاه زمن
همچو بسمل روی بستر می طپید | زان طپیدن کو نیامی آرمید
گرچه محو عارض دلدار بود | هم قاتل صبرش از جان سیر بود
نه ورا مادر که غمخواری کند | نه ورا خواهر که دلداری کند
نه برادر بود آندم بر سرش | نه رفیقی از محبت در برش
نه کسی تا آردش بر سر طبیب | یا کند رحمی بر آن شاه غریب
از رفیق و دوست اندو غم گسار | جز جگر پاره نبودش در کنار
تا کند دلسوزی آن شاه دین | جز جگر پاره نبودش همنشین
چونکه دید این حال بو تصلت حزین | کرد از خون جگر گلگون زمین
گشت حیران همچو تمثال آن زمان | دید ناگه ایستاده آن مکان
نوجوانی پیر گردون بنده اش | تخت شاهی از ازل زیبنده اش
آفتابی آفتابش ذره وار | آسمان سروری را زان مدار
آشکارا از جبینش نور آله | پرتو نورش ز ماهی تا بماه
صورتش چون صورت خیر الوری | صولتش چون صولت شیر خدا
سوی آن بو الصلت شد آندم روان | از کجائی چه کسی گفتای جوان
بسته بد در چون شدی داخل بگو | پس بگفت آن مهر سهرار هو
آنکه آورد از مدینه یکدم | قدرتش بگشاد در را بر رخم
باشد این مغموم محموم پدر | بیکس مسموم را باشم پسر
آمدم تا باز بیماری دگر | دیده ام گرد دو رخسار پدر
که کنم او را وداع آخرین | هم کنم جان را بجانان همنشین

پس امامت کرد از بهر نماز — انبیا را موسی از عجز و نیاز
بعد آداب نماز آن شهریار — با دلی پرخون و چشمی اشکبار
این چنین گفتا به ابوالصلت غیور — که بود اسحال تابوتی ضرور
و نیز در آن حجره است موجود ای امین — پوشش از طوبای فردوس برین
باید قدرت تراشیده خدا — از برای این شهید مبتلا
داخل آن حجره شد ابوالصلت چون — زامر حق آورد تابوتی برون
وآن اسیر ظلم و بیداد و جفا — داد شه را اندر آن تابوت جا
بعد از آن بنمود دو رکعت نماز — باب دیگر از کرامت گشت باز
تا شود مسجود فوج عرشیان — از زمین تابوت شد بر آسمان
چون زمان دیر بگذشتی از این — یافت از تابوت شه زینت زمین
بعد این معجز کز او آمد عیان — پس ز تابوتش بر آورد آن زمان
در بر شه کرد مجموع لباس — تا کند ستر خدا پنهان ز ناس
پس بگفتا با ابوالصلت ای امین — در کشا بر روی مأمون لعین
ایستاده پشت در زحیله کاک — میکند بر سر گریبان کرده چاک
چون ابوالصلت جگرخون در گشاد — چشم او ناگه بمأمون اوفتاد
گریه میکرد و مکر آن حیله جو — اشک ماتم می‌بباریدی برو
با سر و پای برهنه جامه چاک — ریختی بر فرق خود از حیله خاک
نه نمودی فلک زآن ماتم به — کآتش داغ زدش بر جان شرر
نه از آن ماتم بدی در تاب و تب — که شدی مردود از درگاه رب
بعد غسل آن شهنشاه زمان — چون کفن شد گشت تابوتش مکان

بر سر خود میزد آن بیدین زرد — که بخود مأمون بی ایمان چه کرد
عاقبت گویم به در صحرای حشر — عذر پیغمبر چو آیم پای حشر
تا بود در دهر اسم از مهر و قهر — تا بود دوران بهشت نام از شهد و زهر
دوستان را شهد مهر او بکام — دشمنان را زهر قهر او بکام

این بیان گویاست از نور نهم — آنکه در وصفش بود سر رشته گم

نام آن نوباوۀ هادی سبل — بد تقی ختم سلطان رسل
کنیتش بوجعفر و اشهر لقب — شد جواد و هم تقی آن نور رب
مرتضی مختار و عالم منتجب — هم ز القاب امام منتخب
در سنه خمس و نود و یکصد تمام ۱۹۵ — روز جمعه نیمه ماه صیام
هم بقولی در دهم شهر رجب — بود مولود امام منتجب
در مدینه کرد نور او ظهور — شد درخشان رایت الله نور
مادر آن شافع جن و بشر — بد سبیکه خیزران قولی دگر
بد چهار اولاد آن نور اله — هر یکی شان قائم بر عرش شاه
مدت عمر شریف آن جناب — بیست و پنج و کسری آمد در حساب
در دویست و بیست آن ماه جهان — خیمه زد در بارگاه لامکان
در زمان رحلت شاه شهید — بود نه ساله شه فرد وحید
مشهدش شد خاک پاک کاظمین — که بود مر حور عین را کحل عین
غاصب حق خلافت آن زمان — معتصم بود آن سگ طغیان نشان
که بمکر آن پلید ابن پلید — گشت مسموم آن شه فرد وحید
قاتلش آن جواد حق تقی — بود عثمان سعید آن متقی

این یکی از معجزات کافی است / کاروان عاشقان را شافی است

از علی ابن اسباط این خبر / آمده بر عاشقان نور بصر

که شدم در خدمت آن جان جان / چون برون آمد سر آن جان جان

پس شدم ناظر ز سر تا پای او / محو و حیران بر قد و بالای او

در شگفت از خوردی سالش شدم / ناظر آن قد و قامت می‌شدم

که بمصر از بهر احبابم کنم / وصف قد و قامت آن محتشم

چونکه در مجلس نشست آن جان جان / گر دراز ما فی الضمیر من بیان

که خدا را در امامت آمده / حجتی کاندر نبوت آمده

در نبوت آنچه او حجت بود / در امامت نیز باشد مستند

پس بخواند این آیه بر من آن ولی / که در آن بد ذکر یحیای نبی

که عطا کرده خدای ذو المنن / در صغر ایشان حکمش بی سخن

بعد از آن تما بلغ اشده / تا آخر خواند آن نور [illegible]

پس کجا شاکای فلان جایز بود / که نبوت بر صبی داده شود

همچنین در اربعین جایز بود / کز خدا کس را نبوت در رسد

همچنان که در صبی باشد روا / که رسد او را نبوت از خدا

همچنین آن در امامت فی فلان / هر کرا خواهد نماید حکمران

این چنان آمد اگرچه خاص او / لیک باشد عام هم اسرار جو

که ولایت همچنین آمد ز حق / هر کسی کو گردد آن را مستحق

سازدش حق از ولایت کامیاب / از عنایت وا کند بر روش باب

همچنانکه در امام و در نبی / نزد حق یکسان کبیر است و صبی

نیست حکمت آنکه شد شائی اساس / بیکنه او را بظن خود قیاس

بلکه در آن حکمت اشراق هم / نیست نوری ای ولی محترم

حکمت آن باشد که از شرق حضور / جلوه گر گردد بدل الله نور

حکمت آن باشد که از جانان بود / نیست حکمت آنکه از یونان بود

حکمت آن باشد که از مولاستی / نز ارسطالیس و بوسیناستی

حکمت آن باشد که اندر معرفت / کامل آئی و عاری از منقصت

حکمت آن باشد که هر کس یافتش / روی دل از غیر حق برتافتش

حکمت آن باشد که بر هر کس رسید / خیر بسیاری رسیدش از مجید

هر که او از حکمه میجوید بیان / معرفت می‌باشد آن ار جان

همچنانکه حق بقرآن مبین / کرده از حکمت بیانی مستبین

که هر آنکس را که شد حکمت نصیب / داده شد خیر کثیرش از حبیب

چیست میدانی سر آن خیر کثیر / بشنو از صادق شه فرد بصیر

کاحکمت آن در معرفت پیدا شود / منظر و منظور آن مولا شود

او ز حق خیر کثیری یافته / ای خوش آنکو اندر آن بشتافته

بشنو این دیگر حدیث دلپذیر / که شود چشم دلت از آن بصیر

گفت صادق آن امام انس و جان / که رسول الله آن جان جهان

در یکی ز اسفار می بودش گذار / که بپیدا آمد او را چندی سوار

بعد تسلیمات و اعزاز جواب / کرد شان پرسش شه اولی الخطاب

که چه باشید ای جماعت حالتان / بر چه منوال است شرح باتان

عرض کردند ای شهنشاه دنا / ما گروه مؤمنینیم از ولا

[illegible]

آن یکی چون جسم و آن دیگر چو جان ・ آن یکی چون زر و آن دیگر چو کان
آن یکی قشر آمد آن دیگر لب ・ قشر بی لب در نظر کی معتبر
گر نباشد مغز قشری از کجا ・ قشر بی مغز آمده معدوم و لا
همچنانکه کعبهٔ حق ذوالقدر ・ زآن یکی مستودع و یک مستقر
مستقر چه بود ثبات اندر عهود ・ که بنور حق ز ازل واجب بود
کعبهٔ حق اوفوا بعهدی در کتاب ・ تا شوی از فیض اوف کامیاب
عهد ثابت چیست عهد بیعت است ・ که از آن ثابت بود عهد بیعت
گر نداری عهد ثابت با ولی ・ او همی در مشرکی و احولی
هر که شد ثابت بر آن عهد و ولا ・ باشدش ایمان کامل از خدا
و آنکه با او عهد بیعت تازه کرد ・ مصحف ایمان خود شیرازه کرد
پس هر آنکو طالب ایمان بود ・ باید از جان سالک عرفان شود
از که شیخ راه آن ظل خدا ・ از حقیقت باخبر سازد ورا
چونکه آن آیینهٔ جامع بود ・ از رخش انوار حق ساطع بود
آن بود آن لوح محفوظ خدا ・ کاندر او ثبت است نقش ما بدا
گر تو آن لوح مبین آری بدست ・ باز یابی سر حکمت آنچه هست
پس حقایق پرده بردارد ز رو ・ در دل هر ذره بینی وجه هو
چون ز اسرار حقیقت باخبر ・ گشتی از ظل شه کامل نظر
باز از حکمت شنو شرحی دگر ・ تا تو را زآن شود کامل نظر
گرچه حکمت را وجوه بیحد است ・ هر حکیمی را از آن پس مقصد است
آن حکیمانی که از کار آگهند ・ این چنین تبیان حکمت کرده اند

[illegible]

[illegible]

آن یکی گردد ز عالم نکته یاب ・ وین شود از دانشش بس فتح باب
آن یکی بیند گل و این یک گلاب ・ آن ببیند آب و این یک سر آب
آن یکی از حسن بیند رنگ و بو ・ وین یکی از حسن بیند آن او
آن یکی بیند شجر را از ثمر ・ وین یکی بیند ثمر را در شجر
آن یک از اشیا با عیان پی برد ・ وین در اشیا عین اعیان بنگرد
چیست اعیان آن ذوات ممکنات ・ که از آنها ثابت اند و قایمات
زانکه هر جزوی ز موجودات کون ・ مر ورا عینی بود بی شکل و لون
که قوام هر یکی باشد بدان ・ کآن بود چون جسم و آن عین همچو جان
همچنان کاشیا ز اعیان هر یکی ・ یافته زیب و فر و فرخندگی
همچنین باشند اعیان بالتمام ・ تحت ظل عین دیگر ای همام
کاو بود خورشید و اعیان ذره ها ・ او بود چون بحر و اعیان قطره ها
عین اعیان آنکه از وی شد عیان ・ این همه اعیان چه ظاهر چه نهان
عین اعیان آنکه این عالم از او ・ یافته زیب جمال و رنگ و بو
عین اعیان آنکه می باشد عیان ・ در میان هر چه باشد بی نشان
عین اعیان را اگر خواهی بیان ・ ذات کامل باشد آن در جهان
زانکه اعیان جمله هست او بود ・ چونکه آن مرآت وجه هو بود
بلکه خود وجه الله آمد ای امین ・ نحن وجه الله گواهی مستبین
خواهی از کامل نبی گو یا ولی ・ حسن هر مه گوی یا عشق جلی
مرشد کامل بگو یا شیخ و پیر ・ گو معلم یا که استاد کبیر
گر نه از جان خدمت کامل کنی ・ علم اعیان از کجا حاصل کنی

[illegible]

که وجودش باعث ایجاد شد / حب او با هر دلی ارشاد شد

این بیان از معجزه دیگر بود / که از آن نور هدا تابان شود

چونکه مأمون آن پلید بی‌حیا / دید بعد از قتل شاه ارتضا

لعن و توبیخش شده ورد زبان / آمده تیر ملامت را نشان

خواست از تشنیع خلق عام و خاص / کرده آن بی‌دین بعزم خود خلاص

در کمال حرمت و اعزاز تام / از مدینه کرد احضار امام

چون ببغداد آمد آن شاه جواد / پیش از آنکه [illegible]

روزی از بهر شکار آمد سوار / همره فوجی بعجب و کبریا

دید در اثنای ره آن بدخصال / ایستاده کودکان خوردسال

ماه‌وش اندر میانشان شاه دین / حلقه‌وش آنها مر او را ...

چونکه آثار جلال آن پلید / کودکان را شد هویدا و پدید

در زمان آنها گریزان آمدند / هر یکی در گوشهٔ پنهان شدند

غیر آن سلطان تمکین و وقار / که بدی بر جای خود او برقرار

چونکه مأمون جانب حضرت رسید / از متانت وز مهابت آنچه دید

در شگفت آمد از آن حال عجب / گفت با آن شاه فرخنده نسب

که چرا ماندی دگر کودکان / از کنار ره گشتی برکران

حضرتش گفتا نباشد راه تنگ / که کنم بهر تو فراخش بی‌درنگ

هم نکردستم خطائی تا شوم / در فرار و خود ز ره بیرون روم

در تعجب شد از آن گفت و شنید / در دلش رعب عجب آمد پدید

پس زبان عجز بگشاد از عجول / که چه باشد نام تو ای ذوالجلال

پس کشید آنجا عنان آن بی‌نوا / در خطاب آمد بآن شاه جواد

کای محمد چیست اندر دست من / پاسخش داد آن امام مؤتمن

که خدا را هست دریاها چند / که شوند این ابرها از وی بلند

ماهیان ریزه با آن ابرها / بر شوند اندر هوا زان بحرها

پس شکار بازشاهان می‌شوند / پادشاهانش بکف می‌آورند

تا نمایند امتحان اولیا / از سلالهٔ خاندان انبیا

چونکه زان شاه سریر افتخار / آمد این معجز عیان و آشکار

آن لعین شد غرق بحر انفعال / گفت با آن بحر علم لایزال

که تویی حقا امام و پیشوا / هم تویی فرزند شاه دین رضا

بی‌گمان هستی بآن حضرت شبیه / آری آری الولد سر ابیه

هر که دارد زین شرافتها نصیب / مثل این معجز از او نبود عجیب

پس طلب کردش بعز و احترام / بعد استقبال و اعزاز تمام

در حریم خلوت خاصش کشاند / بس در و گوهر بپای او فشاند

دختر خود را که ام الفضل بود / خطبه کرد از بهر آن شاه وجود

چون بنی عباس آن قوم پلید / با خبر گشتند از آن گفت و شنید

مجتمع گردیده گفتند ای سفیه / باشد این تزویج از تو بس بعید

که خلافت چون در این دور قمر / بر بنی عباس گشته مستقر

از چه میخواهی که این امر علی / منتقل گردد باولاد علی

با وجود دشمنیهای قدیم / که میانه حادث آمد از قدیم

آنچه اندر حق شاه ارتضا / در ولیعهدیش آوردی بجا

علم ایشان از صغیر و از کبیر / شد مساوی از شه فرد کبیر

گر شما خواهید ای یاران یقین / که شود تان منکشف علم لدن

مجمع سازید ارباب کمال / تا که بر آن بحر علم لایزال

هر یکی بابی سؤالی وا کنند / تا مگر از علم او آگه شوند

پس نمودند آن گروه پر نفاق / جمله بر یحیی بن اکثم اتفاق

که نبود از او کسی اعلم بدور / بد امام و پیشوای اهل جور

تا کند با شاه دین بحث و جدال / بو که ماند در جواب آن ذوالجلال

پس طلب کرد آن لعین بد سگال / هر که بود از اهل فضل و کمال

تا که با یحیی همه حاضر شوند / علم و فضل شاه را ناظر شوند

روز دیگر کآفتاب سروری / نورفشان شد ز برج برتری

جلوه‌گر شد آن جمال لمیزل / گشت تابان نور خورشید ازل

آمد از پرده سرا شاه جواد / با شکوهی کآسمان نارد بیاد

نور احمد را جمالش توامان / سر حیدر را جلالش ترجمان

طلعتش مهر سپهر ارتضا / قامتش سرو خیابان رضا

خور ز انوار جمالش ذره‌ای / آب کوثر پیش لعلش قطره‌ای

از رخش نور نبوت آشکار / وز خطش نقش ولایت مستعار

گرچه بودش ساده لوح از نقش خط / لیک بودش نقشی از این گون نمط

کاین بود آن لوح محفوظی که حق / اندر او بنوشته نقش بی ورق

جعد مشکینش صراط المستقیم / عاشقان را آمده حبل قویم

گرچه خالش آمده وحدت نما / لیک او را چشم وحدت اقتضا

خود او بد یا که بودش ابتدا / صید بحری یا چه یا فی الهوا

جنس مرغان بود یا صید دگر / بود کوچک یا بزرگ ده خبر

گر که این شق‌ها نیم آگه است / فارغ از شبهه در سازم از رهت

گشت یحیی غرق بحر انفعال / در جواب شه زبانش ماند لال

پس جواب یک یک آن مسئله / داد آن شه با بیانی عادله

مجملا انوار علم آن امام / گشت تابان آنقدر بر خاص و عام

که شدی سد بر همه راه سخن / شد زبانها خشکشان اندر دهن

داد مامون پس در آن مجلس بشاه / دختر خود ام فضل روسیاه

ای دریغ از جاهل عالم نما / که نماید همسری با اولیا

ای دریغ از عالمان بی بصر / این گروه عامیان کور و کر

ای دریغ از جاهلان بی ادب / گز رسوم علمشان باشد نسب

ای دریغ از عالمان بی عمل / که چو زنبورند لیکن بی عسل

کیست عامی آنکه گوید از کتاب / بی‌خبر از حکمت و فصل الخطاب

جملگی خوانای آیات کتاب / لیکن از درک معانی در حجاب

کیست عامی آنکه در راه خدا / گوید او کافی کتاب الله بما

گفتم ایشان را اگرچه کور و کر / گفته را از عهده می‌آیم بدر

حق بقرآن ذکر ایشان گفته است / این گهر را مثقب او سفته است

چشمشان باشد ولی لا یبصرون / گوششان باشد ولی لا یسمعون

همچو انعام اند ایشان بل بتر / غافل اند از یاد حق دادگر

گر تو گویی ای برادر از کجا / نسبت عالم بعامی شد روا

بعد تبلیغ آن رسول بی‌همال / روی آوردی بباب ذوالجلال

که بده نصرت خدایا ناصرش / هم بکن مقهور آنکو قاهرش

جملگی بیعت کنان با شیر حق / لیک در باطن نفاق و بغض و دق

چون بپرده شد جمال احمدی / گشت پنهان آفتاب سرمدی

گشت باب امتحان بر جمله باز / تا که آمد نیک و بد را امتیاز

ذوالفقار حق فرو شد در غلاف / از غلاف آمد برون تیغ خلاف

چون ز حیدر می نبد بیم و امید / امتحان حق تعالی شد شدید

جمله برگشتند از شاه رشاد / آنچنانکه عهد بیعت شد ز یاد

غاصب حق خلافت آمدند / از مقام پیشوائی دم زدند

ظاهر اسلام را بر داشتند / هم مر ایمان را ز کف بگذاشتند

شوق اسلام مجازی شد عیان / نور ایمان حقیقی شد نهان

گشت پس اسلام و ایمان [illegible] / لیک قوتی و آن دگر آمد ضعیف

گرچه ایمان ظاهرا مستور شد / و اهل بیعت در جهان مقهور شد

لیک بر هر یک عجبان در نهان / بیخبر از اطلاع دشمنان

راه و رسم معرفت آموختند / در جنانشان نور حق افروختند

چونکه دیدند آن گروه پر دغا / که نباشد نور حق را انطفا

بلکه هر دم میشدی افزون [illegible] / از حسد شد سینهاشان چاک ریش

در پی ایذا و قتل اولیا / منتقل گشتند آن قوم دغا

ظاهر قرآن و اخبار و سنه / بودشان از بهر دنیا شد

قولشان قال الله و قال الرسول / فعلشان ایذای اولاد بتول

یک از آن باطن یکی ظاهر بود / آن یکی مقهور و این قاهر بود

این یکی شد از عوام آن از خواص / هر یکی دارد بغیر دیگری اختصاص

فرقه اسلامیان ظاهری / از منیت جمله از ایمان بری

مؤمنان را در جهان تکفیر کن / عارفان را از لسان تحذیر کن

اکتفا کرده باسلام خفیف / بیخبر مانده ز ایمان شریف

رخ ز ایمان حقیقی تافته / سوی اسلام مجازی شتافته

گرچه آن اسلام فرخنده خصال / که نبی کردش عیان در بدو حال

غیر اسمش نیست باقی در جهان / همچنانکه گفته آن جان جهان

که زمانی امتم را میرسد / که دنا نیز جهان دینشان بود

هم بود زنهار ایشان قبله / چون طمع دارند ایشان قبله

باشد ایشان را شرف از تیغ / که بر آن باشند دایم در نزاع

آن هواهای نفوس فاسده / آنکه باشد ز حق شان مایه

گر مساجدشان بسی معمور هست / کهنه دلهاشان خراب از تقوی است

عالمان شان بدترین خلق حق / گر شقاوت برده از شیطان سبق

هم ز قرآن نیست باقی غیر درس / چون نباشد از خداشان هیچ ترس

غیر رسمی نیست باقی از نماز / چونکه نبود با خداشان عرض راز

چون شنیدم این فعال و حالشان / باخبر چون گشتم از احوالشان

عرض کردم کای تو رام [illegible] / وی ز تو تابان بدل نور حضور

این بیان شد مشکلم را دلگشا / ای بپاش چون بنان مشکل‌گشا

با وجود این همه فعل دغل / که بر ایشان را بود آن ما حصل

نی بقید حب جاه و حب مال | نی بهم‌شان در سخن بحث و جدال
جمله سرخوش از می دیدار هم | در پرستاری همه دلدار هم
گر قدم در کوی کثرت می‌نهند | جز ز وحدت کی دمی دیگر زنند
گرچه در قید تن اند آنها اسیر | لیک اندر ملک دل شاه کبیر
مجملا خواهم گر ایشان را مدیح | خامه میگوید بآواز فصیح
گر بعینم گر شوند اشجارها | هم مداد آیند دریاها مرا
کی توانم وصف ایشان را رقم | چون قدم فرسای عجز آید قلم
از فریق دومین ای مؤتمن | تازه سازم باز آئین کهن
هم بایشان سالها همره بُدم | خود ز جزو کلشان اگر شدم
مدتی اندر میانشان بودمی | وانچه گفتندی بجان بشنودمی
سالها کردم بایشان همدمی | هم بایشان هر طرف بچمیدمی
دیدم ایشان را گروهی بی‌وفا | بهر دنیای دنی خوار و نزار
از پی دنیا بهر در جبهه سای | جملگی‌شان غافل از یاد خدای
میکشان بادهٔ عجب و غرور | همچو دانشان ز بهتان و زور
آن یکی بالانشستن مقصدش | آن یکی محراب جستن مقصدش
آن یکی طالب بدی تدریس را | تا گشاید بابی از تلبیس را
وقت تقسیم وظایف بیدرنگ | یکدگر را حمله آور چون پلنگ
آن یکی بند وظیفه آمده | همچو کلب بند جیفه آمده
آن یکی را ماجرای اعلمی | وآن دگر را ادعای افهمی
آن یکی استبصار از استبصار کرد | اولیا را جملگی انکار کرد

آن یکی باشد نفاق و بغض و حسد | که مر این دو رونق کارت شود
گفتم ای استاد ای ملا دنی | چون پذیرد علم از این دو روشنی
گفت با خود گر بگوئی که فلان | در مدرس از چه باید اعلم آن
هم شوی با دوستانت در نفاق | که نباشد اندر ایشان اتفاق
این شود باعث تو را ای باهنر | که شوی در اهل علم از جمله سر
هم بهنگامی قلیل ای ذوهمم | مجتهد گردی و در دوران علم
گفتم ای آخوند ای ملای من | گرچه استادی در این فن بی‌سخن
لیک علمی کز نفاق و از حسد | کامل آید جهل از آن بهتر بود
مجملا گر آنچه ز ایشان دیده‌ام | یا که خود از قولشان بشنیده‌ام
گر کنم عرضه در این دفتر عجب | می نگنجد ای ولی رهنما
گرچه میبودم بایشان مدتی | حاصل آوردم از ایشان صحبتی
هم بایشان روز و شب بودم جلیس | در همه جا یار و غمخوار و انیس
هر کرا دیدم بوسواسی قرین | گفتم این باشد یقین از مؤمنین
هر کرا دیدم که ذکر اهل ذوق | می‌نمودی خواندم او را اهل شوق
چونکه بودم دامن حجت بکف | دل مرا نامد بایشان مؤتلف
چونکه ظلمت بر سرم بد سایه بان | تر نشد ذیلم از این تردامنان
تا رسید باز شاهی آمدم | هم ز رنج این و آن فارغ شدم
این زمان خواهم ز تو ای پیشوا | که بدانم حجت آن قوم را
که چه باشد شان دلیل رهنما | از که بر ایشان رسید ابتدا
از کتاب اینها چه آموختند | که چراغ معرفت افروختند

[illegible]

من ترا در بیست از خود رانده‌ام ... باز آئی از چه رو ناخوانده‌ام
گفت با من از سر عجز و نیاز ... کی تو محرم در حریم قرب راز
پیش ازین امّاره گر بودم کنون ... آمدم مأمور ذات ذوفنون
رسم و راه سرکشی بنهاده‌ام ... در ره آزاده‌گان افتاده‌ام
پاسبان درگه شه آمدم ... قاپچی باب باب الله شدم
ار نمی‌بینی که دربانان شاه ... مانع اند از غیر نزدیکان شاه
چون شدی محرم به بزم پادشاه ... نیز دارد پاسبان پایتگاه
چون ترا بر سر فتاده خلق پیر ... من چه سان رزم آورم با شیرگیر
چون نماید شیر آهنگ ستیز ... روبهان را چاره نبود جز گریز
آنکه شیران را دمش روبه کند ... کی تواند روبهش پهلو زند
از مظفرشاه عالی مرحله ... خوانده باشی در کتاب این مسئله
دست شیطان را که بندد غیر پیر ... گرگ را کی برد رد الا که شیر
من نخوانده نامدم ای ذوهمم ... خود مرا گفتی بیا من آمدم
گفتمش کی من ترا کردم طلب ... ای مزوّر خود نمایی بی ادب
گفت از آنهائی که هیچی نیستشان ... خود ز معنی شان منستم ترجمان
گر شدم اینجا اسیر و پای بست ... از من ایشان را بسر افتاد رست
گر در اینجا عاجزم ذوالمسکنه ... اندر آنجا قاهرم ذوالسلطنه
گر در اینجا آمدم خوار و ذلیل ... اندر آنجایم دلیل هر سبیل
گر در اینجا خوار و مضطر آمدم ... اندر آنجا شیخ و رهبر آمدم
سالها من حیله بازی کرده‌ام ... با حریفان رزم سازی کرده‌ام

[illegible]

[illegible]

گفتمش زین بیشتر اول بگو ... کز کجا آوردیش ای فتنه جو
گفت مرد مؤمنی و مفتیش نمود ... تا کند جودش ببردم وا نمود
گر دعای خیر یادش آورند ... تا شود قدرش ازین پایه بلند
والد مرحوم من با وجد و حال ... متّکی بود اندر اینجا چند سال
واندرین مسجد بخلق خاص و عام ... موعظه کردی با آداب تمام
گفتم او را مرگ آمد ای امام ... که شد اینجا پیشوای خاص و عام
گفت از اجماع خلق عام و خاص ... این امامت یافت بهر شش خصال
گفتمش لعن خداوند غیور ... بر تو و بابت بود تا نفخ صور
تا ن تو نشنیدی که آن فخر بشر ... دارد این گونه حدیثی معتبر
کز نشیند کسی در این مقام ... کان خدا او نبود و خصلت بس تمام
یا سعیدی در سعادت بس سعید ... یا شقیقی در شقاوت بس شدید
از شقاوت چون ترا باشد خبر ... نیست حاجت ذکر آن ای خیره سر
از سعادت نکته سازم بیان ... تا که بشناسی سعیدان را نشان
این سعادت هر کرا آمد نصیب ... دیده‌اش روشن شد از روی حبیب
این سعادت هر که را شد دستگیر ... دستگیری گردش آن شاه دلیر
این سعادت هر کرا شد موهبت ... گیرد از ساقی مدام معرفت
چیست دانی این سعادت ای دنی ... آنکه شد تسلیم در دست علی
آنکه با شیر خدا بیعت نمود ... از سعادت با بها برزخ گشود
این سعادت کی ترا آمد جلی ... که شدی بر منبر حق معتلی
پس بگفت آن رهزن دیوی شقی ... کز کجا بیعت سعادت آمده

[illegible]

تا عوض بدهد بایشان جنتش | جنت مشهوده پر نعمتش
گرنه این بیع و شری در بیعت است | پس چه اندر ازایش جنت است
چونکه بیعت جنتش آمد قرین | پس سعادت گشت او را همنشین
چونکه بشنیدم این ز حق از بیان | گوئیا افتاد سنگش در دهان
پس بگفتم کای فضول بیح فضل | ای تو غاصب حق اولاد رسول
این امامت که تو گشتی مدعی | باشد از ذریهٔ خاص علی
این امامت آمده خاص امام | یا سعیدی کو بود خاص امام
که از او اذن و اجازت یافته | کز هدایت سوی خلق اشتافته
پیشوا آنکو که نطقش از حق است | وز هوای نفس دون بس مطلق است
گر بگوید خود ز حق گوید همی | ور نگوید هم ز حق باشد همی
پیشوا آنکو که در راه خدا | مطلق آید از قیود ماسوا
پیشوا آنکو که در راه اله | باشدش قرب قبول پادشاه
پیشوا آنکو که در شرع نبی | جز هدایت نبود او را مطلبی
پیشوا آنکو که در حق طریق | اهل ره را شد مددکار و شفیق
پیشوا آنکو ز روی موهبت | باشدش در دست جام معرفت
پیشوا آن کز حقیقت پرده‌ها | رهروان را وا نماید از صفا
پیشوا آن کز می توحید جام | باشدش در دست و پیماید مدام
پیشوا آن کو که چون فانی شود | فانی اندر شیخ ربانی شود
پیشوا را فانی فی الله خوان | پیشوا را باقی بالله دان
چونکه آن شد باقی اندر ذات هو | کل شیء هالک الا وجهه

هر که آن با عهد بیعت بسته شد | از خودی رسته بحق پیوسته شد
چون ورا پیوستگی آمد بحق | علم او یابد ز علم حق نسق
چونکه شد علم لدنی حاصلش | نور حق تابد بر جان و دلش
او خلیفه گردد از حق علی | جانشین آید خفی و هم جلی
پس بگفت آن پیشوای هر جهول | که بر این برهان تو باشد قبول
لیک باشد تا تمام ای مرد راه | چون نباشد اندر آن هیچ اشتباه
که بر آن بیعت که گوئی ای فقیر | شد مقرر اندر آن روز غدیر
این زمان کی صاحب بیعت بود | گر دلیل داری آن حجت بود
مصطفی کانجا در بیعت گشود | بر کس دیگر تعین کی نمود
گر رسولی باید این نکته شنفتش | پس نبی بایست او را گفتنش
دیگر آنکه حجت قاطع بما | آن کتاب الله را کرده عطا
بعد آن شد حجتی کان وافی است | خود کتاب حق بود کان باقی است
چون نباشد هیچ رطب و یابسی | که نباشد در کتاب الله بسی
هم رسانید نبی و از امام | بس بود حجت بخلق خاص و عام
گفتمش کای جاهل گول بگیر | ای ز اسرار ولایت بی‌خبر
آن تو نشنیدی نبی مصطفی | گفت ثقلین الکذارم بر شما
که یکی باشد کتاب و آن یکی | عترت من هست بی ریب و شکی
زان یکی اصغر یکی اکبر بود | از شما هر کو بآن دو چنگ زد
بعد من ناید ضلالت مر ورا | وین دو با هم یار تا روز جزا
گر نباشد عترت صاحب نفس | نور قرآن را که آید مقتبس

[illegible]

گر چنین باشد که می‌گویی بود — فیض او پس عام ای بخرد
خور که یکذره بود از نور آن — گر نماید منع آبش ای فلان
هیچ دانه می نروید از زمین — پس کجا نور خود و خور آفرین
فیض حق جاری دمادم بر امام — همچنین ساری از او بر خاص و عام
فیض حقانیش خاص و عام راست — وز رحیمی جان خاصان با نواست
گر بد امانش کسی را دست نی — حجتش بالغ شود بر خلق کی
بر خلایق فیض او چون برسد — کی ورا اتمام حجت می‌شود
آنکه نشنیده است امر و نهی او — پس چه باشد حجتش آن را بگو
در جوابم گفت که شرع مطاع — هر که بنماید مرا او را اتباع
اتباع امر صاحب کرده است — گرچه او را احتجاب ویرا است
زانکه امر او بود امر رسول — هر که فرمان ورا سازد قبول
او بود مقبول درگاه امام — حجت بالغ بر او گردد تمام
گفتم او را فایده چه بود بگو — از غیاب آن شه فرخنده خو
گر نه از او نایبی باشد بدر — تا رساند فیض حق را او بما
پس چه سان فیض بخشش خاص و عام شود — هم بقول تو بگو معطل شود
با وجودی کان نبی خیر الوری — در تمسک امر فرموده بما
که بحبل او تمسک آوریم — تا بدربار جنابش پی بریم
کیست حبلش آنکه شد جنبش بعين — مر ورا عین و بخلقان نور عین
کیست حبلش آنکه آن مرآت ذات — اوست آینهٔ وی آن مرآت ذات
او ز حق گیرد دمادم فیض و هم — به بد این را از توجه دمبدم

[illegible]

[illegible]

در تن روحانی و آن ایتلاف — پس چسان باشد میانشان اختلاف
گر بود این عالمان آن عالمان — که نبی کرده چنان اوصافشان
پس چرا دارند با هم اختلاف — از چه باشد در میانه این خلاف
که نباشد قول هم‌شان اعتبار — هر یکی را رد دیگر شعار
بعد ذکر رحمت الله که — می نویسد حاشیه بر رد او
گر بود استاد و قولش قول حق — پس چرا او زنند این طعن و دق
گر بود او نایب خاص امام — رد او رد وی است ای نکو کلام
دیگر آنکه گفت آن سلطان دین — گوششان بانی در صفات مؤمنین
که بر ایشان هر دو عالم زنده اند — در جهان چون جان همه پاینده اند
گر شما دانید کاین قول رسول — هست و دارید یکسان این قبول
پس چرا در دوشان حجت نبید — قول بست همچو بیت ای عنید
دیگر آنکه باز گو کان عالمان — آگهی دارند از آن علم نهان
که چنانش کرده آن فخر امم — حضرت صادق شه عالی همم
گر خدا خود نزد ما سیری بود — که نه بتواند کسی حملش کند
غیر نزدیکان دربار خدا — وز ملایک محرمان پادشا
یا مر آن مؤمن که در ایمان کند — امتحان قلبش خدا و نداحد
بعد از این فرموده است آن پادشا — که نموده امر تبلیغش بما
گر نمیبود کسی حمال آن — پس چرا کردی به تبلیغش بیان
در جوابم گفت آری باشد آن — لیکن از چشم خلایق در نهان
حضرت شه را بود نواب چند — که بدربار جنابش بر رسند

[illegible]

[illegible]

از علی ابن فاضد این بیان [illegible]

صاد آن صبر است و صدق و هم صفا
واو آن ود است و ورد و هم وفا

فای آن فقر است و فرد و هم فنا
گر تصوف این بود ای بی‌بها

ای خوش آنکو اندر آن بشتافته
تا که حقش آن شود شناخته

پس بگفت آن منکر ضال این چنین
که بود آن صعب مستصعب همین

که نشاید کسی را حمل آن
جز گروه ممتحن از مؤمنان

کاهل ذکر اند آن گروه نیکخو
فاش و پنهان حاملین سر او

لیکن ایشان را کجا جستن توان
چونکه باشد بی نشان نشان شان

زین جهت ظاهر کفایتمان کند
هیچ ما را علم باطن ای سند

گفتمش حاصل از این گفت و شنید
این بدم کاقرار کردی ای پلید

که بود آن اهل ذکر اندر میان
همچنانکه فاسئلوا داده نشان

این زمان دیگر نخواهم گفتگو
خواهی ایشان را بجو خواهی مجو

حجت بالغ چو شد بر تو تمام
مطلبم شد حاصل اکنون والسلام

پس بر آن شاهد غیبی دگر
جلوه گر گردید بس با زیب و فر

شد دلم ارض الله واسع ازو
نور حق شد در دلم لامع ازو

حق و باطل را همی دیدم عیان
چون شدم زاو منکشف سر نهان

گفت آنچه خواهشت بد ای ولد
دیدی و بشنیدی ایشان را سند

از یقین دان که اگر ایشان بدند
در میان اهل کفر ناپسند

مذهب و ملت از ایشان داشتند
چون کی از تحقیقشان برپا شدند

این زمان بگذر از شرح این سخن
باز گو زان عالم علم لدن

آن جواد حق امام دین تقی
آنکه حبش شد دلیل متقی

[illegible]

[illegible]

پس بگفتا می‌شناسی این زمین
عرض کردم مسجد کوفه است این

پس نمازی کرد و من هم کردمی
ناگهان اندر مدینه بودمی

بعد صلوات و درود بی‌حسا
بر روان پاک ختم انبیا

ناگهان در کعبه بودم آن زمان
هم من اندر خدمت آن جان جان

مشتغل اندر مناسک آمدم
چونکه از آداب حج فارغ شدم

پس بدیدم خویش را در شام باز
در همان موضع که بودم در نماز

پس روان گردید مرشدم زان
آنچنانکه شد سر از تن روان

چونکه شد از این سپس سالی تمام
از فراقش [illegible] چشمم را جلا

جان رفته باز آمد در تنم
شام تیره شد چو روز روشنم

صبح امیدم دمید از شرق جان
همچو سال سابق آن جان جهان

در جمیع آنکه سیرم نمود
وانمودم بر دل ای واجب شهود

کوفه و کعبه مدینه در دمی
برد و آوردم بشام آن شه همی

چونکه ساز رفتن آن شه کرد من
عرض کردم ای ولی ذوالمنن

حق آنکو که تورا قادر نمود
بر چنین معجز که آمد در شهود

حق آنکو که تورا مختار کل
کرد و شد فرمان برت هر خار و گل

حق آنکو مظهر ذاتش شدی
آینهٔ ذات و صفاتش آمدی

که ز نامت خود مرا واقف نما
ای تو قایم در وجود ماسوا

پس بگفت آن شافع یوم التناد
که محمد نام ای صافی نهاد

هم ز جود حق لقب دارم جواد
بوالحسن باهم شه ملک رشاد

پس شد او در پرده مستور و خفا
او روان گردید و من ماندم بجا

[illegible]

بهره‌ور لطفی او گشتم روان | تا در زندان که دیدم ناگهان
خاص و عام از هر طرف در جستجو | جمله دربانان بقید تنگ و پو
گفتم ایشان را چه باشد ناگهان | از تاسف دست حیرانی بدست
پس یکی گفتا که شخصی کاین زمان | کرده دعوی نبوت ای فلان
در شب یکشنبه مفقود است خبر | کشته گویا می نبود از وی اثر
ما ندیدیم کاندر آسمان | رفته یا در عرش ربوده از میان
از دم پاک شهنشاه جواد | زین حدیثم نکته در دل فتاد
کاین همه اندر تو باشد محققی | هیچ نکته گفت سلطان وفی
کانچه در عالم بود فاش و عیان | جمله در آدم بود دسته و نهان
بشنو اکنون رمز هر یک ای خبیر | تا که بر اسرار آن گردی بصیر
شام چبود این تن خاکی نهاد | که بود شهری همه ظلم و فساد
حاکمش گبود یزید نفس دون | که کشد هر دم به نیرنگ و فسون
مر ترا از جمع سوی تفرقه | تا که گردی ز اهل کفر و زندقه
هم بود پیوسته کارش رهزنی | از نفاق و با تو دارد دشمنی
تا که سازد دور تا از یار حق | تا که گردی مستحق نار حق
گر همی خواهی مراد دو جهان | حاصل آید مر ترا ای جان جان
بر خلاف آن یزید نفس پوی | وز خلاف او مراد دل بجوی
لیک چون تو ساکنها محکوم اوی | بوده‌ای او ترا بد حکمران
حاکمی را از دیار خویش کی | میتوان اخراج کرد ای نیک پی
تا که محکومش توان کردن بجد | بی مددکار و ممد مستعد

گر نگردی از حضوری کامکار | کی شوی در بندگی کامل عیار
زانکه آن کو حاضر حضرت نشد | از یقین وان قابل خدمت نشد
حاضران محضر شه را ببین | که چگونه واقفند و تیز بین
جملگی اند از ادب چالاک و چست | در وفا بس ثابت و پیمان درست
چونکه دائم در حضورش بوده‌اند | لاجرم از خدمتش آگه شدند
اختصاص آن مکان دانی ز چیست | وین عبادت اندر آن بی دو بیست
یعنی آنجا که ورا شد تکیه‌گاه | معبد است و نور حق را جلوه‌گاه
ای خوشا آن دل که عرش شاه شد | تکیه‌گاه جان وجه الله شد
ای خوش آن جایی که آن را شد مقر | روی شاهش گشت منظور نظر
هر دلی کان شاه کرد آنجا ورود | قبله آمد آن بر ارباب شهود
از تولا روی جان کن با حسین | پس تو هم از صدق ای نور العین
یک زمان از یاد او غافل مباش | تخم حبش در زمین دل بپاش
واقف آ اندر حضور حضرتش | ملتزم شو در قیام خدمتش
گر یزید نفس غدار عدو | ایمن آیی و رهی از شر او
خانه را خالی نکرد تا از آن | کی شود خلوتگه آن جان جان
آن حسین و این یزید ای نیک پی | در وجودت هر دو موجودند هی
آن یکی روح آن دگر نفس آمده | آن یکی هادی و یک رهزن شده
آن حسین روح آمد تا ترا | سوی حق خواند ز نفس اشقیا
وین یزید نفس سازد از حیل | دور تا از قرب خدا عز و جل
آن حسینت می‌بخواند سوی رب | تا شوی در راه حق کامل ادب

که ور ابر خویشتن سازی امیر | تحت فرمانش درآیی بس دلیر
گر درآیی تحت ظل چتریش | دشمنان را دور سازد سطوتش
دشمنانت چیست دانی ای فتا | آن جنود جهل و غی و شقا
گر نیایی تحت ظل آن امیر | در صف هیجا نمانیدت اسیر
کشکشان سوی زندانت برند | در جان و دولت قفلی زنند
دانی آن قفل از چه باشد ای غیور | آنکه سازد دورت از قرب حضور
چون مقفل شد دل و جان مرترا | کی بتابد در دلت نور صفا
همچنانکه آن خدای مستعان | گفته مختوم است قلب و سمعشان
هر که شد مختوم قلب و سمع آن | ماند در زندان غشوه جاودان
دانی آن زندان چه باشد ای جواد | این تن خاکی ظلمانی نژاد
هر که افتاد اندر آن زندان بند | نیستش بیرون شدن از آن کمند
هم مگر شاه جواد آن ذوالکرم | آید و برهاندش از حبس غم
آن جواد آنجا چه باشد ای جواد | آنکه آمد مخزن سر جواد
آنکه آمد منبع اسرار حق | آنکه آمد مطلع انوار حق
آنکه از حق سرور است شیخ راه | آنکه شد رهبر تو را سوی اله
آنکه آمد برزخ ذات و صفات | آنکه باشد آینه رخسار ذات
آنکه آمد در درون مشکش عیان | گرچه باشد جسمش از دیده نهان
همچنانکه با کمیل راز دان | در بیان ذکر حال عاملان
این بیان کرده امیر المؤمنین | چشم سر بگشای و این نکته ببین
کانکه مشکش در درون موجود شد | گرچه جسمش از برون مفقود شد

لیک آن را ظاهری و باطنی است | باطنش را نیز بطن کامنی است
آن یکی چون قشر و آن دیگر چو مغز | مغز او را مغزی آمد مغز نغز
ظاهرش آن علم احکام نبی است | که مراحلش مفصل در نبی است
باطنش آن فهم افعال ولی است | که از آن سر ولایت منجلی است
ظاهرش علم حلال است و حرام | که از آن دارد شریعت انتظام
باطنش شد آن لدنی علم حق | که از آن باشد طریقت را نسق
ظاهرش آمد نبوت را بیان | باطنش شد از ولایت ترجمان
باز بشنو شرح دیگر ای سنه | تا که از آن چشم دلت روشن شود
آن مدینه چیست دانی ای کیا | آنکه آمد شهر علم مصطفی
آنکه باشد قابل کشف راز او | آنکه آمد حامل اسرار او
آنکه آمد وارث علم نبی | آنکه باشد مخزن سر ولی
آنکه آمد زو شریعت با صفا | آنکه آمد زو طریقت با ضیا
آنکه آمد آن ولی عصر خویش | آنکه باشد قطب وقت از جمله پیش
همچنانکه مولوی طالب شراه | این بیان فرموده بر اصحاب راه
که بهر دوری ولیی قائم است | آزمایش تا قیامت دائم است
او بود آن شهر علم مصطفی | هم بود او باب علم مرتضی
چون شنیدی این خبر ای نیک هوش | در شد خون طلب آمد بجوش
کانچه من بشنیده می بودم خبر | از کجا گردم ز عینش با بصر
بی عیان علمی اگر حاصل شود | پس به اندک شبهه زایل شود
لیک گر باشد عیان با علم یار | کی فتد در پای دل از شبهه خار

چیست آن انهار بنگر ای فتا | معنی تحت قبابی اولیا
قطب دور آمد چو بحر و اولیا | هر یکی شقی که از آن شد جدا
چون ز شهر علم او جستی فهم | در بصر تابان شدت نور نظر
رمزها از شهر علمش یافتی | مغز معنی را درون بشکافتی
در دلت تابان شود نور هدا | باز یابی رمز شرع مصطفا
نه مر آن شرعی که باشد از فضول | بلکه آن شرعی که آمد از رسول
نه مر آن شرعی که خاموشش چراغ | گشته و اهلش پی آن در سراغ
بلکه آن شرعی که از مصباح نور | پرتو افکن شد بمشکوة صدور
نه مر آن شرعی که ظنتش قرین | بل مر آنکو که قرین شد بالیقین
نه مر آن شرعی که می باشد حجاب | بلکه آن شرعی که بردارد نقاب
نه مر آن شرعی که آرد گمرهی | بلکه آن شرعی که بخشد آگهی
نه مر آن شرعی که دارد قیل و قال | بلکه آن شرعی که آرد وجد و حال
آنچنان شرعی که ز اقوال نبی است | نی گمان و ظن هر گول غبی است
چونکه پی بردی باقوال نبی | راه یابی سوی افعال نبی
چیست افعال نبی معنی علی | آن طریقت کآمده سر ولی
گر تو را گوید کسی که آن نبی | آنچه بودش سر لب از کفشی
جمله بر منبر عیان گفت و ملا | سر مخفی از کجا شد رونما
پاسخ او را کو چه گوئی زین بیان | که خداوند عزیز مهربان
سر خود پوشیده با جبریل گفت | با نبی آن هم نهان آن در نهفت
پس نبی پنهان بگفتا با علی | و آن علی پوشیده گفتا با ولی

وه چه در آن در که از آن اولیا | آمده مقبول درگاه خدا
وه چه در آن در که از آن انبیا | آمده خنیاگر دستان سرا
وه چه در آن در که از آن شد بپا | جمله عالم چه نهان و چه ملا
وه چه در آن در که اعلام هدا | در جهان گشته از آن شقه گشا
وه چه در آن در که این شمس و قمر | یافته از نور او این زیب و فر
نام آن در چیست دانی ای فتا | آمده باب الولایه از خدا
گرچه باشد در ولی آن را بود | سوی هر شهری دری ای شد
هر که خواهد علم حق را ای ولی | کو بجوید از در علم نبی
همچنانکه امر بر آیات این باب | از جناب حق رسیده در کتاب
هر که خواهد آن لدنی علم را | کو بجوید از علی با بها
لیک نبود جستن او از کتاب | که شود آن مر تو را اکبر حجاب
جستنش چه بود بگویم ای سند | دست بیعت دادن شاه رشد
هر که شد از بیعت شه در شتا | وا شود بر رویش ابواب عطا
هر که از آن در در بیعت گشود | بر رخ دل واشدش باب شهود
هر که با دست خدا بیعت نمود | گوی مردی او از این میدان ربود
چیست بیعت با تو گویم ای سلیم | آمدن تسلیم آن شاه کریم
هر که شد تسلیم آن فرخنده پی | آیدش حاصل اسرار روی
چون ز بیعت شد طریقت حاصلت | معرفت شد پرتو افکن در دلت
پس ببستان معارف پی بری | هر دمت حاصل شود از آن بری
بینی از هر سو هزاران گلستان | هر گلی مرآت روی دوستان

زین عوالم اربعه ای پرهوش / گر بگوشت نامد آواز سروش

گوش یکشا بر نوای نایم / تا که از نالیش تو را دم در دم

آن شریعت عالم ناسوت خوان / وان طریقت عالم ملکوت دان

معرفت آن عالم جبروتیان / وان حقیقت عالم لاهوت دان

چون ز شهر علم حق ای پرهوش / هم ز کوه مطلع وحی و سروش

ظاهر و باطن عیان آمد ترا / هم نبوت هم ولایت ای کیا

زان یکی شد منجلی نور نبی / زین یکی شد منکشف سر ولی

زان یکی آمد شریعت پرده در / زین یکی آمد طریقت جلوه گر

پس بآب زمزم تقوای هو / شست و شو کردی ز هر چه غیر او

طایف کعبه شو از جان و جنان / تا شوی با قدسیان عرش آشیان

کعبه چه بود مظهر الله نور / آن تجلی گاه انوار حضور

کعبه چه بود جلوه گاه کبریا / که در آن شد منجلی نور خدا

کعبه چه بود آن دل صافی روان / که بود عرش خدای مستعان

چون مناسک را همه تا کشتی / تا مناسک جمله مناسک آمدی

جذب حق آید ترا دامن کشان / نور حق تابد روان شب بروان

طایف آئی بر حریم کبریا / گیردت سر تا بپا نور خدا

پس بچرخ آرد ترا چون چرخ چرخ / در طواف خانه شاه کبیر

چون ببیت الله دل طایف شدی / در حریم کبریا عاکف شدی

هر دو حق آن مخزن اسرار حق / او که باشد آینه انوار حق

نور او تابد بمرآت دلت / پس صفائی گردد از آن حاصلت

باشد آن عقد علی ای ست او / یعنی آن شد نردبان عشق هو

هر که خواهد بر شود زان نردبان / از علی باید عروجش ای جوان

همچنانکه آن نبی مصطفی ص / زین بیان گفته علی بابها

همچنانکه او بود باب خدا / همچنین او هست بابی ای کیا

کیست باب علم آن فرخنده پی / آنکه آمد مخزن اسرار وی

کیست باب علم آن دانای راز / آنکه شد سر دفتر اهل نیاز

کیست باب علم آن سر اله / آنکه آمد رهروان را شیخ راه

کیست باب علم آن شاه شفیق / آنکه آمد ارشدش پیر طریق

گر بباب علم آن آری تو پی / سازدت آگاه از اسرار وی

وجه حق اندر نظر آرد ترا / از حقیقت با خبر سازد ترا

وانماید هر دمی سیری ترا / سیرهائی را که باید سالها

کوفه و کعبه مدینه او بود / چونکه او مرآت وجه هو بود

از حقیقت نکته کردم بیان / بو که بشکافی ز جان معنای آن

چونکه وجه حق ترا منظور شد / غیر حق از دیده ات مستور شد

از وجود خویش بر بستی تو رخت / بر فکندی یکطرف این تخت بخت

اندر آن گردد حقیقت جلوه گر / کانچه بینی در جهان مختصر

باشد آن آئینه رخسار حق / که در آن تابان بود انوار حق

گر نیابی از مجاز تن جواز / زان حقیقت کی شوی با برگ و ساز

این حقیقت سر الاسرار آمده / این حقیقت کشف الاستار آمده

این حقیقت وصف از شان حق / که ز قید هر مجازی مطلق است

کی سزاوار نبی باشد گر آن / پس نفاقی همی کرد در عیان
پس بکفشان آن رسول محتشم / خنده ام زآن است کایشان را هم
سوی جنت با غل و زنجیرها / هم برشان را بود از آن ابا
آمدم از کارشان اندر شگفت / خنده ام از این کشش در گرفت
من نیم در بند دنیای دنی / فارغم از قید حب و دشمنی
کو همه پویند در فرمان من / ور همه کوشند در طغیان من
نزد من باشد مساوی هر دوشان / چون نباشد کار من با این و آن
حب و بغضم هر دو یکسان آمده / چونکه جانم بند جانان آمده
این سخن نی بهر آن دور آمده / بلکه هر دوری همین طور آمده
هر زمان کاید ولیی رهنما / تا که خواند مر تو را سوی خدا
سازی از جهل و عمی انکار آن / نوش او را نیش بینی در جهان
او بزنجیر محبت مر تو را / میکشد سوی نعیم مصطفی
خود تو بنمایی رجوع قهقری / بهمیش نسبت بکذب و افتری
بهر از آنکه باشد آینه / خویش را بینی در آن هر آینه
هر کسی بیند در آئینه عیان / عیبهای خویش پیدا و نهان
چون در آن آیینه خود بین آیی / عیب گویان خود در آئینه شدی
هر که در خود بینی افتاد چون بلیس / دور گردد از در حق چون بلیس
که ز آدم ظلمت طین دید او / لاجرم از سجده اش گردانده رو
چشم ظاهر بین چو بودش جان و دل / می ندید از او و دیدی آب و گل
که بستم نار او و خاکی نهاد / آتشم بد وی همی خاکش بباد

همچنان کابلیس باشد در جهان / که از آن در قتل خود شد پیان
همچنین آدم بود اندر میان / گر ز جعلناک خلیفه دیده شان
آنکه گر تا ز حق آید و را / رد و انکارش کجا باشد روا
آنکه او آمد خلیفه از خدا / تا خدا باقی و را باشد بقا
گر نداری باور از من ای پسر / نحن وجه الله لا یهلک نگر
پس بهر دوریست آدم جلوه گر / ظاهر و مشهور یا خود مستتر
این سخن پایان ندارد باز گرد / چون که شاری خنده اش آخر چه کرد
کفش بکیخی کرد و آن زآنجا شدیم / تا که نازل در مدینه آمدیم
پس روان گشتم بدرباری که بود / سجده گاه جمله ارکان وجود
چونکه زآن شه اذن و رخصت یافتم / پس ز بار حضور شتافتم
از خلیفه داد آن شه را خبر / نامه اش را خواند چون او سر بسر
کفش رو آسوده کردید این زمان / که ز نامه اش خلافی در میان
پس مرخص گشتم از خدمت دوان / روز دیگر باز رفتم نزد آن
با وجودی که فصل تموز / که فتاد از تاب خور در سینه سوز
بود خیاطی بر آن خوش لحاظ / که بریدی جامه های پس غلاظ
در زمستان آنچه می بودی ز در / بر غلامانش بریدی آن غیور
پس بخیاطش بگفت آن شهریار / که طلب کن چند تن استاد کار
که شود امروز تا فردا تمام / که سفر باید نمودن والسلام
ملتفت شد پس بر کفشان توهم / باش ساعی در امور تا لاجرم
چون نزد شاه دیرین چون شدم / غرقه بحر تعجب آمدم

تا بدانجائی که آمد با ملال در میان شاری و شیعی عبدال
ناگهان ابری بر آمد سهمناک گشت ظاهر برق و رعد هولناک
برکشید آن دم سر آن ابر گران آنکه آمد بر سر ما سایه بان
پس کشید آن شاه برنس از بر همچنین آن فاجر دانش سر به
هم بپوشید او بر تن جامه ها آن زمان گفتا امام اتقیا
که یحیی و بکا تب هم دمید ار رهید از این بلای پس شدید
پس تگرگ قهر باریدن گرفت آنچنانکه جمله را آمد شگفت
هر یکی چون سنگهای بس بزرگ که اگر خوردی به پیل است ترک
میکشیدی رخت جان سوی عدم مجتمع گشتیم پس یکجا بهم
وآن همی ریزان شدی بر ما گذشت در دمی هشتاد تن خورد و دشت
پس بفرمودم که ای یحیی روان همره اصحاب باقی مانده کان
اندر این صحرا فرو آیید هان دفن سازید این گروه مردگان
که رفیقان شدند و هم سفر حق شان را دا میکن دگر
این چنین پر می نماید از قبور این بلا بانها خداوند غیور
گفت یحیی چون شنیدم این بیان سطوت شه آفت بر من آنچنان
که سراپای وجودم شد غبار ماندم اندر جای خود تمثال وار
آنچه موسی دید اندر کوه طور جلوه گر شد بر من از نور حضور
از جلالش پرتوی بر من چو تافت کوه هستی همچو طور از هم شکافت
هر طرف دیدم در آن وادی جان رب ارنی گوی صد موسی عیان
آری آری جلوه حسن است این هر طرف صد غمزه وارد در کمین

خواهم از فیاضیت ای ذوالنعم که قبولم سازی از راه کرم
خواهم از جود و عطای پادشا که نرانم از در خود این گدا
سایلم سایل بدرگاه کرم از کرم دورم مکن ای محتشم
بسکه عجز و زاری برگم کرد ساقیش جام بقا اکرام کرد
دستگیری کردش آن فیاض جود ریزه خوار خوان احسانش نمود
شیعه خالص شد او بی شک و ریب گشت طاهر از همه نقص و عیب
در رکاب شاه گردون اقتدار بود تا آخر شد او را روزگار

از ابو العباس و بوجعفر بود مستطر اندر خرایج این سند

که بد اندر اصفهان مردی که بود از تشیع وا بر او باب شهود
بد مسمی عبد رحمان و با او گفته شد که نکته این سر بگو
که سبب چبود که جز تو این زمان در امامت قایلی نبود بآن
که علی ابن محمد پیشواست شرح این قصه بگو بی کم و کاست
باز گو باعث بر اقرارت بدو گفت او را پس بر آن مرد نکو
که بدم مرد فقیری پیش از این وز پریشانی بسی زار و حزین
لیک بودم در سخن حاضر جواب هم سخن از من بسی با آب و تاب
پس فرستادند اهل اصفهان مر مرا با جمع دیگر هم زبان
تا بدرگاه متوکل رویم بر درش روی تظلم آوریم
مدتی بودیم بر درگاه او ناگهان واقف شدم زین گفتگو
که علی ابن محمد آن همام حاضرش آرند با صد اهتمام
پس ز بعضی حاضران آن جناب آمدم مستفسر و گفتا جواب

وآن همی آمد سواره تا بمن | در رسیده وگفت با من این سخن
که خدا کرده دعایت مستجاب | شاد زی و غم مخور از هیچ باب
حق نماید مال و اولادت فزون | هم دهد عمرت بسی بخشیده و چون
چون شنیدم این سخن خوشحال شدم | بیخبر از فکر این و آن شدم
آن چنان بیخود شدم از آن سخن | که نماندم هیچ بر جا ما و من
پس ز اصحابم در افتادم روان | این چنین گفتند با من همهان
که چه واقع شد ترا آیا دگر | هیچ با ایشان نگفتم زان خبر
پس روان گشتیم اندر اصفهان | روی آوردی بمن وسعت چنان
که بجائی زان رسیده مال من | گانچه در خانه است نقدم بی سخن
الف الف درهم باشد کنون | غیر آنچه باشدم اندر برون
نیز عمرم آمد از هفتاد بیش | هم ده آمد ولد من خوب کیش
پس چرا اقرار نارم بر کسی | کو بود واقف ز اسرارم بسی
هم بود دعوت ز حقش مستجاب | زین جهت دانم امامت آن جناب

کشف ابی القسم تمیمی که او | ز اهل بغداد است و مرد بس نکو

که بدرگاه متوکل بدی | شعبده بازی که از آن شد بدی
آشکارا هر زمان سحری عجب | هم نمودی هر نفس مکری غریب
همچو نفس حیله باز بدسرشت | که کشد هر دم تو را در کار زشت
هر زمان نماید تو را راهی دگر | تا کند کدورت ز راه حق بگر
گاه بت اندازد و تقلید حب مال | تا کنی بر دوش از آن وزر و وبال
گاهی از شهوت برون آرد پری | تا کرا فتنی از پی هر دو بری

که به بخشند از برایش چند نان | که بسی بودی سبک هر یک از آن
وآن ننهاد آنها بخوان مائده | تا نگر از آن به چند فائده
چون خلیفه آن چنین بی ادب | شاه دین را کرد بر خوانش طلب
پس ز شرق اختلاف خورشید سان | گشت طالع نور محمد کن مکان
آمد از پرده سرا آن ذو الجلال | جلوه گر با آن جمال بی مثال
پا در آن مجلس چو آن شه بر نهاد | در قدومش عرش کرسی سر نهاد
چون بکرسی صدارت شد مکین | زیر پایش فرش شد عرش برین
وان شعبده دزد هزار دغا | در کنار شاه دین بگرفت جا
چونکه آن شاه سریر عز و ناز | سوی نان نمود دست خود دراز
شد بمکر آن شعبده نان طلب | سوی آن نان دگر آن از عجب
چون دوباره دست خود کردی دراز | بابی از سحر دگر کردید باز
باز شد طیار آن نان دگر | حاضران را خنده آمد سربسر
چون ازو این شعبده آمد ببین | دست قدرت شد برون از آستین
مظهر قهر علی ذو المنن | شد فروزان همچو لاله در دمن
پا لا قهرش چنان بالا گرفت | کانش اندر سدره اعلی گرفت
بحر قهاری طلب آورد کف | منکشف شد سر شاه لوکشف
از غضب آن شیر پیشه لافتی | کرد اشاره بنقش شیر پرده را
که بگیر این کافر سحار فن | تا که بیند نار قهر ذو المنن
چون اشاره کرد آن شاه مبین | جست از پرده برون آن خشمگین
شد مجسم صورت شیر از زمان | بر درید آن کافر طغیان نشان

تا کنون زآن زمان و یر سال | خود زمین همت آن ذوالجلال
باز کرده بر چهل سالی مرا | نوجوانی زآن شه فرخ لقا
هم نگشتم هیچ ظاهر ای فلان | زآن او وان تا این زمان بر بودمان
چون مراد یافت استیصال قهر | زین جهت ظاهر شدم بر اهل دهر
پس سلیل آل بوطالب همه | که بود در حق زن حقشان دائمه
هم ز عباس و قریشی نسبتان | خواندشان متوکل طغیانشان
شرح حال آن ضعیفه سربسر | گفت و دادندش از این گونه خبر
که وفات زینب مرضیه بود | در فلان سال از نقاء دیر دود
پس بگفتا چه میگویی بگفت | کاین سخن باشد بکذب و فریب جفت
زانکه امر من بود پنهان بسی | نی ز مرگ و زندگیم آگه کسی
پس خلیفه بزرگان را خطاب | کرد و گفتا هیچ باشد حق جواب
جمله نی گفتند و گفت آن خیره سر | که کنون نیز ادم از عباس اگر
غیر برهان و دلیل رو نما | منع سازم مر ورا زین ادعا
پس بگفتندش طلب کن این زمان | مر علی ابن محمد را گر آن
حل این مشکل آسانی شود | شاید آن را مجتبی دیگر بود
بعد از آنکه آن شهنشه را بخواند | قصه آن زن بعرض شه رساند
شاه دین تکذیب کردش در زمان | هم وفات حضرت زینب بیان
کرد و سال و ماه و روزش تعیین | پس بشه گفتا خلیفه این چنین
کاین جماعت نیز مثل این سخن | جملگی گفتند و من ای موتمن
خورده ام سوگند کز این ادعا | منع او جایز ندانم تا مرا

حلقه بر آن زینب ستار همه | که دگرگون گشت رخساره همه
پس چنین گفتند بعضی مبغضین | که چرا او خود نباشد زاهل این
که شود در حجره شیران روان | تا از او این معجزه گردد عیان
چون بود او خود ز ولد فاطمی | پس جواب چون کند او راهی
پس خلیفه زو پسندید این سخن | چون تمناش نکرد آن موتمن
خود تلطف کرد بدون آنکه او | بخششی کرد ز خوف آبرو
پس چنین گفتا بآن سلطان دین | که چرا صادر نگردد از تو این
شاه فرمودش بامر تست آن | چون اجازت گفتش آن جان جهان
نردبانی حاضر آوردند زود | شاه دین در حجره چون آمد فرود
برنشست آنجا و شیران بالتمام | حلقه وش گشتند گرد آن امام
هر یکی بر دست خود بنهاده سر | یعنی این سر در کفم ای مقتدر
تا نثار مقدمت سازم ز جان | کز قدومت آمدم در تن روان
پس بر آن نوباوه شیر خدا | نزد خود میخواند یک یک شیرها
بر سرش دست تلطف میکشید | وز ترحم مر ورا می بنگرید
چون نظاره کردشان در عز و حال | آن دریای صنع ذوالجلال
پس شدند استاده از شرمندگی | با قدوم انهار و بندگی
چونکه دیدند آن گروه بد نهاد | که نیامد حاصل ایشان را مراد
در فشاندند از حسد در آب و تب | تن شد ایشان را جحیم و جان لهب
پس وزیر خاص گفتا با او | که نبود این رای تو رای نکو
زود میکن امر او را بر خروج | تا نگشته با خبر کس زین ولوج

چون باول پایهٔ آن نردبان / بر شد آن جان جهان را جان جان
کرد اشاره بر رجوع شیرها / جمله برگشتند هر یک جا بجا
خود ببالا آمد آن گنج نهان / پس بگفتا هر که دارد این گمان
که بود از نسل و ولد فاطمی / پا گذارد اندر این پله همی
پس متوکل آن زن گفت هی / شو تو نازل همچنانکه رفت وی
گفت الله الله این زن از کجا / میتواند شد قدم فرسا ورا
ادعای باطلی خود کرده ام / بر فلان را دختری در پرده ام
فقر و استیصال چون آمد مرا / لاجرم کردم بر این را ادعا

فی صفة الامتحان

آری آری امتحان آید چو پیش / هر کسی بیند ثبات عهد خویش
امتحان بر نقد دلها چون محک / زان شود ممتاز ابلیس و ملک
زامتحان گشت آدم از جنت برون / زامتحان گشت آدم از جمله فزون
بو البشر از امتحان مسجود شد / زامتحان شیطان ز حق مردود شد
امتحان در کربلا چون زد علم / شد جدا از یکدگر نور و ظلم
زامتحان آمد عدو و هم ولی / در جهان آن یک نبی آن یک علی
گر نباشد امتحان پادشاه / کی شود ظاهر ثبات اهل راه
گر نباشد امتحان حق کجا / نور و ظلمت می شود از هم جدا
زانکه هر کس حب حال خود کند / ادعای رهنمائی و رشد
آن یکی در های و هوی قیل و قال / وان دگر در ادعای وجد و حال
آن یکی گوید منم رهبر بحق / راه حق دارد ز من نظم و نسق

دل چو آمد عرش حق ای پر هوش / هر دمش از حق رسد وحی و سروش
نوبت الملک لله هر زمان / در نوازش آید از سلطان جان
گر نور آید بخاطر ای کیا / که خدا چون واقف است از بنده ها
پس چه باشد امتحان را فایده / فایدهٔ آن خودشناسی آمده
هر که دارد ادعای رستمی / خودشناسد چون نبرد آید همی
که بمیدان رخش جان چون برد / یا که پای رزم در میدان نهد
هر کسی را امتحانی در خور است / خاصه هر کس نوعی دیگر است
آن یکی گفتا به پیغمبر که من / مر ترا باشم محب ای موتمن
گفت او را مستعد فقر باش / نقش ثروت را ز لوح دل تراش
عرض کردش که خدا را نیز هم / دوست دارم ای نبی محتشم
داد پاسخ مر ورا کاندر بلا / مستعد شو گر ترا باشد ولا
باز گفتا کان علی بو الحسن / دوست دارم مر ورا چون جان و تن
پس بگفتش آماده شو بر دشمنان / که بود حب علی را این نشان
امتحان حب حق باشد بلا / حب من را فقر باشد در [illegible]
امتحان حب شاه اولیا / دشمنان بینی مقابل ای کیا
هر کسی باشد بقدر حب او / دشمنش اندر مقابل مو بمو
شکر کز الطاف آن صدر الکبار / دشمنان ما است بی حد و شمار
شد عیان ز اسرار جسم این نشان / این نشان ز اسرار جسم شد عیان
هر که اندر وادی حب پا نهاد / حق بر ویش ز امتحان بابی گشاد
امتحان باشد عسس در راه عشق / دور باشش که نی آگاه عشق

از قلل کشتم تحجبون مستفاد — می شود تبیان این نعم از رشاد
هر که پا در دایره حبش نهد — باید از جان خدمت کامل کند
تا شناسا سازدش با شاه ذات — سافلاتش جمله گردد عالیات
حب ثا لو فات از دل کی رود — گر نه نور طلعتش تابان شود
ترک محبوبات اگر خواهی عیان — در گذشتن از هوای نفس دان
زانکه هر کو رست از نفس دنی — از خطرها جمله باید ایمنی
هر که بگذشت از هوای نفس دون — گرددش آماده نعم الماجدون
گر زمن باور نداری ای عمو — لن تنالوا البر حتی تنفقوا
بشنو و مما تحبون را نگر — تا شود تبیان مطلب سر به سر
اصل محبوبات تو مال است و جان — که بود انفاقش از آیه عیان
زانکه هر چه دوست میداری ورا — جمله فرع این دو باشد ای کیا
آنکه در بازد براهش مال و جان — گیرد از جانان عوض بهتر از آن
لیک عاشق را عوض مطلوب نیست — زانکه منظورش بجز محبوب نیست
دو جهان پیشش نیرزد پر کاه — جمله را درباخته از یک نگاه
لطف و قهرش دوزخ و رضوان او — وصل و هجرش جنت و نیران او
آنچه گردد غیر یار او قربان — گوید از جان لا احب الآفلین
از براهیم نبی قصه بخوان — غیر حق را آفل و معدوم دان
غیر حقت آنچه آید در نظر — زان نظر کرده بعالم معتبر
خوانده باشی در کتاب الله عیان — که نگردانیده حق همسر بان
دو دل اندر جوف مردی ای عمو — تا شریکی ناورد در ذات هو

هستی آن باشد که سازد جان فدا — در ره معشوقش از صدق و صفا
جان و تن در حب او قربان کند — هم رهش در آتش سوزان شود
چون کند قطع علاقه از وجود — بی‌خبر گردد ز هر هستی و بود
بلکه از خود هم بگردد بی‌خبر — غیر یارش می نباشد در نظر
چون نهد در آتش سوزان قدم — بر گزیند بر وجود خود عدم
در دلش گردد عیان اسرار غیب — بر زبان آرد همه اخبار غیب
گوهر دریای عمان یقین — راوی شیرین ادا گوید چنین
که بهم در هند و دیدم دختری — دختری بحر وفا را گوهری
شوهرش چون کرد از این عالم سفر — شد روان در آتش و گشتش مقر
آن زن از مهر و وفای بیکران — شد قدم فرسای نار جانستان
چون قدم در عرصه ماتون نهاد — در دلش شوری از آن دلبر فتاد
نور حب اندر دلش شد جلوه گر — قطع هستی کرد از خود سر به سر
چونکه بگذشت از جهان فانی آن — منکشف شد بر دلش سر نهان
آنچه مستفسر شدم زاسرار غیب — گفت با من سر به سر بی شک و ریب
آنچه پرسیدم ز اسرار نهان — یک بیک گفتی بر ظاهر و عیان
پا چو در آتش نهاد آن با وفا — آتشش بودی نعیم دلگشا
گرچه بود آتش ولیکن بوی یار — میوزیدی بر مشامش مشکبار
گرچه منزلگاه جسمش نار شد — لیک جان اندر بر دلدار شد
پس سر شوهر بدامن بر نهاد — این عجب چون آتش در تن فتاد
ملتفت صلا نشد جای دگر — هیچ از آن آتش نبودش خبر

چیست آن زهر نفس ای ذو فنون — در گذشتن از هوای نفس دون

چون گذشتی از هوای نفس خویش — در ریاضت برنهادی پای پیش

شاه غیبت کرد جلوه گر — گردی از اسرار غیبی با خبر

هست مروی که امام راستین — دید انبوهی فوجی مسلمین

در کنار کاهی و کعشا مدعا — خود چه باشد ز اجتماع این فرقه را

عرض نمودش کسی کاینجا بود — کافری کاخبار غیبی میدهد

هرچه پرسندش همی گوید از آن — فاش سازد سر بسر سر نهان

چون بدید او را امام آن دانای راز — دست خود بنمود سوی پس دراز

پس بگفتا چیست اندر دست من — گر تو باشی عالم علم لدن

عرض کردش کای امام مقتدا — چیست اندر دست تو علمی مرا

دست تو دستی بود کاندر ازل — حق عهود خلق بر آن دست بست

دست تو دستی بود کاندر محیط — بیعتش واجب شد از عز و جل

سر محاط و دست تو اندر محیط — خود چه میگویم مرکب از بسیط

دست تو دریای طوفان زا بود — قطره ای علمی از دریا بود

چونکه اندر دست تو را هم بود — سر بسر گر دیدم ارکان وجود

یافتم هر چیز اندر جای خود — غیر بیضه کآن بجای خود نبد

پس گشودی دست خود دست خدا — باید قدرت نمود آن بیضه را

کاین همان بیضه بود ای خیر کیش — که ندیدی مرو را بر جای خویش

پس بفرمودش هر آن دانای راز — کز کجا دریافتی این رتبه باز

گر شدی ز اسرار غیبی با خبر — هم شدت سر حقیقت جلوه گر

ور نظر از تو بود همراه جهان — حل این مشکل شود آسمانان

گرچه پای امتحان سست آمده — لیک جان در راه حب چست آمده

گرچه این که ادعای با علی است — زانکه حبت لایق هر کاملی است

در حضورت ادعای کاملی — کی سزد ما را اعذر از جاهلی

لیکن احباب تو را داریم دوست — حب ایشان مغز و دل بر آن چو پوست

در غم و شادی ایشان همدمیم — در همه جا یار و غمخوار همیم

هم شکستیم در تو پخشان — هر کجا باشد ز تو پخشی نشان

چونکه اندر حبت ای جان جهان — سینه شد تیر ملامت را نشان

گرچه باشد سستمان در ره قدم — لیک وامگذار ما نای محتشم

یا علی از حب جان و حب آل — می برم بر تو پناه ای ذوالجلال

تا که باشد این دو قید جان ما — کی شود جان در بر جانان ما

نور حجت گر نه رخشان آمدی — جان کجا در بند جانان آمدی

ز تعلق تا بجان باشد اثر — کی شود در راه حب کامل نظر

عصمت و توفیق کن همراهمان — تا شکست آریم در صف بتان

همتی همره کنم ای پادشاه — حق احباب صداقت التماس

تا خلیل آسای گردم بت شکن — یا علی یا ایلیا یا بو الحسن

آمد از اهدی عشر نور این بیان — آنکه آمد نور بخش کن فکان

مهر عشق حسین بن حسن — نام نامیش آمده چون خود حسن

بو محمد کنیتش و اندر لقب — بد زکی و عسکری آن نور رب

سال مولودش شرافت شاب — بد دو صد و سی و دو زان...

این بیان از معجزهٔ دیگر شاه

ورنه از دریا چه گوید قطره‌ای — وصف خور را کی تواند ذره‌ای
حق شناسد ذات پاک آن همام — که سلامش باد از حق والسلام
لیک بهر زینت هر انجمن — مجملی از معجزهٔ آن ذوالمنن
آورم در رشتهٔ نظم ای فلان — تا که باشد خوشه از خرمن نشان

از سماعیل محمد این خبر — هست مسطور روات معتبر

که نشستم بر سر راه امام — چونکه آمد آن شه والا مقام
شکوه کردم احتیاج خود باو — هم قسم خوردم بذات پاک او
که مرا دینار و درهم هیچ نیست — نیست از فقرم دگر امید زیست
نی مهیا قوت شام و نی نهار — گشته روزم همچو شام از فاقه تار
پس بگفتا از غضب کای بی فروغ — خورده سوگند حق را بر دروغ
حال آنکه الهم ای بی یقین — که دو صد از اشرفی داری دفین
در فلان موضع ولی نی قصد من — که ترا محروم سازم زین سخن
با غلامش پس بگفت آن نیک پی — کانچه با تو هست کن تسلیم وی
وآن بن صد اشرفی داد و چنین — گفتش آمد آن شه دنیا و دین
که نشوی محروم از مدفون خویش — چون شود از احتیاجت سینه ریش
پس چنان شد که مرا فرمود آن — که دو صد از اشرفی بودم نهان
که ذخیره کرده بودم پیش از آن — چون مرا اندیشه‌ای آمد چنان
که مرا آنها بود پشت و پناه — چون شود از فاقه کار من تباه
چون ز فقر و فاقه خود مضطر شدم — سوی آنها از دل و جان آمدم
می نبد بر جای هیچم زآن دفین — شد قرین جانم از آن آه و انین

شو روان الحال با قلب سلیم — که ز حق یابی صراط مستقیم
سالمت دارد خدا در این سفر — وآنچه با تو هست از انواع خطر
چون شوی وارد بر اهل و ولد خویش — با تمامی اقربای خوب کیش
حق عطا سازد بفرزندت شریف — از کرم طفلی ذکوری بس ظریف
که شود خوانده بصلت آن خوش خصال — حق رساند سرورا قد کمال
سازدش هم ز اولیای با دهم — ای خوش آن کو از ولایش یافت بهر
از ولایش هر که گردد کامجو — گرددش دل آینهٔ اسرار هو
ای خوش آنکس که حق خواند ولی — بو که گردد از قبولش منجلی
این شنیدم که دو تن از صوفیان — بودشان با هم برین گونه بیان
که منم خادم بر دان خدا — دوستدار شیعیان با صفا
سالها بودم بخدمتشان قرین — هم نشستم با ایشان همنشین
سر فلان را مدتی همره بدم — آنکه از اسرار آن یک آمدم
جمله همشاد تن را ز اولیا — کاسه لیسی کردم از عین صفا
داد پاسخ آن یکیش کای مغتلی — کاسه لیسیده بدی گر یک ولی
بود از این همشاد تو بهتر که زاو — مر رسیدت فیضها از نور هو
یک ولی گر کاسه لیسیده بُدی — خود کفایت بودت از فیاض جود
از علایق کاسهٔ هستی تو را — چونکه شد پاک از دم مرد خدا
هستی مطلق شود بر فرق تاش — فارغت سازد ز قید ماسوا
می نه بینی غیر یارت در جهان — در جهان جان نبینی غیر آن
در ولایش چون شدی کامل فنا — کردی آن دم ز اولیای حق حساب

گرچه طاعت بود و گمراه دوان / زانکه ایمان نیست غیر از حب ما
هر کرا نبود ولامان جان جان / هر دلی از حب ما آمد تهی
حب ما ایمان بود بر هر دلی [illegible]
حب ما اصل و صفات آمد [illegible]
کی بود دینی برای او محل از آن / الحمد دینی از ولامان کام جان

حب او ایمان مؤمن آمده / مؤمن از حبش ز نار ایمن شده
بشنو این دیگر حدیثی ای مرد راه / تا نماند از برایت اشتباه
گفت ابی یعفور آن مرد گزین / که بگفتم با ابی عبد الله این
که میان من بسی با مردمان / خلطه و آمیزش است ای جان جان
پس عجب دارم ز قومی که ایشان / از شما حبی بود در دل نهان
هم بودشان با فلان و با فلان / دوستداری ای امام انس و جان
با وجود این بر آن قوم دغا / هستشان صدق و امانه هم وفا
باز بینم قوم دیگر ای ولی / که بود دلشان ز حبت ممتلی
لیک صدق و هم امانه هم وفا / مینسدارند آن گروه ای بوالوفا
بازگو سر این ای معتدل / کز تعجب جان شدم غرق خجل
گفت راوی چونکه گفتم این مقال / راست بنشست آن شهنشه از جلال
همچو غضبان نمود آنگه نگاه / که وجودم شد از آن چون پر کاه
پس بگفتا کی بود دینی بر آن / که بجوید قرب حق را ای فلان
بر ولایت از امام جابری / که بود قلبش ز حب ما بری
چون نباشد پیشوایش از خدا / کی از او جوید کسی راه هدی
گرچه طاعت سر ورا همره بود / چون ندارد حب ما گمره بود
همچنین نبود ملامت یار او / که تقرب جوید اندر راه هو
با ولایه از امام عادلی / که بود از جانب حق علی
هم نمی‌باشد ملامتشان بهر / آن گروهی کز ولامان برده بهر
گرچه باشدشان از آن کو صفات / چونکه باشدشان ز حب ما ثبات

آنکه دارد در دل بباشد حب ما [illegible] / کی ز راه بندگی [illegible]
گفت راوی پس نمودم [illegible] / گای ز نورت نور بخش [illegible]
فور [illegible] / [illegible]
گفت آری [illegible] / [illegible]
پس بگفتا [illegible] / قول حق [illegible]
که خدا ایمان [illegible] / تا ورند بیرون از ظلمات [illegible]
[illegible]

گفت راوی ثقه آن پاک دین [illegible]
[illegible]

همچنین فرموده بعد از این بیان / در بیان ذکر حال کافران
کاولیاشان چونکه طاغوت آمده / پس برون از نور و در ظلمت شده
یعنی ایشان ابتدا در ابتدا / نور اسلام از فیوضات خدا
چون گرفتندی یکان طاغوت را / اولیای خویش آن قوم دغا
لاجرم از نور اسلام آن فریق / خود برون گشته و در کفر طریق
که بود ظلمات دوری خدا / خود روان گشته و ایشان را جزا
واجب آمد از خدا نار حریق / با همه کفار قطاع طریق
باز عیاشی از آن صادق بیان / گفته اعدای امیر مؤمنان
خالدون باشند در نار سقر / گرچه باشد آن گروه نخبه
غایت زهد و تورعشان که این / هم بجسم از بندگی چابک عنان
آری ایمان حب آن شاه آمده / هر که را حبش نه گمراه آمده
گرچه باشد طاعتش همسنه‌ها / زانکه بی حبش عمل آمد هبا
لیکن اینجا نکته‌ای باشد دقیق / که نفهمد کس بجز اهل طریق
که محبش فارغ است از معصیت / ایمن است از معصیت از هر جهت
زانکه جز حبش ندارد طاعتی / بل ندارد غیر حبش فرصتی
معصیت آنجا نیارد دم زدن / زانکه هر دم بایدش قربان شدن
در گذشتن از هوای نفس خویش / باشد اندر راه حبش داب و کیش
هر که بگذشت از هوای نفس دون / کی شود از معصیت خوار و زبون
زانکه نافرمانی از نفس دنی است / پس محبش ایمن از هر رهزنی است
این سخن را چون نباشد آخری / باز میکن ذکر شاه عسکری

[illegible]
که بود قایل بحق [illegible] / چون بجان [illegible]
[illegible] حسن بن علی [illegible]
گفت راوی بعد [illegible]
بعد از آن [illegible]
از بیان ذکر شه [illegible]
[illegible]

او بود بعدم امامت را سزا | او بود بر حق خلیفه از خدا
باز گفتم کای شه فرخنده پی | دیگرم فرما علاماتهای وی
پس بگفتا آنکه او بر من نماز | میکند باشد امین وحی راز
هم بود او جانشینم از خدا | پس بگفتم کای امام مقتدا
دیگرم فرما نشانی زآن جناب | تا شناسم آن شه گردون قباب
شاه گفتا آنکه گوید با تمام | چیست در همیان مرا او باشد امام
گفته او را مانعم سر پوشش | که ز همیان پرسم و تفتیشش
پس مرخص گشتم از آن مقتدا | نامه برگشتم چو هدهد در سبا
هدهد ار شد از سلیمان نامه بر | من زدم تاج سلیمانی بسر
گر شدی او از سلیمان نامه خوان | من شدم از شاه جان نامه رسان
گر پیام آور شد او اندر سبا | در مداین من شدم بر فتح گشا
گر شد او اندر سبا نامه رسان | من شدم اندر مداین نامه خوان
پس رساندم نامه‌های پادشاه | سر بسر بر جملگی یاران راه
چون گرفتم از همه‌شان جواب | باز گردم رو به باب آن جناب
ره سپر گشتم بسر من رای | در همان روزی که گفتا آن مقتدا
چون بسامره شدم نوحه کنان | دیدم آنجا سر بسر پیر و جوان
در همان روزی که شه داد او ز جان | رخت جان بربسته زین خاکدان
چون شدم در منزل آن جان جان | شیون و نوحه بشد بر آسمان
جمله احباب شه والا تبار | اندر آن ماتم حزین و سوگوار
جعفر کذاب اخ شاه وجود | بر در دولت سرا بنشسته بود

کاین چنین ... پس امامت ... که امامت ... مخصوص این ... تعزیت گوییش ... کای شیعیان

گرچه به طفل آن گل باغ هدا | لیک میبودی طفیلش ماسوا
گرچه بودی خورد آن طفل گل | تحت ظلش به سما ارض و جبل
ذره‌ای از نور او با خور بدی | گر بعالم نور افشان آمدی
از جمال او نبوت آیتی | از جلال او ولایت رایتی
رشک خورشید و مه آن سیمای او | غیرت طوبی قد و بالای او
قامتش از واحدیت خود بیان | نقطهٔ وحدت ز خال او عیان
لعل نوشینش روان بخش روان | آب حیوان تشنهٔ لعلش بجان
ز اسم اعظم گر همی خواهی بیان | چشم و ابرو الف شه از نشان
وه چه گویم زآن سخنهای فصیح | که کند زنده هزاران چون مسیح
لوح محفوظ خدائی روی او | عروة الوثقی مجعد موی او
با چنین قد و خرام دلنواز | آمد او تا پیش صف بهر نماز
دور کرد از دوش جعفر پس ردا | گفت کای عم پس برو که حق مرا
برگزیده ز اولیای راستین | روشن است از من چراغ شرع و دین
مظهر اسمای حسنای اله | آن منم بی شبهه و بی اشتباه
مظهر آیات سبحانی منم | مظهر رایات سلطانی منم
بر نماز باب خویش اولی منم | بر خلایق رهبر و مولی منم
پس عقب استاد جعفر زرد ناک | شد دگرگون حال و خشکش شد دهان
وان شهنشه گشت مشغول نماز | چونکه فارغ شد از آن والای راز
باب خود را در کنار باب خویش | دفن فرمود آن شه فرخنده کیش
روی آورد بمن پس آن جناب | از کرامت کرد ام این گونه خطاب

چون وفات شه بگفتندی ... پس بگفتندی ... جملگی ...

خود تو فرمودی بقدر وسع من / می برم باده در جام محن
یا علی طاقت بما طاق آمده / جور اعدامان بسی شاق آمده
از کرم واکن بروی مان بی حرج / این در بسته بمفتاح فرج
نی بتن تاب و توان مان در سفر / نی بکار جای اقامه در حضر
راه چاره گشته سد از هر طرف / غیر حبل التجایت نی بکف
این شنیدستم که وطواطی بگفت / در لب بحر عریضی این کهف
که در آنجا بیضه بگذار ای قرین / که بود آب هوایش دلنشین
گفت با او جفتش از روی وداد / که عجب شوری تورا در سر فتاد
بیضه وطواط و این بحر محیط / دور باشد دور از عقل بسیط
جزر و مد او ببین هر صبح و شام / نزد عقل پخته کاریست خام
در جوابش گفت دریا را چه حد / که بچشم بد بسوی ما نگرد
داد پاسخ که از این دریا خبر / می نداری یا که نی هوشت بسر
در چنین دریای مواج عمیق / کشتی جانها بسی آمد غریق
صد هزاران اندرین دریا هلاک / گشته وآن را نباشد هیچ باک
مدتی این بیضه را پرورده ام / حملش از روی دل و جان کرده ام
چونکه لا تقنطوا است از خلاق پاک / چون دهم او را بگرداب هلاک
گفتش آندم جفت کم کن ماجرا / بیضه بگذار و گر این دریا بما
ظلمی آرد و برانگیزم شرار / هیچو خاک خصم از آب ذوالفقار
پس نهاد او بیضه آنجا و عیان / شد یکی موج و ربودش از میان
چون بدید این ماجرا مرغ حزین / بر کشید از جان و دل آه و انین

عرض کرد ای شاه با انکسار / حال آن وطواط و آن گردون فکار
داد فرمان که بگیرند آن فریق / بیضه وطواط از آن بحر عمیق
پس روان گشتند با آن همهمه / سوی دریا یکسر آن مرغان همه
روی دریا شد چنان تار از زمان / که فشاندی بصحرا ماهیان
هر یک از مرغان بآن پر شور بحر / میشدی پران از روی قهر
آن یکی آتش بصحرا ریختی / آن یکی خاکش بآب آمیختی
دید دریا چون چنین شور و نشور / در دلش افتاد از ایشان بس فتور
گفت چه بود مر شما را ای گروه / کامدم زانبوهتان اندر ستوه
تان مگر گاه قیامت آمده / که چنین هنگامه برپا شده
جمله گفتند شرح آب آن سؤال / زانکه را علامت رسیده این منال
که کنی رد بیضه وطواط را / ورنه سازیم بخشکی مبتلا
بین برون کن بیضه اش ورنه تورا / قهرمان عدل شه سازد هبا
چونکه دریا دید آن شور و نشور / سطحه زد بیضه را افکند دور
یا علی مائیم وطواط ضعیف / که شدیم از صدمه اعدا نحیف
بیضه مان را موجه دریا ربود / زابتلا برخ بسی در باگشود
کرد وطواط از همه مرغان خبر / سوی سیمرغ آنکهی بگشود پر
من یکی تنهای عاجز مانده ام / در بیابان فنا درمانده ام
نبود یک همزبان تا یک زمان / پیش او سازم عیان سر نهان
آمدم تنها و درمانده تورا / با جنایتها همه خوانده تورا
چون تو مه قوم مهمات آمدی / مفزع کل ملمات آمدی

لیک در دام قفس ماندم اسیر / همچو مرغ بی پر و بال فقیر

نی کسی پرسد ز من درد تو چیست / نی کسی گوید که نالیدن ز چیست

حال من داند جدا از نیستان / آنکه دور افتد ز کوی دوستان

گر بجان من نخواهی برد پی / این نی ظاهر ببین و صوت وی

که نوایش حزن و اندوه آورد / هم و غم در دل بسی انبوه آورد

چونکه آن نی صورت نالهای من است / این اثر از من در او صورت ببست

ورنه صوت نی چرا حزن آورد / زانکه دل را میکشد سوی ابد

تا هر آنکو آن نوا را بشنود / خود ز صورت پی بمعنی آورد

هیچکس از درد من آگاه نیست / زانکه کس را در نیستان راه نیست

گر کنم ناله ز شوق نیستان / آتش افتد در همه هندوستان

گر بگویم سالها از نیستان / کی شود وصف ورا پایان عیان

نیستان آن عالم تجریدان / آن فضای بیکران توحیدخوان

نیستان آن محفل قرب خداست / خلع نعلین اندر آن وادی رواست

نیستان آن منزل [illegible] / کی بدربار شهی راه سگ است

نیستان چون مقام انس دوست / که نگنجد اندر آن مغزی و پوست

نیستان جنات وصل ابد است / که از آن نی را نوای دیگر است

وه چه جنت جنت بی خوف و هجر / حسن دلبر اندر آن بی پرده

وه چه جنت جنت دیدار یار / که ندارد اندر آن اغیار بار

وه چه جنت لی مع الله زو نشان / بل نگنجد لی مع ای جان جان

اندر آن جنت من و تو کی بود / لی مع از او نشانی میدهد

نی چه باشد آن سرافیل وجود / که دمید اندر دم اعیان نبود

نی چه باشد آنچه حق خواندش قلم / آنکه دم دادی باعیان قدم

نی چه باشد در نیستان وداد / سالها پرورده اش دست رشاد

نی چه باشد آنکه هر دم نغمه / مینوازد از پس هر پرده

از مقام راستگاهی دم زند / تا که روی رهروان آن سو کند

از نوا گاهی نوا نی سر کند / بی نوایان را صلائی در دهد

از مخالف گاه نالد که عراق / آن یکی از درد فراق این اشتیاق

که بنوروز عرب گاهی عجم / کرده و آید نوا پرداز دم

که دل سلمی ز سلمک خون کند / در عشیران کوشش بورک زند

که به نیریز و صفاهانک رود / که بزرگ و گاه کوچک میشود

گاه بر سر شور شهناز آورد / عاشقان را دم از آن ساز آورد

از حسینی که شود دستان سرا / تا نوازد پرده عشاق را

از حدی گاهی شود قانون نواز / عاشقان را آورد در سوز و ساز

چون سماع آید شتر را از حدی / پس بعاشق چون کند در بیخودی

ساعتی جذبه قرین اربعین / آمده نزد قبول کاملین

مجملا هر دم بر آن کامل عیار / سیصد و شصت پرده اندر چهار

می نوازد با نواهای طلب / بو که دلها سوی او مایل شوند

مستعد گردند چون بهر قبول / رو نمایدشان بدربار وصول

از دم آن نای فرخنده کیش / پر ز خوش سازد و فانی خویش

آنچه نائی در دمش در داده دم / او بایشان در دمد ای پاکدم

زانکه هر کو مرد ای مرد سعید — لاجرم بر پا قیامت را بدید
چونکه موت اضطراری در رسد — جان بپای دلبرش آسان دهد
پر شود در دور چون پیمانه اش — جان شود ساکن بر جانانه اش
بگذرد چون برق خاطف از صراط — آیدش جان ایمنی در انبساط
هر که در موت ارادی مرده شد — گشت مؤمن در دو عالم زنده شد
روح ایمان در دمیده شد باو — نفخة اللهش بدل ساری ز هو
آن رحیمی دم بهر کس شد ملی — مرتقی شد بر مقامات علی
منکشف گردیدش اسرار نهان — بیند اندر خود قیامت را عیان
زین بیان فرموده آن مولای دین — که بدارین اند زنده مؤمنین
چون رسید از نیستان بانگ نوش — زان نوا شد نای وش اندر خروش
بیخود از خود سوی جنات وصال — شد روان با ذوق و شوق و وجد حال
چون جهش دادی صلای ارجعی — جان فشاندی بر نوای ارجعی
زین نشان فرمود امیر مؤمنان — که بود ده خصله خاص مؤمنان
یک از آن ده مردن آسان بود — آنکه شیعه شد از آن آگه شود
زانکه مرده است از هستی شنیع — کی بود باکش از این مردن دگر
آن رحیمی دم همین باشد که حق — کرده خاص مؤمنین مستحق
آن رحیمی دم همین دم آمده — که بیانش علم الاسما شده
آن رحیمی دم همین است ای پناه — که رسد از مرد حق بر اهل راه
آن رحیمی دم دم پیران بود — که ز امر حق بمؤمن بر رسد
آن رحیمی دم که در عهد الست — از نفخت فیه بر کرسی نشست

که چرا من دور و او آمد قریب — او از این دم با نوا من بی نصیب
هر دم آرد وسوسه در صدر ناس — خویش را سازد نهان در هر لباس
اینهمه پوید در اضلال و غوی — تا نماید سد ره رشد و هدی
مستفیض ناید کسی از مؤمنین — زان رحیمی دم ولی غافل از این
که بیان فرموده حق ذوالعلا — کاین بود فضلی که یؤتی من یشاء
زین جهت فرموده آن رب رحیم — تا رهی از شر خناس رجیم
استعاذه کن برب الناس پاک — تا ز وسواسش نیفتی در هلاک
مؤمنین را هر که پس خصمی کند — باشد او شیطان اکبر بی سند
زانکه او آمد نهان و این عیان — او بود از جن و این انسان نشان
از ره همصورتی آید برون — تا نماید رهزنی اندر درون
گر نه بتواند نهانی وسوسه — جلوه پیرا گردد اندر مدرسه
روز و شب پیوسته تلبیسی کند — هر زمانی نوع تلبیسی کند
چون ولیئی از هدایت دم زند — تا که دلها را سوی مولی کشد
رهزن آید بر فریق عامیان — افکند طرح عداوت در میان
گوید این صوفی و صوفی کافر است — غیر این هر کس بداند فاجر است
این بود آن صوفیی که ذم آن — گشته وارد از امام انس و جان
هان مبادا قول او را بشنوید — که نباشد هیچ بر او عقیده
زین سخنها چونکه ره زد عامه را — گرم کرد اندر جهان هنگامه را
شهره آمد در میان عامیان — پا که دارد بر بساط ظالم آن
باز تا بد آمن اضلال را — نوع دیگر رهزن آید آن دغا

تا که مشغولی شود پابستشان … قطع فیاضی نگردد در جهان

ور نه ایشان را بدنیا کار نیست … غیر حق‌شان در دو عالم یار نیست

لیکن ارباب حسد را چون خیال … بستهٔ دنیا بود در کل حال

لاجرم چون خود تصورشان کنند … وز حسد هر دم در عدوان زنند

زین جهت فرموده آن رب احد … استعذ من شر حاسد اذا حسد

هیچ میدانی رسول مستطاب … طالب دنیا چرا خوانده کلاب

با وجود آنکه نبود خاص آن … جیفه خواری غراب آمد چنان

دیده باشی کان غراب ار که شود … چون زمرداری صلائی در دهد

می کند هم جنسهای خود خبر … پس بسوی جیفه بگشایند پر

بر خلاف سگ که چون بیند سگان … بر سر جیفه شود جق جق کنان

دور سازد هر سگی کاید بپیش … سازدش مجروح از چنگال و نیش

هستشان اندر سر جیفه نفاق … لیکشان باشد بیکدیگر اتفاق

چون ببینند آدمی در رهگذر … آید ایشان را چنین اندر نظر

که بدان جیفه هم او میلش بود … وز میانشان خواهد او بیرون برد

آن زمانش جملگی حمله ورند … از عداوت آورا از هم درند

همچنین این سگ صفتها می کنند … این سگان در اولیای حق پسند

گر گدایانشان از کف برون … آورند این جیفهٔ دنیای دون

هر زمان نیشی بدان نیشی زنند … تهمتی هر دم بدرویشی زنند

جملگی با یکدگر اندر نفاق … لیک در ایذا بودشان اتفاق

حمله با چنگال کذب و افترا … میکنند اشنعی بصدور اولیا

یا علی انداز سنگ تفرقه … در میان این گروه زندقه

تا شود دل فارغ از اهریمنان … رهزنان جسم و جان فاش و نهان

در نیم از نای خود بگشا دمی … تا کنم با ذکر نائی همدمی

از نیستان و نی و دم چون ترا … معرفت حاصل شد ای کان صفا

بشنو از نائی ذکر شرح و بیان … گرچه ناید در قلم تبیان آن

کیست نائی آنکه هر نی را نوا … آید از او چه نهان و چه ملا

کیست نائی آنکه قیوم ازل … قائمش خواندی چو ذات لم یزل

کیست نائی آنکه اعیان وجود … از وجودش یافته هستی و بود

کیست نائی اولین نای احد … آنکه او در نای اعیان دم دهد

آنکه آمد از جلال و از جمال … مظهر ذات علی ذوالجلال

آنکه در وصفش تمامی انس و جان … صامت و ناطق همه کل اللسان

آنکه آمد در صفاتش عقل مات … عاجز از توصیف ذاتش ممکنات

آنکه توصیفش ندارد منتها … همچو وصف ذات حق عز و علا

آنکه آمد دعوتش پیغمبری … صولتش اندر معارک حیدری

عصمت زهرای مرضیه حسب … باشدش ظاهر ز نام و از نسب

از حسن حلم و شجاعت از حسین … آمده او را از این دو زیب و زین

در عبادت همچو سجاد آمده … زینت عباد و زهاد آمده

باقر رض علوم دین حق … مذهب جعفر از او دارد نسق

سینه اش گنجور علم کاظم است … آنچه گویم از افاضاتش کم است

احتجاجات رضا شاه مکین … از بیان وافیش باشد مبین

شکوه دارم از جفایش الامان / الامان زآن مایهٔ امن و امان

بر من بیدل بود از او جفا / کی جفا باشد روا از اهل وفا

دل ز من برد و نمودم مبتلا / رخ نهان کرد و فکندم در بلا

تا شدم دلبستهٔ گیسوی او / یک نظر باری ندیدم روی او

پس بفرمودم که چون تو با خدا / شرک ورزی او چه سان آید ترا

تا تو اندر مذهب ترسا ستی / کی قبول بارگاه ما ستی

خواهم ار مریم ببینی ای دو چون / که تبرا داری از دینت کنون

گر رضا جوئی حق را طالبی / بر مسیح و مریم از جان راغبی

خواهی آید بر تو را فرزند من / گوی توحید خدا ای سیمتن

چون در توحید سفتم ز ر بیان / در برم بگرفت و فرمود آن زمان

بعد دلجوئی کنون فرزند خویش / میفرستم نزد تو ای مه کیش

پس شدم بیدار و آن گه که او / کرده بد تلقینم ای مرد نکو

می بگفتم شاد و بودم منتظر / که کی آید در بر آن نور بصر

در شب آینده ام آمد به بر / با جمالی رشک خورشید و قمر

ای خوش آن خوابی که آید بی حجاب / در دل شب آفتابش بی نقاب

چون در آن تاریک شب گشتم عیان / نور آن مهر سپهر کن فکان

سوی سوسن آمدم جمله زبان / وانمودم باب شکوه آن زمان

گفتم ای یار جفاکردار من / در جهان دلبری دلدار من

بر من بیدل جفایت تا بکی / مردم از حسرت وفایت تا بکی

دل ز من بردی و رخ کردی نهان / در زدی آتش مرا در جسم و جان

کس نداند از عدو و ز ظلوم / که منستم دختر سلطان روم

نام خود در جمع خودم تا مرا / کس نشناسد که دارم عقلا

پس بشیرش گفتش این باشد عجب / که تو دانائی بگفتار عرب

گفت جدم بسکه بودی مؤتمن / دوستداری بانیش بر خلق جن

خواست تا سازد مرا آداب دان / تا شوم دانا به نطق و بیان

بهر تعلیم زنی آورد او / تا کند آگاه از هر گفتگو

پس بشیر من رأی نزد امام / آن نقی سلطان و سرخیل انام

چون بشیرش برد آن خطه باو / در خطاب آمد بر آن نور عفو

که چه سان دیدی تو ای حوری لقا / عزت اسلام و دین مصطفی

خواری ترسائیان چون یافتی / که بسوی این حرم بشتافتی

عرض کردش که چه گویم با کسی / که بود داناتر از من او بسی

پس بفرمودش که ای کامل تمیز / کردمت اکنون مخیر در دو چیز

ده هزارت اشرفی بدهم بکف / یا دهم مژده که زآن یابی شرف

عرض کردش که شرف خواهم همی / زانکه دنیا می نیرزد درهمی

شاه فرمودش که فرزندی ترا / حق ببخشد در دو عالم پادشا

که زمین را پر کند از عدل و داد / بعد از آن کز ظلم و جور آید فساد

عرض کردش از که آید در وجود / آن در دریای سلطان شهود

گفت از آنکو که رسول مصطفی / خواستگاری بهر او کردت ملا

پس بگفتا کان مسیح ذوالمنن / با وصیش واقف سر و علن

بر که ات بسته عقد ای ماهرو / گفت فرزندم حسن آن نور هو

این بیان در ذکر مولودی بود / کو به او ختم ولایت می شود

مژده آمد عاشقان را وقتی که باز / نای اندر نی شود قانون نواز
گرچه یکدم زین نوا خاموش شد / لیک پس از نوایش گوش شد
گوش بگشاید بر آهنگ نوا / کاین نوا آمد ز نای کبریا
جان و دل را پاک سازید از صفو / باده ها نوشید از جام حضور
گوش سر بدهید و گوش سر خرد / که خبرهای شگرف آید پدید
چیست دانی آن خبرهای شگرف / ذکر بحری کان نگنجد بظرف
وه چه بحری لؤلؤ غلطان همه / لؤلؤ غلطان بحر جان همه
وه چه لؤلؤ ذکر ختم اولیا / قطب عالم نور ارضین و سما
شیخ طوسی و رواتست معتبر / داده اند از ذکر تولیدش خبر
که حلیمه خواهر سلطان دین / گفت روزی آن حسن شاه مکین
خانه ام را داد تشریف از قدوم / از قدوم فرخ بهجت لزوم
پس نگاه شد سوی آن حضرت نمود / بر جمال نرجس آن خاتون جود
عرض کردم که اگر میلت بود / خدمتت بفرستمش ای معتمد
پاسخم فرمود کای عمه بدان / کاین نظر بد از تعجب سوی آن
که در این زودی ورا بخشد خدا / از کرم طفلی که گردد پیشوا
شرق و غربش آید اندر زیر پا / بعد ظلم و جور عدلش رو کند
عرض کردم که فرستم در برت / تا بیاید در صدف آن گوهرت
گفت حضرت رخصت از بابم طلب / گر دهد رخصت زهی ذوق و طرب
چون شدم در خدمت آن ذوالجلال / پیش از آنکه گویمش از عرض حال
از کرامت این چنین گفتا بمن / که روان کن نرجسم سوی حسن

گفتش آرد گفتم ای خاتون بوا / کی بود گفتم برون آری زپا
زانکه بر من لازم است ای جان جان / که نمایم خدمت بی امتنان
بلکه ممنونم ز تو ای ماه رو / پس حسن آن صاحب خلق نکو
گفت کای عمه حقت بدهد جزا / که ادب را نیک آوردی بجا
تا غروب آفتاب آنجا بدم / رفتنم را چون مصمم آمدم
حضرتم فرمود امشب نزد ما / باش تا ظاهر شود نور خدا
حق کرامت میکند امشب مرا / طرفه فرزندی که او دارد بپا
علم و ایمان و هدایت در زمین / بعد از آنکه پر شود از ظلم و کین
عرض کردم از که میگردد عیان / چون بنرجس زاو نمی بینم نشان
پس بفرمود آن علیم سر بهو / که کنون بینسته می باید از او
جستم از جا و بنرجس چون نظر / کردم و اصلا ندیدم زاو اثر
بازگشتم نزد شاه و عرض حال / کردم آن سلطان تمکین و جلال
با تبسم گفت چون صبح عیان / گردد از حملش همی بینی نشان
حال او چون مادر موسی استی / کش اثر از حمل ناپیدا استی
تا شود هنگام تولیدش عیان / آن زمان ظاهر شود سر نهان
اوصیای انبیا را حملشان / هست در پهلو اگرچه بی نشان
در شکم کی می نگنجند اولیا / وز رحم بیرون نیایند اوصیا
بل ز ران مادران بیرون رویم / زانکه ما نوریم و پاک از چرکیم
سر ما را کس نداند جز خدا / جز خدا کی واقف از احوال ما
پس حلیمه گفت رفتم نزد او / گفتمش آنچه شنیدم مو بمو

[illegible]

آنچه میخواندم من آن را در برون | او همی خواندی سراسر در درون
پس سلامم کرد و کردیدم عطوف | بازم از حجره سر آن شاه عطوف
گفت کای عمه ز قدرتهای رب | هان نیاید مر تو را امر عجب
که خدا اطفال ما را در جهان | میکند گویا ز حکمت بی گمان
در بزرگی میکند ما را امام | حجة الله بر خلایق تا قیام
چون کلام شاه دین اینجا رسید | زنجسم آمد ز دیده ناپدید
گوئیا پرده فتادی در میان | که شدی حایل میان جسم و جان
پس دویدم با همه شور و فغان | سوی آن جان جهان زاری کنان
گفت شاهم باز گرد ای عمه من | که ورا بینی بجای خویشتن
چونکه برگشتم شدی آن پرده باز | دیدم او را با همه اعزاز و ناز
آنچنان نوری از آن طالع بدی | که دو دیده خیره از آن آمدی
دیدم از شرق جلال کبریا | گشته بد طالع مر آن نور خدا
حضرت صاحب شهنشاه وجود | رو بقبله دیدمش اندر سجود
بودی انگشتان سبابه از آن | بر سما و از شهادت تر زبان
بعد توحید خداوند علا | وز شهادت بر رسول مصطفا
یک بیک از آن امامان هدا | برشمردی تا خود آن نور خدا
پس بخواند آن شه دعائی چون | این چنین مضمون آن ای معتمد
که خداوندا عطا فرما مرا | وعده آن نصرت که دادی از علا
هم خلافت را بمن اتمام کن | انتقام دشمنان انعام کن
کن زمین را پر ز من از عدل و داد | چون رسید اینجا کلام بار شاد

[illegible]

[illegible]

خود نشان دادیمشان ما یفعلون | زانچه می بودند از آن بیچند و چون
پس حلیمه گفت خاتون زنان | چونکه بگذشتم چهل روز از میان
پس شدم روزی بنزد پادشاه | دیدم اندر صحن خانه بر راه
طفلکی گفتم بآن سلطان دین | که بود سالش دو این طفل ای یقین
با تبسم گفت آن جان جهان | انبیا و اوصیا که ولدشان
در جهان باشند امام و پیشوا | میکنند اندر جهان نشو و نما
برخلاف طفلهای دیگران | زانکه می باشند ایشان سروران
هم حلیمه آن مه زهره جبین | باز میگوید از آن شه این چنین
که بروزی چند قبل از آنکه شاه | کردش جنات وصل آرامگاه
رفتم اندر خدمتش مردی تمام | دیدم آنجا با هزاران احترام
چون شناسائی نبودم پس بشاه | عرض کردم کای درت امیدگاه
کیست این مردی که فرمائی مرا | نزد او بنشینم ای سر خدا
شاه فرمودم که فرزند من است | نور چشمانی و دلبند من است
این بود فرزند نرجس آنکه هست | ما سوی الله جمله شان زیر دست
بعد من باشد خلیفه در جهان | رخش بر بندم چو از این خاکدان
گفته او گفته من آمده | طاعت او مفترض از حق شده
بعد روزی چند فرمود ارتحال | از فنا سوی بقا با وجد و حال
در روایات دگر نوعی دگر | گشته مسطور این حدیث معتبر
که حلیمه گفت آمد چون سه روز | بعد تولید شه عالم فروز
مهر جانان در من جانم گرفت | اشتیاق او گریبانم گرفت

[illegible]

هم ز توریة آن کتاب موسوی / هم ز انجیل آن زبور عیسوی

پس ز قرآن آن کتاب مستطاب / آنکه باشد بر همه ام الکتاب

هر یکی را با همان لفظی که بود / سر بسر خواند آن شهنشاه وجود

با تمامی قصه های انبیا / و آنچه بگذشتی میانشان از قضا

بر شه دنیا و دین تعداد کرد / جان احباب از کرامت شاد کرد

پس بامر خالق این بیت الوجود / کآمد ایجادش کزین پایه وجود

دو ملک بردند او را فوق عرش / چونکه شد عرشش ز پایش فرش

این خطابش کرد رب ذو المنن / مرحبا ای بنده خوش [illegible]

برگزیدم مر ترا بر دین خویش / تا کنی اظهار آن زآیین خویش

بر جلال و عزتم باد قسم / که بود آن عین ذات اقدسم

که بفرمان بردنت بخشم ثواب / هم بنافرمانیت سازم عقاب

پس خطاب آمد بآن هر دو ملک / که برید او را ز اطباق فلک

نزد باب اطهرش وز ما سلام / هم رسانید و بگوئید ای همام

باشد این فرزند تو در حفظ ما / تا مشیتمان نماید اقتضا

که شود برپا از او رایات حق / ظاهر آید زان ظهور آیات حق

دوستان را لطفش آرد در نعیم / دشمنان را قهرش آرد در جحیم

الاستغاثه والاستغاثه

ای شه اثنی عشر هادی دور / ایکه ظاهر شد ظهورت طور طور

خود تو دانی کز ضعف حال ما / در میان دشمنان احوال ما

کار ما جانی رسیده ای جان جان / که نشاید آمد بر زبان

رخ برافروز و روان پر نور کن / چشم دجال جهان را کور کن

ظلم و جور از حد گذشت ای پادشا / از کرم بنگر بر این بیچاره ها

رونقی بخش از کرم در کار مان / ای تو رونق بخش ملک کن فکان

تا کی از فرعونیان نوبه بیام / کی رسد در گوش جان نوبه امام

عجل اللهم یا رب الفرج / تا شویم از آن فرج عالی درج

این چنین در ذکر حال اولیاست / کز ولایت طالبان را دلکش است

چون فراغت یافت کلکم از اوصیا / اوصیای مصطفای مرتضا

خواست دل آنکه در این سلسله / بعد حمد و نعت و ذکر سلسله

بلبل نطقم ذکر دستان سرا / گشت اندر ذکر حال اولیا

تا رود هر دم بگلزاری دگر / آورد هر لحظه ازهاری دگر

هر زمان سازد بهر شاخی قرار / هر دمی گیرد گلی اندر کنار

آورد هر دم بآهنگ صدی / عاشقان را در سماع و بیخودی

تا عیان سازد بصوت پهلوی / آن مقامات بلند معنوی

مغز او چون پر شود از بوی گل / مست گردد از رخ نیکوی گل

بر فراز گلبن توحید روی / آرد و گردد ذکر توحید گوی

کآمدم اکنون ببرهان و حجج / تا بشویم دفتر قوم همج

مهر خاموشی زنشان بر دهان / از نصوص کافی شافی بیان

آمدم تا بر گروه منکرین / آورم برهان قاطع ای امین

آمدم کآگاه از رحمت کنم / روی جان بر درگه شامت کنم

آمدم تا از ولایت آگهت / سازم و ره آورم اندر رهت

چونکه بودی آن کتاب مستطاب / جامع اجمال و هم فصل الخطاب

محکم و متشابه و هم خاص و عام / ناسخ و منسوخ و مطلق ای همام

با مقید هم غرایب با رخص / درج می‌بد اندر آن احسن قصص

باب اشکالات بد مفتوح از او / شاید شان با بعلم آ و یله

پس عنایات خداوند انام / با کتاب الله ضم کردی امام

هر دو را با هم خلیفه خود نمود / باب اشکال کتاب از او گشود

وآن دو را با یکدگر شاهد نمود / تا حقیقت شان کند کشف و شهود

نص انی تارک بشنو که گفت / همچو ثقلین شاهدی آن را بد است

تا خلایق را نماند اشتباه / خار شبهه شان همی روید ز راه

چون ائمه طیبین طاهرین / از لدنی علمشان می‌بد مبین

که زمانی خواهد آمد بر انام / که رود دیگر امامت در غمام

از برای رفع ابهام و شبهه / تا نگردد امر بر کس مشتبه

پس نمودندی خلیفه خویشتن / این احادیث و بیان اندر زمن

آن امام و نص ارباب قبول / هست نسبتشان چو قرآن و رسول

همچنانکه آن کتاب حق تعال / بد خلیفه از نبی ذو الجلال

وآن نبی در جمع آن کرد اهتمام / همچنین میدان احادیث و امام

همچنانکه هست قرآن مدل / جمله بر منسوخ و ناسخ مشتمل

جامع انواع اضداد است آن / همچنین دان این احادیث و بیان

جمله اهل علم بر این قایل اند / که در این تبیان تماثل با هم اند

چون تو را وجه تماثل شد عیان / بر بیتین احتیاج نص بدان

حکم بر صحت نماید بی گمان / ماند باقی اینکه در تشخیص آن

خامه را سازم دگر گردون سیر / تا خبر آرم از آن بدر منیر

اینقدر شد زین بیان واضحه / که شد اثبات این مسئله خوش لایحه

که هر آن مؤمن وجودش واجب است / اندر این دوران که صاحب غایب است

لیکن آن مؤمن که آمد ممتحن / کیست آیا اندر این دور زمن

این همان شخصی است کاو را مجتهد / می بخوانندش بهر کس مستعد

یا فقیهی که هر آن اخباری است / که ز اخبارش بود محجب بدست

یا مشائی بخوانندش حکیم / یا باشراقی بدانندش علیم

یا کسی که صاحب علم کلام / می بخوانندش در این دوران انام

یا هر آنکو تاج عرفانش به سر / باشد و عارف بدانندش دگر

گر کسی را باشد انصاف قرین / میکند تصدیق بر معنی یقین

لاجرم باید کسی باشد که او / باشدش آئینه اسرار هو

که کسی کآمد به پیغمبر قرین / با ملک هم بال گشت و همنشین

همچو اخوینش نبی آن ملک / خالص آید از همه ریبی و شک

آنکه آن اثنین را ثالث شدی / لامحاله همچو آن دو بایدی

تا محل فیض الهام آمده / در دلش هر لحظه پیغام آمده

پس بغیر عارف این معنی کجا / می‌شود اطلاق از راه صفا

علم استنباط فرعت از اصول / گو بود از ظن معدوم الوصول

خود چه نسبت با مقام انبیا / کز رسالتشان بود تاج علا

یا بملکوت و مقربهای او / حاضران محضر در بار هو

بشنو از جان این حدیث مستطاب | کار دست بیرون ز شک و ارتیاب
که ندیدم هیچ چیزی در جهان | که ندیدستم خدا را پیش از آن
در سلیقه گر نداری اعوجاج | سر کنی بررو در جهل و لجاج
آوری انصاف از روی یقین | که مراد از معرفت باشد همین
باز بنگر بر کلام ذو الجلال | کز خلاصهٔ آن بود گویا مقال
یعنی آن اهل کتاب آسمان | که بعلم کلی اجمالی که آن
از کتب و نکتههای انبیا | حاصل ایشان را شد از ذوق کیا
عالم و دانا شدندی زین جهت | که فلان پیغمبری کاینش صفت
باشد و آن ظهور او رسد | هم کتابی زین صفت با او بود
چون پیمبر را بدیدندی و کتاب | از شناسائی شدندی کامیاب
کان محمد که بکلیه بدی | در تصورمان همانا آمدی
و آن کتابی که علی الاجمال بود | در تصور برقع از رخ برگشود
شخص کل را ما صدق شد آشکار | و آن کتاب کلی آمد نامدار
چونکه معنی معرفه حق آشکار | گشت و گردیدی از آن کامل عیار
پس تصور کن شناسائی امام | کان بنورانیت آمد این مقام
که چه باشد معنی نورانیت | این بدان اکنون ز راه معرفت
که مراد از نور کامد در بیان | نی ور آن نور جسمانی بدان
همچو نور شمس و نور اختران | یا چو نور نار و هرچه غیر آن
بل بود آن نور عقلی بسیط | کز تجرد بر همه باشد محیط
نی بذات خویش جسمانی استی | بل عری از صورت و مادستی

بشکند بر سر کله را چون حباب | خود چه باشد غیر آب ای نکته یاب
این دوئی اندر مقام کثرت است | که تعینها در آن صورت ببست
هر یکی شد مظهر شانی دگر | هر یکی نوعی بعالم جلوه گر
آن یکی شد مظهر لطف و جمال | و آن دگر شد مظهر قهر و جلال
چون تعین از میان شد بر کنار | دار و دیاری نماند غیر یار
آشکار آید ترا ای ذو فنون | معنی انا الیه راجعون
این زمان بگذار جمله معترض | باز گو از آن که آمد مفترض
از بیان ماجرا تقریر کن | معنی نورانیت تفسیر کن
شاهدی بر صدق مطلب آشتی | آن چه شد گو راز کف بگذشتی
آری آری شور دریای وجود | خود از آن کشف و شنیدم در ربود
بشنو از یک قاضی این محکمه | گاو رم دو چشمه بس محکمه
شاه بزم حضور ذو المنن | آن رسول مؤتمن گفتا که من
با علی از نور واحد آدمم | گو که را حد است جرح شاهدم
باز فرماید علی اعلی انبیا | کلنا واحد و واحد هر ما
همچنین یک دان سراسر ها | جمله ما یک شیء بدان بی خفا
چون بود ثابت ترا ای حق گرا | که هر آن فیضی که جاری از حق است
وانچه تابان است از خورشید ذات | بر تمامی ذرههای ممکنات
باشد او را واسطه نور احد | آن حقیقت کلیه سر صمد
هر تجلی که کنه ذات از صفات | باشد از توسط آن حضرت ذات
همچنانکه از مظاهر حق ظهور | دارد و تابان کند نور حضور

کو نشد بندی آن دو بین یکدگر / بین اصول را دو آید در نظر
و آن دگر از حکم آنکه آن جناب / فاطمه را بضعه خواندی این حساب
پاره تن گشت بضعه روح او / شد سبرمن زیبان بی نیک خو
که ولاشان واجب آمد بر انام / خود ز خاتم تا بقائم و السلام
ز نجهت هر یک بر ایشان از ائم / امر کرده در محبت لا جرم
تا محبی کامدار فخر بشر / سینه با حب موالی لا تضر

چون ذوی القربای شه بشناختی / رخش همت در ولاشان تاختی
از ولایت نکته بشنو کنون / گردد تا سوی بیعت رهنمون

این ولایت را دو معنی گی است / اعتقاد اندر امامت زان یکی است
که در ایمان کو بود اصل و سنه / مندرج این معنی البسته بود
وین بود ظاهر که از ایمان مراد / هست اصول خمسه بی کم و زیاد
که یکی ز آن اصول خمسه است / اعتقاد اندر امامت پی لب است
اولویت در تصرف دان دوم / چونکه مستغنی ز شرح آمد بکم
خامه را در ذکر دوم ره سپر / سازم و بهر مجال کر و فر
وین بود آنکه یقین سازند امام / در تصرفشان بود اولی امام
از خود ایشان و هم خود را کنند / ز آن تصرف در دو عالم بهره مند
واگذارند اختیار خود باو / تا تصرفشان کند آن نور هو
بگذرند از اختیار و هم مراد / تا تصرفشان کند کیف اراد
حق چو ما را داده در دست امام / که تصرفشان نماید آن همام
نیز ما را آمده تکلیف این / کز صفا این حدیث دلنشین

از معارف بهر او روز معاد / و آنچه آید از ده و رسم رشاد
و آن تکالیفی که قلبی قالبی است / که همه منصوص از نص نبی است
جمله را سازند تسلیما قبول / دور گردند از همه کفت فضول
اعتراض و بحث وارد نا ورند / آنچه گوید از دل و جان بشنوند
تا خدا این اصل اگر خواهی عیان / گوش کن این آیه وافی بیان
که فلا و ربک لا یؤمنون / تا که از ذات حکم ای ذوفنون
درمیان خویشتن فیما شجر / چون حکم سازند تا ای فخر بشر
پس نمی یابند در خودشان حرج / زانچه کردی حکم از رب الفرج
هیچ ایمانشان نمی آید پسند / گر نه تسلیمت بتسلیما شوند
هم بکافی هست یابی که ورا / نام باشد باب تسلیم از صفا
رو بجو اسمش تا یابی آگهی / از ره تسلیم ورود در ره نهی
گر بتسلیمت سری هست این بیان / گوش کن بکشا تا کنم تبیان آن
چون بدور آمد سر نبی کل امام / هم خلیفه از خداوند سلام
وین بود ثابت بعرفانی علوم / از نصوص وافی کامل رسوم
که میان عبد و رب بود حجاب / جز تعین نه کان باشد نقاب
همچنانکه شد یکی از پیغمبران / این خطاب او را ز خلاق جهان
چونکه بست احرام قرب ذو الجلال / یا نبی الله دع نفسک تعال
پس لهذا بهر رفع این حجاب / کز تعین تا براندازد نقاب
آنکه آمد مرشد کل انام / فی الحقیقه یعنی آن کو هست امام
کرد قانونی مقرر زامر حق / تا کز آن شیعیان مستحق

هم بآنها کآمدندی مؤمنون | از یقین حزب الله اندی غالبون
این بود معنی ولایت ای ولی | که شود از چهره فاش و منجلی
ای خوش آن کو زین ولایه کامیاب | آمد و کردید از آن کامل نصاب
ای خوش آن کو از دم آن محقق | مؤمن آمد رسته شد از شک و ظن
ای خوش آن مؤمن که ایمان با او | ما صدق شد آیهٔ فاستبشروا
ای خوش آن کو این بشارت را شنید | وز قیود ماسوی الله وارهید
زین بشارت گر بصارت یابدت | دیده بگشا تا بصارت آیدت
زین بشارت مژده ده در مثنوی | آمده خوش مولوی معنوی
کای گروه مؤمنین شادی کنید | همچو سرو و سوسن آزادی کنید
شاخ گل هرجا که روید هم گل است | خم مل هرجا که جوشد هم مل است
هر کجا کرده ولایت جلوه گر | از نبی است و امام ذو القدر
پس نبی و آن امام از رهبری | هر دو اینجا بایع اند و مشتری
زانکه ذو جنبه مر ایشان را بود | یک بخلق و یک بخالق زین بوند
از رهی کایشان خلیفه اند از خدا | بیعت ایشان بود بیعت ورا
مشتری هستند از راهی که ما | می نباشد مان رهی سوی خدا
تا که مقبول خداوندی شود | بایع اند و واسطه سوی احد
گر نباشد واسطه از شهراه | کم رهی دورت کند از شاهراه
همچنانکه داده زین معنی خبر | آن خدای هادی جن و بشر
کانکه شد گمراه از راه هدا | لن تجد له ولیاً مرشدا
تا نباشد در میانه واسطه | کی بحق جستن توانی رابطه

شد مجسم نزد من اعمال من | می بگفتم وای بر احوال من
من کجا و حضرت مولی کجا | خود چه سازم چون کنم وا حسرتا
چون بدوشم هیچ جز بار گناه | چون روم اندر حضور پادشاه
ناگهان آن حضرت مشتاق من | شاه و آن عهد و آن میثاق من
جلوه گر آمد مرا در آن زمان | باز آمد در تنم روح روان
پس بمن بنمود روی التفات | گفت چه آمد کاین چنین بنمود مات
غم مخور از همت پیر طریق | که بهر حالی منت باشم رفیق
دست من بگرفت و همراه غلام | شد قدم فرسا بدربار امام
چونکه دستم شد ز دستش فیض یاب | رحمت رب از وجودم اضطراب
دست فیاضی گرفتم چونکه دست | در سرای امنیت کردم نشست
چون ببزم کبریا داخل شدیم | اندر آن دربار نازل آمدیم
دست من از دست او شد روان | او به پیش من پی او سایه سان
تا بدانجائی که شه بنشسته بود | که بدی مسجود ارکان وجود
آمدم یک قصر عالی در نظر | که بدی عرشش کمین پایه مگر
عالم لاهوت که بشنیده می | آشکارا آن زمانش دیده می
که نبد در آن بجز نور حضور | جلوه گر زان آیت الله [illegible]
غیر ذات اقدسش کس می نبود | اندر آن بزم شهنشاه وجود
لیک ظاهر شد مرا حوال پیش | در عقب استادم در فهم خویش
آن سرا و قبای عظمت هم جلال | ظاهرم آمد دگر زان ذو الجلال
در دل و جانم در افتاد اضطراب | آن چنان کز موج در دریا حباب

آن شهی که شد کفیل جبرئیل / کی بدرگاهش توان شد بی دلیل
از در بیعت چو تو داخل شدی / بزم شاهی را کنون قابل شدی
هم بیعت بوده همراهی رفیق / که نظر افکند آن شاه شفیق
هی تو از خواب گران بیدار شو / کاهلی بگذار و اندر کار شو
مستمع شو بر تتمه آن بیان / شاهد مقصود تا گردد عیان

چون ولایت را صدف بشکافتی / در بیعت اندر آن دریافتی
پس بدان که آخرین فرض خدا / این ولایت آمده بر بنده‌ها

زانکه اتمام نعم حاصل از اوست / دین حق اندر جهان کامل از اوست
شد از آن اسلام مرضی خدا / زانکه بی تسلیم اسلامی کجا
دین بود نوعی ز اعمال ای سند / که بجا آوردنش لازم بود
نی بود از اعتقادات نهان / همچنانکه هست بعضی را گمان
گر تو را تشکیک باشد در فؤاد / که ز اعمالی بود یا ز اعتقاد
بشنو از قول امام مؤتمن / تا برون آئی از این تشکیک و ظن
که بود بر پنج جزو اسلام ما / هر یکی را دان چو عضوی بهبها
که اگر نبود یکی ز آنها بود / ناتمام اسلام و دین ای بی‌خرد
اولین آمد صلوة و دومین / شد زکوة و صوم آمد سیمین
چارمینش حج بیت الله دان / پنجمین آمد ولایت بی گمان
وانقدر که آن خداوند سلام / کرده مان اندر ولایت اهتمام
هیچ چیز از واجبات خود که / می‌نفرموده نکو میکن نظر
که کافر موده ان لم تفعل او / با نبی جز در ولایت باز گو

یا چو حج بیت باشد یا صیام / وآن نباشد غیر تسلیم امام
گر منوّرت هست تشکیک و زلل / که ولایت هست در اینجا عمل
گوش کن بر وجه استدلال نیز / تا عیانش کرده از روی تمیز
کاین عبارت در حدیث با بها / که بود بر پنج جزو اسلام ما
هر عبارت فهمی این داند که آن / در مقام حصر باشد بی گمان
پس مراد از لفظ اسلام ای سند / که مر این تقسیم را مقسم بود
اعتقادات اندر اینجا مطلقا / که بود مقسم اصول خمسه را
یا عمل باشد که آن مقسم بود / بر فروع هشته ای کامل عدد
یا که مجموع اعتقادست و عمل / شق رابع را نباشد محتمل
پس اگر مقسم شد اینجا اعتقاد / ذکر اخوات وی ای نیکو نهاد
که صلوة است و زکوة و حج و صوم / هیچ جایز نزد امام آن رسم قوم
بل ولایت را بمعنی اعتقاد / در امامت گر توحیدانی مراد
ذکر او اینجا مناسب کی بود / بلکه باید ذکر اخوانش شود
کوست توحید و نبوت عدل هم / پس معاد
ور عمل شد هست مقسم بی گمان / ذکر اعمال اربعه را نیز دان
که بدون ذکر آن خمس و جهاد / هیچ کافی گر تو را هست اجتهاد
هم بود ذکر ولایه این مقام / لا محاله غیر جایز ز آن همام
ور بود مجموع مقصود و مرام / این چنین بایست فرمود آن امام
که بود اسلام مبنی بر عشره / پنج اصول و پنج فروع معتبر
گر از این اشکال میجوئی مفر / غیر این توجیه کی یابی مقر

که هر آن توحید شد تخم و ثمر / هر طریقت را و آنش شد شجر
وندر اینجا آمده تخم و ثمر / اندر آنجا و شریعت به شجر
اندر آنجا بودی آن اول فکر / اندر این فکره نکو میکن نظر
وندر اینجا آمده آخر عمل / زانکه باشد از همه آن ماحصل
وز هو الاول هو الآخر کشود / پرده ز اسرار و آمد در شهود
وز حقیقت این کلام بی‌بدل / کاول فکر آمده آخر عمل
برقع از رخ برفکنده و شد عیان / آری آری علت غائی بدان
که مقدم هست در ذهن ای نجی / هم موخر در وجود خارجی
چونکه به توحید اول وهله آن / از مقوله اعتقادات نهان
بد وجود ذهنی او را کلام / گشت آخر چون ز احوال و مقام
هم رساننده ی وجود خارجی / الحمد الله علا [illegible] للملتجی
که بفهم این لطایف‌ان نمود / ره فنائی از ره کشف و شهود
زین مراتب چونکه گشتی با بصر / دان هر آن قانون کلی معتبر
که ولایه هست اگر شیعه امام / در عمل آرد بارکان تمام
این وجود و هستی وی با تمام / فانی آید در وجود آن امام
که هم او غالب به هر غالب بود / هستی او هو هم را سالب بود
وین مقام از اصطلاح عارفان / وان فنا فی الشیخ آن را ترجمان
چون فنا فی الشیخ گردیدش مقام / ذات حق چون هست در سر امام
این مقامش میرساند پس ز کم / در فنا فی الله و گردد با بصر
آنت از دیگر این منزل مقام / میشود ایمن از شر و نفس خام

تا یکی اندر حضیض پستیی / زین علوم رسمی اندر هستیی
حاصل تحصیل تو باشد همین / که صدارت را بجان سازی قرین
زین قیود تا یکی در محبسی / آخر ای کودن نظر کن که کسی
که نموده آن امام با فلک / همدم او را با مقرب از ملک
با نبی مرسلش کرده قرین / تا بحدی کز ائمه راستین
گشته وارد این حدیث با بها / که ملک آمد دو گونه از خدا
هست یک قسمش مقرب آن یکی / آمده غیر مقرب بیشکی
وان نبی هم نیز می باشد چنین / مرسل و هم غیر مرسل ای فطین
همچنین مؤمن دو قسم و یکی از آن / ممتحن شد و آن یکی غیرش بدان
وان حدیثا که آمد بی بدل / هیچیک ز املاک آن را محتمل
می نگردیدی بجز مقربین / وز گروه انبیا جز مرسلین
وز فریق مؤمنین راستین / محتمل ناید بجز ممتحنین
با وجود این مراتب خود ترا / شرم ناید از امام ذوالعلا
که مولااتش نه واجب شد بری / این بیان دانی کلام سرسری
وین عجب تر که هر آن شخصی که آن / خوانیش اخباری فقیهش در جهان
واجب الطاعه بدانی چون امام / حمل سازی کاین کلام با نظام
که کند چون حکمی او اندر میان / که بود آن حکم ما پس رد آن
هر که بنماید بحکم الله آن / کرده استخفاف بیشک و گمان
لا محاله باشد اندر شان او / کاشتباشش شد شان ذات هو
با وجود آنکه در بدو کلام / عرف احکام ما گفته امام

[illegible] نقطه اول که شد صورت نگار [illegible]

اول و آخر عیان نقطه [illegible]
کر باشد نقطه خفی کی بود
زانکه خط از نقطه ظاهر می شود
همچنین هم نفس پیدا و نهان
[illegible] آن نقطه [illegible] جهان
زین بیان فرموده آن [illegible]
کای علی هستی تو اول [illegible]
وارده زین معنی [illegible]

از سعید بن ظریف گفته دان / که روایت کرده از سلطان جان
حضرت باقر امام راستین / که چنین فرموده ختم المرسلین
کانکه خواهد زنده اش سازد خدا / چون حیات انبیای ذو العلا
موتش آید همچو موت شهدا / گردد اش مسکن جنانی که خدا
کرده غرس آن ابدست لطف خویش / دوست دارد پس علی را او و خویش
باز فرموده رسول آن نور ذات / کانکه خواهد چون حیات من حیات
همچنین موتش چو موت من بود / جنت عدنش نصیب جان شود
آن جنان جنت که غرس آن نمود / حق بدست خود ز محض لطف و جود
پس موالات علی را او ولیک / در دل و جانش نماند ذره شک
دشمنش را همچنین دشمن بود / تا که مقصودش همه حاصل شود
چون موالات ولی آن علی / حاصلت شد زین بیان منجلی
وصف مومن ممتحن گشت عیان / در موالاتش شدی چابک عنان
گوش کن تا بشنوی دیگر شنو / جز ره تسلیم او راهی مرو
همچنانکه گشت مومن ممتحن / او خلیفه از امام مؤتمن
همچنین باشد ورا اندر جهان / خود خلیفه گاه پیدا گه نهان
که تولایش تولای او بود / اشتیاقش اشتیاقشان بود
هر که دست بیعتش بدهد بدست / دست بیعت او بمولا داده است
در تولایش هر آنکو چنگ زد / شیشه ناموس خود بر سنگ زد
آن موالاتش بمولا دان یقین / شاهد آن وآل من والاه بین
همچنین تا دولت آخر زمان / بد پدید آمد خلافت در جهان

[illegible]

زانکه قطع این خصوصا [illegible]
[illegible] هم از ایشان [illegible]
[illegible] جهان

جز ره تسلیمشان راهی مپوی / جز در ایشان در دیگر مجوی
چون امامستی به پرده احتجاب / بر رخ افکنده ز نور خود نقاب
گر نه ایشان را فنا بی واسطه / کی بدی بارش بجویی رابطه
چون فنا در ذات شیخت آمدی / بر امام خویشتن عارف شدی
بلکه باشد معرفتشان ای عمو / از یقین بین شناسایی او
هیچ میدانی تصرف در قلوب / آمده مخصوص علام الغیوب
اینکه بینی این گروه اولیا / جاذب اند ای قلب ارباب صفا
گر نگاهی دربانی می کنند / کوس سلطانی ببام دل زنند
می نمایند ای اعزه آن ذلیل / هم ذلیل آن عزیز اندر سبیل
غیر حق کی هست جذاب القلوب / غیر حق کی هست علام الغیوب
تا کجا بنماید او راه رشاد / صالح و طالح شناسد در عباد
چونکه ایشان را وجود از حق بپاست / وصف جذابی بایشان در خور است
بل فنا گردیده در حق شان وجود / غیر نه می بیش ز ایشان در نمود
این تصرف که کنند اندر قلوب / باشد از جذابی غیب الغیوب
نیست از ایشان بجز آیات حق / ظاهر از ایشان همه آیات حق
ای خوشا آنکو گشت تسلیم وجود / از تولاشان بروی باب شهود
وین بدان که دارد این تسلیم خاص / در دخول اندر طریقت اختصاص
وین معانی هست مرموز ای فلان / از طریقت مصطلح اندر میان
لیکن این معنی همیدان ای سری / که وجود اهل علم ظاهری
هست واجب لامحاله در جهان / تا بوند اندر میانه حکم ران

[illegible]

همچنین [illegible]
[illegible] در جهان
[illegible]
فارغ از این قیل و قال [illegible]

زین بیان نفی اهل باطن اجمال / کی نمایند احتمال قیل و قال

نیستشان پروای جمع و ازدحام / فارغند ایشان ز غوغای عوام

می‌نباشد غیر خویششان در خیال / باده پیمایند از جام وصال

بل بود این ظرفیت خاص امام / که بود او مظهر کل ای همام

زانکه لا یشغله شأن عن شأن اوست / که هم او و آن شاهد آن نیکوست

لیک کم باشد چنین عارف بدور / که بود او جامع این هر دو طور

وحدت و کثرت بهم سازد قرین / که به هر دو گاه با آن همنشین

بلکه کثرت عین وحدت باشدش / جامعیت از خور حال آیدش

شکر لله از دم مولای دین / چند تن از عارفان این چنین

اندر این ایام ظاهر آمدند / بر خلایق حجت بالغ شدند

هم شریعت هم طریقت جملگی / دیده از دمشان دم فرخندگی

زانکه این دور ولایت آمده / حجت حق در جهان بالغ شده

تا ظهور کل که ختم اولیا / چهره بنماید ز زیر برقع برملا

در تر آید باشد این اتمام نور / کافران را گر چه باشد آن نفور

همچنانکه آن رسولان گزین / آمدند از حق مبشر ای امین

بر ظهور نور ختم الاولیا / تا شود ابلاغ حجت خلق را

لیک اگر آن عالمان خود پسند / طالب راه نجات خود شوند

پا به ایشان لاجرم چون و چند / اهل باطن را تمسک آورند

زانکه قوه قدسیه در اجتهاد / شرط باشد تا شود کامل سداد

گر نه این قوه کند تا یکس / نور معنی را کی آید مقتبس

همچنانکه گفته آن نور غفور

عارفی را کو ز اهل باطن است / که باسرار امامت فاطن است

دست استمساک بر دامش زند / تا مقام قوه قدسیه رسد

قابلیت باشد او را همنشین / حقیقت کرده نصیبش قرین

بگذرد آن دم ز ظن و از خیال / شاید تحقیق بنماید جمال

پیش از این گر بود با ظن همنشین / این زمان حق الیقین آید قرین

ظاهر و باطن از او یابد نظام / و نگنجش قوه قدسیه مقام

پس به اذن و رخصت آن عارفی / که بود از سر معنی کاشفی

صاحب آن نفس قدسیه که او / میرسد تاییدش از سلطان هو

گر کند در منصب فتوی قیام / حقش است البته در دین الکلام

زانکه چون گوید کسی ای ذوالهمم / صاحب آن نفس قدسیه منم

هم نباشد غیر عارف در جهان / صاحب آن نفس قدسی بی‌گمان

و آن شناسد صاحب آن نفس را / زانکه او آید مؤید از خدا

واهل مت فتوی این قانون اگر / در عمل آرند از روی بصر

منتظم گردد معاش و هم معاد / رخ نهند از میان جور و فساد

جذب نفس سوی حق آسان شود / میل مردم جانب مولی شود

راه حق ظاهر شود بر خاص و عام / از مدام معرفت گیرند جام

ور نه بی‌انصافی آید قرین / عجب و خودبینی زندشان راه دین

که بغیر خود کسی را منکرند / واتباعش را نه واجب شمرند

جرح سازند اولیای کاملین / در اذیتشان برآیند از یقین

و آن فقیران الهی را کشند / رد و بر دل تیر عدوانشان زنند

که همه آن پری که طالب شد مریم / باشد آنکه پیش عشاق او پی زیرید
عامه عمیا چو او را پیر و نمد / رد و تکفیرش چو از او بشنوند
پس کنند انکار آن پیر و خدا / رد و جرح او نمایند از عما
آنچنانکه کنند اخراج او / یا بقتلش از جفا آرند رو
فیض حق را چون ز خود دور آورند / خویشتن بازنده در کور آورند
چونکه سد کردند بر خود باب فضل / حق گشاید شان بروبس باب عدل
هر یکی ز ایشان مکافاتی عیان / می ببینند اندر این دار جهان
هر چه هر کس کرده با آن پیر حق / چند و کرد و در جهنش مستحق
گر بتفصیلش همی خواهی تمام / گفته آید بعد از این والسلام
لیکن از ما و منی ار بگذرند / در میان رسم محبت آورند
مطلب جمله بود خواندن بحق / تا که فیض حق رسد بر مستحق
هر یک از ایشان بحکم این بیان / که خدا رحمت کند بر آنکه آن
قدر خود بشناسد و از حد خویش / پا برون ننهد بهر دانی و کیش
این مقاسه که بعالم شد پدید / در جهان دیگرش هم کس ندید
بل همه آنکو دیده کس کرد دید باز / از ره تحقیق و بگذشت از مجاز
قاعده کلیه او را بود / که از آن حل مشاکل می شود
وان بود آنکه هر آنچیزی که هست / از مراتب اندر این بالا و پست
در محل خود همی داند صحیح / هم تجاوز را از آن داند قبیح
پای ننهادن ز حد خود برون / ظلم داند آن بصیر ذو فنون
وز مقام خود تعدی را قبیح / داند از هر کس باین نص صریح

بل اگر حداد گوید صنعتم / به ز اسطرلاب باشد یا اتم
وین بود اشرف از آن صنعت بسی / زانکه محتاج است او را هر کسی
پا ز حد خود بتجاوز آورد / و ز کلیمش پا نمی خود بیرون نهد
گوید این استاد اسطرلاب ساز / می نباید در جهان با برگ و ساز
که وجودش هست در عالم زیاد / هم رواج صنعتش با کساد
زین صراحت گر حیا مانع شود / شبهه دیگر بخلق القا کند
مثل آنکه گوید اسطرلاب او / در تصنع گرچه باشد بس نکو
لیکن آن دارد تعلق با نجوم / وان رسول الله علام العلوم
کرده تکذیب منجم بی گمان / لیکن این صنعت که از من شد عیان
هست موقوف علیه صنعتی / که بود محتاج آن هر صنعتی
وان زراعت دان که در نظم معاش / عمده است و باعث تسکین جاش
هم اما مش آمده مدحت سرا / همچنین امثال این بیهوده ها
گوید و بد بد فریب عامیان / تا کند از مشتری رنگین دکان
کرده البته تعدی از حدود / ظالم است آن نزد ارباب شهود
بر محقق آن بیان واجب بود / که ورا بر ظلم خود آگه کند
همچنین از کرفته ظاهری / که بعلم سطحیش باشد سری
عارفی را که بود کشف و شهود / لا مع از خسارش اسرار وجود
آنکه از نور تجلی خدا / باطنش گشته منیر و باصفا
ترجمها دیده از مردان حق / ز امتحاناتی که آمد مستحق
وز دم پیران صافی دم شده / از شه آگاه و قدم در ره زده

که وجود عارف و صوفی بود | منتفی اندر نظم عالم ای سند
باید آخر جستجو نمودن از بلاد | در جهان ظاهر نگردد تا فساد
نیز از این شبهه فریبد عامه را | زین سخن گرم آورد هنگامه را
کاین همان صوفی بود که ذم او | گشته وارد از امام آن نیکو
همچنین از امثال این واهی سخن | دمبدم القا کند بر مرد و زن
که بود قصد و غرض از او عیان | نزد بینایان از کار آگهان
بر محقق کآن چه است و بصیر | لازم است آنم که گردد خبیر
طالبین راه حق را ظلم آن | دان تجاوز از حد خود بی گمان
اشتباهی تا نگردد شان پدید | استعین الله سلطان الرشید

این بیان رفع تنازع میکند | از میان اهل علم از این سند

این بیان ای گنج معنی را طلسم | که علوم اهل حق آمد دو قسم
یک از آن ظاهر یکی شد باطنی | هر یک از این دو بدان کز باطنی
که بود او را در این دار جهان | حاملینی یک عیان و یک نهان
آن یکی راوی اخبار آمده | آن یکی حامل بر اسرار آمده
وصف آن یک مؤمن آمد بی سخن | آن یکی هم مؤمن اما ممتحن
آن یکی از علم ظاهر با خبر | آن یکی از علم باطن با بصر
علم ظاهر را شریعت نام شد | علم باطن را طریقت نام شد
هم اصولا هم فروعا از یقین | هر دو را باشد بعالم حاملین
آنکه او حمال علم ظاهر است | که اصولش در ره حق رهبر است
آن کلامی محقق آمده | که بتحقیقش مدقق آمده

کاهل ظاهر را با هل باطن است | که ضدیت شان نموده پای بست
حکم تعمیمش کنیم ای با خرد | آنکه رفع این تنازع زآن شود
هم بحکم صادقیه معتبر | که بفرموده آن امام بحر و بر
که مباشش بسته از بعضی کسان | که چو پیدا آید وافی بیان
با حدیثی کاختصاص او بود | ظاهرا بر شیئی واحد ای ولد
گوید آن شیئی که خبر یا آیه است | لا محاله خاص شیئی واحد است
مرتفع سازیم این بحث و جدال | از میان ظاهریین و اهل حال
چونکه هر دو وارث علم شه اند | پس چه باشد در میان این جنگ و چند
آن یکی حمال شرع انور است | آن یکی اندر طریقت رهبر است
آن یک از نور شریعت مقتبس | وآن یکی شد از طریقت با نفس
وین عجب تر از همه امر عجیب | کاهل علمی که حقیقت شان نصیب
گشته است از فرقه انصافی فلان | هیچ از این معنی نباشد با نشان
کآن بیانی کز امام دین رسید | که از آن شد وارث علمش پدید
حکم تعمیمش نماید آن مهان | کاهل ظاهر را بود شامل همان
و اهل علم ظاهری را انتقاد | می نباشد رسم انصافی ز بد
کو بتعمیم حدیث با بها | خویش را راضی نماید از صفا
کاهل باطن را بود شامل همان | تا شود رفع تنازع از میان
بلکه خود را مصداق دانند و بس | خویش را وارث همی خوانند و بس
با وجود آنکه علم باطنی | نسبتش با علم ظاهر ای سنی
نسبت آب و فواکه آمده | یا که قشر و لب بتن و جان شده

او بود آن کس که روزی شما | میرساند از زمین و از سما
لیک رزق جان و دل کی میرسد | هر کسی را از خداوند احد
جز بر آنکو آید از حق مستحق | همچنانکه گفته آن رب الفلق
کیست آنکو که ورا روزی دهیم | رزق نیکو خالی از هر خوف و بیم
چیست آن رزق حسن ای پر وداد | غیر علم و معرفت نبود مراد
که خدا گر دیده روح و قلب را | هر کسی را قدر ظرف و اشتها
هر کسی را قدر استعداد خویش | آید آن رزق حسن بی کم و بیش
همچنانکه این آیه آن رزق حسن | می نماید آگهت ای مؤتمن
که خدا داده است در رزق شما | از کرم تفضیل بعضی بعض را
گر بگوئی رزق ظاهر باشد آن | این سخن نبود ملایم بی گمان
زانکه باشد اغلبی مستدرجین | توسعه در رزقشان فاش و مبین
دشمنان دین حق اغلب بود | بسط ایشان در جهان بهره ور
گر بود این توسعه تفضیل حق | که شوندش بعضی از حق مستحق
پس چه گوئی کانبیا و اولیا | جمله در فقرند و فاقه مبتلا
زین تفضل پس بر ایشان را نصیب | می نباشد از خداوند حبیب
این بود آن معنوی رزقی که حق | میرساند بر عباد مستحق
این بود آن معنوی رزق اله | که تفضل کرده بر اصحاب راه
این بود رزقی که هر کس خورد از آن | حکمتش گردید جاری بر زبان
این بود رزقی که بر هر کس رسید | شد یقینش حاصل از شک و امید
لیک لازم باشد او را از طلب | کس نیابد بی طلب آن رزق

زانهم امروز آمده اسباب جاه | که رسد شان نام از ماهی بماه
آری آری آمد از خلاق جان | این خطاب مستطاب با دوستان
کی رسد بیگانگان را زان نصیب | کی شوند آگه ز اسرار حبیب
آنچه بیگانه غشاوه تو امان | کی شود ز آیات آن اسرار دان
چونکه معزولون ز سمعند از کجا | بشنوند اسرار آیات خدا
ان فی ذالک لذکری بیکت | آگهت آن قلب و سمع معتقد
پادشه با هر کسی گوید سخن | لیکن از اسرار خود ای مؤتمن
می نگوید با کسی جز خاصگان | که بوند اسرار شه را محرمان
غیر اهل باطن اسرار جو | کی بود بر قلعه کشا ز اسرار او
آنکه قرآن را نبی باطن بجان | مانده در ارض حق کرده بیان
ارض حق اینجا دل آمد بی گمان | شاهد آن لا یسعنی را بدان
مانده باشد غذای روح و دل | کی بود آن قوت جسم آب و گل
اولش علم است ثانی معرفت | پس لقاء الله گر جوئی نسمت
زین چنان فرموده نبی بر مؤمنان | جز لقاء الله راحت بی گمان
اینکه فرموده نبی آن فخر ناس | گر کشید از او غرایب التماس
بر طلب باشد اشاره ای فلان | گر ز بطون آن شوی اسرار دان
گر نه در راه طلب پوئی کجا | می شوی ز اسرار آن بر قلعه کشا
نزد اهلش هست مخزون علم حق | بی طلب کی گردی آن را مستحق
گر ز اهل آن همی جوئی نشان | روی جان کن بر در صاحبدلان
این چنان باشد صاحبدل نشان | آنکه آمد شمع جمع بیکران

چون از آن اسلام شد ترمذی خبر (?)
کی از دو فریقش کن نظر (?)

که نموده جاری از راه کرم / بر شما هم ظاهر و باطن نعم

این دو یک اسلام و یک ایمان بود / کز تقلب و قالبت قسمت شود

نعمت قلب است ایمان شریف / نعمت قالب هم اسلام حنیف

زانکه باشد قول قشر و لب آن / آن عمل کاید بقلب اندر نهان

گر نظر داری دقیق و تیز بین / سازمت رمزی بتحقیقش مبین

انبیا و اولیا را در جهان / بد دو مجلس گفتگو فاش و نهان

مجلسی بود از نبوت گفتگو / مجلسی بود از ولایت جستجو

در نبوت گفتگوی ظاهری / امر بر اسلام و نهی از کافری

در ولایت جستجوی باطنی / ذکر ایمان و مقامات سنی

در شریعت بد بظاهر رهنما / در طریقت بد ز باطن در کشا

با گروهی امر اسلام او بگفت / با فریقی ز ایمان او بسفت

آن یکی عام این یکی خاص آمده / یک از آن ظاهر یکی باطن شده

آنچه با سلمان بگفتی در نهفت / کی به بوذر نکته از آن بگفت

وآنچه با بوبکر میگفت و عمر / وآنچه بوذر را از آن دادی خبر

بد مساوی آن شه مالک رقاب / حاش لله او کجا وین اشتباب (?)

زین میان کشف از مقام بوذری / که ورا نسبت بکفر و کافری

گر بد اندر آنچه با سلمان بود / در دلش پنهان و یا قتلش کند

باوجود آن مقام بوذری / که نباید کس را لیصد قتلش همسری (?)

زین نشان گفتار رسول مؤتمن / که شریعت قول وآن شد فعل من

آن یکی شد ظاهر این یک باطنش / آن یکی قول آمد این یک احسنش

تا نسازد کس در این منزل مقام / کی شود آگه ز تسلیم امام

در طریقت تا نگردی رهسپر / کی از این تسلیم یابی (?) خبر

چون شدی تسلیم شیخ راه دین / وا کند بر رویت ابواب یقین

سمع را مست سازد و ایمان غیب / تا مبرا گردی از هر نقص و عیب

نفحه از روح الایمان در دلت / خوش دمد تا گردد ایمان کاملت

چون شدی از روح الایمان فیض یاب / شاهد ایمان بر اندازد نقاب

بر در اندر پردهای ما و من / عارف آئی بر امام خویشتن

در طریقت گر نه کس داخل شود / کی بروحش روح ایمانی رسد

زانکه بیعت است ایمان همنشین / وان شود اندر طریقت مستبین

این طریقت راه حق دان ای یقین / که در آن بود در رسوم اختلاف

این طریقت آمده اکمال دین / زانکه بیعت شد از آن فاش و مبین

این طریقت گشته جاری از نبی / اندر این مصباح از ایشان زیت

از طریقت دین حق کامل شود / از طریقت معرفت حاصل شود

هر که او در معرفت بینا شود / از دم جان پرور مولی شود

چونکه باشد این طریق عادله / مشتمل بر مقام غالبه

گشته جاری لاجرم چندین شعب / هر یک از آن از امامی منتجب

هر یک از آنها بنامی مشتهر / گشته اندر عرف ارباب نظر

هر یک از آنها بشیخی محترم / شد سپرده از دم ارباب دم

چون نشاید هر کسی بیواسطه / نزد ایشان باشد او را رابطه

لاجرم هر شیخی آمد واسطه / از امامی خاص بهر رابطه

نه بلشکر کار ماندش نه وزیر / نی بقصر دلکش و زرین سریر

سطوت حقش چو تابان شد بدل / هستیش گردید چون ثلج از تجلی

رفتش از سر شور ملک و سلطنت / عاجز آمد از قصور معرفت

باب حسرت بر رخش گردید باز / گاه در یغما کرد می عمر دراز

صرف چیزی که بهر او نامد بکار / بس همی نالید و میکرد زار

آنقدر اشکش روان آمد برو / که سلاح و جامه اش تر شد ازو

پس نه پیچید از ره آن لحظه عنان / چونکه چندی رفت دید یکی شبان

که کلاهی از نمد بودش بسر / خرقه هم از نمد بودش ببر

تاج و اکلیل مرصع را پس آن / با قبای پادشاهی آن زمان

داد و بستد جامه های آن شبان / چونکه پوشید از قصور آسمان

خیل ملکوتش بنظاره شدند / همرهانش تهنیت گو آمدند

که عجایب سلطنت گشتش نصیب / حبذا زین مرد دانای ادیب

که بریدی دل از این دنیای دون / شد نصیبش خوان نعیم المابدون

سلطنت این است کو را داشته / ملک فانی داد و باقی را خرید

گر مرصع تاج شاهی را فکند / آمد او از تاج فقر افسر بلند

تاج فقری که بد آن فخر رسول / بر سرش بنهاد و شد ز اهل قبول

پس شد آن سلطان معنی و صور / در لباس فقر آندم جلوه گر

روز و شب اندر بیابان طلب / راه پیما بد پیاده با تعب

تا به نیشابور افتادش گذار / بود غاری در حدود کوهسار

در عبادت چندی آنجا برده سر / در ریاضت میشدی کامل نظر

چون ز تقبیلش شرف اندوختی / ماسوی اللهش سراسر سوختی

چون مشرف شد بآن دربار جود / دست او بگرفت و ارشادش نمود

پس بدادش منصب شیخی تمام / ساختش مأذون بارشاد انام

از خلافت تاج بر سر تاش داد / تمکن اندر تخت او دادش داد

از دم او مرشدان نقشبند / جمله صاحبدم شدند و ارجمند

از دمش این سلسله جاری بود / فیض او بر جملگی ساری بود

آنکه او از نقش غیر برجست / آمدش این سلسله جای نشست

همچنین آن جعفر صادق که هست / زیر دست او همه بالا و پست

چشم دل بگشود زان برد و حمید / پیر بسطام آنکه آمد بایزید

مجملی از شرح حالش گوش کن / ساغری از جام فیضش نوش کن

این بود احوال سلطان بایزید / که ز تحریرات وصف او مزید

نام او طیفور و کنیه بایزید / مولدش بسطام و آن شیخ وحید

اولیا را اعظم و اکبر بدی / بر مشایخ جملگی سرور بدی

قطب عالم مرجع اوتاد بود / از قیود ماسوی آزاد بود

همچنانکه گفت شیخ بوسعید / آنکه بوالخیرش بخوانند ای فرید

که عوالم گر هژده هزار / آمده تعداد آن اندر شمار

می نبینم پر ز سلطان بایزید / در میان لیکن نباشد آن فرید

یعنی آن در ذات حق محو آمده / گرچه محوش جملگی صحو آمده

گاه طفلی که جنین بد در شکم / مادرش هرچه بخورد از بیش و کم

که نمود آن لقمه اندک شبهه ناک / می طپیدی چون سمک بر روی خاک

متجلی گشتم چو نور حضور | دیدم اندر سر جان الله نور
برقع از رخسار زیبایش گشود | عالمی را محو رخسارش نمود
سر بسر این عالم بیحد و هزار | دیدم اندر جیب نورش ذره وار
چونکه آن مستور فاش آمدی | در نطق از بحر جان گویا شدی
عرض کردم کای خدای بی نیاز | ای ز مشتاقان درت گردیده باز
این چنین درگاه با عز و علا | آمده خالی ز مشتاقان چرا
کس نباشد یا کسی با دیدگان | تا شود زانجاح مطلب کامران
هاتفی در گوش دل کرد این ندا | گر ببینی خالی این درگاه را
نی از آن باشد که کس ناید بدو | بلکه هر ناشسته روی [illegible]
می نباشد لایق درگاه ما | درگه عزت ز فرط اعتلا
کی توان ناخوانده اش آید کسی | آن نباشد جای هر خار و خسی
پس مرا شوری از آن آمد بسر | آنچنانکه کار من جانی رسید
که بگفتم با خود این هیجده هزار | عالم حق را از آن جبار بار
از شفاعت می بخواهم پس خطر | در دلم بنمود از نور حضور
کاین شفاعت بس مقام عالی است | مختصاص ربی و الی است
آنکه بد ختم رسولان را گزین | آنکه از حق شد شفیع المذنبین
من کجا و آن شفاعت از کجا | آن بود مخصوص آن شاه دنا
گر زنم دم ز آن مقام بوالعجب | دور باشد از ره و رسم ادب
هاتفی بازم بگفت ای بایزید | چون ترا پاس ادب شد بر مزید
حرمت پیغمبر ما داشتی | رایت تعظیم او افراشتی

گفت راوی گفتم ای جانم فدات | ذکر سازم این حدیث با بهات
پس بفرمودم نه آن جان جهان | زانکه گر مذکور سازی این بیان
میکند انکار این آن بو الفضول | که بود جاهل بمعنی ما نقول
که بعقل ناقصش گوید چنین | که بود تشبیه کفر است این
وین بدان کان فرقتی کر دل بود | میشود چون رو بچشم ای معتمد
چشم حسی که بود از لحم و پیه | کی ز دیدار حق او گردد نبیه
غیر چشم دل نه بیند روی او | کی شود وا چشم دیگر سوی او
فتعالی الله عما یصفون | آن شنیعون و دیگر ملحدون

این بیانی دیگر از سلطان بود | که از آن نور هدی تابان شود

بایزید آن جرعه صهبای قدم | در دبستان چونکه بنهادی قدم
آنچه استادش باو تلقین نمود | حرز جان کردیش از روی شهود
از الف بی تی چو بگذشت آن جناب | تافت بر دل نورش از ام الکتاب
چون بقرآن خواندنش آغاز شد | با کلام حق دلش انباز شد
روزی اندر سوره لقمان رسید | چون ان اشکر لی در آن صفحه دید
بعد از آن لوالدیکش شد عیان | این کلامش آتشی زد در دلجان
خواست دستوری ز استاد او روان | شد سوی خانه بصد شور و فغان
نزد مادر با دو چشم اشکبار | رفت و گفتا مادرش کای بیقرار
چیست که چشم تو گریان مباد | سینه بی کینه ات سوزان مباد
گوهر اشکت بر و غلطان چراست | از سرشک لاله گون دامان چرا
این مگر استاد تادیبت نمود | که بروی گل گلاب آری فرود

باب پنهانی ز هر یکشان گشود | حل مشکلها ز دمشان می‌نمود

تا رسید این آیه از آن [illegible] | که کند توضیح لا اسئلکم

از مودت در ذوی القربی بیان | چونکه دید این آیه را از چشم جان

نص انی تارک را هم شنید | نور ثقلینش بدل آمد پدید

خوش برون از کوی حیرانی شد او | طالب آن نور ربانی شد او

پس مشرف شد بدرباری که بود | فیض بخش جمله ارکان وجود

وه چه درگه درگهی کز عظم شان | کمترین پایه از او بد لامکان

وه چه درگه درگه جود و کرم | درگه صادق امام محتشم

دست بیعت داد بر شاه کبیر | گشت مقبول شه گردون سریر

سالها در خدمت آن جان جان | بود و غافل می‌نبودی یک زمان

گفت روزی آن شه فرخ لقا | کان کتاب از طاق می‌آور مرا

عرض کردش طاق می‌باشد کجا | شاه فرمودش که ای کامل صفا

چارده سال است کاینجایی و طاق | می‌ندیدی خود چه باشد این سیاق

عرض کردش کای شه ستر و علن | خود تو میدانی پی نظاره من

نامدم در خدمت ای پادشا | جز حضورت می‌نبودم رو نما

غیر طاق ابرویت طاقی دگر | کی شدی بر چشم جانم جلوه گر

تا دلم در پای این طاق اوفتاد | کی نظر بر طاق دیگر اوفتاد

تا مه رویت مرا شد جلوه گر | کی مه و خورشیدم آید در نظر

گر ندیدم طاق معذورم بدار | که فکندم طاق ابرویت ز کار

چون بعرض شه رسانید این مقال | زین مقالش شاه را خوش گشت حال

پس مکرر می‌گشا این کلام | گر نمی‌گشتم شرفیاب امام

می‌بُردم کافرانه روی یقین | چون نبودم در ره حق شاه بین

با وجود آنکه زان شیخ مکین | بد بدایه انتهای سالکین

تا بحدی که جنید با صفا | گفت در توصیف آن مرد خدا

که بود آن شیخ ذو القدر جلیل | در میان اولیا چون جبرئیل

آنکه آمد اولینش آن قدم | آخرش باشد چنین ای محتشم

بعد از آن معروف کرخی ای شباب | جامع مجموعه ام الکتاب

صاحب خرقه شد و تاج و کرم | [illegible]

گر ز شرح حال او خواهی بیان | گوش جان بگشا بشنو شرح آن

این بیان از شیخ معروف آمده | آنکه هر سرّیش مکشوف آمده

والدش فیروز می‌بودی همی | بود او محفوظ گنجینه ز او همی

شیخ او شاه سریر ارتضا | این چنین شیخی بعالم کو کراست

مدفن پاکش ببغداد آمده | کاندر آن آن نور حق مخزون شده

پایهٔ جاهش ز بس باشد بلند | عاجز است از وصف او هر هوشمند

در دعایش استجابت یار بود | دائمش بر در غفار بود

مرقد پر نور آن کامل صفا | بسکه آمد در جهان حاجت روا

آن بتریاق مجرب شهره بود | باب حاجت هر کسی زآن می‌گشود

هر دعائی کز لب او سر زدی | استجابت حلقه اش بر در زدی

همچنانکه هست مسطور این خبر | که یکی روز آن شه کامل نظر

بد بهمراهی جمعی در گذار | ناگهان دیدند فوجی باده خوار

جز ره عصیان نرفتیم از رهی / بیک باشد این قدرمان آگهی

که توئی مجرم پذیر و بار و صال / هم توئی بواب باب ذو الجلال

چون خطا را قافیه آید عطا / عفو فرما از کرم زلات ما

گر تو از ما بگذری ای شیخ دین / بگذرد از ما اله العالمین

چونکه عفو از دست باشد ناگزیر / از کرم تقصیر ما را در پذیر

توبه کردیم از همه افعال زشت / باز گشتیم از همه اعمال زشت

شمهٔ از اخلاق آن کان کرم / بشنو از شیخ سری آن محترم

کاین چنین گوید که معروف جهان / قطب دور عارفان و عاشقان

روز عیدی دیدمش میکرد جمع / حصه های تمر آن شمع جمع

کردم استفسار از آن در یتیم / در چه کاری گفت که طفلی یتیم

دیدمش گریان و نالان همچنین / گفتم او را از چه می باشی غمی

گفت می باشم یتیم و بینوا / نی پدر ما در نه غمخواری مرا

روز عید است و سراسر کودکان / جامه نوشان بر شادی کنان

جیبشان از جوز و خرما پر بود / من ندارم کس که از آنم دهد

گرچه هم از جامه های نو بریست / لیک بی خرما و جوزم بیشتر است

چون نبودم هیچ در دستی زری / تا روم بازار و گردم مشتری

جوز و خرما بهر آن طفل آورم / پس بگفتم شیخ را کای سرورم

دل از این سودا پراگنده مدار / خدمت او را بمن موکول دار

پس بخانه خویش آن طفل حزین / بردم و با شادیش کردم قرین

سر بزانو چون مراقب آمدم / خواب خوش بر دیده غالب آمدم

مجملا هر چند استادش بگفت / از بیان خود در توحید او بسفت

تا بجائی که شد او اندر غضب / زد طپانچه بر رخ آن نور رب

آنکه در طفلی بود توحید خوان / حالت شیخش چه بود ای فلان

پس ز نزد آن معلم شد برون / دیده گریان با دلی دریای خون

هر طرف رخش طلب می تاختی / بود مقصودش که شان بشناختی

سالها اندر بیابان طلب / می ندید آسودگی در روز و شب

پس مشایخ را ز جان خدمت نمود / باب قرب حق ز هر یک می گشود

تا بجائی که بدوران شد علم / جمله ارباب قدم را داد دم

پس بشیخی کوفت بر بام جهان / پایه جاهش گذشت از آسمان

و ز تمام آن سلاسل آن جناب / صاحب ارشاد آمد و کامل نصاب

پس مشرف شد بدرباری که بود / ماسوی اللهش بدر روی سجود

وه چه دربار آنکه می سودی جبین / هر زمان بر درگهش روح الامین

وه چه درگه درگه عز و علا / درگه شاه سریر ارتضا

آنکه آمد ضامن ایجب دعا / آنکه می باشد طفیلش دو سرا

مدت ده سال شد یا بیشتر / که بد آن دربان آن فخر بشر

می فزودش کسب علم و هم ادب / دمبدم ز آن شاه فرخنده حسب

چون بدربار ملایک پاسبان / آشنا گردید آن شیخ جهان

بارش اندر سند شیخی رسانید / دست او بگرفت و بر کرسی نشاند

از دم آن شاه گردون احتشام / صاحب ارشاد آمد با احترام

منتظم آمد از او بس سلسله / شد نفوس کامله ز آن عادله

آن یکی را شد مصطفا ارسل | قوت جان و رسته از هر غش و غل
آن یکی از لم تغیر طعمه | آمده انهار از این و کا مجو
لیک جامع این مراتب سر بسر | نعمت الله است آن صاحب نظر
که بود چون بحر و آنها همچو شط | او بود همچون نهنگ آنها چو بط
ظاهر و باطن از او گشته مبین | آمده با فرض و سنت همنشین
هم شریعت هم طریقت باشدش | معرفت با حقیقت باشدش
از ستمایش اگر جویی نشان | اسمش آمد از سما ترجمان
همچنانکه گفت قطب اولیا | نعمت الله صاحب تاج و لوا
حسب حال خویشتن از بهر ما | نعمت از الله کی گردد جدا
این سخن بگذار اکنون بر کنار | والدینش را برآر از انتظار
کان سفر کرده که عود و وطن | جان رفته باز آید در بدن
روز و شب بودند با آه و انین | در فراقش با غم و محنت قرین
دامن از اشک روانشان لاله زار | از دو دیده خون دلشان بر کنار
هر نفس که یاد دلدار آمدند | چون سمندر آتش اندر جان زدند
می بگفتند آن غریب بینوا | در کجا آرد به ... واحسرتا
کاش می آمد به هر مذهب که هست | که در شادی بروی ما ببست
تا که روزی شد عزیمت آن جناب | که نماید والدین را فیض یاب
از ره حق و بخواندشان بدین | تا شوند اندر ره حق شاه بین
چون رسید آن شیخ نزد والدین | پس بگفتندش که ای نور دو عین
بر چه دینی گفت دین مصطفا | آنکه بد خیل رسل را پیشوا

همچنانکه هست مسطور کتاب | که یکی از تجار کامل نصاب
خواست کردن از ره دریا سفر | لیک میبودش بسی زان خوف و خطر
روزی آمد بر در سلطان دین | آنکه تخت از قضا را بد کمین
تا که فرماید بحق او دعا | که نگردد غرق دریای بلا
اتفاقاً در عبادت بود شاه | شیخ معروف آن شه ... پناه
صورت مشغولی شه را با او | گفت و رقعه برگرفت آن نیک خو
کلمه چندی رقم کرد اندر آن | پس بفرمودش که دریا هر زمان
در تلاطم آید و موجش روان | آنچه در این شد رقم بروی بخوان
که همان دم لاجرم ساکن شود | باسلامت کشتیت ساحل رسد
پس گرفت آن رقعه را و شد روان | چون بدریا گشت طوفانش عیان
رقعه را بیرون نمود از جیب خویش | لیک میبودش چنین اندیشه پیش
کاندر آن باشد دعایی لاجرم | که رسیده از امام محتشم
چون گشودش دید مرقوم اندر آن | سوی دریا این خطاب از شیخ جان
کز قسم بد هم ببعرو فی نورا | کو بود دربان شاه ارتضا
که بگیر آرام ای دریا ز جوش | بس کن این طوفان و بگذر زین خروش
چونکه خواند آن را رسیدش ... | سوی دریا بیش فکند از اعتراض
در زمان آن بحر پر جوش و خروش | رام و آرام آمد و ساکن ز جوش
وآن بحر خجلت آمد غوطه ور | همچنین آن اهل کشتی سر بسر
وین بود از آن زمان تا این اوان | رسم و آداب اهل دریای فلان
که بطوفان چون شود دریا قرین | زین قسم تسکین کنندش همچنین

الستی آرد و از الطاف بیش [illegible]
تا شود این معنیت کشف و یقین [illegible]
قصه شمعون و الف کن یقین [illegible]
[illegible]
وانده این را که زمانی کان امام [illegible]
ور امامت حرف آرد در بیان [illegible]
چون تواند کرد معروفش بیان [illegible]

از توجه کرند ارای آگهی / هست نازل منزله امر شهی
پادشاه ظاهری گر بر امیر / حکم فرماید چنان کن ای دبیر
آنچه او گوید همان حکم شهی است / چون ز امر و نهی شاهش آگهی است
این توجه امر کلی دان که هست / تحت فرمانش همه بالا و پست
چون توجه با کسی همراه شد / آنچه زاو آید همه از شاه شد
آن یکی تفصیل و این اجمال شد / در حقیقت هر دو یک منوال شد
عبدیت آخرین منزل فناست / چون فنا شد در بقا او را بقاست
زین بیان فرمود آن شیخ سری / شیخ معروف آفتاب خاوری
کعبه‌ای من کاه سری هر که تورا / حاجتی باشد بدرگاه خدا
ده قسم او را بحق این حرم / تا برآرد حاجتت را از کرم
مجملا اوصاف آن شیخ وحید / هست بیرون از حد گفت و شنید
این یکی ز اخلاق آن کان صفات / که بهر فرقه بحق او رهنماست
آن سلاسل کز دمش جاری شده / در عدد همچون امامان آمده
چون تقیه سخت بد در آن زمان / سر خود می‌بود و پنهانش کیان
همچنین بر راز او واقف شده / سر معروفش عارف شده
این شنیدستم که بعضی کودنان / که بجز ظاهر نباشدشان عیان
شیخ را از اهل سنت خوانده‌اند / چون ز فهم این سخن درمانده‌اند
که خدا آن مالک رد و قبول / در کتابش گفته می‌باید رسول
بر زبان قوم خود تا جملگی / بهره‌ور زو یابند بی ریب و شکی
همچنین آن شیخ فی قومه بود / کالنبی فی امته از این سند

[illegible]

[illegible]

پس مسلمانان با عز و احترام / دفن او کردند از حقش سلام
چونکه آمد ذکر شیخ محترم / پیشوا و قاید ارباب دم
آنکه از شه آمد اول سلسله / آنکه آمد رهبر این قافله
حضرت معروف آن قطب زمان / بر زبان خامه شیرین زبان
دید لایق اینکه ذکر اولیا / اولیای سلسله شاه رضا
خوش کشد در رشته نظم تمام / تا که نظم سلسله یابد نظام
تا بر آنکو میل آگاهی کند / بر تمام سلسله آگه شود
وین بداند کز امام دین بجا / بد چه آمد خلافت ای کیا
و آنچه آمد از دم آن شاه فرد / اندر آن کس جرح و تعدیلی نکرد
همچنان کان شیخ پاکیزه نهاد / شد امین سر آن صاحب رشاد
همچنین شیخ دگر او را امین / آمد و آنچه از رضا شاه مکین
نزد او می‌بود تلقینش نمود / وز دم او باب ارشادش گشود
بعد از او بد مؤتمن شیخ دگر / بعد از او بد مؤتمن شیخ دگر
همچنین دان بد چه این سلسله / تا بمهدی هادی این قافله
مبدأ او از امام و اختتام / می‌نماید سوی قائم والسلام
این شنیدستم که بعضی بیهشان / که نباشد بازشان چشم جنان
سلسله معروف عارف را که آن / نعمة اللهی است مشهور جهان
واقفی دانند و حق واقف بود / کاین سخن را کذب و فریه [illegible]
زانکه گشت این سلسله عالی بنا / جاری از شاه سریر ارتضا
وآن بود سرحلقه این سلسله / که از او گردید نظمش عادله

[illegible]

هیچکس را می نباشد در جهان / آن خلافه کلیه جز آن مهان
نسبت فرزندی پیر و شاه / میرسد بی شبهه و بی اشتباه
این یکی شد معنوی ای مولوی / آن یکی هم صوری و هم معنوی
زین بیان آمد این سر شاه / شیخ معروف آن بزرگ اهل راه
باوجود آنکه آن شیخ مکین / با کمال صدق و اخلاص و یقین
چار امام از جان و دل معتقد / باب قرب از در که هر یک گشود
آنچه از هر یک امام معتقد / دم رسیده بر بیان شیخ هدی
چون شرف اندوزی آن دیگری / نیستش حاصل سپردی آن سری
پس بجایزه برسیدش آن امام / تا شود تجدید آن عهد امام
سلسله معروف توحید اتمام / کی چنین نسبت و باشد روا
سلسله معروف و انکار امام / استفاده کن بحق زین عقل خام
واقفی بر حق کی اقراری نمود / آنچه بعد از آن راه جحود
بل بر آنکو واقفی شد از یقین / می نباشد ز اول اقرارش این
گر کند اقرار آنهم از غرض / باشد و گردد یکجان بس امرض
بر امامی آنکه اقرار آورد / لازم است او را که از او بشنود
یا بر آنکو خاص آن شه باشد / را است قرب نسبت افراخته
که ز بعد او که می باشد امام / نی که او جوید امام از عقل خام
آنکه می جوید امام و پیشوا / غیر آن کز بعد او شد مقتدا
واقف نفس خود است آن خیره‌گر / کی امامی را بحق اقرار کرد
آنکه اقرار امام از جان نمود / حاش لله کاو ز بعدش جحود

شیخ معروف آمد از حق شیخ او / گرچه بس بود ساطع نور او
هم بعهد او است قرب پاک او / که سلامش باد از حق عفو
چون سقط بفروختن بودش کار / ابتدای حال آن شیخ کبار
زین جهت شد شهره سقطی در جهان / ای خوش آنکو مشتری آمد بر آن
بس مشایخ از عراق و اهل هوش / آمدند از جام فیضش جرعه نوش
در ریاضت در عبادت آن سری / هیچکس با او نکردی همسری
تا بحدی که جنید آن شیخ زمن / گفته در توصیف آن شیخ زمن
من ندیدم هیچکس را ای ولد / در عبادت کز سری اکمل بود
که نود با هشت سال او را رسید / که سرش بالین راحت می ندید
جز بوقت ارتحالش زین جهان / که نموده سر ببالین آن زمان
عمر او در بندگی گردید صرف / می نبودی غیر حقش هیچ حرف
باوجود این بهر روزی سه بار / اندر آئینه نظر بردی بکار
که مبادا از شومی و قبح گناه / روی من گردد در این عالم سیاه
رتبه آن شیخ والا انتساب / باشد افزون زانکه آید در حساب
جامع اوصاف حسنی آمده / مجمع اخلاق علیا آمده
مدت عمرش چو در شیب و شباب / جز بسوی حق نمی بودش ایاب
یکنفس از یاد حق غافل نبود / روی جانش بود دایم در سجود
آنچه از حق آمدش راضی بدی / فارغ از مستقبل و ماضی بدی
بوده دایم در مقام شکر و صبر / گرچه از شکرش [illegible]
همچنانکه این بیان روشن کند / معنی زجرش ز شکر ای با خرد

این چنین را از دم پیرش شنو / کاستجابت در دعایش بُد گرو

از بزرگان بُد یکی با وجد و حال / که رسیدش پایه سر قدم کمال
مدت سی سال به کاستاده بود / در جهاد نفس مکار نغنود
پس یکی گفتا به او کاین رتبه را / از کجا حاصل نمودی ای کیا
پاسخش داد او دعای آن کسی / حاصلم شد این مقام برتری
رفتمی روزی بجلوتگاه او / تا شوم از فیض خدمت کامجو
بعد دق الباب کردم این ندا / کیست بر در گفتم او را آشنا
گفت اگر بود آشنا مشغول بود / کی بپرس پروای این گفت و شنود
پس بگفتا کای اله ذو العطا / دار مشغولش بخود زانکه ورا
ادعای آشنائی میرسد / برد ور ما ز آشنائی دم زند
زین سخن آتش فتادم در نهاد / شور عشقم در دل و جانم فتاد
آنچه حاصل شد مرا زان شیخ بود / که دعایش لطف حق را در گشود
آنچه عاید شد بمن از او رسید / کاستجابت در دعایش شد پدید
از لطایف آن جناب است این کلام / که گروهی از گران جانان خام
بر عیادت نزد آن شیخ آمدند / چون همی حاضر در آن محضر شدند
پس نشستن را چنان دادند طول / که شد آن مرد حق از ایشان ملول
اهل دنیا از کجا و اهل حق / این دو را یکسان کجا باشد نسق
اهل دنیا جملگی در قیل و قال / اهل حق سوی سر به وجد و حال
اهل دنیا کارشان عجب و غرور / اهل حق را یارشان ذکر حضور
اهل دنیا طالب مال و منال / اهل حق را رو بجانب وصال

گفته بشنو ز بی بیلی او / سوی دنیای دنی ای نیکخو

خواهری میداشت آن شیخ عزیز / کی بسی بد پاکدامن و با تمیز
خواست روزی اذن و رخصت آن جناب / تا برد به حجره آن مستطاب
پس بگفتا ای خواهر فرخنده پی / این دو روزه دهر دون را ای اخی
قابلیت آنکه رو بگسل از آن / منزلی را ای عزیز مهربان
پس یکی روز دگر آمد ورا / پیره زالی دید رو به حجره را
عرض کردش [illegible] / حق نبودم لایق ای نور بصر
که اجازت داده بیگانه را / منع فرموده بدی از این مرا
شیخ فرمودش که دل فارغ نما / کاین بود آن صورت دنیا بلا
که ندارد آرزوئی غیر از این / که شود با آدمی او همنشین
هر طرف رخش طلب تازد همی / تا بجائیکه نماید همدمی
هر زمان نوعی کند جلوه گری / گاه گردد بایع و گه مشتری
که نماید زیور خود را عیان / تا که برباید ز دست دل عنان
گه نهان سازد به برقع روی خویش / تا کشاند طالبان را سوی خویش
که نماید نیمه رخ که تمام / آن یکش آید کند این یک چو دام
گاهی از آن روی و موی دلفریب / عاشقان را مید در پرده شکیب
مجملا هر چند خر آری نمود / چون کند حیله اش کوتاه بود
خواست تا ما را در آرد در کمند / صید ما نا کرده افتادی به بند
تا برد از روزگار ما نصیب / بی نصیبی ناید او را ز حبیب
لاجرم چاره و بدستش داده اند / تا که گردد او هم از ما بهره مند

کرده با هم را تو انگر عدل او / تا شود از عدل آن شه کامجو
زین کلامش پس خوش آمد شیخ را / گفتش آندم کای جنید با صفا
پیش از آنکه مال را سازم قبول / خود تورا خواندم بدربار رسول
از جنید پاک بشنو شرح حال / تا شوی آگه از آن فرخنده فال
کنیتش بو القاسم است و اصل وی / از نهاوند آمده ای نیک پی
مولدش بغداد و شیخ زاده او / خال او آمد سری آن ستجو
او بود مقبول کل اندر جهان / بس مشایخ را بسوی اوش روی جان
ظاهر و باطن هم او بد شیخ زاده / هر یکی حجتی بسوی او پناه
در طریقت بود شیخ کاملی / در شریعت اوستاد فاضلی
گاه طفلی که بد او را هفت سال / شیخ او خالش سری نیکو خصال
برد او را جانب کعبه همی / تا که یابد تربیت از همدمی
جمله پیران و مشایخ بالتمام / جمع بودند اندر آن عالی مقام
مسئلهٔ شکری برفت اندر میان / در معنی هر یکی سفتند از آن
پس سری فرمودش ای بابا تو نیز / یک سخن گو نزد ارباب تمیز
گفت شکر حق بود اینش سمت / که نگردد نعمه صرف معصیت
چونکه سفت این در شکر از زبان / آمد این معنیش از دل بر زبان
چار صد شیخ آمدندش مدح گو / گشت ذکر جملگی تحسین او
آنکه در طفلی آیدش معرفت / حالت شیخیش چون باشد صفت
چون بلند آوازه آمد نام او / مومن و ملحد از او شد راز جو
پس سری سقطی که می بد همرهش / کرد بشارت روزی اندر بزمش

مدت سی سال می بد شبلی / که وضوی صبح و شامش یکی
زآن ریاضت چشم او بد درد شد / چون در آخر طالب بهبود شد
بد طبیب حاذقی ترسا صفت / که بکمالی بدی با معرفت
حاضرش کردند آن دم دوستان / چونکه دیدی چشم آن چشم جهان
گفتش آن دم چشم اگر خواهی خوش / چشم از آب این نکته را کن در گوش
آب بر چشمت نبسی دار و ضرر / گفتش آندم شیخ ارباب بصر
که وضو را چون کنم گفتا باو / چشم می باید بکار ای نیک خو
این شنیده ستم که در شرع شما / حفظ النفس واجب است از قول شا
چشم اگر نبود تورا در روزگار / کی ببینی صنعت پروردگار
در علاجت آنچه من دانستمی / گفتم و کردم همان بایستمی
چونکه شد وقت نماز شیخ دین / پس طلب کرد آب و گفتا این چنین
که فدای حضرت عزت بود / صد چو چشم این جنید بارها
از نماز آن شیخ چون فارغ شدی / خوابش اندر دیده غالب آمدی
چونکه شد بیدار چه ارجمان / چشم خود را دید سالم از زیان
باب حیرت بر رخش کردید باز / گفتش آندم هاتفی کای پاکباز
آن عجب نایدتورا از کار ما / که بذات خود قسم بادا مرا
کاندر آن ساعت که از صدق و صفا / چشم بر موهوبت ما کردی فدا
عاصیان جملگی روی زمین / گر زما درخواستی ای با یقین
از کرم جمله بتو بخشیدمی / دیده از جرم همه پوشیدمی
چون طبیبش بر سر آمد دید حال / شد دگرگون حال آن فرخنده فال

آنکه آمد باعث ایجاد ما | آنکه شد بر خلق عالم پیشوا
آنکه سازد هر دم از لحن مسیح | زنده در عالم هزاران چون مسیح
گر ز قول وهی خواهی نشان | گوش بگشا تا بگویم از او بیان
قول آن این است کاین زنار را | که نهان داری بزیر جامه‌ها
آوری بیرون و اسلام آوری | بگذری از راه کفر و کافری
مرد ترسا پس برآورد از جگر | نعره و شد از آن شوریده سر
پاره بنمود آن زمان زنار را | قید جان بنمود زلف یار را
عروة الوثقی چو گردیدش پدید | آن گرفت و تار زنارش برید
داد ترسائی و ایمان را خرید | شد مسلمان از دم شیخ وحید
بعد از او آن پیر مرضی آمده | بو علی رودباری شیخ راه
گر جنید آن مرد حق بد جانشین | شد سپهدار فریق مؤمنین
آنچه او را دم رسیده بد نهفت | جمله با آن شیخ فرخنده بگفت
آنچه اسرار نهان بود از امام | جمله بسپردی بآن عالی مقام
گرچه می‌بد در نظر کز تفصله | بر نویسم شرح حال سلسله
نام هر یک با بیان حال او | منکشف سازم بهر اسرار جو
لیک بیشد آن کتاب دیگری | بسط او میزد ره بسط ای سری
هم نمیبودم کتابی مشتمل | بر بیان حالها ای اهل دل
لاجرم پیمودم راه اختصار | تا نگیرد از کسالت دل غبار
اکتفا بر نام ایشان نمود | تا بنظم سلسله آسان شود
مستمع شو بهر نظم سلسله | از ره اجمال آن بی تفصله

ستیده و سر حلقهٔ اصحاب راه | نور دین شاه خلافت دستگاه
تکیه گشتش سریر سروری | پایه‌اش برشد زماه و مشتری
چونکه در هر دوره لازم بود | که مجدد سلسله ظاهر شود
که کند تجدید نظم سلسله | تا که گردد انتظامش حاصله
که اگر نسیان و سهوی و کنه | اشتباهی در میان حاصل شود
خار آن شبهه براندازد ز راه | پاک سازد راه شه از اشتباه
لاجرم آن شاه عالی مرحله | شد مجدد بهر نظم سلسله
گرچه نامد اشتباهی در اصول | آنچه باشد در فروع است ای جهول
همچنان کان شاه معصوم علی | آنکه ذکرش بعد از این گردد جلی
بعد چندی کز تصاریف زمان | شد طریقه در زوایای نهان
هر کسی را هل ره کرد اعتراض | اندر ایران شد قرین انقراض
چون مجدد شد بنظم سلسله | سلسله را داد نظمی کامله
از اصول و از فروع راه شاه | خار شبهه دور نموده ز راه
هم بکرسی نامه گر ز آن شود | آگهی بر حال ارباب رشد
با همه آداب و ارکان طریق | خوش نمود آگاه آن پیر شفیق
لیکن از ایذا و جور دشمنان | گشت کرسی نامه مفقود از میان
چون بتاراج حوادث رفت آن | نسخه‌اش هم می نبد در آن زمان
نه نفر ز اولاد قطب اولیا | نعمت الله صاحب رتبه علا
که همه آنها مشایخ بوده‌اند | طالبان را رو بحق بنموده‌اند
ذکر ایشان شد بپرده اختفا | کس نبودش آگهی زآن اولیا

این بیان در ذکر قطب اولیاست — نعمت الله آنکه دین را از او شد ثبات

اصل او از کهبنان نور دین — نام نامیش آمد از دیان دین
یافعی عبدالله آمد شیخ او — که از آن حضرت شد آن شه کامجو
قطب وقت عارفان و عاشقان — اولیا را قبلهٔ جان و جنان
تاج بخش اولیای کاملین — رهنمای جمله ارباب یقین
در شریعت پیشوای اهل شرع — در طریقت رهنمای اهل جمع
بود در دستش مدام معرفت — باده پیماید ز جام معرفت
از بیان حالش ار جویی نشان — بد حقیقت ترجمان این بیان
در توحید خدا سفتی مدام — پر بدش ساغر مدام از آن مدام
از فنا فی الشیخ چون شد با نوا — در فنا فی الله شد صاحب لوا
از بقا بالله تاج مکرمت — بر سرش بد از کمال مرتبت
آن قلندر که شنیدی شان او — باشد آن شانی از آن مرآت بو
سفرا و صاف جامع ای پناه — آن شهنشه بد یقین بی اشتباه
وصف ذاتش کی بگنجد در بیان — ناطقه از ذکر آن کل البیان
اولیا را آنچه می بد یک بیک — جامع جمله بد او بی ریب و شک
می بد آن شاه سریر احتشام — در جهان معمول هر خاص و عام
هر که بر درگاه جودش آمدی — ریزه خوار خوان احسانش بدی
باب فیض او بعالم باز بود — بی کسان را عون او دمساز بود
هر کسی بگرفته از او جام فیض — کامجو آمد ز جامش کام فیض
کس چه گوید وصف آن سلطان دین — که پایانش نیست این در یقین

هر چه می آید از ایشان در ظهور — باشد از آن شاه غیب و حضور
قول و فعل جمله از حق آمده — جانشان مرآت ذات حق شده
زین سپس چندی ز روی امتحان — خواند خوان سالار خود را او بآن
در خفا گفتا قدم نه در برون — بره از عاجزی بستان کنون
در کمال ظلم و طغیان بی بها — خوش طعامی کن مرتب بهر ما
پس ز شهر آمد برون جویان همی — هر طرف در بادیه پویان همی
ناگهان پیره زنی در راه دید — با قد خم گشته و ضعفی شدید
بره فربه ورا بر پشت بود — هر قدم در راه اشک ریزی می نمود
پس بضرب تازیانه ظلم و کین — بره را بگرفت از آن پیر حزین
بردش اندر مطبخ و طبخ طعام — کرد با شادی از این سودای خام
شاه را پس دعوت حضرت نمود — چون مشرف گردید آن سلطان جود
حاضر آورد آن خوان طعام — زآن طعامش کامجو آمد چو کام
پس در آن اثنا بشه گفتا چنین — کز شما مسموع آید پیش از این
که نخواهم خورد چیزی جز حلال — پس بگفت آنم ز بره شرح حال
کو بظلم و کین ورا بگرفتمی — تا نمایم امتحان شه همی
شاه فرمودش بکن تحقیق این — تا که این سر شود کشف و یقین
بو که حق را مصلحت آید چنین — حکمتی در ضمن آن باشد قرین
پس طلب کرد آن زن نیکو سیر — شاه بر گفتش که ما را ده خبر
کز کجا این بره افتادت بدست — هم کجا بردیش با ضعف سخت
گفت آن زن بیوه ای درمانده ام — گوسفندی چند باقی مانده ام

هست مسطور اینکه آن قطب زمان | کرد دسته غار فقیری نکته دان
کاربعینی بر ریاضات شما | می نجوا هم آگهی ای بوالوفا
تا بتابد بر دلم زآن اربعین | نور تقوی و فزاید بر یقین
بر ریاضات همه واقف شوم | قوت نفس تو را عارف شوم
شاه فرمودش که این اربعین | سیر فرمایم بتو ای مرد دین
یک زنانه آن دگر مردانه است | آن یکی جان آن دگر جانانه است
عرض کردش که چنان فرما بمن | هر دو شق را پس بگفت آن مؤتمن
اربعینی کآن زنانه است اندر آن | قوت روزی مغز بادامی بدا
عرض کردش چیست مردانه از آن | چون زنانه است این چنین ای جان جان
شاه فرمودش که هر روزی در آن | طعمه ام گردد یکی بره گران
با همه اسباب آن با یک وضو | که در اول اربعین سازم همو
دو یمین را کرد دسته غار شاه | تا ببیند قوت مردان راه
پس بغاری آن شهنشه بر نشست | راه آمد شه ز هر سویش ببست
وآن بهر روزی در آن غار ای فلان | بره می برد با اسباب آن
نزد شاه و او تناول می نمود | وز عبادت باب حضرت می گشود
وندر آن غار استخوانها گرد جمع | تا رسد فیضی باهل جمع و شمع
روز آخر که سر آمد اربعین | شه برون شد با وضوی اولین
شهره است آن غار در آن سرزمین | غار شیخ نعمت الله امین
هر که را رنجی رسد در جسم و جان | چون یکی زآن استخوانهای فلان
افکند در آب و جرعه زآن خورد | در زمانش رفع بیماری شود

مطرب بستان سرای بزم جان | واقف اسرار جان عاشقان
عاشق سرباز مشتاق علی | نشأه بخش باده سر شکلی
میهمان آمد شبی در محفلی | همره یک تن که صاحبدلی
میزبان بر شمع جمع احترام | چون صلا در داد در اکل طعام
لقمه چندی بقدر میل خویش | میل فرمود آن شه فرخنده کیش
دست پس برد او از طعام | میزبانش عرض بنمود ای همام
کم غذا کردید صرف آن مؤتمن | گفت بس باشد برای قوت تن
قوت تن را این قدر کافی بود | بر غذای جسم این وافی بود
می نباشد بیش از این اشتها | روح را سیری نباشد انتها
کآنچه باید از غذای معرفت | کم بود او را پس آن جاهل صفت
باز بر روی باب تکلیفش گشود | چون جواب اولین از او شنود
چونکه بهر او ز حد شد برون | یا علی گفت آن شه کامل فنون
میل کرد آنم با کل آن طعام | آنچه نزدش بود چون آمد تمام
پس هر آنچه مانده بد باقی ز جمع | میل کرد آن شمع بزم جمع و شمع
میزبان را گفت حاضر کن دگر | تا ببینی قدرت آن ذوالقدر
رفت آنچه پخته می بود از طعام | حاضرش بنمود و صرف آمد تمام
باز فرمودش که حاضر کن طعام | گر نباشد پخته است خوب استقام
رفت و در آن محضرش حاضر نمود | آنچه اندر خانه اش موجود بود
باز فرمودش که حاضر کن مرا | آنچه ماکول است در خانه ترا
عرض بنمودش ز روی اعتذار | که نباشد هیچ ای کامل عیار

[illegible]

روزی آمد از بیابان طلب | طالبی بود که آن نور رب
دید اسبابی ملوکانه بشاه | بد فراهم از سریر و بارگاه
همچنین انعام بیحد و شمار | هم ز خیل آن خنگهای نامدار
از بریشم هم طناب چادرش | میخها هم از طلای احمرش
چون بقدر دانش ادراک بود | نزد او اینها علایق می نمود
مصرعی کعتا باین مضمون که بود | بود آنکو دل بدنیا بسته کرد
غافل از اینکه گروه اولیا | بهر ایشان هر دو دنیا شد بپا (هویدا)
همچنانکه این حدیث قدسیست | میکند روشن بیان مرتبت
کای بنی آدم همه اشیا تمام | بهر تو دادم ز خلقت انتظام
وآفریدم هم ترا از بهر خویش | تو ز من مگریز و بنگر قدر خویش
پس هرآنکو شد بحقش روی جان | جمله اشیا از پیش گردد روان
او بود مطلوب دنیا طالبش | سایه سان هرجا رود افتد پیش
عکس این هم طالب دنیا بود | کان بپیش او ز قفایش میدود
زین جهت دایم بود در تگ و پو | می نگردد دل از آتش کامجو
زانکه معشوق از همه دنیا بود | لازم ذاتیش استغنا بود
جملا آمد گرفت (?) مرض | تا شود پاک از کدورات عرض
بسکه جسمش زان مرض آمد ضعیف | بسکه جانش شد بتن از وی نحیف
جسم او گردید مانند هلال | شد بروی حالش نقد اعتدال
در پرستاریش شاه بجهد (?) | دامن همت همی زد بر کمر
کرد احضار اطبا بهر او | تا شود از ناب صحت کامجو

[illegible]

[illegible]

این بیان بگذار و بشنو بعد ازین | **ذکر باقی سلسله مردان دین**
بعد شه فرزند بطنی آن جناب | بد خلیفه آن شه مالک رقاب
نام آن سید خلیل الله جوان | همچنین برهان همشیرزادآن
بعد از او فرزند آن نیکو سیر | شه حبیب الله محب الله نکو
شه کمال الدین عطیه شد مبین | چون رحلتش بد مر او را جانشین
بعد از او فرزند او برهان دین | وان خلیل الله کل باغ یقین
شاه شمس الدین که فرزند وی است | هم خلیفه بعد آن فرخ پی است
شه حبیب الدین ورا باشد ولد | هم خلیفه بعد آن نور احد
شاه شمس الدین ثانی زان پدر | بر خلافت گشت جانش مستقر
شه کمال الدین ثانی کش ولد | بد مر او را شه خلیفه ای سند
شاه شمس الدین ثالث بد دگر | بعد بابش بر خلافت مستقر
بعد این سادات تسعه والد شاه | شد خلافت آن محمود اله
بعد مولاناست شمس الدین حق | که از او لامع شده آیین حق
بعد از او مهر سپهر اعتلا | قطب اقطاب آن علی کامد رضا
مالک الملک هدایت آمده | تاج بخش تخت کرمان شده
بعد از او آن سید عالی تبار | شاه معصوم علی پیر کبار
گشت از آن شه پیشوای قافله | شد مجدد بهر نظم سلسله
نسبت تجدید نظمش گوش کن | ساغری از باده او نوش کن
تا که آرد بر سرت مستی و شور | بیخودانه آردت سوی حضور
بعد چندی که طریقه منزوی | شد ز ظلم و جور اعدا منزوی (?)

[illegible]

[illegible]

وه چه تحفه مخزن اسرار حق | وه چه تحفه مشرق انوار حق
چونکه واقف شد بقرب حضرتش | تافت برقی بر وجود از سطوتش
که سراپا سوخت از وی هست و بود | غیر نامی زو نمیبد در نمود
بلکه نام خود ورا فرموش بود | چونکه صحو از محویت او را ببود
شاه فرمودش ز راه التفات | اینکه ذاتت هست مرآت صفات
گر بپائی نزد ما فردا دگر | تا نبیند زحمت شبها دگر
صحبت شبها چو غفلت آورد | پس چو لازم کس به شبها نگرد
زانکه ما را غیر حق نبود ایاب | خود بسوی اوست مرجع هم مآب
ما نخواهیم از خدا غیر از خدا | صحبت شبها ز حق سازد جدا
پس رسید از شاه رخصت انصراف | شد روان از منزلش با قلب صاف
روز دیگر کآفتاب عز و جاه | پرتو افکن شد بوقت صبحگاه
شوق دیدارش ز دل اشراق جان | گشت طالع همچو خور از آسمان
حرف دوشینش چو در دل جا گرفت | صبح محشر در زمین انگاشت
بلکه صبح آن تخم دوشینش ثمر | داد و سر آمد بیاید نقطه
کشف با خود که بر او فرمود شاه | گر بیائی نزد ما شبها بپا
بهره من از دنیا وافر است | رفتن شبها سرای کی در خور است
هر کرا شد جمع دنیا در خیال | رفتن شبهاش کی باشد محال
تا نگردد کس ز دنیا بر کنار | کی به شبها می شود در کوی یار
لاجرم هر چیز بودش آن همام | جملگی بخشید بر یاران تمام
آنقدر نگذاشت از مالش بجا | که توان آرد نیازی بهر شاه

[illegible]

[illegible]

سالها بودم بباغت آبیار | تا نهال قدت ایدون داد بار
کردمت عمری طلب از بی نیاز | این زمان هم آمدی با برگ و ساز
شکر لله برگ و ساز اندوختی | رایت مقبولیت افراختی
خدمتی در عهده ات آمد ز حق | که توانش کردی اکنون مستحق
لازمت گشت امتثالش همچنان | که مثالش را نمائی امتثال
بعد ارشادش بفرمود این بیان | بایدت رفتن سوی ایران روان
کز خداوندان اهل اعتراض | سلسله گشته قرین انقراض
باشد اندر اصفهان ای نور عین | مرد مرتاضی مسمی عبد الحسین
مستحق جام فیاضی شده | نام فیضش از خداوند آمده
عالم عامل بود آن نیک رای | مستحق فیض رحمت از خدای
حلیه او قامت او این بود | حق پرستی مر ورا آئین بود
چون ز هندستان رسیدی سوی وی | سلسله بسپار بر آن نیک پی
تا نگردد منقرض این سلسله | کم نگردد این طریق عادله
گفتش آندم آنچه بایدگفتنش | گفت آن درّی که باید سفتنش
زانچه آمد از ره و رسم رشاد | وانچه باشد در رسوم اتحاد
پس روان شد سوی ایران در زمان | بی تجمل بی هراس و همدم آن
موسی آسا شد ز طور ارتقا | سوی ایران در کمال اعتلا
از شجر موسی اگر آتش بدید | شد تجلای ربش از آن پدید
شد سراپای وجود این شجر | منجلی از وی جلال ذوالقدر
او اگر درخواست بیرون از خدا | تا برآرد خدمت حق را بجا

[illegible]

در ره حق با او و با حق بود
ذات او از ذات حق مشتق بود
قرب و بعد اندر مقام او نیست
منزل وراء بکجا در وحدت است
چونکه ره طی گشت و مقصد شد پدید
وصف کثرت در فنا وحدت رسید
چونکه خط با نقطه آید متصل
انفصالی کو در اینجا ای دودل
در مقام لی مع الله منزلی

گرچه دوری شد که حق آید بکون ... از ادا و جور اعدای زبون
لیکن از یمن وجود آن ولی ... منجلی شد هر طرف نور علی
نور آن نور هدی بقیه ذوالجلال ... شد درخشان در جهان بی‌مثال
آنچه در این دور آمد در ظهور ... گر ظهور کل نگویم پیش دور
زانکه این دور ظهور مهدویت ... حجت عرفان در این دور اقوی است
تا که آن روزی که از شرق جلال ... طالع آید نور ذات بی‌مثال
حجت حق بالغ آید در جهان ... کس نگوید بیخبر بودم از آن
چونکه می‌باشد صفای آینه ... در طریقت منحصر هر آینه
پس هر آنکو طالب عرفان بود ... در طریقت بایدش داخل شود
زانکه هر کس در طریقت پا نهاد ... حق برویش باب عرفان را گشاد
چون شدی تسلیم شیخ راه دین ... وا کند بر رویت ابواب یقین
شمع اندر راه عرفان امام ... در دلت روشن نماید آن همام
گر شناسائی شود حاصل ترا ... هر زمان بینی شناسی سرورا
بگذری از ظن سو هو محی سایل ... شاه را بشناسی اندر هر لباس
عارف آئی بر امام خویشتن ... از ره نورانیت بی ما و من
راه عرفان امام از این است ... غیر این ره هر که پوید گمره است
زین جهت انکار ایشان قوی است ... که چو او را مهدویت دعوی است
بایدش ثابت نمودن ادعا ... مهدویت تا شود روشن بما
لیکن آن کو معرفت حاصل نمود ... باب انکارش بکلی بر رو گشود
چونکه چشم دل از او باز آمده ... با شناسائیش دمساز آمده

موطن مألوف خود منزل نمود ... کوی دلبر دید و رحل آنجا گشود
شد عروج او را پس از قرب ازل ... بعد هجران شد بدربار وصول
خورد بر گوشش نوای لم یزل ... شد نوپرداز از آن صوت ازل
با لب دمساز خود گردید جفت ... در این نطق از نی آنی بسفت
بشنو از نی چون حکایت میکند ... شکر گوید نی شکایت میکند
گرچه شد کار حدیث هجر یار ... می‌نباشد در خور وصل نگار
لیکن آنچه ز آن سفر او را نصیب ... آمد از دوری دیدار حبیب
همچو موسی گر ز بسط مقال ... از عصا خواندی نسب آخر تعال
شاه وصلش چون برقع باز کرد ... از شکایت زین نوا آغاز کرد
کای نوایت زندگی بخش روان ... گشته از جودت همه اعیان عیان
ای ز تو نیهای اعیان با نوا ... در نیستان از تو شان نشو و نما
با نوایت چون دلم همساز شد ... از دم جان پرورت دمساز شد
از دم خود دم دمیدی اندر نیم ... چون دمم شد گرم از آن نی نایم
راندیم از خویش و با خویشم قرین ... کردی و دوری مرا شد همنشین
سر نمودم قرنهای بس دراز ... با غم هجران بصد سوز و گداز
در جمادی مدتی حیران بدم ... منجمد گردیده سرگردان بدم
در نباتی گرچه بد نشو و نما ... لیک می‌بودم اسیر و بینوا
سالها در سجن حیوانی قرین ... یونس آسا بودمی زار و حزین
چونکه سر از کوی انسانی زدم ... مورد تکلیف سلطانی شدم
نفس اماره قوی بازو مرا ... همنشین کردی در این محنت سرا

[illegible]

هرچه میدیدم ز نور جستم از آن / چون نشان تو از آن دیدم عیان
آنچه در این مدت از دوری رسید / آنچه آرم شرح از آن باشد مزید
ای دریغا شکر بود تذکر جان / تا چه شد کت شکوه آمد بر زبان
بد ز وجه الله نوائی در نیت / از چه رو بستی دم زیر و عبث
آری آری باده وجه اللهی / کردم مستم با کمال آگهی
همچنانکه کعبه حی پرورده / سر به آنجا که باده خورده
چونکه از خمخانه بزم حضور / باده نانوشیده از جام سرور
مست و بیخود آمد از باده وصال / شکوه و شکرش یکی شد در مقال
تا قیامت بی رونقی بود دش قرین / چونکه شد با قرب وصلش همنشین
رفتش از کف ذیل آرام و قرار / مستی از دستش ربوده اختیار
چونکه مستی جام هشیاریش داد / دیگر از کسی نامه اش آید بیاد
نور وجه الله دگر تابان شده ش / بر قع افکن از رخ جانان شدش

بعد شد نور علی سلطان دین / آمده رونق علی شه جانشین

آنکه مرآت خدا پنهان بود / آنکه رونق بخش بزم جان بود
آنکه آمد شیخ راه این فقیر / آنکه گشتم در ره حق دستگیر
نام پاکش بد محمد با حسین / عاشقان را قال امش کحل عین
مظهر اسمای حسنای اله / آینه گیتی نمای پادشاه
باب جانش بر روی خاص و عام / بدگشاده ظاهر و باطن تمام
هر کسی از خوان جودش قطعه خوار / کام بخشای صغار و هم کبار
از دم جان پرورش بس اولیا / یافته در راه حق [illegible]

[illegible]

[illegible]

گرد دم فیاضیت ای جان جان / تشنه کان را فیضی از باران رسان
گرچه خشک از غفلت آمد ارض دل / می بروید تخمی از این آب و گل
لیک حب حبت ز جان رسته است / دل بحبت دائما پیوسته است
از کرم باران این باران بده / بهر کشته خشکمان باران بده
یا علی فرمود آنکه بر سما / بنگرید از روی احسان و عطا
در زمان باران رحمت کردش / آنچنانکه وقت جمله گشت خوش
ابر رحمت چونکه بارید آن گرفت / زآن ترشح شاه رنجیده گرفت
بار اندوهش چو حل گردید بار / این عجب کز آب انگیزد غبار
با جلال آندم بدل شد آن جمال / منجلی شد نور سبحات جلال
شد ملال از روی پرنورش عیان / بنگرید از قهر سوی آسمان
کفت آندم از جلال خشمگین / کو ببارد ابر رحمت بر زمین
این گروه عام کالانعام را / می نباشد لایق احسان و عطا
چون شکمشان سیر گردد زین نعیم / دامن از سنگ ستم چون پر کنند
پس هجوم آورشوند از تیغ کین / بهر قتل اولیای راستین
این گروه اند آنکه در ماه محرم / حضرت مشتاق سرخیل کرام
آمده مقتولشان از ظلم و کین / لعنة الله علیهم اجمعین
چونکه لعنش سبعش این دم همین / حق آنکه دانه روینده از زمین
که هنوز آن حرف بود در دهان / کآسمان بگرفت از باران عنان
غیر آنچه از سحاب آمد جدا / قطره دیگر نیامد از سما
این هم از احسان بخلق الله بود / تاکه کم پوینده در راه جحود

[illegible]

از دم آن نور پاک [illegible]
با وجود آنکه گفتا فی المثل
فی بکلم حتمی ای مرد اجل
بتاریخ یوم الاثنین [illegible]
شهر محرم الحرام ۱۳[illegible]
باتمام رسید بخط [illegible]
علی ابن ابوطالب

[illegible] موسی [illegible] آن آتش سوزان [illegible]
[illegible] ای آن شیخ کرام
[illegible] شد بجلوه گاه

حق آنکه گشته رهبر نور و نار / از جمال و از جلالش آشکار
که نیابد هیچ از آن آتش ضرر / گوییا از آن نبود یمان خبر
بل دم گرم خداوندی بگیر / بد گرفته ز آتش سوزان اثر
بعد روزی چند از این هم این فقیر / زین کرامت دید از آن شاه کبیر
به فقیری آن زمان صاحب صفا / قلب آن آیینهٔ گیتی نما
در ریاضت سالها برده بسر / غیر شاهیش می‌بند اندر نظر
چون شدیش هنگام رفتن زین جهان / بر عیادت رزدا و گشتم روان
بعد دیدن گفتم ای نیکو خصال / خستگی ره برابرده زحال
می باشد حال صحبت حالیا / باید م کرد استراحت ای فتی
گر خدا خواهد بهنگام سحر / از نهال صحبت گیرم ثمر
چون سحر که وقت فیض است از خدا / بلکه آید آن زمان فیضی بما
چونکه شب آمد سحر برخواستیم / صوفیانه صحبتی آراستیم
آن سحر بر آتشی افروخته / که نورش ماسوی الله سوخته
شعله ور شد چونکه آن نار جلال / بر رفع افلاک شد ذکر نور جمال
آنچه موسی دید از آن آتش بطور / جلوه گر شد بر دل از نور حضور
آنچه بشنید آن زمان موسی از آن / آمد از آن آتشم در گوش جان
آن تجلی مست و مدهوشم نمود / پای تا سر دیده و گوشم نمود
دیده بر آن آتش حق دوختم / آنچنان آن گر بپای تا سر سوختم
آن تجلی چون مرا از خود ربود / همچو دانه او فتادم در سجود
جلوهٔ جانان چو کردیدم عیان / رو نهادم اندر آن آتش زجان

قوت حضرت [illegible] ذره از آن
[illegible] ای شمع دوران
[illegible] جلوه و جیب
[illegible] جلوه [illegible] انوار
جلوه گر از آن بدل [illegible]
[illegible] مشرق خورشید
[illegible] لمعه خورشید
[illegible] ذره خورشید
[illegible] لمعه [illegible]
[illegible] لوامع [illegible]
[illegible] امام [illegible] وجود

بسم الله الرحمن الرحیم

فاتح الابواب جنات النعیم

الحمد لله الذی نوّر قلوب العارفین بذکره وقدس اسرارهم بسره ونوّر افئدتهم بفکره وشرح صدورهم بنوره وانطقهم بثنائه وشکره واشغلهم بخدمته ووفقهم لطاعته واسعدهم بالعبادة علی مشاهدته ودعاهم الی رحمته وصلی الله علی محمد امام المتقین وقائد الموحدین ومونس المقربین وعلی آله المنتجبین الابرار الاخیار وبعد فهذا کتاب مصباح الشریعة ومفتاح الحقیقة من کلام الامام الصادق المفترض الطاعة علی سایر الانام ابی عبد الله جعفر ابن محمد الصادق علیهما السلام وهو مشتمل علی مائة باب والله الموفق للصواب

ابتدا بر ذکر نام ذو الجلال / انجمن آرای جنات الوصال
بار صبح صادق از آفاق جان / پرتو افکن شد باطراف جهان
باز خورشید سخن از شرق جان / شد ز ذرات جهان گوهرفشان
ذره ها از نور آن تابان شدند / هر یکی چون خور فروزان آمدند
هر یکی ذره چو خورشید منیر / ذره ها از پرتو آن مستنیر
همچنین ذرات آن ذرات نور / همچو خور گیرند از آن ذرات نور

[illegible] ز آن لوامع [illegible]
[illegible] از کلام صادق [illegible]
[illegible] لوامع [illegible]
[illegible] لمعه نور [illegible]

لمعة الاولی فی البیان

قال الصادق علیه السلام

لمعهٔ ثانی فی الاحکام

قال الصادق علیه السلام اعراب القلوب علی اربعة انواع رفع و فتح و خفض و وقف فرفع القلب فی ذکر الله تعالی و فتح القلب فی الرضا من الله و خفض القلب فی الاشتغال بغیر الله و وقف القلب فی الغفلة عن الله الا تری الی ان العبد اذا ذکر الله تعالی بالتعظیم خالصا ارتفع علی کل حجاب کان بینه و بین الله تعالی من قبل ذلک فاذا انقاد القلب لمورد قضاء الله بشرط الرضا عنه کیف ینفتح القلب بالسرور والراحة والروح واذا اشتغل قلبه بشیء من اسباب الدنیا کیف تجده اذا ذکر الله بعد ذلک وانابه منخفضا مظلما کبیت خراب خاو لیس فیه عمران ولا مونس فاذا غفل عن ذکر الله کیف تراه بعد ذلک موقوفا محجوبا قد قسا واظلم منذ فارق نور التعظیم فعلامة الرفع ثلثة اشیاء وجود الموافقة وفقد المخالفة ودوام الشوق و علامة الفتح ثلثة اشیاء التوکل والصدق والیقین و علامة الخفض ثلثة اشیاء العجب والریا والحرص و علامة الوقف ثلثة اشیاء زوال حلاوة الطاعة و عدم مرارة المعصیة والتباس علم الحلال بالحرام

دومین لمعه بود احکام قلب در بیان محبت و آرام قلب

گفت صادق فاتح باب قلوب / چار انواع است اعراب قلوب
رفع و فتح و خفض و وقف آن چهار / رفع دل حاصل شود از ذکر یار
فتح آن هم در رضا حاصل یقین / از قضای حکم رب العالمین
خفض آن در اشتغال غیر او / وقف آن در غفلت ذکر عفو
آن نمی بینی که بنده چون کند / ذکر با اخلاص و تعظیم صمد
درمیان او و الله احد / هر حجابی بوده برچیده شود

خفض را باشد نشان سه چیز / وآن بود عجب و ریا و حرص جان
وقف را هم سه نشان فرموده اند / آن بزرگان کاین نشان بنموده اند
آن زوال لذت طاعت بود / وز مذاق آن تلخی عصیان برد
ملتبس سازد حلالت با حرام / فاستعذ بالله سلطان الانام

این مناجاتم باعراب دل است / باشهی کان فاتح باب دل است

ایکه دل مبنی است بی اعراب تو / کی بخفض و که بوقف از باب تو
ایکه رفع قلب از یادت بود / ایکه فتح قلب از ارشادت بود
ای شده دل منخفض سودا زده / گردمی مشغول با غیرت شده
ای که دل گر یک نفس گشته سکون / غفلتش بنیاد صفوت برکند
وقف و محجوب و قساوت توامان / الامان از خفض قلب و وقف آن
یا رفیع یا رفیع یا رفیع / ایکه از ذکرت بود دلها رفیع
قلب ما را رفع بخش از ذکر خود / حجره را رشک جنان از فکر خود
در سویدا رفعتی از ذکر ده / از تجلای جنان کن منبسط
منفتح فرمای قلبم از رضا / در رضای حکم تقدیر و قضا
ذکر ما را رفعت از اخلاص ده / فکر ما را وجهه خاص اخلاص ده
ایکه در ذات علی خواندی جلی / از علو ذات خود خود را علی
در قضایت قلب ما منقاد کن / از رضایت جان ما را شاد کن
از بلاهای شرار مده امان / با تولای خیارم شادمان
از رضا بالی بروی دل گشا / قلب ما را ساز باغ دلگشا
گر بچشم دل نمائی روی جان / کی شود مشغول چیزی در جهان

لمعهٔ ثالث فی الرعایة

قال الصادق علیه السلام من رعی قلبه عن الغفلة ونفسه عن الشهوة وعقله عن الجهل فقد دخل فی دیوان المتنبهین ثم من رعی عمله عن الهوی ودینه عن البدعة وماله عن الحرام فهو من جملة الصالحین قال رسول الله صلی الله علیه وآله طلب العلم فریضة علی کل مسلم ومسلمة وهو علم الانفس

علی کل حال فی شکر او غدر علی سعی ان قبل ففضل وان رد فعدل والطاعة
الحرکات فی الطاعات بالتوفیق والطاعة السکون عن المعاصی بالعصمة وقیام
ذالک کله بالافتقار الی الله والاضطرار الیه والخشوع والخضوع ومفتاحها
الانابة الی الله تعالی مع قصر الامل بدوام ذکر الموت وعیان الوقوف بین
یدی الجبار لان فی ذالک راحة من الحبس ونجاة من العدو وسلامة النفس
والاخلاص فی الطاعة بالتوفیق واصل ذالک ان یرد العمر الی یوم واحد
قال رسول الله صلی الله علیه وآله الدنیا ساعة فاجعلها طاعة وباب ذالک کله
ملازمة الخلوة بمداومة الفکر وسبب الخلوة القناعة وترک الفضول عن
المعاش وسبب الفکر الفراغ وعماد الفراغ الزهد وتمام الزهد التقوی
وباب التقوی الخشیة ودلیل الخشیة التعظیم لله والتمسک بالطاعة واوامره
والخوف والحذر مع الوقوف عن المحارم ودلیلها العلم قال الله تعالی انما یخشی الله من عباده العلماء

سیتمین لمعه رعایت آمده | قلب ونفس وعقل را راعی شده

راعی خلق جهان عقل آفرین | حضرت صادق امام المحسنین
گفت هرکس قلب ونفس وعقل را | از غفل وز شهوت وجهل وغنا
گشت راعی ورعایت پیشه کرد | زین سه حال بد مآل اندیشه کرد
شد نوشته نام او از آگهان | داخل دیوان آگاهان شد آن
هرکه علمش را رعایت از هوا | کرد ودینش از بدعت در غوا
هم رعایت کرد مالش از حرام | شد نوشته از نکوکارانش نام
هرکه را علم رعایت حاصل است | مرد نیکوکار آگاه دل است
هرکه را این علم حاصل آمده | علم خود را بالیقین عامل شده

لیک آنابه هست مفتاح همه | تابشش توبه است مصباح همه
قصر عالی توبه را قصر امل | آن امل کوته کند ذکر اجل
با وقوف ایستادن نزد یار | پیش دست قدرت جبار بار
هست در انجا یقین رستن ز حبس | هم نجاة از دشمن و راحت نفس
هم سلامت نفس را حاصل بود | خالص از توفیق در طاعت شود
اصل اینها اینکه عمر از خود نجست | جمله را یکروز انگاری درست
گفت پیغمبر جهان یک ساعت است | ساعتی نیک از برای طاعت است
ساعتی فرموده دنیا را تمام | پس بکن آن جمله طاعت والسلام
ساعتی فرموده دنیا را رسول | طاعتش کن تا شود طاعت قبول
باب این جمله ز خلوت شود | با دوام فکر بی افکار بد
خود قناعت هست بر خلوت سبب | از فضول عیش کن ترک طلب
زهد را تقوی تمامی میدهد | تقوی از خشیت دری وا می کند
شد دلیل خشیه تعظیم اله | چنگ اخلاص است بر دامان شاه
طاعت خالص بود در امر آن | با وقوف از محارم خوف جان
با حذر باش از نواهی و حرام | شو گریزان از معاصی با تمام
کرد لیلت باید اندر این کلام | علم باشد علم باقی والسلام
خشیت از علم است قول حق نگر | انما یخشی الله است پس در نظر
هرکه عالم خشیه اش حاصل بود | خشیه حاصل در دل عالم شود

این مناجات از رعایت آمده | باب سینه های حضرت آمده

ایکه قلب ونفس وعقل از تو بود | عاری از آفات واز اعمال بد

تا عیان گردد وقوف یوم دین / وین جزا بینیم از عین الیقین
تا سلامت نفس را باشد از آن / راحت از نفس و نجات از دشمنان
یا علی اخلاص در طاعت بده / تا نیفتم در بلا طاقت بده
یا علی از اخلاصمان آگاه کن / قاصد توفیقمان همراه کن
تا که دنیا را بچشم اعتبار / ساعتی بینیم اندر روزگار
بو که آن ساعت بطاعت سر بریم / حق بسم الله الرحمن الرحیم
یا رب از خلوت بدل آرام ده / وز قناعت کام جان را کام ده
کز فضول اندر معیشت بگذریم / وز قناعت در فضولی ننگریم
با دوام فکرتم انباز کن / وز فراغت باب زهدم باز کن
تا که از زهدم شود بر روی باز / باب تقوی و شود خشیت طراز
نیست بی تعظیم خشیت در ست / چون دلیل خشیت از تعظیم تست
یا رب اندر طاعتم اخلاص بخش / جان و دل را قرب بزم خاص بخش
کز اوامر وز نواهی سر به / جان در اطمینان شود دل در
و اتقم ساز از حلال و از حرام / تا شود از خشیه ام دلشاد کام
خشیه از علم است علم از عمل / و آن عمل احسن ز نیت صدق حاصل

لمعة الرابع فی النیة

قال الصادق علیه السلام صاحب النیة الصادقة صاحب القلب السلیم لان سلامة القلب من هواجس المذکورات تخلص النیة لله فی الامور کلها قال الله تعالی یوم لا ینفع مال و لا بنون الا من اتی الله بقلب سلیم و قال النبی صلی الله علیه و آله نیة المؤمن خیر من عمله و قال صلی الله علیه و آله

این بنا جاتم ز صدق نیتم / یا ... صدق نیتم جان کرده ام

یوم لا ینفع بمال و بنین / صاحب قلب سلیم از مخلصین
گفت مؤمن را بود نیت بسی / از عمل بهتر عمل کن گر کسی
انما الاعمال بالنیات هم / هست قول آن نبی ذو الکرم
و لکل امرء یکون ما نواه / نیت خالص بود بی اشتباه
نیت صادق چو خالص شد ز شرک / پاک سازد جان و دل از لوث شرک
بنده را لابد بود در جمله حال / در سکون و در تحرک لا یزال
از خلوص نیت و صدق ضمیر / ورنه غفلت گردد ش در ملک گیر
می شود محسوب اندر غافلین / که نماید وصفشان حق مبین
هستشان اعین بها لا یبصرون / هستشان آذان بها لا یسمعون
هستشان قلب بها لا یفقهون / رفته اند از جنس انسانی برون
نیستند الا کالانعام او اضل / هست غفلت عاقبتشان حاصل
حامیانند آن گروه بی بصر / غافلانند آن فریق کور و کر
نیت اول میکند از دل ظهور / وصف حال معرفت بر قدر نور
هر که را انوار معارف بیشتر / نیت او در مواقف بیشتر
مختلف گردد بوفق اختلاف / قوت و ضعفش از آن بی انحراف
صاحب این نیت خالص بود / خواهش و نفسش یقین در زیر دست
هر دو مقهورند و مامور و ذلیل / تحت سلطانی سلطان جلیل
دایما افتاده سر در پیش و پست / چون ز صهبای حیا گشتند مست
نیت صادق هر آنکه یار یافت / نفس او دایم از او آزار یافت
خود بخود باشد ز خود اندر تعب / مردمان از آن براحت ...

این مناجاتم بود اندر طلب	بو که توفیقم رسد از ذکر رب
ایکه طاعت جمله از یاد تو است	یاد تو از ذکر و ارشاد تو است
ایکه با ذکر تو شد همراه دل	از قدیم ذکر تو آگاه دل
ایکه از ذکر تو دل آمد رفیع	هرکه با ذکر تو یار آن شد مطیع
رفعتی ده قلب را از ذکر خود	طلعتی ده بر جنان از فکر خود
تا ز غفلت جان روان یابد امان	قلب را قبله شود بهر زبان
کشش نخجبانیم بی تحریک دل	با رضای عقل و ایمان متصل
ایکه آگاهی به پیدا و نهان	بر نهان و آشکارا رسنگان
ایکه جانها در کف تقدیر تست	هم قضا یا حکم از تقدیر تست
پای ما ثابت براه صدق دار	دست ما محکم بذیل ذکر یار
چشم ما روشن بنور صدق دار	تا شود دل نور بار از ذکر یار
ذکر ما را از دل ما محو ساز	تا شویم از ذکر تو تسبیح ساز
تو بما مشتاقی و محتاج ما	اشتیاق تو بما معراج ما
بینیازی از علو ذات خود	گرچه داری چشم بر ذرات خود
بینیازی بینیازی بینیاز	بینیازی تو ما را دلنواز
دلنوازی تو از وعد و وعید	خوان نعمتهای بیحد گسترید
نعمت بیحد و حصا ذکر تو	صفوت پنهان و پیدا ذکر تو
ذکر تو باعث بود بر ذکر ما	ذکر ما را در دگر عجب و ریا
چشمه خشیت بدل فرما روان	تا شوید صدر و قلب ما روان
یا غنی یا مغنی یا غنی	ای غنایت مغنی هر جا غنی

فی کل نفس من انفاسک شکر لازم لک بل الف واکثر وادنی الشکر رؤیة النعمة من الله من غیر علة یتعلق القلب بها دون الله والرضا بما اعطی وان لا تعصیه بنعمته ولا تخالفه بشیء من امره ونهیه بسبب نعمته وکن لله عبدا شاکرا علی کل حال ولو کان عند الله عبادة یتعبد بها عباده المخلصین افضل من الشکر علی کل حال لاطلق لفظه فیهم من جمیع الخلق بها فلما لم یکن افضل منها خصها من بین العبادات وخص اربابها فقال وقلیل من عبادی الشکور وتمام الشکر اعتراف لسان السر خاضعا لله تعالی بالعجز عن بلوغ ادنی شکره لان التوفیق للشکر نعمة حادثة ویجب الشکر علیها وهی اعظم قدرا من اجلها وقعت فیلزمک علی کل شکر شکر اعظم منه الی ما لا نهایة له مستغرقا فی نعمته واعز وجودا من النعمة التی قاصرا عاجزا عن درک غایة شکره وانی یلحق شکر العبد لله نعمة الله ومتی یلحق صنیعه بصنیعة الله والله غنی عن طاعة العبد قوی علی مزید النعم علی الابد فلتکن لله عبدا شاکرا علی هذا الاصل تری العجب

لمعه سادس ازآن لمعات شکر	هم یکی ذره ازآن ذرات شکر
صادق آن عبد شکور باوفا	شکر را فرموده شرحی ابها
هر نفس لازم بود شکری ترا	بل هزاران شکر از انعام خدا
بهتر ادنی شکر تو دید نعم	که نباشد علتی با قلب ضم
اندر آن نعمت بجز پروردگار	تا نگردد شرک با شکر تو یار
هم رضا بودن بآنچه داده حق	معصیت در آن نکرد اندر ورق
از اوامر و نواهی سر بسر	ناورد در نعمتش بر جان ضرر

ور نہ شکر ما بہ نعمت کی رسد | شکر نا محصور و نعمت بی عدد
کی رسد صنع خدا را صنع ما | ما ضعیف و حول و قوه از خدا
او غنی از بندگی و طاعت است | هم قوی بر ازدیاد نعمت است
فلنکن لله عبدا شاکرا | شاکر الله شکرا ذاکرا
ذاکر این اصل باش ای پاسبان | تا به پیشی سترها در این لباس

این مناجاتم بود در شکر یار | شکر خورشیدی بود خورشید بار

ایکه شکرت هر نفس در جان ما | شکر دیگر کرده واجب ای خدا
شکر چون توفیق تو هم آیتش | منتها حقا که ناپیداستش
ایکه ادنی شکر در انعام تو | هست شکر نعمت اکرام تو
تاج کرمنا با انسان داده | غرقش بر ملک و بر جان داده
شکر ما چون از خلوص قلب ما | خوش دل از آن چه خطا کردی بما
نعمتت را باعث عصیان مکن | باز بر و مان در کفران مکن
امر و نهیت را خلاف ار میکنیم | هست امید عفوت ای رب کریم
یا شکور یا شکور یا شکور | جان ما از شکر فرما غرق نور
ایکه گوئی فاش در آیات نور | که قلیل من عبادی الشکور
ما کجا و شکر یا رب العباد | عاجزیم و ناتوان و نامراد
تو شکوری شکر ما فرما قبول | بو که ره یابیم در بزم وصول
حق احمد بنده شاکر ترا | صلی الله علیه و علی
آل او آن بندگان شاکرت | دائما از جان و از دل ذاکرت
هر نفس گر شکر تو بر می‌شود | فرض بر جان شکر دیگر می‌شود

نوع تاسع فی اللباس

بالتصدق کما ابتطاهر کثوبک ولیکن باطنک فی ستر الرهبة وکان فی ستر الطاعة واعتبر بفضل الله عز وجل حیث خلق اسباب اللباس لستر العورات الظاهرة وفتح ابواب التوبة والانابة لیستر بها عورات الباطن من الذنوب واخلاق السوء ولا تفضح احدا حیث ستر الله علیک اعظم منه واشتغل بعیب نفسک واصفح عما لا یعنیک حاله وامره واحذر ان تفنی عمرک لعمل غیرک برأس مال غیرک وتهلک نفسک فان نسیان الذنب من اعظم عقوبة الله فی العاجل واوفر اسباب العقوبة فی الآجل وما دام العبد مشتغلا بطاعة الله ومعرفة عیوب نفسه وترک ما یشین فی دین الله فهو بمعزل من الآفات خائض فی بحر رحمة الله عز وجل یفوز بجواهر الفوائد من الحکمة والبیان وما دام ناسیا لذنوبه جاهلا لعیوبه راجعا الی حوله وقوته لا یفلح اذا ابدا صدق علیه

لمعه هشتم بود اندر لباس | نور نکریم لباس از بہر ناس

حضرت صادق که از بالای او | شد لباس زهد و تقوی کار جو
چون چه میفرماید از بهر لباس | گر برای مومنان است التباس
این از بهر لباس مومنین | آن لباس تقوی آمد از یقین
انعم و ایمن لباس دین بود | هر که را ایمان لباسش این بود
[illegible] شه بهر اهل سیر | و لباس التقوی ذالک خیر
[illegible] آمد لباس متقی | باطنش تقوی است ای مرد تقی
[illegible] آن نعمت الله بر عباد | خاص ولد آدم از رب العباد
پوشاند با آن عورات خود | جز بولد آدم این کی میرسد
[illegible] الله باشد حسن | در ادای فرض رب ذو المنن

چون ملوث گشت از مضغ طعام
کنده از بویش دهان شد لا کلام

می‌شود از گند آن فاسد دماغ
این فسادش باز بنشاند چراغ

مؤمن زیرک چو مسواکش نمود
زآن فساد و چرک خوش پاکش نمود

پاک گردد چرکش از مسواک خود
باز گردد سوی اصل پاک خود

همچنین دل ملتفت هست از غذا
طاهر و صافی و طیب با بها

شد غذایش ذکر و فکر کردگار
هیبت و تعظیم از جبار بار

چون غذای غفلتش چرکی کند
مغز جان ناخوش ز گندش می‌کند

صیقل آن مصقل توبه نما
بستر از آب انابه زنگ را

مصقل توبه زداید زنگ آن
آورد آب انابه رنگ آن

تا که برگردد بسوی اصلیش
صاف گردد آن وجود اصلیش

بشنو این قول خدا جل جلال
روی آور سوی جنات وصال

دوست میدارد خدا التوابین
همچنین هر کس کند پاکیزه جان

اینکه فرموده نبی آن نور پاک
مؤمنان را که علیکم بالسواک

ظاهرا مسواک ظاهر گر بگفت
لیک در باطن در باطن بسفت

هر که خواباند ناقه فکر را
پیش باب درگه عبرت مدام

در برون آوردن امثال این
از اصول و از فروع راه دین

باز بنماید در دل حضرتش
و اندر آن جای عیون حکمتش

از مزید فضل الله است این
لا یضیع الله اجر المحسنین

این ثنا جا تمام کند از ذکر یار
بر در و بام دل و جان نور بار

ای غذای قلب ما از ذکر تو
ای دوای درد ما از فکر تو

آدم تواب بر درگاه تو
چشم امید کرم بر راه تو

استراحت بخشم از تو بیان
با امانت ده امانم ز امتحان

امتحانم چند باشد استراح
استراحم چند سازد مستراح

مستراح این منزل دنیا بود
مستراح آن غافل از مولا بود

رحمتم بخشا بجان از استراح
غفلتم بر دل نشد چون مستراح

تا کنم رمزی بیان از استراح
از بیان صادق آن بحر فلاح

لمعة التاسع فی التبرز (المبرز)

قال الصادق علیه السلام انما سمی المستراح مستراحا لاستراحة النفوس من اثقال النجاسات واستفراغ الکثیفات والقذر فیها والمؤمن یعتبر عندها ان الخالص من حطام الدنیا کذلک یصیر عاقبتها فیستریح بالعدول عنها وترکها ویفرغ نفسه وقلبه عن شغلها ویستنکف عن جمعها واخذها استنکافه عن النجاسة والغائط والقذر ویتفکر فی نفسه المکرمة فی حال کیف یصیر ذلیلة فی حال ویعلم ان التمسک بالقناعة والتقوی یورث له راحة الدارین فان الراحة فی هوان الدنیا والفراغ من التمتع بها وفی ازالة النجاسة من الحرام والشبهة فیغلق عن نفسه باب الکبر بعد معرفته ایاها ویفر من الذنوب ویفتح باب التواضع والندم والحیاء ویجتهد فی اداء اوامره واجتناب نواهیه طلبا لحسن المآب وطیب الزلف ویسجن نفسه فی سجن الخوف والصبر والکف عن الشهوات الی ان یتصل بامان الله فی دار القرار ویذوق طعم رضاه فان المعول ذلک وما عداه لا شیء

لمعهٔ تاسع بود در مستراح
کآن ضروری هست بر اهل فلاح

حضرت صادق که مستراح آن
در دو عالم استراحت یافت جان

صلی الله علیهم اجمعین طیبین طاهرین

پس به بنده باب از بعد آن | کآشنا با نفس آمد از آن
معرفت از نفس چون پیدا کند | کبر بنده در تواضع وا کند
از گناهان در فرار و منفعل | با ندامت با حیا از خود خجل
امر و نهی شاه را در جهاد | مجتنب از بد پی حسن معاد
بر امید طیب لقا از خدا | میکند در سجن خوف و صبر جا
دست از شهوات نفسانی کشد | رخت در خلوات ایمانی کشد
متصل کرده امان الله را | اندر این دار فرار اولیا
می چشد طعم رضای حق تعال | کان معول هست باقی را زوال

این مناجات استراحت میدهد | از جهان دل را فراغت میدهد

ایکه ذکرت راحت جان آورد | ایکه فکرت نور ایمان آورد
هست راح دنیوی مکدر مان | استراح دنیوی بس بیجان
هست راح دنیوی که میخورد | که جه به مال مردم می برد
شکر تو کز استراح دنیوی | میشد جانم مست راح دنیوی
دفع کردیم از درون اثقال را | آن کثافات فزون مال را
صیقل آیینه دل یافتیم | روی دل از هر دری برتافتیم
چون حلال و شبهه را دریافتیم | از حرام و شبهه رو برتافتیم
هست دنیا چونکه بی شبهه کثیف | هر کثافت شد نجس بهر شریف
ذکر تو دل را شرافت میدهد | استراحت از کثافت میدهد
یارب از ذکرت دلم غافل مدار | حق احمد و آل و اصحاب کبار
استراحت بخشم از این استراح | تا طهارت یابم از آب فلاح

پاک کن دل را ز آب تقوی و یقین | ...

رب ... جانم حیات دل بود | چون از آن حاصل صفای دل شود

صادق آن سرچشمه آب حیات | زندگی بخش مقیمین الصلات
گفت چون خواهی طهارت یا وضو | آب را چون رحمت حق آر رو
که خدا کرده کلید قربتش | رهنما سوی بساط قدسش
همچنان کز رحمتش شوید نهان | شوید از آن هم نجاسات عیان
آنکه مژده داده از ارسال باد | از نزول رحمت خود بر عباد
کرده نازل از سما آب طهور | زان حیات کل شیء داد و ظهور
پس چنانکه زندگی داده ز آب | هرچه در دنیا ز نعمت بیحساب
رحمت و فضلش حیات آن شود | طاعتش صفوت فزای آن بود
کن تفکر در صفای آب صاف | برکت و لطفش بهر چیزی مضاف
رقت و پاکیش بهر چیز چین | امتزاجش با همه چیزی ببین
میکن استعمالش اندر عضوها | آنچه ماموری بتطهیر از خدا
در ادای فرض و آیات سنن | با صفای نیت تطهیر تن
زانکه زیر هر یکی از این شستشو | چشمه‌هاست از فواید جو بجو
چون بکارش بردی از حکمت چو طب | باز شد عین فواید عنقریب
تا شوی صافی روان آب تصاف | شو معاشر خلق را چون آب صاف
آب با هر چیز میگردد قرین | حق او را میدهد حق و یقین
هیچ در معنی تغیر نیستش | گرچه باشد با تغیر زیستش
مخبر میداد قول مصطفا | مومن خالص بود مانند ما
صفوت باید که باشد با خدا | در همه طاعات خود مانند ما
صفوت آبی که نازل از سما | کرده و فرمودش طهور از بهر ما

از سراب غفلتم محفوظ دار
تا بتطهيرش فرايض بسپرن

كام از آب يادِ خود محفوظ دار
جان ادا سازد بدست آورتن

حرمت آنم بدل فرما روان
تا فوايد يابم از آن عنقريب

منفجر فرما از آن عين روان
جمله عالم در نظر آيد عجيب

همچنان كز آب استنجا كنند
جان و قلبم را باستنجاى كام

جمله اشيا وكندشان بهره مند
بهره ور كن ز آب حبت يا انام

تا درخشد در دلم نور هدى
تا برون آيم ز منزل خوش دماغ

تا فروزد در نظر طور هدى
از خروج منزل آشامم اياغ

حق احمد شفيع درياى نور
باد شان صلوات از جان آفرين

حق آتش منظر نور حضور
تا بود نور سموات و زمين

لمعة الحادي في خروج من المنزل

قال الصادق عليه السلام اذا خرجت من منزلك فاخرج خروج من لا يعود ولا يكن خروجك الا لطاعة او في سبب من اسباب الدين والزم السكينة والوقار واذكر الله سرا وجهرا سأل بعض اصحاب ابي الدرداء اهل داره عنه فقالت خرج فقال متى يعود قالت متى يرجع من روحه بيد غيره ولا يملك لنفسه نفعا ولا ضرا واعتبر بخلق الله برهم وفاجرهم اينما مضيت واسأل الله ان يجعلك من خاص عباده وان يلحقك بالصالحين منهم ويحشرك في زمرتهم واحمده واشكره على ما عصمك من الشهوات وجنبك من قبيح اعمال المجرمين وغض بصرك من الشهوات ومواضع النهي واقصد في مشيك وراقب الله في كل خطوة كانك على الصراط جائز ولا تكن لفاتا وافش السلام لاهله مبتديا ومجيبا واعن من استعان بك في حق وارشد الضال واعرض عن الجاهلين واذا رجعت

حمد كن حق را و شكرش كن از اين
مجتنب كردت دل از اعمال شين

كه نمود عصمتت با جان قرين
گر گروه مجرمين شد سر نوشت

چشمت از شهوات پوشانيد باز
راستى در رفتنت كن قصد دل

در مواضع نهى نشانيد باز
چشم بر حق دار در ره متصل

آن چنان ميرو كه بر روى صراط
نه لفات آن احمق بخلق باش

با ادب ميزن قدم بر اين بساط
گر سلام است از جوابش ساز فاش

هر كه از تو استقامت مى كند
هر كه گمراه است ارشادش نما

يارى اش كن در اداى حق خود
جاهلان را رو بگردان در وغا

چون دگر ره داخل منزل شدى
كه در آن جز رحمت و عفو خدا

بين كه اندر گور خود داخل شدى
هيچ بر چيز دگر همت تو را

اين مناجاتم بود در قطع راه
چون ز منزل بر شوم بر قصد شاه

يا علي از منزلم بيرون شدم
هر قدم شوقت بره افزون شدم

در ره شوقم بفرما تيز كام
تا بپا بدزان دل مشتاق كام

هر قدم در راه قصدم اين بود
هر كه بى شوق تو طاعاتش گناست

چونكه شوق تو اتم دين بود
دل كه بى حبت عبادتش گناست

گر قدم در راه طاعت ميزنم
ليك بى حبت اطاعات لاشى است

كردم از صدق و ارادت ميزنم
حب تو آبى كه جانها زان حى است

تا بره نه ضالم نه مضل
از وقارم در روان تسكين بده

از سكينه حب سان نورى بدل
جانم از ذكر خدا تسكين بده

چون كنم در منزل خود بازگشت
چون توانم سوى منزل بازگشت

ان عقلت و اعلم انه قادر علی ما یشاء من العدل و التفضل معک و بک فان عطف علیک بفضله و رحمته قبل منک الیسیر الطاعة و اجزل لک علیها ثوابا کثیرا و ان طالبک باستحقاقه الصدق و الاخلاص عدلا بک حجبک و رد طاعتک و ان کثرت و هو فعال لما یرید و اعترف بعجزک و تقصیرک و فقرک بین یدیه فانک قد توجهت للعبادة و المؤانسة به و اعرض اسرارک علیه و لتعلم انه لا یخفی علیه اسرار الخلائق اجمعین و علانیتهم و کن کافقر عباده الیه بین یدیه و اخل قلبک عن کل شاغل یشغلک یحجبک عن ربک فانه لا یقبل الا الاطهر و الاخلص فانظر من ای دیوان یخرج اسمک فان ذقت من حلاوة مناجاته و لذیذ مخاطباته و شربت بکاس رحمته و کراماته من حسن اقباله علیک و اجابته فقد صلحت لخدمته فادخل فلک الاذن و الامان و الا فقف وقوف مضطر قد انقطع عنه الحیل و قصر عنه الامل و قضی الاجل فاذا علم الله من قلبک صدق الالتجاء الیه نظر الیک بعین الرأفة و الرحمة و العطف و وفقک لما یحب و یرضی فانه کریم یحب الکرامة لعباده المضطرین الیه المحترقین علی بابه لطلب مرضاته قال الله عز و جل امن یجیب المضطر اذا دعاه

لمعهٔ ثانی عشر باشد دخول — در مساجد تا شود طاعت قبول

حضرت صادق امام ساجدین — از دخول مسجدت گوید چنین
چون رسیدی بر در مسجد بدان — که آمدی بر در که سلطان جان
بر بساطش میگذاری پا و آن — که بر آن نگذاشت پا جز طاهران
اذن نشستن نیابد کس در آن — غیر صدیقان ز خلق دو جهان
با مهابت بر بساطش مقیم — باش کانجا بس خطر داری عظیم
گر تعقل داشتت میدان که شاه — باشدش قدرت بکل ما یشاء

تاج بگذار از کرامت بر سرم

حسن اقبالش برو در باز کرد — با اجابت دل تو را دمساز کرد
وان یقین شایستهٔ خدمت شدی — اذن آمد داخل حضرت شدی
ورنه از این اذن گشتی فیض یاب — باش واقف تا گشاید اذن باب
چون وقوف مضطری دست و پا — منقطع گردیده از آن حیلها
هم از آن کوته شده دست امل — منقضی گردیده زآن حکم اجل
در دلت چون یافت صدق التجا — بنگرد از رأفت و رحمت تو را
بخشدت توفیق آنچه خواستی — سازدت راضی ز راه راستی
او کریم است و کرامت را محب — خاصه بر بندگان مضطرب
آن کریم است و کرامت محضرش — خاصه بر عباد مضطرش
کز جلالش سوخته جانهاشان — طالب مرضات او زاری کنان
چونکه فرموده است تصریح آن جناب — کی دهد جز مر مضطرین جواب
بندهٔ مضطر چو خواند زاضطرار — کی جوابش میدهد جز کردگار

این مناجاتم غذای جان و دل — از دخول مسجدم حق را مدل

یا علی آن بندهٔ مضطر منم — بر در اکرام تو مضطر منم
التجا از صدق دل آرم بتو — چشم انعام و کرم دارم ز تو
دست من کوته ز دامان امل — منقضی گویا شده وقت اجل
قطع گردیده است حبل حیلهام — مانده در بند غم و رنج و الم
ایستاده بر در باب کرم — هستم ارچه سزاوار کرم
از کرم برروی جان واکن درم — از کرامت بخشش بر سر فهم
در دخول مسجدم مأذون نما — جانم از زندان غم بیرون نما

پیش دست کبریایت خوار خوار / با کمال افتقار و اضطرار

از دم الله اکبر سر کشید / نعرهٔ الله اکبر بر کشید

دست در تکبیر چون افراشتم / ماسوای الله هیچ انگاشتم

استعانه جویم از توفیق یار / کز قرائت سر کنم تحقیق کار

لمعة الرابع عشر فی القرائة

قال الصادق علیه السلام من قرأ القرآن و لم یخضع و لم یرق قلبه و لم
یکتس حزنا و وجلا فی سره فقد استهان بعظم شان الله وخسر خسرانا مبینا فقاری القرآن
یحتاج الی ثلثة اشیاء قلب خاشع و بدن فارغ و موضع خال فاذا خشع لله قلبه فر منه
الشیطان الرجیم قال الله تعالی فاذا قرأت القرآن فاستعذ بالله من الشیطان الرجیم
واذا تفرغ نفسه من الاسباب تجرد قلبه للقرآن فلا یعترضه عارض فیحرمه نور القرآن
و فوایده واذا اتخذ مجلسا خالیا واعتزل من الخلق بعد ان اتی بالخصلتین الاولیین
استأنس روحه و سره بالله و وجد حلاوة مخاطبات الله عباده الصالحین و علم لطفه
بهم و مقام اختصاصه لهم لقبول کراماته و بدایع اشاراته فاذا شرب کاسا من
هذا المشرب حینئذ لا یختار علی ذلک الحال حالا و لا علی ذلک الوقت وقتا بل یؤثره
علی کل طاعة و عبادة لان فیه المناجات مع الرب بلا واسطة فانظر کیف تقرأ کتاب
ربک و منشور ولایتک و کیف تجیب اوامره و تجتنب نواهیه و کیف تمتثل حدوده
فانه کتاب عزیز لا یأتیه الباطل من بین یدیه و لا من خلفه تنزیل من حکیم حمید فرتله
ترتیلا وقف عند وعده و وعیده و تفکر فی امثاله و مواعظه واحذر ان تقع من
اقامتک حروفه فی اضاعة حدوده

لمعهٔ رابع عشر در جمع دل / می فروزد از قرائت شمع دل

چون بگیرد مجلسی خالی ز غیر / گوشه گیرد نهان بر عزم سیر

بعد ایناسش از آن هر دو خصال / انس روح و سر او با ذو الجلال

با حلاوت از خطابات مبین / از خدا با بندگان صالحین

لطف او را با همه واگه شود / در مقام ایشان همه شود

از کرامات و فنون مکرمت / وان بشارات بدیع از مرحمت

چونکه جامی نوش کرد از این شراب / جان شد از کیفیتش مست و خراب

سر خوشی جوید مدام از این مدام / خواهد این شادی مدام و بر دوام

این عبادت گیرد اندر روزگار / بر همه طاعت نماید اختیار

زانکه اندر آن مناجات رب است / حاصلش بر جان کرامات رب است

کز قرائت باشدش بی واسطه / در مناجات الهی رابطه

پس نظر کن قاریا در هر جهت / که چه سان میخوانی آیات ربت

بین چه سان می بینی این منشور را / این کتاب مستطاب نور را

امر و نهیش را چه گوئی در جواب / امتثالات حدودش در خطاب

در حقیقت آن کتابی دان عزیز / نیز در آن راه باطل هیچ چیز

هست تنزیل خداوند حکیم / هست در ترتیل آن فوز عظیم

پس بترتیلش بخوان وقف کن / کز وعید و وعد آن یابی وقوف

فکر میکن در مثلها پندهاش / امتثالش را بجان در بند باش

باش واقف در اقامات حروف / بر معانی چون حروف آمد ظروف

بر حذر باش از اضاعه حد آن / این بود حق قرائت خوش بخوان

در نماز از این چنین قاری شوی / در مقام قربت باری شوی

من غیره الا تری فی تظاهراته لا یستوی حال السجود الا بالتواری عن جمیع الاشیاء
والاحتجاب عن کل ما تراه العیون کذالک امر الباطن فمن کان قلبه متعلقا فی
صلوته بشیء دون الله فهو قریب من ذالک الشیء بعید عن حقیقة ما اراد الله
قال الله تعالی ما جعل الله لرجل من قلبین فی جوفه وقال الرسول صلی الله علیه وآله
لا اطلع علی قلب عبد فاعلم فیه حب الاخلاص لطاعتی لوجهی وابتغاء مرضاتی الا تولیت
وسیاسته ومن اشتغل بغیری فهو من المستهزئین بنفسه مکتوب اسمه فی دیوان الخاسرین

لمعه سادس عشر نور سجود — میکند روشن در اطوار وجود

قبله اهل سجود اندر وجود — حضرت صادق چنین گفت از سجود
ما خسر الله قط من اتی — با حقیقت سجده را آداب ها
بر خدا سوگند که خسران ندید — حق سجده آمد از هر کس پدید
گر همه در مدت عمرش کند — یک سجود حضرت رب احد
هم نکرد و رستگار آنکه نمود — جسم خود خالی با طوار سجود
حالتی ظاهر مثال ساجدین — با خدا با خدعه نقشش قرین
غافل ولاهی از آنچه حق نمود — از کرم آماده بر اهل سجود
شادی نقدی که اکنون قلب آ — راحتی که نفس را او زجر است
میش دوری از خدا هرگز ولی — که تقرب جوید در سجده علی
میش قربش سوی حق هرگز ولی — گر ازو پس دور است در سجده ولی
حرمت سجده فرو بگذاشته — چشم دل بر ما سوی بگماشته
سجده کن با ذلت وافتادگی — پیش سلطان ولی رب علی
آن ولی که اولیا را آفرید — اولیا از نور خود کرده پدید

من نگشتم مطلع بر قلب کس — که ببینم حب خود را او و بس
چون نگشتم خود کفیل امر او — در همه حالی ز احوال نکو
هر که مشغول است در وقت نماز — جز مرا با خویش [illegible] باز
نام او از مفلحین بیرون شود — ثبت دیوان زیان کاران شود

این مناجاتم بود اندر سجود — آن سجود فاتح ابواب جود

یا علی ای قبله اهل سجود — در سجودت جمله ارکان وجود
در سجود از یاد غیرم باز دار — گر زیان کاران نباشم روزگار
تا که از مستهزئین بر خویشتن — خود نباشم در سجود ذو المنن
یا علی در سجده ام ز آن سان مرا — گر خلوص طاعت پروردگار
وجه مرضات الهی بنگرم — سجده غیر الهی ننگرم
مطلع باشد خدا بر قلب ما — غیر حبت را نده بر قلب جا
قرب خود در سجده ام روزی نما — تا نگردم دور از قرب خدا
همچنان کز سجده چشم ظاهرم — هست پوشیده ز اشیا پیش دلم
چشم باطن هم بپوشانم ز غیر — سوی جنات وصال دار سیر
کاندر آن جنات قلب و ستر روح — با مسرت کرده روح و فتوح
کیستم من بنده خوار و ذلیل — دلفکاری جان نزاری تن علیل
خاکساری اوفتاده پس ذلیل — پیش دست همت شاه جلیل
کرده ام یک سجده اندر عمر و بس — در همه عمرم همان یک سجده بس
غیر تو در آن سجودم قبله — گر همه عمرم شد از غفلت تبه
اندر آن سجده خشوعم حاصل است — گر ز کوع آن خضوعم در دل است

لمعه سابع عشر

آتیت الواجب فی الامر والنهی والسنن والآداب تعلم جلیل مرتبته عند الله عز و جل

از تشهد لمعه سابع عشر — نور فشان می شود اندر بصر

شاهد بزم شهود کبریا — حضرت صادق شهید اشقیا
از تشهد ریزد این در ثنا — کان ثنائی ست بر ذات خدا
پس خدا را بنده باش اندر نهان — همچنانکه دعویت هست از زبان
وصل کن صدق زبانت را بدل — کن صفاتش با صفاتش متصل
خلق کردت بنده آن سلطان از آن — تا که باشی بنده از قلب و زبان
تا عبودیت محقق گرددت — بر ربوبیت مصدق آیدت
تا نواهی خلق را در دست او — بینی و بینی تمامی پست او
یکنفس یک لحظه بنود خلق را — قدرتی و خواهشی غیر از خدا
در کمین کاری بملکش عاجز اند — جز باذن او نیابی کاری کنند
گوش کن قول خدا عز و جل — او که باشد دانش از عرفان اجل
هرچه خواهد میکند رب خلق آن — اختیار او را بود در امر شان
نیست در امر اختیار خلق دون — سبحان الله عما یشرکون
بنده ذاکر خدا را شو نهان — چون کنی دعوی بقول خود عیان
وصل صدق زبانت با جنان — هم صفاتش را صفای او رسان
آنکه خلقت کرد و از قدرت بسی — برتر است از آنکه باشد با کسی
خواهشی از خواهش او پیشتر — یا مشیه باشدش زو پیشتر
پس عمل کن بنده گیت در رضاش — حکمتش می بین بتقدیر و قضاش
در ادای امر او کن بندگی — امر او صلوات باشد بر نبی

حکمتش بینم بتقدیر و قضاش — رو کنم در راه تسلیم و رضاش
نیست حول و قوتی از خود مرا — حول و قوه جمله باشد از خدا
ای خدا ما راست قوه از کجا — گو مشیه کو اراده از کجا
اختیار ما کجا در چند و چون — سبحان الله عما یشرکون
اشهد ان لا اله الا هو — بر شهادت داد دل را نام او
یافت در دل چون شهادت از سلام — آورد روی یقین سوی سلام
از سلام هم چون سلامت شد پدید — آورم در وصف او شرحی بکار

لمعه ثامن عشر فی السلام

قال الصادق علیه السلام ان معنی السلام فی دبر کل صلوة الامان ای من ادی امر الله وسنة نبیه صلی الله علیه وآله خاضعا له وخاشعا منه فله الامان من بلاء الدنیا وبراءة من عذاب الآخرة والسلام اسم من اسماء الله تعالی اودعه خلقه لیستعملوا معناه فی المعاملات والامانات والانصافات وتصدیق مصاحبتهم فیما بینهم وصحة معاشرتهم وان اردت ان تضع السلام موضعه وتؤدی معناه فاتق الله ولیسلم منک دینک وقلبک وعقلک ان لا تدنسها بظلمة المعاصی ولتسلم حفظتک ان لا تبرمهم وتملهم وتوحشهم منک بسوء معاملتک معهم ثم صدیقک ثم عدوک فان لم یسلم منه من هو الاقرب الیه فالابعد اولی ومن لا یضع السلام موضعه فلا سلام ولا تسلیم وکان کاذبا فی سلامه وان افشاه فی الخلق واعلم ان الخلق بین فتن ومحن فی الدنیا اما مبتلی بالنعمة لیظهر شکره واما مبتلی بالشدة لیظهر صبره والکرامة فی طاعته والهوان فی معصیته ولا سبیل الی رضوانه الا بفضله ولا وسیلة الی طاعته الا بتوفیقه ولا شفیع الیه الا باذنه ورحمته

لمعه تاسع عشر نور سلام — می فروزد در دل از قول سلام

بلکه شد روزه مرا از نفس ...
می نماید قطع شهوات و هوا
هست با روزه صفای قلب یار
با طهارت باشد آن را دست کار
طاهر و باطن از آن عمران بود
شکر بر نعما و احسان پر فیض
با خشوع و با تضرع روزه دار
گریه ها دارد و نیاز بی روزه دار
سوی الله حبل التجا
هست از شهوت ... تخفیف حساب
هست تضعیف ثواب
بس همین شرحی که کردم ...
بهره که عقل و توفیقش بود

فانو ایصومک کف النفس عن الشهوات وقطع الهمة عن خطوات الشیطان
وانزل نفسک منزلة المرضی لایشتهی طعاما ولا شرابا متوقعا فی کل لحظة
شفاک من الذنوب وطهر باطنک من کل کدر وغفلة وظلمة یقطعک عن معنی
الاخلاص بوجه الله تعالی قال رسول الله صلی الله علیه وآله قال الله تعالی الصوم
لی وانا اجزی به فالصوم یمیت مراد النفس وشهوة الطبع وفیه صفاء القلب و
طهارة الجوارح وعمارة الظاهر والباطن والشکر علی النعم والاحسان علی الفقراء
وزیادة التضرع والخشوع والبکاء وحبل الالتجاء الی الله تعالی وسبب انکسار
الشهوة وتخفیف الحساب وتضعیف الحسنات وفیه من الفواید ما لا یحصی

وکفا ما ذکرناه لمن عقل ووفق لاستعماله

نور اکرام خداوندی نثار	لمعه بیستم کند بر روزه دار
آنکه رویش عید شد بر روزه دار	حضرت صادق صدیق کردگار
صلّی الله علیه وآله	گفت میگوید رسول هاشمی
بر همه آفات دنیا و آخرت	روزه می باشد سپر از هر جهت
باید این قصد در دل بر دوام	پس اگر داری بدل قصد صیام
قطع میلش از همه خطوات جان	کف نفس از جملگی شهوات آن
کان نمیخواهد طعام و شرب تن	نفس را در منزل مرضی فکن
از گناهان صغار و از کبار	هر زمان میجو شفا از کردگار
تا رود از ظلمت غفلت بدر	باطنت را پاک کن از هر کدر
معنی اخلاص وجه خاص را	کان نماید از تو قطع اخلاص را
روزه هست از من منش هستم جزا	گفت پیغمبر که میگوید خدا

روزه پس در روزه قصد تقرب کنیم
این بنا جاتم در دل واکند
چونکه قصد روزه را بر روزه دار
ای نموده روزه فواید روزه دار
قطع نور فواید روزه دار ...
در حساب از روزه دل و جان ...
روزه را نور دل و جانم ...
نا ضاعف کردم ...

واجبا ودوا فیه صلاح قلب ونیک
ذهراتها تحمل القلوب ...
استعداد وما لا ...
المقربون المخلصون ...
هم را ببه و هوشیار هم ...
لمعه بیست و یکم نور از زکوة الصلوة
حق شاه مقیمین الصلوة

آرد و میراند این نفس دنا	قطع شهوات طبیعت و هوا
جان نفرمایم از الطاف خفی	مورد الصوم لی اجزی به
آرد و جان گردد از آن عین نور	معنی اخلاص تا در دل ظهور
بر شفا چشم رجا شان شد	همچو بیماران که از دارالشفا
روزیم فرمای روزی ده مرا	ای خدا ای ذوالکرم ای ذوالعطا
نیت روزه نمودم جاودان	هیچ دنیا غیر یک روزه در آن
که بود افطاریم رزق یقین	نیت روزه بدل کردم چنین
حق احمد شاه هر جا روزه دار	این نیت مرا ثابت بدار
پاک سازم زان تزکی قلب و جان	تا زکوة فطر را آرم میان
چون نمازی کز مقیمین الصلوة	تا که فطری کردم بر جان زکوة
فرض و واجب از همه چیزی زکوة	زانکه می باشد بجان بعد از صلوة

لمعة الحادی والعشرون فی الزکوة

قال الصادق علیه السلام علی کل جزء من اجزائک زکوة واجبة لله تعالی بل علی کل
شعرة من شعرک بل علی کل لحظة منک فزکوة العین النظر بالعبرة والغض عن
الشهوات وما یضاهیها وزکوة الاذن استماع العلم والحکمة والقرآن وفواید الدین
من الموعظة والنصیحة وما فیه نجاتک بالاعراض عما هو ضده من الکذب والغیبة و
اشباهها وزکوة اللسان النصح للمسلمین والتیقظ للغافلین وکثرة التسبیح والذکر
وغیره وزکوة الید البذل والعطاء والسخاء بما انعم الله علیک وتحریکها بکتبة العلم و
منافع ینتفع بها المسلمون فی طاعة الله تعالی والقبض عن الشر وزکوة الرجل السعی
فی حقوق الله من زیارة الصالحین ومجالس اهل الذکر واصلاح الناس وصلة الرحم

عضو عضوت را زکوة باشد بدان
موی هم ...
هست واجب از سوی ربّ ...
بلکه از هر موی از لحظه ...
آن زکوة چشم ...
آن زکوة گوش بشنیدن بیان
علم و حکمت از کتاب ...
آنچه دارد فایده در دین تو را
از نصایح گوش کردن پندها
آنچه را باشد نجات ...
از دروغ و غیبت و غیبت
آن زکوة ...
آن زکوة دست بذل است و عطا
بخشش آنچه نعمت کرده خدا

در جهاد نفسمان پای ثبات
مستقیم آور نقدم الابرار
پایمان در راه حب ابتدار
دستمان را دامن الطاف یار
دامی لطفت اگر آید بدست
یار جان کرد و کرامت بهر دوست
یا علی ای منبع جود و عطا
دستها را چون کف خود ده سخا
نور بخش و نور بار و نور باز
تا ز علم و حکمت تا ز و نیاز
از کتاب الله شود منشا ساز
هر دم از منکامه سازی زبان
در نویسد نسخهٔ سود و زیان
ای لسان الله ای نطق حکیم

هم نوشتن علم دین و معرفت — آنچه باشد مسلمین را منفعت
در ره طاعات حق دادگر — هم کشیدن دست از افعال شر
آن زکوة پای رفتن راه حق — آنچه آید زآن برحمت مستحق
از زیارت کردن شایستگان — مجلس ذکر را رفتن بجان
سعی در اصلاح کار مسلمان — وصلهٔ ارحام و هر چه مثل آن
از جهاد و آنچه باشد مصلحت — از برای قلب و دین از هر جهت
این بیانها که نمودم از زکوة — هست از آن آگه قلوب اهل راه
عملشان ممکن بود هم فهمشان — نفسها را نه از آن بار گران
آنچه را روشن نگردد فهم آن — جز بنزدیکان عبا و مخلصان
پیشتر زآن است کاحصایش توان — وآن عباد مخلصین از مالشان
وآن شعار آمد بایشان خاصه — غیر ایشان هیچ بر آن خاصه

این مناجاتم بود از جان زکوة — تزکیه بخشد بملک پادشاه

یا زکی الطاهر ای بر بندگان — تزکیه بخش از زکوة جسم و جان
ای ز تو بر مخلصون متقون — نعمت تزکیه مما رزقنا ینفقون
ای زکوة جان ابرارت زبود — پیشتر از شرح و احصا و نمود
ای مقیمون الصلوة انبیا — از زکوة جان و دل در اعتلا
از زکوة جسم و جانم جسم و جان — طیب و طاهر زکی فرما روان
پای ما را در ره سعی و لات — مستقیم و مقتصد کن با ثبات
تا قدم ننهیم جز راه رضات — بر امید محو و عفو سیئات
یا علی ای از تو در راه نجات — مومنان را از یقین صدق و ثبات

یا وصی یا علی ...
بر زبان ما آنچه حکمت بیان
تا و حکمت سخن هر دم ...
ذکر تسبیح خدا ...
وعظ و نصح نفس ...
در وفور ما بر زبان ...
تا بر و دران نفع نفس ...
سمع ما را از سماع قول ...
تا زکند بر وعیبت و لغو ...
صحبت ما را ...
تا نه فند جز ...
دیده ...

جبل واخرج من غفلتک وزلاتک
بخروجک الی منی ولا تتمن ما لا یحل لک
ولا تستحقه واعترف بالخطایا بعرفات وجدد
عهدک عند الله تعالی بوحدانیته وتقرب الیه
واتقه بمزدلفة واذبح حنجرة الهوی والطمع
عند الذبیحة وارم الشهوات والخساسة
والدنائة والذمیمة عند رمی الجمرات واحلق
العیوب الظاهرة والباطنة بحلق شعرک
وادخل فی امان الله وکنفه وستره وکلائته
من متابعة مرادک بدخولک الحرم وزر البیت
متحققا لتعظیم صاحبه ومعرفة جلاله
وسلطانه واستلم الحجر رضی بقسمته وخضوعا
لعزته وودع ما سواه بطواف الوداع
واصف روحک وسرک للقاء الله تعالی یوم تلقاه
بوقوفک علی الصفا وکن ذا مروة من الله
نقیا اوصافک عند المروة واستقم علی شرط حجتک
ووفاء عهدک الذی عاهدت ربک
واوجبت له الی یوم القیمة واعلم بان الله
تعالی لم یفترض الحج ولم یخصه من جمیع
الطاعات بالاضافة الی نفسه بقوله تعالی
ولله علی الناس حج البیت من استطاع
الیه سبیلا ولا شرع نبیه صلی الله علیه وآله
سنة فی خلال المناسک علی ترتیب
ما شرعه الا للاستعداد والاشارة الی الموت والقبر و
البعث والقیمة وفصل بیان السبق
من دخول الجنة اهلها ودخول النار اهلها
بمشاهدة مناسک الحج من اولها الی آخرها
لاولی الالباب واولی النهی

دیدهٔ عبرت گشا فرما کرم — چشم عبرت بین بگشا زهم
تا کند هر لحظه از حسن نظر — با بصیرت در حریم دل سفر
مستعد سازم به پیدا و نهان — محرم بیت الحرام از عین جان
جان چو مستعد آمد قابلش — قبلهٔ صدق و صفا گردد دلش
مجلس از طواف کوی دل — بر زبان حاصل نماید متصل

لمعة الثانی والعشرون فی الحج

قال الصادق علیه السلام اذا اردت الحج فجرد قلبک لله تعالی من قبل عزمک من کل شاغل وحجاب کل حاجب وفوض امورک کلها الی خالقک وتوکل علیه فی جمیع ما یظهر من حرکاتک وسکونک وسلم لقضائه وحکمه وقدره وودع الدنیا والراحة والخلق واخرج من حقوق تلزمک من جهة المخلوقین ولا تعتمد علی زادک وراحلتک واصحابک وقوتک وشبابک ومالک مخافة ان یصیر ذلک عدوا ووبالا فان من ادعی رضی الله واعتمد علی شیء سواه صیره علیه عدوا ووبالا لیعلم انه لیس له قوة ولا حیلة ولا لاحد الا بعصمة الله وتوفیقه واستعد استعداد من لا یرجو الرجوع واحسن الصحبة وراع اوقات فرائض الله تعالی وسنن نبیه صلی الله علیه وآله وما یجب علیک من الادب والاحتمال والصبر والشکر والشفقة والسخاء وایثار الزاد علی دوام الاوقات ثم اغتسل بماء التوبة الخالصة من الذنوب والبس کسوة الصدق والصفاء والخضوع والخشوع واحرم من کل شیء یمنعک عن ذکر الله ویحجبک عن طاعته ولب بمعنی اجابة صافیة خالصة زاکیة لله عز وجل فی دعوتک متمسکا بعروة الوثقی وطف بقلبک مع الملائکة حول العرش کطوافک مع المسلمین بنفسک حول البیت وهرول هرولة من هواک وتبرا من جمیع حولک وقوتک واصعد بروحک الی الملاء الاعلی بصعودک الی

بحث ایثار بر زوار
لمعهٔ بیست و دوم ...

کعبهٔ صدق و صفا در عالمین / از نسک و آداب حج گو این چنین
ایکه حجت هست در دل مدتها / نیت را کن مجرد اولا
از همه شغل و حجابی که تو را / می کند مشغول از ذکر خدا
امر خود با خالق خود واگذار / کن توکل بر خدا در جمله کار
بر قضای حق ز جان تسلیم شو / حکمت تقدیر او از دل شنو
کن وداع راحت و دنیای خلق / جان و تن بیرون کن از حق های خلق
هیچ منما اعتماد اصلا رفیق / نه بتوشه نه بمرکب نه رفیق
نه بقوه نه بجوانی نه بمال / که بجان کرده عهد و بر تن و مال
زانکه بنده چون نماید اعتما / بر رضاجوئی حق جل علا
وانکسی بر چیز دیگر جز خدا / اعتماد آرد خدایش در جزا
دشمنش گردد و باشش گردد آن / که امید نفع از آن بودش نهان
دشمنش سازد بر آن چیزی که آن / دوستی امید دارد در جهان
تا بدانند اینکه نی غیر از خدا / قوتی و حیلتی مخلوق را
جز بعصمت جز بتوفیق خدا / عصمت و توفیق او همراه ما
مستعد شو همچو استعداد آن / گر ز جوش شیب امیدی کاین
نیک صحبت باش با اصحاب راه / دار اوقات فرایض را نگاه
راعی فرض و سنن باش از یقین / وانچه را واجب بود ز آداب دین
ز احتمال صبر و سختیها براه / شکر و تحفه بذل در راه اله
وز سخا ایثار توشه برد وام / با رفیق راه در شرب و طعام
غسل بنما ز آب توبه خالصه / از ذنوب [illegible]

چون تراشی موی از سر بر تراش / ظاهر و باطن عیوب جسم و جاش
در امان دست حفظ حق درآی / از مرادات کامور شو در دعای
داخل مسجد شو و بیت الحرام / بیت را بهر زیارت کن مقام
در پی تعظیم صاحب خانه باش / از مدام معرفت ستانه باش
با رضای قسمت کن استلام / خاضعاً للعزت الرب الانام
کن وداع ماسواه اندر طواف / چون وداع آری بجا با قلب صاف
روح و دست خویشتن را ده صفا / بر لقاء الله چو آئی در صفا
باش در جای مروت از وفا / نزد مروه با صفاتی با صفا
حج چو آوردی بجا پاینده باش / در وفای عهد و در آن شرطهاش
که نمودی با خداوند مبین / آنچه واجب کرده حق تا روز دین
وان بتحقیق اینکه حق جل علا / فرض نموده است این حج را بما
وز همه طاعات نموده است خاص / جز که او را داد بر خود اختصاص
قوله لله علی الناس بخوان / امر حج البیت را واهی مدان
وان نبی مصطفای ذوالمنن / در خلال هر نسک چندین سنن
درج نموده مگر سازد عیان / حالت مرگ و همه آثار آن
از دخول قبر و بعث اندر قیام / سلّم الله علیه مستدام
داده تفصیل و بیان سابقه / رمزها دارند هر یک لایقه
از دخول جنت و ادخال نار / اول و آخر مناسک یادوار
این بیان باشد اولوالالباب را / صاحبان عقل و یاران نهی

این مناجاتم ز رب کعبه چیست / غیر مستدعای استعداد نیست

[illegible marginal text]

محرم کوی خدا از تست دل | محرم سر خدا از تست دل
در پناه خویشتن جایم بده | بر دل و جان داغ عصیانم منه
بخشم استعداد حج اندر جهان | هم جهان حال و دل هم جسم و جان
نیست حج کرده ز سالی در تجلی دلم | که غمت زد خیمه در آب و گلم
عمر من یک حجه و آن حجه را | محرمم حجم بتوفیق خدا
ای حریمت کعبه صدق و صفا | آستانت مروه اهل وفا
هست امید از لطف و انعام تمام | حج مقبولم نویسی جمله عام
طوف جان کرده حریم دلنواز | روزیم کن یا تمامی برگ و ساز
برگ و ساز آن حریم سازکن | برگ عیش دو جهان بسازکن
مرگ چون بازند کانی توام است | گر بمیرم کی از آن بر جان غم است
گر نمیرم اندر این حج مرده ام | گر بمیرم نیم جانی برده ام
نیم جانی دیگرم از عمره باز | میرسد جان را ز لطف بی‌نیاز
با ملایک در طواف حول عرش | قلب و جسم در طواف پیش فرش
سعی کردم چو به هروله | افکنم در قلب شیطان ولوله
دست فشانم غنا از ما سوی | پای کوبان در ره رقصه و پی
روح ما را بر علا اعلی رسان | در صعود کوه و از پستی رهان
پستی ما هستی موهوم ما | یا علی یا بوالحسن یا ایلیا
از منای ما همه آنکه تو نی | هر منی را در منی همره تو نی
گر تمنا غیر تو در دل بود | کار نفس و روح و دل مشکل بود
جان ما از هر تمنا باز دار | جز تمنای تو اش ناید بکار

محضر ز نفی ز زلف یار ده
ای بهر بان کاه بقصد جان خلیل
بچه اسماعیل آورده قتیل
کردی قربانی ما را قبول
کان بود نفس جهول و بوالفضول

[illegible marginal text]

[illegible marginal text]

همچو آن طفل رسن بازم ز تو | بر صراط این برگ و این سازم ز تو
رمی جمرات است چون رمی هوا | رمی این جمراتم از خاطر نما
بر سرم هست از علایق موی‌ها | ظاهر و باطن همه عیب و خطا
سایه توفیق افکن بر سرم | تا به تیغ صنعت آنها بسترم
چون علایق ظاهر و باطن برید | جسم گردد طاهر و جان رو سفید
از دخول مسجدم رخصت رسید | روح ایمان و امان بر دل وزید
جان خلیل الله سان گیرد مقام | در مقام بیت ایمن از آثام
یا علی ای کعبه و بیت الحرام | از تو مسجود خلایق بر دوام
از سجودم بر جبین نقش جلی | منعکس فرمودی از نام علی
معنیش را بر قرار و بر دوام | صورتی بخشای تا یوم القیام
تا بود بر محضرم مهر ثبات | حق احمد مهر فرد کاینات
استلامی گر بحجر می بایدم | از تو تسلیم و رضا می شایدم
چون به تسلیم و رضا جان شد قرین | استلامش از حجر گردد یقین
ای حجر از تو شرفیاب سلام | از سلامت باز ابواب سلام
طوف بخشم بر وداع ما سوا | روح و سر و قلب را بخش صفا
مروه کان جای مروت آمده | فاش و سر ما بآن آرام ده
گر مروت عهد را آریم جا | عهدهائی را که بستیم با خدا
ایکه از فرط کرم گفتی هلا | هست حج بیت بر مردم مرا
با وجود بی‌نیازی و عظم | نسبتش بر خویش دادی از کرم
این شرافت بس بود حجاج را | بس همین معراج این منهاج را

[illegible marginal text]

علی ترک الفرایض کیف یکون جسد بلا روح قال علی بن الحسین علیه السلام محب الفضائل
فضیلة تارک فریضة ولیس فی الحکمة ان معرفة الامر وتعظیمه وترک روئیته
اعلمهم لامره واختارهم له والله اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب

لمعه خامس وعشرون در عبادت — **نور فشان کرد از عین رشاد**

حضرت صادق انیس العابدین — در عبادت حکم فرماید چنین

باش دایم در فروضات و سنن — در ره اخلاص حق ذوالمنن

زانکه این دو هست اصل بندگی — کرد با این دو هم انس زندگی

در ادای حقشان از جان شتافت — از عبادت آنچه می شایست یافت

بهترین بندگیها بر بشر — آنچه بر امر خدا نزدیکتر

وآنچه دایم تر اگر کمتر بود — خالص از آفات و سالم تر بود

گر ستم بر تو شد فرض و سنن — پس تو نی تو فارغ از هر اهرمن

با حذر باش از بساط پادشاه — که قدم ننهی در آن بیگاه و گاه

جز بذلت جز بخشیه و افتقار — جز بتعظیم و توسل خوار و زار

از ریا خالص نما حرکات تن — باطنت از تیرگی ای انجمن

زانکه فرماید نبی مصطفی — هر مصلی راز گوید با خدا

پس حیائی کن که حق بیند عیان — سر و نجوای تو را فاش و عیان

آنچنان که بر تو بنموده عیان — خواهش خود را خواندت سوی آن

پیش از این آنان که راه بندگی — می شدندی بودشان پایندگی

در وصول وقت چون دو نماز — از دوام فکر و ذکر چون نیاز

ذکر با اخلاص بودشان قرین — از نمازی تا نمازی همچنین

تا همه اوقات خود صبح و مسا — در عبادت سر آریم و دعا

آنچه موقوف است از فرض و سنن — آنچه موقوف دوام است از من

گاه و بیگاه ای عطوف مهربان — دار با توفیق خود همراه جان

ایکه پنهانی بر از و آشکار — آشکار و راز ما یاد کردار

پرده غشوه ز دلها بر فکن — گر ز ریا خالص شود مان جان و تن

خشیه و تعظیم سلطانت بجان — خوار و محتاج و ذلیل و ناتوان

بر بساط قرب تو استاده ایم — چشم بر لطف و کرم بگشاده ایم

میلمان دایم بسوی یاد تست — زانکه بی یادت عمل ناید درست

ایکه امرت موجب قربی تست — نسبت محویت از لقای تست

خالص از آفات ساز و بر دوام — بندگی ما الی یوم القیام

تا که رو سوی تفکر آوریم — از مهالک رخت جان بیرون بریم

لمعه سادس وعشرون فی الفکر والنظر

قال الصادق علیه السلام اعتبروا بما مضی من الدنیا هل بقی علی احد وهل احد فیها
باق من الشریف والوضیع والغنی والفقیر والعدو والولی فکذالک ما لم یأت منها
بما مضی اشبه من الماء. وقال رسول الله صلی الله علیه وآله کفی بالموت واعظا و
بالعقل دلیلا وبالتقوی زادا وبالعباده شغلا وبالله مونسا وبالقرآن بیانا
وقال صلی الله علیه وآله لم یبق من الدنیا الا البلاء والفتنه وما نجی الا بصدق الالتجاء
وقال نوح علیه السلام وجدت الدنیا کبیت له بابان دخلت من احدهما وخرجت
من الآخر هذا حال صفی الله فکیف حال من اطمئن بها ورکن الیها وضیع
فی عمارتها وفرق دینه فی طلبها والفکر مرآة الحسنات وکفارة السیئات و

نوح فرماید جهان را یافتم | برده و در داخل شدم و شتافتم
از یکی و از یکی دیگر ببین | چون بود حال صفی الله چنین
پس چه باشد حال آنکس که در آن | مطمئن گشت و نشست اندر امان
خویش را وابسته بر آن و نمود | عمر خود ضایع در آن از بهر سود
خرمن ایمان خود بر باد داد | در طلبکاری آن شوم فساد
فکرت است آئینهٔ نیکو ببین | فکر کن در آئینه نیکو ببین
هست کفاره بهر بد فکرت | قلب را روشن نماید فکرت
روشنی قلب و وسعت خلق را | در سعادت زآن بسی اصلاح‌ها
بر عواقب مطلع گردی ز فکر | علم را سازد زیاده ذکر و فکر
خصلتی باشد تفکر که خدا | نبود کش مثلش عباده جدا
هست از قول نبی کردگار | ساعتی فکرت به از یکساله کار
از تفکر کس نیابد منزلت | جز که گشته خاص نور معرفت

این مناجاتم ز فکرت مستمد | میکند در مستیا زینک رود

یا علی ای فکر تو آرام دل | یا علی ای ذکر تو الهام دل
ای ز نور روشن تفکر را چراغ | کز تفکر دل ز غم یابد فراغ
از تفکر جان ما را منزلت | موهبت فرما ز نور معرفت
ساعتی فکرت که از سالی به است | از تو آن فکرت مدام امید هست
فکر در آثار حکمت چون صواب | باشدم یارب نما زآن فتح باب
تا بیابم اطلاع از عاقبت | وانمایم باب علم و معرفت
بر سعادم آن تفکر مصلحت | کانکه دایم با تفکر مفلح است

فکرتم یارب بده بهره نما | تا مگر از صمت یابم مدعا

لمعة السابع والعشرون فی الصمت

قال الصادق علیه السلام الصمت شعار المتحققین بحقایق ما سبق و جف القلم و هو مفتاح کل راحة من الدنیا و الآخرة و فیه رضی الله تعالی و تخفیف الحساب و الصون من الخطایا و الزلل و جعله الله سترا علی الجاهل و زینا للعالم و فیه عزل الهوی و ریاضة النفس و حلاوة العبادة و زوال قسوة القلب و العفاف و المروة و الظرف فاغلق باب لسانک عما لک منه بد لا سیما اذا لم تجد اهلا للکلام و المساعد فی المذاکرة فی الله و کان ربیع ابن خثیم یضع قرطاسا بین یدیه فیکتب کل ما یتکلم به ثم یحاسب نفسه فی عشیته ما له و ما علیه و یقول آه آه نجی الصامتون و بقینا و کان بعض اصحاب رسول الله صلی الله علیه یضع حصاة فی فمه و ان کثیرا من الصحابة رضی الله عنهم کانوا یتنفسون تنفس الصعداء و یتکلمون شبه المرضی و انما سبب هلاک الخلق و نجاتهم الکلام و الصمت فطوبی لمن رزق معرفة عیب الکلام و صوابه و علم الصمت و فوائده فان ذلک من اخلاق الانبیاء و شعار الاصفیاء و من علم قدر الکلام احسن صحبة الصمت و من اشرف علی ما فی لطیف الصمت و ائتمنه علی خزائنه کان کلامه و صمته کله عبادة و لا یطلع علی عبادته هذه الا الملک الجبار

لمعهٔ سابع و عشرون نوربار | می‌شود از صمت پنهان و جهار

حضرت صادق که در اوصاف آن | هست صامت نطق ملک و انس و جان
گفت صمت آمد شعار آن کسان | کز حقایق هستشان آگاه جان
آن حقایق که بیان شد پیش از این | از نوامیس شرق حق و یقین
ختم شد اینجا قلم با این بیان | گر زبان صمت آمد در میان

گر بدی قد وفی الله آن کلام — ورنه بودی در دهن سنگش مدام

از صحابه بود بسیاری که بود — هر نفس چون مجمر وقت صعود

در تکلم همچو بیماران زار — همچو بیماران زار سوگوار

رستگاری و هلاک مردمان — از خموشی و سخن در هر دهان

ای خوش آنکه گشت عارف در کلام — بر بد و نیکش شناسا شد تمام

ای خوش آن کز علم صمت آگاه شد — زان فواید دید و رو در راه شد

زانکه صمت آمد ز خلق انبیا — همچنین باشد شعار اصفیا

هر که دانا هست بر قدر کلام — صحبتش بهتر کند صمت تمام

مطلع گردد لطایف صمت را — موتمن بر گنجهای اعتلا

هم کلامش هم سکوتش حکمت است — مطلع زین بندگی جز شاه نیست

این مناجات است کز صمت و کلام — جان و دل را به کرامت بر دوام

یا علی ای از تو هر صمت و کلام — با کرامت از عبادت بر دوام

هر کلام و هر سکوتی حکمت است — کز ولایت بر رخش خورشیدیست

ای لطیفه صمت در ذات خفی — مخزن اسرار انوار صفی

انبیا را صمت در ذات مدام — اصفیا را وصف ذات تو کلام

اصفیا حاجات ز کنه ذات تو — انبیا را حق ز اکرامات تو

عارف صمت و کلام و ساز جان — واقف نیک و بدش فاش و نهان

در تکلم جز به یاران عشیق — جان بود بیمار و دل اندر مضیق

گر نه اندر راه حق گویم سخن — سنگ ریزه به که ریزم در دهن

یا علی از گفتنم خاموش دار — چون نباشد بر سخن کس گوش دار

مکتوب فی کتب الاولین یا قناعة یا قناعة العز والغنی معک فزت عز لی

قال ابو الدرداء اقسم بالله تعالی لا یفوتنی ولو کان فی جناح ریح وقال ابو ذر

هتک ستر من لا یثق بربه ولو کان محبوسا فی صم الصیاخید فلیس احد اخسر واذل

واذل ممن لا یصدق ربه فیما ضمن له وتکفل به من قبل ان خلقه وهو مع ذلک

علی قوته وتدبیره وجهده ویتعدی حدود ربه باسباب قد اغناه الله تعالی عنها

لمعهٔ ثامن و عشرون و احد است — مؤمنان را از حضور آیت است

حضرت صادق که بر خلق جهان — راحت جان هست و آرام جنان

گفت مؤمن را نباشد راحتی — در دل و در جان مگر آن ساعتی

کز لقاء الله گردد مستفیض — ماسوای این بود در چار چیز

صمت کز آن دانی احوال دلت — که چه شد از نقش در دل حاصلت

هم بدانی در میان تو و حق — چیست نسبت چه حقیقت چه سبق

خلوتی که راز گوئی بر خدا — بردباری که از آن یابی نجا

جوع کز آن شهوت و وسواس را — مرکبا شد رجم هر خناس را

نیز بیداری که دل روشن کند — طبع را از تصفیه گلشن کند

روح را از تزکیه بخشد جلا — صیقل آئینه اش ذکر خدا

گفت پیغمبر که هر کس صبح خواست — جانش ایمن از نهیب باز خواست

جسمش اندر عافیت بی درد و رنج — قوت یکروزه برش او دید گنج

گوئی او دنیا تمامی یافته است — سر حق اینها تمامی یافته است

ابن سینه گفت دیدم در کتاب — کز کلام سابقین بودش نصاب

ای قناعت ای قناعت از تو است — بی نیازی با تو عزت با تو است

از چه ره باید نمودن اعتماد / غیر تو بر چیز دیگر زاجتهاد

آنکه جز تو کرد بر چیز دگر / اعتماد از آن که باشد پست‌تر

روی دل سوی تو دارم یا علی / چشم جانم از کرامات جلی

هرچه می‌باید بجان آن میدهی / یا وفی یا خفی یا زکی

راحت جان امن و ایمان از تو است / امن و ایمان راحت جان از تو است

کز لقای حضرتت حاصل شود / راحت و ایمان امان حاصل بود

از قناعه بس همینم در جهان / در جهان این بس قناعه بهر جان

صبح بی یادت اگر خیزم ز خواب / کار دل صعب است و حال جان خراب

گر همه دنیا تمامی باشدم / آن تمامی ناتمامی باشدم

عافیت نبود مگر با یاد تو / ره براحت نیست جز ارشاد تو

هست راحت چونکه اندر چار حال / سهر و جوع و صمت و خلوت یا کمال

یا علی بیداریی خواهم ز تو / تا بمنهم هر قدم راهم بتو

یا علی جوع خودم روزی نما / تا شوم سیر از غذای ماسوا

یا علی در خلوت خاصم نشان / جرعه از ناب اخلاصم چشان

تا کند کیفیتش در دل ظهور / کز قناعه جان شود غرق سرور

لمعة التاسع والعشرون فی القناعه

قال الصادق علیه السلام لو حلف القانع بتملکه الدارین لصدقه الله عز و جل بذلک ولابره بعظم شان مرتبة القناعه ثم کیف لا یقنع العبد بما قسم الله له عز و جل و هو یقول نحن قسمنا بینهم معیشتهم فی الحیوة الدنیا فمن ایقن وصدق بما شاء لما شاء بلا علة فمن ایقن بربوبیة اضاف تولیة الاقسام الی نفسه بلا سبب و من قنع بالمقسوم

از قناعت هرچه آن ناقص بود / رغبت نفس و طمع زاید شود

این طمع این رغبه اصل هر بلا است / صاحبش بی توبه از آتش نرست

گفت پیغمبر قناعت ملکتی است / که زوالش بر قناعت پیشه نیست

مرکب خوشنودی راه خدا است / صاحبش را سوی آن در رهنماست

باش نیکو در توکل آنچه را / حضرت معطی نفرمودت عطا

باش راضی زآنچه فرمودت عطا / صبر کن زآنچه رسیدت از بلا

این تحقیق است از عزم امور / تا بد از این عزم خورشید حضور

این مناجات قناعت پیشه است / هر که را حرص است بر پا تیشه است

یا علی ای حب تو عزم امور / دل که بی حبت نبیند روی نور

در بلا صبر از تو جوییم ای ولی / در بلا شد ازمان حق علی

یا علی بر جان عطا فرما رضا / تا رضا باشیم از جمله عطا

هرچه را امید دارد جان ز تو / با توکل از تو باشد چشم آن

ای قناعه با تو ملک بی‌زوال / ای طمع ای رغبه از تو پایمال

قانعم بر قسمت پروردگار / راحتم اندر دو رنج روزگار

این یقین دانم که مقسوم خدا / هست بی علة نصیب بنده‌ها

ای قسیم رزق خلق عالمین / شکر و کفر جمله بر ذات مبین

قانع از تو بر سریر عافیت / کز قناعت یافتش جان موهبت

حرص را در جان قانع راه نیست / هر که قانع شد ز حرص آگاه نیست

لمعة الثلثون فی الحرص

قال الصادق علیه السلام لا تحرص علی شیء لو ترکته لوصل الیک و کنت عند الله مستریحا محمودا

ور کنی مستعجلا او را طلب / نزد حق مذموم از ترک ادب
پس توکل قسمتش را نا رضا / زانکه دنیا هست چون سایه ترا
طالبش آیی از او بینی تعب / ور کنش ملحق نکردی این عجب
تارکش گردی خود آید با طرب / جان از آن باستراحت بی تعب
این سخن هر دوست از قول نبی / هر حریصی هست محروم از خوشی
با همه محرومیش مذموم نیز / این لطیفه از دل و جان کن تمیز
چون نباشد لیک محروم از پناه / جسته بیرون از وثاق پادشاه
بر کلام الله مخالف آمده / با مخالف خود موالف آمده
گوید الله از کمال امتنان / او خدا باشد که کرده خلقتان
رزقتان داده است از خوان نعم / پس بمیراند شما را وز کرم
زنده سازد باز و آنکه سوی او / جمله محشورید از زشت و نکو
هشت آفت را سبب جان حریص / آفت دین و دل و ایمان حریص
اولا فکری که زان بر جسم و دین / نفع نبود با ضرر سازد قرین
دومین همی که پایانیش نیست / آن تعب سرکش زند کآسوده نیست
چارمین خوفی که نبود بهر جان / چاره غیر از فتادن اندر آن
پنجمین حزنی که تیره عیش از اوست / جان از آن بی فایده دل تیره دوست
ششمین باشد حسابی کز لئیم / نیستش الا دهد [illegible]
هفتمین باشد عقابی که از آن / نه فراری هست نه حیله توان
این بود حال حریص پر نوا / و آنکه میدارد توکل بر خدا
صبح و شامش در پناه حق بود / هم ز حق با عافیت ملحق شود

این مقام از قوس آمد برون
وز توکل فر بخشد در درون

جان و دل از حزن حرصم بازدار / تا نگردد روز عیشم شام تار
خوف حرصم در دل و جان ره مده / جای آن در بارگاه شه ده
یا رب از حرصم تعب بر جان منه / راحتم را بر تعب پنهان منه
آن تعب کز حرص بر جان میرسد / چاره آنش جز مرگ چیزی کی بود
یا رب از حرصم رهان تا شوم / در توکل زنده بی اندوه غم
فکرت حرصم کن خاموش چراغ / نه از آن آسودگی و نه فراغ
ای تو خلاق و تو رزاق همه / ای ز نعمت بسته میثاق همه
آنکه میمیرانی و زنده کنی / سوی تو حشر تقی و اشقی
ای که محروم از درت نا رفته کس / گر حریصم حرص یارم هست و بس
حرص جانم نیست جز وصل حبیب / دار از وصل حبیبم با نصیب
گر بود این حرص هم مذموم تو / عاشقان هستند بس محروم تو
یا رب از حرص دنیا بازدار / تا برم از زهد جان شرحی بکار

لمعة الحادی و الثمانون فی الزهد

قال الصادق علیه السلام الزهد مفتاح باب الآخرة والبراءة من النار وهو ترک کل شیء یشغلک عن الله تعالی من غیر تأسف علی فوتها ولا اعجاب فی ترکها ولا انتظار فرج منها ولا طلب محمدة علیها ولا عوض بها بل تری فوتها راحة وکونها آفة وتکون ابداً هارباً من الآفة معتصماً بالراحة والزاهد الذی یختار الآخرة علی الدنیا والذل علی العز والجهد علی الراحة والجوع علی الشبع وعافیة الآجل علی محبة العاجل والذکر علی الغفلة ویکون نفسه فی الدنیا وقلبه فی الآخرة قال رسول الله صلی الله علیه وآله حب الدنیا رأس کل خطیئة الا تری کیف احب ما ابغضه الله تعالی و ای خطاء

ازدم تیغ دوسر یعنی که لا قطع فرما دستش ازجانهای ما
چشم دنیا آنکه حرصش کنده اند این که از شعب حق سعد اند
واکن بروی ما یا مستعین حق ذات مصطفا عین الیقین
کبر اکان رئیس دنیا آمده حب آن رأس خطایا آمده
از سرما دورکن یا ذوالعلا حق محمود آن حبیب کبریا
صلی الله علیه وآله واقفان حضرت شاهنشهی
تا مگر آریم رو سوی ورع جای بگزینیم در کوی ورع

لمعة الثالث والثلثون في الورع

قال الصادق علیه السلام اغلق ابواب جوارحک عما یرجع ضرره الی قلبک ویذهب بوجاهتک عند الله ویعقب الحسرة والندامة یوم القیمة والحیاء عما اجترحت من السیئات المتورع یحتاج الی ثلثة اصول الصفح من عثرات الخلق اجمع وترک خوضهم واستواء المدح والذم واصل الورع دوام المحاسبة وصدق المقاولة وصفاء المعاملة والخروج من کل شبهة ورفض کل ریبة ومفارقة جمیع ما لا یعنیه وترک فتح الابواب لا یدری کیف یغلقها ولا یجالس من یشکل علیه الواضح ولا یصاحب مستخف الدین ومن لا یعارض من العلم ما لا یحتمل قلبه ولا یتفهمه من قائله ویقطع من یقطعه عن الله تعالی بالحق

لمعه سی وسیم نور ورع میکنم پرساخت جان مطلع

حضرت صادق که از خدام او از ورع شرحی نماید مستبین
بار دانوار ورع بر خلق هو دم به بند وچشم بگشا و ببین
جمله درهای جوارح را به بند بورخ هرچه بدل آرد گزند

این مناجاتم ورع می آورد از فیوضات خدا وندصمد

یا اله الاولین والآخرین حق احمد حق آل طاهرین
از ورع بابی بروی دل گشا منقطع کن جان جانان از ما سوا
تا معارض با معارض در مرا دل نگردد جان نیفتد در بلا
تا ز قایل قول را فهمیم باز تا نگردد باطل برقلب باز
همنشینم با سبک دینان مکن مستخف دینم و ایمان مکن
باز دار از همنشینی باکسی که نماید روشنم را تیرگی
بر رخم آن باب را مگشا که نی آگهیم از بستنش حق علی
دور دارم از دنیه وارتیاب وانچه با من نیست کار وحساب
با صفا بامردمان سازم عمل تا نگردد شبهه جان را محل
در مقام صدق بخشا و صواب تا نباشم در ندم وقت جواب
با حساب خویشتن ور دوشیم روز و شب در ذکر یا رب بارهم
مدح و ذم را تقاوت هیچ نیست زآنکه مدح و ذم من ناگفتنی است
مدح خاص ذات پاک کبریاست او که دانش پیشنیاز از مدح ماست
ذم ره عشق هرکجا باشد منم خواه ذم دوستم یا دشمنم
بنده را مدحی نه غیر از بندگی بندگی عابد کند عابد تو نی
این تفاوت مینم اندر مدح و ذم مدح و ذم را این تفاوت پیش و کم
این تفاوت یا الهی از کجاست بنده عابد عابد از وصف خداست
جز عبادت بنده مخلوق را میشه وصفی در مقام ابتلا
احتیاجهای بندگان در بندگیست بندگی ده تا بدانم بنده کیست

لمعة الرابع والثلثون في العبرة

فتح الله تعالی عین قلبه وبصر بعینه الاعتبار فقد اعطاه منزله رفیعه وملکا عظیما

لمعه سی و چهارم نوربار	می شود از عبرت اندر روزگار
حضرت صادق که کرد اعتبار	خادمانش بر امور روزگار
گفت میگوید رسول کردگار	هر که در دنیا بود با اعتبار
زندگیش هست مانند کسی	که زخوابش هست رؤیا ها بسی
خوب می بیند و لیکن بهر خواب	حال اهل عبرت این بی ارتیاب
روح و نفس اوست در عبره مقیم	کار مغروران دنیا را عدیم
کو بود مورث حساب با عقاب	ز اعتبار قول و فعل با صواب
هم بدل سازد بآن آن را که او	آورد قرب رضا و عفو هو
شوید از آب زوالش آنچه را	دعوت دنیاش کرده بی بها
وآنچه زینت داده در چشمش جلی	از مساکن وز ملابس و حلی
عبرت آرد صاحب خود را بهر	اولا اندر عمل علم و تمیز
پس عمل بر آنچه داناشد بآن	علم بر آنچه نداند حال آن
اهل عبرت اولی گر آخرش	هست دل بخشیده و جان مرتعش
آخری باشد که در اول از آن	زهد می باشد محقق بی گمان
معتبر نبود کسی را اعتبار	جز ز اهل صفوت بینای کار
گوید اندر عبرت دنیا خدا	یا اولی الابصار عبرت با شما
دیده ظاهر ز دنیا میشه کور	لکن تعمی القلوب فی الصدور
هر که حق بگشود از آن چشم جهان	داد بینائی بعبرت در جهان
پس حقیقت عطا کرده کریم	منزلات عالیه ملک عظیم

معتبر سازم ز خط اعتبار	حق محبوب نبی و آل کبار
گر تکلف جانم آگاهی برد	بی تکلف از تکلف بگذرد

لمعه الخامس والثلثون فی التکلف

قال الصادق علیه السلام المتکلف مخطئ وان اصاب والمتوقع مصیب وان اخطأ والمتکلف لا یستجلب فی عاقبة امره الا الهوان وفی الوقت الا التعب والعناء والشقاء ظاهره ریا وباطنه نفاق وهما جناحان بهما یطیر المتکلف ولیس فی الجملة من اخلاق الصالحین ولا من شعار المتقین التکلف فی ای باب کان قال الله تعالی لنبیه صلی الله علیه وآله قل ما اسئلکم علیه من اجر وما انا من المتکلفین وقال النبی صلی الله علیه وآله نحن معاشر الانبیاء والاتقیاء برآء من التکلف فاتق الله واستقم یغنیک عن التکلف ویطبعک بطباع الایمان ولا تشتغل بطعام آخره الخلاء ولباس آخره البلاء ودار آخرها الخراب ومال آخره المیراث واخوان آخرهم الفراق وعز آخره الذل ووفاء آخره الجفاء وعیش آخره الحسرة

سی و پنجم لمعه روشن بگو	بی تکلف از تکلف وصف او
حضرت صادق که صدیقان او	بی تکلف هستشان ذات نکو
از تکلف وصف فرماید چنین	با تکلف با تکلف دان یقین
گرچه باشد زان تکلف با صواب	با توقع ار خطا باشد مصاب
با تکلف عاقبت خواریستش	غیر درد و رنج و شقوه نیستش
ظاهرش باشد ریا باطن نفاق	این دو چون دو بال بر اهل شقاق
با تکلف می پرد با این دو بال	وز تکلف می برد بر خود وبال
بی تکلف هست آن خلقی گزین	نه شعار متقین صالحین

ای ز ما غم کت بر نیک الکریم / از کرم بگشوده ابواب نعیم
بندهٔ عاجز غرورش از کجا / جز بفضل و رحمت بی منتها
گر شدیم از صدق مغرور کریم / با یقین در بزم رحمت ره بریم
عالم الاسرار ای ذات علی / از وصول فکرت هر کاملی
در بیابان تحیر عقل کل / مانده حیران با امارات و سبل
قوهٔ حیرانیش چون شد زیاد / گشت مجنون و بعالم رو نهاد
چون جنون آمد در حب از شد / عشق آمد عقل را دستار شد
عشق جز معشوق چیزی ننگرد / غیر راه کوی جانان نسپرد
ای بکویت عاشقان جان نثار / غره از احبیت با هر برگ و ساز
من نمیدانم کیم دنیام چیست / حیله ام چه بر چه چیزم غره کیست
یا علی بر عجز و ابرامم نگر / صد هزاران دانه و دامم نگر
دست بر ذیل تمنایت زدم / از کرم خوبم ده گرچه بدم
گر بدم در خوب خویم از یقین / با تولای امیر المؤمنین
یا علی ای یاد تو اکسیر دل / دل بیاد تو برفعت متصل
اتفاقم هست با اهل نفاق / ترسم افتد با نفاقم اتفاق
یا علی از نور توفیقم بدل / رفعتی ده با بهاکن متصل
آنچنان آرم بپایی از نفاق / روشنی چشم اهل اتفاق

لمعهٔ تاسع و ثلثون فی المنافق

قال الصادق علیه السلام المنافق قد رضی ببعده عن رحمة الله تعالی ...

حضرت صادق شه ملک وفاق / از منافق گوید و وصف نفاق
کز منافق در جهان گشته رضا / جانش از دوری رحمت از خدا
زانکه در ظاهر عملها میکند / که شریعت را شبابه می شود
لیک لغو و لهو و بغیش در دل است / چونکه استهزا بدینش حاصل است
از علامات نفاق آمد دروغ / گر زخ و دل می برد نور و فروغ
هم خیانت هم وقاحت آن بلا / دعوی بی معنی و اشک ریا
بیحیائی و سفاهت هم از آن / معصیت را خورد و دیدن همچنان
اهل دین را خوار و ضایع داشتن / زاهل در دین سبک انگاشتن
کبر و حب مدح و غلظت چه به / از نفاق ارث منافق میرسد
کور هستش چونکه چشم اعتبار / کرده دنیا را بعقبا اختیار
برگزیده بد به نیک اندر جهان / میل کلی در سخن چینی بجان
حب لهو و عون اهل فسق و بغی / از نکو شیها خلاف امر و نهی
نقص اهل خیر و استحسان شر / آنچه در عالم بود میکند
نیک را از غیر خود دیدن قبیح / قبح خود را در نظر دیدن صحیح
همچنین امثال این افعال بد / در جهان وصف منافق می کند
حق تعالی در بسی موضع از آن / در کلام خود بیان کرده نشان
وصف فرموده که بعضی مردمان / بندگی حق کنند از یک نشان
گر رسدشان خیر اطمینان برند / ور رسدشان فتنه رو گردان شوند
در زیان باشند اندر دو جهان / این زیانی هست رسوا و عیان
همچنین در وصف ایشان حق تعال / گفته است از روی تهدید و جلال

گر نه وافق یا منافق در جهان / وفق ایمانم بود با مؤمنان

با وجود شدت اهل نفاق / گر نشان و نام نبود از نفاق

اتفاقم هست در دل های کبیر / صورت ایمانش نقش ضمیر

یا الهی می برم بر تو پناه / تا نگردد از نفاقم دل سیاه

تا گران جانی ز سنعت نایدم / تا سبکباری ز وسعت نایدم

در اماناتم خیانت نبودم / بر زبان کذب و اذیت نبودم

گر کنم نیکی بکس پنهان کنم / نه که فاشش بهر این آن کنم

وعده را تا خلف ننمایم قرین / حق احمد و آل او قادات دین

یا رب از محشر تقیم و اکبر / تا نگردد بر نفاقم جان اسیر

تا نباشد بند کیم از یک طرف / ز ابتلای خیر و شر آرم شعف

قبح خود را در نظر نارم صبیح / در نظر حسان نایدم قبیح

نقص اهل خیر و استحسان شر / خانه ام را کو مکن زیر و زبر

تا نخواهم نقص اهل خیر را / تا نجویم نیکی از بد ای خدا

تا تخلف کردن خیرات را / با لحاظ کردن اهل غوا

نبودم حاصل بکاران چنوا / حب لهوم نفکند دل در بلا

در سخن چینی خدایا الامان / گر ز بدی نیکی طمع نایدم بجان

یا علی ای از تو دنیا و آخرت / با مذلت آمده با مغفرت

حب هر دو از دلم بیرون نما / تا در آید نور اخلاص خدای

تا با هل دین تواضع باشدم / معصیت در چشم کوچک نایدم

بحیائی و سخاوت از ریا / نایدم بر جان زار پسنوا

للحق وقرین الباطل وقوة الهوا من الشهوة واصل علامات الشهوة من اكل الحرام والغفلة من الفرائض والاستهانة بالسنن والخوض في الملاهي

سی و هشتم لمعه از انوار عقل / می نماید روشنت اطوار عقل

حضرت صادق شه عقل آفرین / در بیان عقل فرماید چنین

عاقل آن باشد که باشد رام حق / متصف بر قول در اعلام حق

هیچ بر باطل نیارد سر فرود / گفتنش را نیز می باشد عنود

ترک دنیا میکند اما ز دین / نگذرد چون باشدش عین الیقین

از سر دنیا تواند درگذشت / لیکن از دینش نباشد درگذشت

مرد عاقل را دلیل آمد دو چیز / صدق قول و فعل نیک با تمیز

هر کجا که عقلش انکار آورد / مرد عاقل هرگز آنجا نگذرد

جانب تهمت نذارد میل جان / سوی تهمت نگذرد اندر جهان

مبتلا چون شد مدارا میکند / در مدارا کی عنان از کف دهد

در عمل علمش دلیلی بس شفیق / علم در احوال او باشد رفیق

در مذاهب از تقیش معرف / در مراتب از تقیش معرف

دشمنی بر عقل نبود چون هوا / جز هوا نبود مخالف عقل را

چون هوا باشد مخالف بهر حق / هست با باطل قرین از آن سبق

این هوا را قوه از شهوت رسید / شهوه از اکل حرام آمد پدید

از فرایض غفلت آرد این هوا / استهانت بر سنن از مصطفی

هم فرو رفتن بهر لهو از هوا است / خوش شد آن عاقل که رست زین بلاست

این مناجاتم ز عقل دو بین / میکند روشن چو اهل الیقین

حسن را دیدم چو خورشید منیر
جمله ذرات آئینه صورت پذیر

برسرم افتاد از فتوای عقل
از هوای حسن و حسن ای محل

خوش هوائی چون هوای کوی یار
چون هوای کوی یارم عقل یار

یارب اندر این هوای ذوالعلا
بال و پر بخشای کز شاخ هوا

بر پرم و اندر هوای معرفت
آشیان نمایم و عنقا صفت

در نظر نایم نگردم مبتلا
آنچه را نبود موافق عقل را

از محل تهمتم کان غفلت است
که بنفس و قلب وجانم آفت است

وارهان از عقل فرمای صواب
قول و فعلم را آن همه صدق و صواب

بهر دنیا تا نگویم ترک دین
قول باطل را شوم خصمی مبین

سر فرو نارد دلم بر ناصواب
قول حق را آورم از جان جواب

حق احمد حق آل طاهرین
استقامه بخش عقلم را بدین

تا پای آورم در وسوسه
افکنم تا عقل از سر وسوسه

لمعة التاسع والتسعون فی الوسوسة

قال الصادق علیه السلام لا یتمکن الشیطان بالوسوسة من العبد الا وقد اعرض عن ذکر الله تعالی واستهان بامره وسکن الی نهیه ونسی اطلاعه علی سره والوسوسة ما یکون من خارج القلب باشارة معرفة العقل ومجاورة الطبع واما اذا تمکن فی القلب فذلک غی وضلالة وکفر والله عز وجل دعا عباده بلطف دعوته وعرفهم عداوة ابلیس فقال عز من قائل ان الشیطان لکم عدو فاتخذوه عدوا الآیة فکن معه کالغریب مع کلب الراعی یفزع الی صاحبه فی صرفه عنه وکذلک اذا اتاک الشیطان موسوسا لیضلک عن سبیل الحق وینسیک ذکر الله تعالی فاستعذ بربک وربه یؤید الحق علی الباطل وینصر المظلوم علی الظالم لقوله عز وجل

آن خداوند علی جل جلال
بندگان را خوانده با لطف و جلال

کرده عارفشان ز شیطان لعین
که شما را دشمنی باشد مبین

چون شما را دشمن است او پس شما
دشمنش گیرید از قول خدا

باش با او همچو آن شخص غریب
کش سگ راعی زند بر دل نهیب

آورد روی فزع بر صاحبش
تا ز آزارش شود او صاحبش

همچنین آید چو شیطانی ترا
تا کند کراهت از راه هدا

تا فراموشت کند ذکر اله
بر خدا از صدق دل می بر پناه

کز حقیقه او بحق یاری کند
باطل از یاریش متواری کند

یاری مظلوم بر ظالم کند
ست با یاریش ظالم را چه حد

خویش فرماید که او را سلطنت
میث بر آن مؤمنان کز معرفت

ست از پروردگار بارشان
در دل و در جان توکل بارشان

در فن وسواس آن دیو لعین
میث راه معرفت هرگز خزاین

که نگهبان باشیش از دل مدام
مستقیم خدمتش مستدام

مطلع از هیبت شاه کبیر
کاو بود بر جمله پنهانی خبیر

ذکر حق بسیار گو بی بر دوام
بر دوام و مستدام و صبح و شام

وانکه اهمالش بود در ذکر هو
لا محاله صید شیطان است او

عبرت آور بر فعال او بجوشش
که کرفت اغوا و استکبار پیش

گشت مغرور عبادتهای خود
کرد جرأت از عبادتهای خود

زان بصیرت زان علوم و معرفه
حاصلش شد لعنت حق تا ابد

شد رسیده لال معقوش حصول
تا ابد دوری ز در بار وصول

حق تعالی گفت قل للمؤمنین / تا بپوشانند چشم از ناگزین

چون بپوشانند چشم از نابسند / حفظ فرج خویشتن را کرده‌اند

گفت عیسی با حواریین که / بر حذر باشید از کار نظر

زانکه آن در نفس بذر شهوت است / در زمین دل گیاه قسوه است

گفت یحیی هر که بر من دوست تر / زانکه بر جزو اجنبیه اندازم نظر

گفت عبدالله مسعود آن سعید / نزد بیمار زنی مردی چو دید

دیده اش بگشوده و دارد نظر / که اگر ریشه تورا نور بصر

بود بهتر زین عیادت کردنش / تا نیفتادی کنه بر گردنش

هیچ چشمی و انگردد در جهان / به استیفای منظوری کز آن

عقده بر قلب از آن حاصل نگشت / آرزوی آن گره از دل نشد

وآن گره بگشاید الا در دو حال / یا با خذ حظ از آن یا اشتغال

زآن بگریه حسرت و اشک ندم / بازگشت از صدق بر باب کرم

کامجوئی زآن بغیر از توبه است / جانب رب برد از جو به است

بازگشت و گریه و اشک ندم / بازگشتش باغ رضوان و نعم

این مناجاتم ببند چشم جان / جز بروی خوب خوبان در جهان

ای گشوده چشم امید تمام / در ره رضوان قربت برده وام

چشم جانم را ز نامحرم ببند / تا نیفتد بر دلم از دیده بند

عقده دل را گشایش یا علی / چون بجز اشک ندم جز توبه نی

از نظرها جان مرا ناری مکن / اشک حسرت بر رخم جاری مکن

از نظر بگشانیم بر خود گشا / از رخ خوبان نظر را ده جلا

محرمی کن همدمم تا در نظر / نایدم جز یار منظوری دگر

جز جمال دلگشای یار یار / در نظر ناید چو آرم اعتبار

هر کجا ز مشی بگذارم قدم / گریه حسرت نیارم دمبدم

حق شاه مصطفی نور قدم / که نزد جز در ره حق یک قدم

لمعة الثالث والاربعون فی المشی

قال الصادق علیه السلام ان کنت قد تقدم العزیمة الصحیحة والنیة الصادقة فی حین قصدک الی ای مکان اردت فانه النفس عن التخطی الی المحذور وکن متفکرا فی مشیک و معتبر العجائب صنع الله تعالی اینما بلغت ولا تکن مستهزءا او متجبرا فی مشیک وغض بصرک عما لا یلیق بالدین واذکر الله کثیرا فانه قد جاء فی الخبر ان المواضع التی یذکر الله فیها وعلیها تشهد بذلک عند الله یوم القیمة وتستغفر لهم الی ان یدخلهم الله الجنة ولا تکثر الکلام مع الناس فی الطریق فان فیه سوء الادب واکثر الطریق مراصد الشیطان ومتجره فلا تامن کیده واجعل ذهابک ومجیئک فی طاعة الله تعالی والسعی فی رضاه فان حرکاتک کلها مکتوبة فی صحیفتک قال الله عز وجل یوم تشهد علیهم السنتهم وایدیهم وارجلهم بما کانوا یکسبون وقال عز وجل وکل انسان الزمناه طائره فی عنقه

لمعۀ چهل وسیم اندر طریق / مشی را روشن کند بر هر رفیق

گفت صادق از خطش بر جان سلام / گر تو هستی مرد عاقل دار کام

در ره از عزم صحیح معتبر / نیت صادق بجو دکن همسفر

آن زمان که قصد راهی می‌کنی / هر مکان راکه قدم خواهی زنی

نفس را وادار از کام خطا / جانب محذور کو مگذار پا

باش در ره با تفکر و اعتبار / وز عجایبهای صنع کردگار

طایر اعمال ما را پر کجا / پیش شهباز ولایات شما

در هوای آن عقاب تیز بال / طایر اعمال ما را کو مجال

گرچه لازم کرده حق بر گردنم / در حقیقه لیکن آن طایر منم

من کجا و جلوه پیش پادشاه / جمله اعضایم بر این معنی گواه

عضو عضوم این شهادت میدهد / کز ولایت با ولایت توام اند

میروم راهی که میدانم یقین / میروم سوی جوان مردان دین

که براه دوست از سر کرده پا / لک زنان نه سر شناسند نه پا

برده ام از کید شیطان لعین / التجا بر بندگان شاه دین

خویش را قابل نمی پندارم / پای بتوانم در این ره پیش پیش

بندگان بندگان را بنده ام / زین تقاضا خرد و عالم زنده ام

بسته ام در ره زبان از هر سخن / تا نیایم بی ادب در انجمن

یا علی در ره زبانم بسته دار / تا شوم محفوظ از شته شرار

چون بره کل لسان فرموده ام / دل بذکر پادشه بگشوده ام

هر قدم هر دم بهر جا میزنم / همعنان با ذکر مولا میزنم

یارب از ذکرت دلم غافل مدار / با بصیرت تا شوم با اعتبار

چشم پوشیم از همه نالایقی / هست نالایق چو جز تو ما بقی

جز با نعامت نظر نالایق است / کور آن دل که جز آن اشتایق است

هست امیدم از عنایات علی / ای عنایاتت بهر چیزی جلی

کاندرین راه خطرناک عظیم / که در آن در هر قدم جان راستیم

بخشی از توفیق ما را همرهی / تا رهانند جا نمان از گمرهی

کثرة الشرب و کثرة الشرب یتولد من کثرة الشبع وهما یثقلان النفس عن الطاعة ویقسیان القلب عن التفکر والخضوع والخشوع واجعل کل نومک آخر عهدک من الدنیا واذکر الله تعالی بقلبک ولسانک وخف اطلاعه علی سرک واعتقد بقلبک مستعینا به فی القیام الی الصلوة اذا انتبهت فان الشیطان یقول لک نم فان علیک بعد لیلا طویلا یرید تفویت وقت مناجاتک واعرض حالک علی ربک ولا تغفل عن الاستغفار بالاسحار فان للقانتین فیها اشواقا

چهل و چهارم لمعه همچون آفتاب / می نماید روشنم احوال خواب

حضرت صادق که نوم غفلت است / هر که را درگاه او شد جای زیست

وصف فرماید ز خواب آگاه باش / خواب اگر هم میکنی در راه باش

خواب معتدین و دانایان بکن / خواب اهل غفلت و نادان مکن

خواب معتدین بود از روم و لین / نه که از روی تبطر چون مترفین

معتدین را خواب استراحت است / یعنی استکبارشان نموده است

خواب اهل غفلت استبطاری است / کیست مستبطر جهول خود پرست

گفت پیغمبر که چشم گر بخواب / هست قلبم را ولی بیدار یاب

چون بخوابی نیت تخفیف کار / بر هلاک کن نفست از شهوت برار

خویش را از حال خواب آگاه دار / عجز و ضعف خویش بین و افتقار

که نه قادر بحرکت نه سکون / جز بتقدیر شه بیچند و چون

پس بود این خواب با مردن قرین / هم دلیلی هست بر مردن چو این

مردنی که راه بیرون شد از آن / نیست الا ابتلای او بجان

مرجع اصلاح آنچه فوت شد / فکرت خواب است بنگر حال خود

هر که خوابید و از او گردید فوت / سنتی یا فرض یا نفلی چو موت

اطلاعش بر نهان خود ببین | معتقد از قلب باش و مستعین
استعانه چونکه در وقت نیاز | سازدت بیدار ذکر بی‌نیاز
زانکه چون بیدار از خواب شوی | گوید شیطان گمراه غوی
خواب میکن خواب شب باشد دراز | تا نماید فوت از تو وقت راز
عرض حالت کن بر پروردگار | هان مشو غافل ز استغفار بار
وقت استغفار خوش باشد سحر | قانتین را شوقها آرد ببر

این مناجاتم ز خواب غفلت باز | میکند بیدار از عرض نیاز

ایکه آمد امر استغفار ما | خوش باستغفار تو اسحار ما
یار کن توفیق خود ما را سحر | تا شود وا باب استعلا نکر
عالمم را مطلع هستی چنان | که نیم خود مطلع از سر آن
حیله شیطان نفس بدسگال | افکند در خواب غفلت بالمآل
حالتی ده تا رهم از حیله‌اش | خواب غفلت نارد م در انتعاش
کثرت اکلم نیاید در حساب | زانکه سیرابم نسازد بحر آب
اکل و شربم دل ز جانم سیر کرد | جسم و جانم خواب در زنجیر کرد
آن طعامی کز خدا دور افکند | آن تزلزل باشد از قسم و رند
یا علی پر ارنیم ده زان طعام | تا که بیداری به بینم از منام
تا که خوابم سر بسر طاعت شود | از کلام و صوت شیطان راحت شود
گوش و چشم و دل چو مسئول آمدند | با یقین زین خواب مقبول آمدند
خویش فرمودی بر اهل این زمان | هیچ هیچ از خواب نیکوتر بجان
چون نباشد گوشی و چشمی و لی | باز بر حکم نبی و بر ولی

تا ذکر کردم معاشر فاش و بر | حسن اگر دم بعاشر فاش و بر

لمعه الخامس والاربعون فی المعاشره

قال الصادق علیه السلام حسن المعاشرة مع خلق الله تعالی فی غیر معصیته من مزید فضل الله عند عبده ومن کان خاضعا لله فی السر کان حسن المعاشرة فی العلانیة فعاشر الخلق لله تعالی ولا تعاشرهم لنصیبک من الدنیا ولطلب الجاه والریاء والسمعة ولا تسقطن بسببها عن حدود الشریعة من باب المماثلة والشهرة فانهم لا یغنون عنک شیئا وتفوتک الآخرة بلا فائدة واجعل من هو اکبر منک بمنزلة الاب والاصغر بمنزلة الولد والمثل بمنزلة الاخ ولا تدع ما تعلمه یقینا من نفسک بما تشک فیه من غیرک وکن رفیقا فی امرک بالمعروف شفیقا فی نهیک عن المنکر ولا تدع النصیحة فی کل حال قال الله عز وجل وقولوا للناس حسنا واقطع عمن ینسیک وصلة ذکر الله ویشغلک عن طاعة الله تعالی فان ذلک من اولیاء الشیطان واعوانه ولا یحملنک رؤیتهم علی المداهنة عند الحق فان فی ذلک الخسران العظیم المبین

چهل و پنجم لمعه کرده نوربار | تا معاشر سازدت جان اختیار

صادق آن حسن معاشر را ظهور | باشد این صورت ازان وش نور
زیستن با خلق با خلق نکو | که نباشد معصیت داده درو
از مزید فضل الله است آن | فضل الله است آن بر بنده کان
کو که خاضع شد نهانی از خدا | خوش معاشر می‌شود در سر و ملا
نز برای جاه و نه بهر ریا | نه برای سمعه ای مرد خدا
از حدود شرع حق ساقط مشو | جانب همتا و شهره مرو
کار سازی هیچ از آنها نبود | فوت کرده آخرت بی فایدت

جمله این باشد محال اهل دین | صاحب انصاف اگر هستی ببین
هر که زانصافش قبول حق نمود | از سرا بگذشت و از گفت و شنود
کرد ایمان محکم و صحبت نکو | با سلامت ماند دین و عقل او
این مناجاتم رهاند از سرا | زین مرض جان وارهاند بخشد شفا
یا علی ای عقل و دین سالم ز تو | صحبتم خوش محکم و قائم بتو
جان شده از دور از عمارات تو | دل پر از نور کرامات از تو شد
از سرا جان مرا دادی امان | باز کردی بر رخم باب امان
وارهاندیم از فن ابلیس جان | تا نه ناظر بودم با این و آن
گر سرا ممدوح می بودی بدین | شاه کردی باکره چون همچنین
شکر کز فضل علیم رهنما | رسته شد جان و دل از دام سرا
عصمت و توفیق هم اسم نما | تا نیفتم از سرا اندر ریا
تا نیفتد از غیبت جان خوش | تا نیارد غیبتم اعجاب پیش

لمعهٔ تاسع والاربعون فی الغیبة

قال الصادق علیه السلام الغیبة حرام علی کل مسلم و مسلمة مأثوم صاحبها فی کل حال وصفة الغیبة ان تذکر احدا بما لیس هو عند الله و تذم بما یحمده اهل العلم فیه واما الخوض فی ذکر غائب بما هو عند الله مذموم وصاحبه فیه ملوم فلیس بغیبة وان کره صاحبه اذا سمع به وکنت انت معافا عنه خالیا منه وتکون فی ذلک مبینا للحق من الباطل ببیان الله تعالی ورسوله صلی الله علیه وآله ولیکون بشرط ان لا یکون للقائل بذلک مراد غیر بیان الحق والباطل فی دین الله تعالی واما اذا اراد به نقص المذکور بغیر ذلک المعنی فهو مأخوذ بفساد مراده وان کان صوابا فان اغتبت فبلغ المغتاب

مطلبت باشد از آن تبیان حق | حق و باطل را نمایی زان نسق
آن چنانی کز خداوند آمده | وز رسول الله بحق جاری شده
شرط دیگر آنکه قایل را در آن | جز بیان حق نباشد قصد جان
لیک اگر قصدش بود نقص کسی | او مواخذ هست از آن غیبت بسی
زانکه در آن نیتش فاسد بود | از فساد نیتش آثم شود
گرچه باشد در حقیقت با صواب | چونکه باشد نیت او ناصواب
پس اگر غیبت نمودی وامدت | صاحبش پیش طلب کن حلیت
ور نه استغفار میکن بهر آن | از خداوند لطیف غیب دان
میخورد حسنات را غیبت چنان | که خورد آتش حطب را در جهان
حق تعالی وحی بر موسی رساند | که اگر غیبت کننده توبه خواند
آن بود آخر کسی که می شود | داخل جنت ز بی اطوار بد
ور نکرد او توبه اول آنکه شد | داخل نار جهنم او بود
چون که فرماید خدا جل علا | دوست میدارید آیا از شما
که خورد او از برادر مرده اش | گوشت پس نزد شما این نیست خوش
چند وجه آمد وجوه غیبتت | عیب در خلق است و در خلق و صفت
در معامل در فعالات همچنان | مذهب و جهل و دگر اشباه آن
اصل غیبت می شود ده نوع باز | نوعهای آن بخوان با امتیاز
آن شفای غیظ باشد از نهان | یاری قوم و شمشیر زبان
تهمه و تصدیق کردن در خبر | که نباشد کشف از بهر بگذر
بدگمانی و حسد تسخیر نیز | هم تعجب هم ترحم ای عزیز

تا نگویم عیب در خلق کسی | تا نه بینم عیب در خلق زکی
تا نیایم در مقال و در فعال | از کسی عیبی که افتم در وبال
نه بر فاش کسی کارم بود | که بعیب او سر و کارم شود
نه بنادانی کسی عیبش کنم | نه بنالانی نهان طعنه زنم
یا علی از خوردن مردار ما | جانم از مردار خواری وا رهان
شکر کز جان شاه غیب دان | جان ز غفلت شد ز غیبت در امان
ورنه گر بی توبه می آمد اجل | بود می از داخلان نار اول
ور بتوبه میشدم از این جهان | آخرین داخل بدم ز اهل جنان
یار هم زین آتش اعمال سوز | جان و دل از نقمت حسرت بسوز
گر بعمرم غیبتی نموده ام | غیبتی از غفلتی نموده ام
روی استغفار دارم از تو باز | باب غفران بر رخم فرمای باز
ای خفی الالطاف آگاه راز | باب غیبه گر بروی ام گشته باز
آگهی کز بهر تبیان حق است | آن بیانی کز نبی مطلق است
گر آن داری عقابم عالمی | از نهانی سینه ام عالمی
شرط غیبه چونکه می باشد چنین | کز معایب جان و دل نمود بهین
بر تمامی عیبها دانا توئی | بر تمامی عیبها بینا توئی
یا علی از عیبهامان وارهان | با محاسن باز فرما چشم جان
تا به بینم روئیت شرک از ریا | از ریا شرحی نویسم با صفا

لمعة الخمسون فی الریا

قال الصادق علیه السلام لا تراء بعملک من لا یحیی و لا یمیت و لا یغنی عنک شیئا

پس ببین معبود میدانی کرا | هر که امیدت بود خوانی که را
ازکه باشد بیم بر جاش بدان | که ندانی کرد از او چیزی نهان
ور بخواهی خدعه بر خود میکنی | بین که فرماید خداوند غنی
که منافق با خدا خدعه کند | با رسول و هر که ایمان آورد
لیک خدعه شان نباشد جز بخویش | جمله نادانند از اندازه بیش
بیشتر چیزی که واقع در ریا | میکند باشد نظر خاصه مرا
هم کلام وحشی دارد این اساس | همنشینی با کسان هم زین لباس
در لباس این ناخوشی هم میشود | همچنین در خنده های نیک و بد
در نماز و حج و افعال حسان | در جهاد و در قرائة هم چنان
در عباداتی که باشد ظاهری | این ریا ظاهر بود چون بنگری
پس کسی که خالصا لله شد | با دلی خاشع رهین شاه شد
دید خود را بس حقیر و مقتصر | بعد بذل و جهد و سعی مستمر
یا فشکری در نهان خویشتن | دید شاکر قلب و جان خویشتن
هست امید خلاصش از ریا | وز نفاق از حالش این شد ادا

این مناجاتم رهاند از ریا | استعانة پادشاه اولیا

یا علی ای باب تو امید گاه | ای که باب تو بود باب اله
مستقیم دار در اخلاص خویش | محرمم فرما به بزم خاص خویش
بر بساط خدمتم راهی بده | قلب خاشع جان آگاهی بده
بذل جهدم گرچه کردم بیشتر | خویش را دیدم حقیر و مقتصر
خود حقیرم لیک تقصیرم کبیر | از کرم کن عفو تقصیر حقیر

و بها جناحان للفکر و بجمه یقع ابن آدم فی حسرة الابد و هلک هلکا لا نجوة منه ابدا
ولا توبة للحاسد فانه مصر علیه معتقد به مطبوع فیه یبدأ بلا معارض به ولا سبب
والطبع لا یتغیر عن الاصل وان عولج بصدق

لمعهٔ احدی و خمسین از حسد — میکند از دشمن تو را چشم بد

حضرت صادق که صدیقان او — جمله محسود آمدند از خلق هو
گوید از حاسد پناهی گوش دار — نفس خود را از ضرر محفوظ دار
حاسد اول بر خودش آرد ضرر — پیش از آن کارد بمحسودش ضرر
مثل ابلیس لعین کش از حسد — ماند بر جان لعنت حق تا ابد
وز برای آدم آمد اجتبا — ره نمودش سوی عهد اصطفا
باش محسود و مبر حاسد مباش — کو متاع امنیت کاسد مباش
هست میزان حسود بی تمیز — بس سبک نوعی که گوئی پیش چیز
میکند محسود را میزان گران — می شود از این سبک ارزان گران
رزق مقسوم است چه نفع از حسد — زآن ضرر محسود را کی میرسد
باشد از کوری دل اصل حسد — ور بجود فضل الله آن صمد
چون دو بال است این عمی و این جحود — زین دو بر چرخ حسد بر شد حسود
از حسد فرزند آدم می فتد — در هلاک و نقمت حسرت ابد
زینجا نیست حاسد را از آن — نه در توبه شود بازش بجان
زآنکه او بر خویش می باشد مصر — معتقد در آن و بر آن بس مقر
طبع او در آن شده خو گر مدام — ناگهانی و بجان کرده مقام
بی معارض بی سبب وز جهل خود — طبع را تغییر کی حاصل شود

لمعهٔ اثنان و خمسین از طمع

فمن سکر لا یصحو الا فی الیم عذاب الله و مجاورة ساقیه ولو لم یکن فی
الطمع سخط الا مشاراة الدین بالدنیا لکان عظیما قال الله تعالی اولئک الذین
اشتروا الضلالة بالهدی والعذاب بالمغفرة فما اصبرهم علی النار وقال امیر المؤمنین
علیه السلام تفضل علی من شئت فانت امیره واستغن عمن شئت فانت نظیره
وافتقر الی من شئت فانت اسیره والطامع منزوع عنه الایمان ولا یشعر لان
الایمان یحجز بین العبد وبین الطمع فی الخلق ویقول یا صاحبی خزائن الله مملوة من
الکرامات ولا یضیع اجر من احسن عملا وما فی ایدی الناس فانه مشوب
بالعلل ویرده الی التوکل والقناعة وقصر الامل ولزوم الطاعة والیأس
من الخلق فان فعل ذلک لزمه وان لم یفعل ذلک ترکه مع شوم الطمع وفارقه

لمعهٔ پنجاه و دویم از طمع — می برد سر میکند با پا طمع

گفت صادق از خدا او را سلام — از کسی کش کعب الاخبار است نام
گشت پرسیده که چه اصلح بدین — هست و چه فاسد بپایان قد مبین
گفت اصلح آنکه پیش او ورع — هست فاسد هر که هست او را طمع
سائلش تصدیق کرد و گفت خوش — خود طمع خمر است و شیطان ساقیش
بر خوشش سید بداین باده را — مست شد هر کس از این جام بلا
لاجرم او را نسازد هوشیار — جز عذاب دردناک کردگار
جز جوار ساقیش اندر سقر — این خمارش در سقر آید بسر
گر نبودی با طمع سخطی دگر — دین بدنیا بافتن بودی بسر
حق تعالی چون که گوید خصها — که خریده گمرهی را بر هدی
هم خریده مغفرت را بر عذاب — صبر چون دارند بر نار عقاب

این مناجات از امام ... فی غایة باقی ...

[illegible]

نا امیدم از همه خلق جهان	باز بر باب امیدت چشم جان
از کرم بر روی ما بگشا دری	تا نگردد جان اسیر بهر دنی
یا علی تا کی اسیران و آن	جسم و جانم از اسیری وا رهان
یا علی بر درگهت هستم گدا	بر گدای درگهت احسان نما
بی نیازم ساز از هر برگ و ساز	تا نیارم غیر تو بر کس نیاز
یا امیر المؤمنین هستم اسیر	زیر دست نفس ام دستم بگیر
ایکه هستی از تفضل در جهان	بر همه شه خاصه بر مؤمنان
گر نمیکردی تفضل هر مرسم	کم حق را با عذاب آتش و کم
میخریدم با هدی و مغفرت	میشدم طرح عذاب آخرت
یا علی زین نفس شیطانی صفت	مست از آن نفس طامع شوم ذلت
در امانم دار تا فضل و جلال	حاصل عالم نگردد پایمال
تا که نفروشم بدنیا دین خویش	هوشیاری بخشم از ایمان و کیش
وا رهانم یارب از ذل طمع	چون کلام تست ذل من طمع
یاریم ده تا طمع را سر برم	کز طمع ذلت نیاید بر سرم
از طمع چون سر بریدم مع شیم	رو بباب لی مع الله آمدم
سجده آرم جاودان آن باب را	تا بیابم بخشش و جود و سخا
از سخا آمد چو نامی بر زبان	در میان آرم از آن شرح و بیان

لمعة الثالث والخمسون فی السخا

قال الصادق علیه السلام السخا من اخلاق الانبیاء علیهم السلام وهو عماد الایمان ولا یکون مؤمن الا سخیا ولا یکون سخی الا ذا یقین وهمة عالیة لان السخا شعاع [illegible]

[illegible]

وما معک فما لک علیه سبیل سوی الغرور به کم تسعی فی طلب الدنیا وکم [illegible] ان تفقر نفسک وتغنی غیرک

لمعه پنجاه و سیم از سخا | نورفشان میکند در بزمها

حضرت صادق شه ملک سخا	از سخا میریزد این در علا
هست از اخلاق نبیین این سخا	قصر ایمان را عماد و اعتلا
هیچ مؤمن جز که می باشد سخی	با یقین باشد سخی همت علی
زانکه می باشد سخا نور یقین	با یقین باشد یقین بخش مبین
خود ولی الله نماید دعا	هیچ مطلب را گر که بر سخا
بخششی باشد سخا که هست آن	بر همه محبوب واقع در جهان
کمترین بخشش دنیا بود	از علامات سخا اینها بود
که نباشد هیچ پروایش بیان	گر خورد سر تا بسر مال جهان
هر که شد مالک سخاوت را بجان	خواه مؤمن خواه کافر باشد آن
خواه عاصی باشد او خواهی مطیع	خواه بالا مرتبه خواهی وضیع
میخورند گرچه خود جوعان بود	سیر چه کسوه خود از عریان بود
میکند بر کس عطا و میکند	از عطای غیر بر خود منع ورد
گر بگیرد نبودش منت ز کس	ور ببخشد نبودش منت بکس
گر شود مالک همه ملک جهان	خویش را چون اجنبی بیند در آن
گر ببخشد جمله را یکبارگی	در ره حق نبودش زان تیرگی
گفت پیغمبر که می باشد سخی	با خدا نزدیک و با مردم همی
همچنین نزدیک باشد با جنان	دور از نار جهنم جاودان

[illegible]

یا معاقب هست بر آن جان تو	عقل پیش آور که هست جان تو
کن تعقل که نباشد مال غیر	دوست‌تر از مال تو نزد تو غیر
چون که فرماید امیر المؤمنین	پیش هر چه رفت هست از مالکین
وآنچه ماند بعد هست از وارثین	وآنچه با تو هست نبود غیر این
که از آن چیزی نباشد جز غرور	آن غرورت ساز و از اخلاص دور
چند ساعی در ره دنیا ستی	چند راعی غیر حق را استی
خویش را خواهی که بنمائی فقیر	غیر را خواهی غنی و خانه‌گیر
این مناجاتم نماید از سخا	جان و دل را غرق نور از قضا
یا علی المرتضی میر کرم	هست مخصوص تو را فضل و نعم
من نمیدانم فقیرم یا غنی	من نمیدانم بخیلم یا سخی
اینقدر دانم که مالی نیستم	در جهان باشد بحالی نیستم
که نه مغرورم بمال لاشیم	نه پی دنیای فانی ساعیم
مال غیرم چون ز خود بهتر بود	کی مرا مالی ز خشک و تر بود
ملک ملکت تست من مملوک تو	مال مال تست من مملوک تو
گر خورم یا پوشم و فانی کنم	بالتصدق یا گران جانی کنم
کیستم مالم چه باشد چیستم	فاش و پنهان جز فقیری نیستم
تا که حالی نیارم بر سرم	در سخط نقمت ز سلطان اعظم
گر معاقب داریم زان یا صمد	مطمئنم با تو چون باشد حساب
یا علی دورم ز نار بخل کن	بالبصیرت ز اعتبار بخل کن
تا بحق نزدیک و بام دم قریب	کرده‌ام جان و دل و کردم حبیب

لمعة الرابع والخمسون فی الاخذ والاعطاء

قال الصادق علیه السلام من کان الاخذ احب من الاعطاء فهو مغبون لانه یری العاجل بغفلته افضل من الآجل وینبغی للمؤمن اذا اخذ ان یاخذ بحق واذا اعطی ففی حق وبحق ومن حق فکم من آخذ معط دینه وهو لا یشعر وکم من معط مورث سخط الله ولیس الشأن فی الاخذ والاعطاء ولکن فی الناجی والناجی من اتقی الله فی الاخذ والاعطاء واعتصم بحبل الورع والناس فی هاتین الخصلتین خاص وعام فالخاص ینظر فی دقیق الورع فلا یتناول حتی یتیقن انه حلال واذا اشکل علیه تناول عند الضرورة والعام ینظر فی الظاهر فما لم یجده ولا یعلمه غصبا ولا سرقة تناول وقال لا بأس هو لی حلال والامر فی ذلک من یاخذ بحکم الله وینفق فی رضی الله تعالی

لمعهٔ پنجاه و چهارم میکند	**اخذ و عطا را عیان از نیک و بد**
حضرت صادق که بر دست عطاش	هست چشم عالمین پنهان و فاش
وصفی از اخذ و عطا گوید یقین	واقف اخذ و عطا شو با یقین
هر که پیشش اخذ بهتر از عطاست	حاصل او در جهان بس غبن‌هاست
زانکه می‌بیند ز غفلت خوب‌تر	عاجل از آجل ز بی نقص نظر
هست مؤمن را سزاوار ار گرفت	که براه حق بود او را گرفت
ور دهد در راه حق بدهد مدام	وز برای حق بحق بدهد تمام
ای بسا گیرنده کاندر گرفت	دین خود داد و نداند ای شگفت
ای بسا بخشنده کز بخشش	افکند قهر خدا در آتشش
نیستم در اخذ و در اعطا سخن	بلکه در ناجی است روی حرف من
کیست ناجی او که در اخذ و عطا	بر ورع بر تقوی است او را بنا

الی الذین نقضها و لا تفکر فیها فانک اذا فعلت ذلک اصبت برکة العیش و
علاوة الطاعة وفی المشورة اکتساب علم والعاقل من یستفید منها علما جدیدا و یستدل
به علی المقصود من المراد ومثل المشورة مع اهلها مثل التفکر فی خلق السموات
والارض وفنائهما و هما غیبان عن العبد لانه کلما تفکر فیهما غاص فی بحور
نور المعرفة وازداد بهما قوة تفکره اعتبارا و یقینا ولا تشاور من لا یصدقه
عقلک وان کان مشهورا بالعقل والورع واذا شاورت من یصدقه قلبک فلا
تخالفه فیما یشیر به علیک وان کان بخلاف مرادک فان النفس تجمح عند قبول
الحق وخلافها عند الحقایق ابین

لمعهٔ پنجاه و ششم میکند ارشاد و نور باران تاحد

حضرت صادق که اهل مشورت / میش جز خدا آم او از بهر جهت
باش و مشورت پند چنین / مشورت و در امور ایمن و دین
از کسی که پیرو دین است و هست / پنج خصلت حاصلش بی نقص و کاست
عقل و علم و تجربه نصح و تقا / گر نیابی خود عمل کن غفله را
با توکل بر خدا کن عزم خویش / کان ره نیکوتر آرد به پیش
وانچه باشد در امور دنیوی / که نگردد عایدت در دین همی
پس مپندار و در آن فکرت مکن / گر چنین کردی و اشنیدی سخن
یافتی بسیاری عیش جهان / گشت شیرین کامت از طاعه روان
کسب علم و عقل دان از مشوره / علم تازه عاقلان از مشوره
هستشان حاصل و استدلال او / سوی مقصود و مراد آرند رو
این مثال مشوره با اهل آن / چون تفکر خلق ارض و آسمان

روی شورم میش جز سوی شما / منتظر ز ایمای ابروی شما
آنچه فکرت در سموات و زمین / کرده ام در خلق رب العالمین
جز شما غیر از شما دون شما / بی بها و بی وفا و بی بنا
جز شما غیر از شما دور از بداست / گرچه خود مشهور در عقل و ذکاست
از شما میخواهم اهل مشورت / تا نمایم کسب عقل مشورت
تا مراد دل از آن حاصل شود / تازه علمی اکتساب دل شود
عصمت و توفیق همراهم کنید / در امور مشورت آگاهم کنید
عصمت و توفیق اگر همراه نیست / هیچ دل از حسن شور آگاه نیست
مشورت کرد امور دنیویست / میش فرمائیدم از دل زیست
عقل و علم و تجربه نصح و تقا / از فیوضات شما همراه ما
این خصال خمسه از ارشاد شماست / پیروی این ز ارشاد شماست
مشوره اندر امور خویشتن / مصلحت دیدم که با این انجمن
هیچ ننمایم مگر با اهل علم / هست اهل علم چون مقصود علم
علم آمد بر زبان خامه ام / میکنم در وصف آن شرحی رقم

لمعهٔ سابع والخمسون فی الحلم

قال الصادق علیه السلام الحلم سراج الله یستضیء به صاحبه الی جواره ولا یکون حلیما
الا المؤید بانوار المعرفة والتوحید والحلم یدور علی خمسة اوجه ان یکون عزیزا فیذل او
یکون صادقا فیتهم او یدعو الی الحق فیستخف به او ان یؤذی بلا جرم او ان یطالب
بالحق فیخالفوه فیه فان آتیت کلا منها حقه فقد اصبت وقابل السفیه بالاعراض عنه
وترک الجواب یکن الناس انصارک لانه من جارب السفیه فکانه قد وضع الحطب علی النار

زانکه هر کس با غضبی از جنگ	هیمه ریزد اندر آتش جنگ جنگ
گفت پیغمبر علیه التحیه	وعلی آله هداة البریه
هست مؤمن چون زمین از منفعه	منفعه باشد از آن از بهر جه
در ازای آن اذیتشان بر آن	صبر باید تا دهد تمکین بجان
هر که صبرش بر جفای خلق هست	با رضای خالقش قربش رهیست
چون رضای حق بود آمیخته	با جفای خلق و طرحش ریخته
این حکایت هست از مردی ثقات	گفت با احنف بن قیس آن بی‌ثبات
تا تو باشد قصه روی حرف من	گفت حلم با تو بهتر از سخن
گفت پیغمبر که مبعوثم نمود	حق که باشم مرکز علم از وجود
معدن علم رسولم کردگار	مسکن صبرم ز استغنای یار

این مناجاتم ز نور حلم باز | میکند بر روی دل ابواب راز

یا علی ای مظهر حلم خدا	نور علم از تو بعالم رونما
معدن علم است اگرچه مصطفی	او بود شهر و تو در با ارتضا
مسکن صبر است جانش چون نبی	مرکز حلم است رایت یا علی
بر اذای خلق صابر چون تو شد	با رضای خالقت تمکین بیت
من کجا و صبر بر جور و جفا	آن جفا کز خلق شد بر اولیا
یا امیرالمؤمنان ای مؤمنان	از تو جانشان یار حلم اندر جهان
منفعه بخشی بخلق عالمین	چون زمین از تو گروه مؤمنین
من نمیدانم حلیمم یا غضوب	هرچه میدارم ز تو دارم آن بخوب
این قدر دانم که با نفس سفیه	نیستم دعوی بجز ناکن فقیه

ولیس لله عزوجل عباده یقبلها ویرضیها الا و بابها التواضع ولا یعرف ما فی معنی حقیقة التواضع الا المقربون من عباده المتصلون بوحدانیته قال الله تعالی وعباد الرحمن الذین یمشون علی الارض هونا واذا خاطبهم الجاهلون قالوا سلاما وقد امر الله عزوجل اعز خلقه وسید بریته محمدا صلی الله علیه وآله بالتواضع فقال عزوجل واخفض جناحک لمن اتبعک من المؤمنین والتواضع مزرعة الخشوع والخضوع والخشیة والحیاء وانهن لا یتبین الا فیها ولا یسلم الشرف التام الحقیقی الا للمتواضع فی ذات الله تعالی

لمعه پنجاه و هشتم نور بار | از تواضع می‌شود بر روی کار

حضرت صادق که جز حق آم او	از تواضع کس نباشد کامجو
ریزد این گوهر ز لعلش چون صدف	کاین تواضع هست اصل هر شرف
از نفایس این تواضع آمده	اصل فطرت هست بر هر مرتبه
گر بدی او را زبانی در بیان	که خلایق فهم کردی نطق آن
از خفیات عواقب در جهان	نطق او دادی خبر فاش و عیان
آن تواضع دان که در راه خداست	وز برای غیر او کبرش بجاست
در ره حق هر که شد زافتادگان	داد حق او را شرف بر بندگان
هست سیمای تواضع پیدا	که شناسند اهل ارضین و سما
از سما املاک او را عارفین	در زمین آن عارفان با یقین
خود خدا گوید که بر اعراف هست	مردهای حق‌شناس حق‌پرست
یعرفون کلا بسیماهم بیان	هست بر سیمایشان از خوی نشان
هست این اصل تواضع از کجا	باشد از اجلال وجاه کبریا

در حقیقت این شرافت چون تمام / نی ستم جز تعظیم سلام

یا سلام یا عزیز یا حکیم / یا علیم یا حلیم یا کریم

سبز دارم مزرع افتادگی / تا برآرد شجره آزادگی

چون حیا و خشیه غیر از این نبین / حق بزوید ترس والزم همچنین

با تواضع باز دارم از وبال / تا نمایم مؤمنین را خفض بال

ایکه بر خیر البریه امر است / خفض بال مؤمنان حق و درست

حرمت او میکنم از تو سوال / تا تواضع سازیم هم بال حال

تا گر شیم بر زمین باشد هوان / هم سلامم در جواب جاهلان

آنچه باشد معنی افتادگی / که نمی فهمد مگر فهم نکی

زان عبادی که مقرب از تواند / داخل بزم وصول وارهند

دل بوحدانیتت گلشن همه / از تواضع رویشان روشن همه

مکرمت فرما و آگاهیم ده / قرب جان بر در که شاهیم ده

تا نباشد جز تواضع کار من / با جلال و هیبت جبار من

ای ز تو روی تواضع نوریاب / روشناس از آن جوانمردان کار

از تواضع روی ما را نور ده / بی تکلف خانه معمور ده

تا که از سیماشان پیدا بود / از تواضع نور توحید احد

ای شرافت بخش ما افتاده / با تواضع از تو هم آزاده

چون شرف گشتم از افتادگی / لاجرم کردم بر نعت مقتدی

شرح آرم از بیان اقتدا / تا شود روشن نشان مقتدا

مقالة التاسع والخمسون فی الاقتداء

امتزاج نور وقتی با ازل / اقتدا را صحت از آن حاصل

اقتدا نبود بتقلید و رسوم / نیم کتهای ظاهر از علوم

نه بنسبه اولیاء الله را / آن حکیمان پیشوایان هدا

حق تعالی را نگو بشنو کلام / یوم ندعوا کل اناس بامام

یعنی آنان را که کردند اقتدا / بر محقق بر گیتی از ولا

زین بیان هنگامه نفخ صور / کعبه لا انساب فی یوم النشور

از نسب نبود سوال یوم دین / این سوال است از امام از متقین

این چنین گوید امیر المؤمنین / آن امام اولین و آخرین

دسته دسته هست ارواح از سلف / در ازل هر دسته با هم مؤتلف

آنچه آنجا عارف اینجا مؤتلف / آنچه آنجا منکر اینجا مختلف

از محمد بن حنفیه کسی / کعب کی تادیب کردت آن ولی

کعب تادیب مرا در نفس من / کرده آن پروردگار ذو المنن

آنچه را دیدم نکو از عاقلان / می شود تابع در آن عامل بآن

آنچه را دیدم قبیح از جاهلان / می نماید ترک و مستنفر از آن

این رسانیدم سوی کنج علوم / این ادیبم آمده در هر رسوم

مبشر ره بر زیرکان مؤمنین / ز اقتدا سالم تر و بهتر یقین

زانکه آن راهی است روشن تر بحق / مقصدی باشد اصح و با نسق

حضرت حق با اعز خلق خویش / نیک فرماید نماید مقتدیش

آن کسان را که نموده ره خدا / بر بداشان پس بهداهم اقتدا

باز فرموده خدای ذو المنن / ثم اوحینا الیک للحسن

زانکه امید از فیوضات اله / هست عفو و مغفرت از هر گناه

یا علی بر خلق خویشم مشفق / با گناه از کرم و پشم معترف

مستحق سازم بخلق کردگار / مستحق عفو از آمرزگار

عفو و غفران چون صفات الله بود / مرد الله زان صفات آگه بود

نور توفیقم بده کن رهنما / تا شوم خادم بمردان خدا

تا که کسوه یابم از نور بهات / تا که زینه یابم از اکرام جهات

ما تقدم ما تأخر سیئات / کرده آمرزنده از جمله جهات

یا علی توفیق جانم بده / تا ز بد کردن شود بد منتبه

هر بدی کاو را بمن نسبت بود / دور از آنم ساز چون بیهوده

گر رفیقی کرد پر اهی براه / یارب از آن بر هی دارش نگاه

تا بخطا هر بد ملازم نبودش / با خطا کرد و فراموش آن ریش

عفو خاص تست چون قدرت عطاست / هر کرا قدرت بود آن خوش نماست

چون توانائی عقابی عفو کن / تا ز حسن خلق پیش آرم سخن

لمعة السادی والستون فی حسن الخلق

قال الصادق علیه السلام الخلق الحسن جمال فی الدنیا و نزهة فی الآخرة و به کمال الدین و قربة الی الله و لا یکون حسن الخلق الا فی کل ولی و صفی لان الله تعالی ابی ان یترک الطافه و حسن الخلق الا فی مطایا نوره الاعلی و جماله الازکی لانها خصلة یختص بها الاعرف بربه و لا یعلم ما فی حقیقة حسن الخلق الا الله تعالی قال رسول الله صلی الله علیه و آله خاتم رقا حسن الخلق و الخلق الحسن الطف شیء فی الدین و اثقل شیء فی المیزان و سوء الخلق یفسد العمل کما یفسد الخل العسل فان ارتقی فی الدرجات فمصیره الی الهوان

گرچه باشد غایه معراج آن / باز گشتش می شود سوی جنان

کف پیغمبر که این خلق حسن / شجره باشد بجنات عدن

شاخهاش بعضی از آن را دست زین / میکشد او را بسوی خویشتن

خلق بد باشد درختی در سعیر / شاخهاش بعضی از آن را دستگیر

میکشد او را بسوی خویش باز / خلق نیک از خوی بد کن امتیاز

این مناجاتم ز حسن خلق نو / می درخشد زر خار خلق نو

یا الهی یا الهی یا اله / می برم از خلق بد بر تو پناه

زین درخت دوزخی دورم نما / تا نریزد بر سرم نار بلا

تا بحسن خلق همراهی کنم / تحیه بر او رنگ آگاهی زنم

زین درخت جنتی یابم ثمر / شاد به خلق نکو گیرم ببر

مرتقی گردم بمعراج علا / معتلی جان در سموات علا

خوی بد را از وجود خویش دور / سازم و گردم قرین عین نور

هست الطف چیز در دین حسن خلق / آورد حیران ستکین حسن خلق

ای که پیغمبر مائی از من جسیم / بر نبی انک علی خلق عظیم

ملک حسن خلق را او خاتم است / خاتم است اما ز جمله اقدم است

حرمت او میکنم از تو سوال / تا شوم خلقم خوش و نیکوخصال

خصلتی کو خاص نیکان بود / گر بما مخصوص گردد چون شود

خصلت نیکم کند نیکو یقین / ساز جان با خصلت نیکم قرین

ای که حسن خلق نیکان راد هی / میشود دور از این خو آگهی

جان ما فرما عطیه نور خود / تا رهد از سوء خلق و فعل بد

ناسک راه و بحکمه متصف | با حیا و خشیه جانش مؤتلف
طالبش امروز می‌بینم کسی است | کاندر آن از این صفتها هیچ نیست
از یقین محتاج بر عقل است علم | رفق و شفقه نصح و صبر و بذل و حلم
متعلم نیز دارد احتیاج | گر فروغ رغبه افروزد سراج
از اراده با فراغ و نسک جان | با خشیه حفظ و حزم آید روان

این مناجاتم ز نور علم حق | میکند بر استضائه مستحق

یا علیم یا حلیم یا رفیق | یا کریم یا صبور یا شفیق
در تعلم رغبتم افزون نما | با ارادت خاطرم مفتون نما
تا از آن جان و دلم یابد فراغ | حفظ و خشیه در ره افروز چراغ
زان عمل کو علم را از آن آفت است | حزم یارم کن که آنم راحت است
حزم اگر نبود جنون و جهل بیم | میل آرد دم با غوی دمبدم
حفظ اگر نبود ز تو چون نقش ما | صاف کرده تو مرا از علم هدا
خشیت ار نبود اگر همراه ما | کی شویم از علم حق آگاه ما
گر تو آداب و نسک ناموزیم | بی ادب در نار حسرت سوزیم
گر فراغت از تو نبود یار دل | هست در راه اراده پا بگل
اندر این ره رغبتم از نور رفیق | بذل و صبر و علم و نصح از تو شفیق
عقل و علمم در نظر محتاج تو | در تمیز خیر و شر محتاج تو
رهنمائی کرده‌ام سوی کسی | کز نشان از علم می‌بودش بسی
عقل و نسک و حکمه و خشیه حیا | جمع بودش جمله خفّی و ملا
آنچه می‌بایست گفتش گفتمان | کو بهر شد و اراده سفتمان

طریق سلوک الا بالعلم والعلم زین المرء فی الدنیا وسائقه الی الجنة وبه یصل الی رضوان الله تعالی والعالم حقا هو الذی ینطق عنه اعماله الصالحة واوراده الزاکیة وصدقه لا لسانه وتقاوله ودعواه ولقد کان لطالب العلم فی غیر هذا الزمان من کان فیه عقل ونسک وحکمة وحیاء وخشیة وانا ادی طالبه الیوم من لیس فیه من ذلک شیء والعالم یحتاج الی عقل ورفق وشفقة ونصح وحلم وصبر وبذل والمتعلم یحتاج الی رغبة واراده وفراغ ونسک وخشیة وحفظ وحزم

لمعهٔ شصت و دویم از نور علم | میکند روشن بسی اسرار علم

حضرت صادق امام العالمین | در بیان علم فرماید چنین
علم باشد اصل هر حال سنی | منتهای هر نزل وجاه علی
زان نبی گفته علیه التسلیه | علم فرض مسلم است و مسلمه
علم تقوی است آن علم و یقین | اطلبوا العلم ولو بالصین مبین
این بدان علم شناسائی خویش | واندر آن عرفان رب از آن بیش
مصطفی گر معرفت این دانسته | من عرف نفسه عرف ربه بگفت
بر تو باد از علم آنچه در عمل | جز آن در کار دین آید خلل
وان بود اخلاص کاندر هر عمل | گر نباشد نبود آن را ماحصل
گفت پیغمبر پناه هر احد | از هر آن علمی که لا ینفع بود
آن بود علمی که ضد استش عمل | چونکه اخلاصش نباشد ماحصل
این بدان ای طالب علم و عمل | که کمی از علم اگر شد ماحصل
هست محتاج کثیری از عمل | زانکه یکساعه از آنش ماحصل
هست لازم صاحبش را طول عمر | شو ملازم علم را با طول عمر

جاهلان ملک طبیع نفس دون / نقطه را خواهند چون هر دم فزون

قاید توفیق همرا هم نما / تا بگذشت زآن نگردم مبتلا

جز عمل بر عشق خود نبود درست / این عمل از حسن و از احسان تست

مشرق اخلاص نبود غیر عشق / عین وجه خاص نبود غیر عشق

وجه خاص آن صورت خاص صفی / صورت خاص صفی خاص صفی

روشن از نور نبی حسن ازل / حسن را از عشق جلوه ماحصل

جلوهٔ حسن نبی نور علی است / مشرق نور علی عشق ولی است

خوب روشن از بهائی در علوم / آمده چون بهی او را نجوم

علم نبود غیر علم عاشقی / مابقی تلبیس ابلیس شقی

یا علی زین علم زینت ده بجان / پیشوایم ساز او را در جنان

سوی رضوان خدا راهم از آن / از ره اخلاص آگاهم از آن

علم تقوی حاصل از آن بود / خودشناسی زآن قرین جان بود

یارب از عرفان خویشم وانواز / تا بعرفان تو گردم سرفراز

اصل هر حال سنی عرفان تست / نوربخش هر سنی عرفان تست

علم عرفان تو علم عاشقی / هر که این علمش نه حاصل آن شقی

از تو استفتا نمودم فاش و سر / گر که این علم صفوه منحصر

عشق را برهان رب آمد دلیل / رهروان را عشق بس این سبیل

چون از این فتوی روانم گرشاد / علم و فتوی را بجان تعلیم داد

لمعة الثالث والستون في الفتيا

قال الصادق علیه السلام لا یصلح الفتیا لمن لا یستفتی من الله بصفاء سره واخلاص عمله

زآنکه هر کس مفتی آن حاکم بود / حکم می باید باذن الله شود

جز باذن الله و برهانش درست / هیچ حکم از هست بنیانش درست

هر که حکمی نیک کرد تا نبود / چشم از آنش واز برهان شهود

جاهل و نا خود بر نادانی است / آثم و ناثوم فرمان رانی است

گفت پیغمبر جری تر از شما / هست در فتوی جری تر بر خدا

مفتی آیا این ندیده اند که آن / گشته داخل بین حق و بندگان

در میان نار و جنت ماجراست / گر حصول حق فتوی ماجراست

گفت سفیان بن عیینه چون شود / مستفع از علم من غیرم که خود

کرده ام محروم خود از نفع آن / ای کمین مسند فتوی بدان

هیچ فتوی در حرام و در حلال / بر کسی جز مرد مستبصر حلال

آنکه باشد بر همه خلق زمان / در ره احکام تابع تر زجان

هم ز شهر و هم ز اهل ناحیه / بر همه شیر بر صفات زاکیه

گفت پیغمبر او از حق ثنا / ز تمام اینجا لعل و لعا

یعنی از فتوی بسی هالک شوند / یا که اهلش در زمانه بس کمند

هست بعضی را امیدی بر نجات / یا بود کم اهل آن با این صفات

یا بسا که شد نجاة او آفرین / چون عیسی از حق بود واجب یقین

زآنکه فتیا هست بس امری عظیم / هست حکم و حکم ران باید حکیم

قاضیی را گفت امیر المؤمنین / ناسخ و منسوخ را دانی ز دین

گفت نه فرمود شرف آمدی / بر مراد الله در امثال نبی

گفت نه فرمود هالک آمدی / دیگران را نیز هالک خود شدی

مستقیم سازم از آن حق علیم | حق بسم الله الرحمن الرحیم
قول فتوی اگر ایزا نم زجان | تا نگردم حاجز نار و جنان
یا الٰهی ایکه حاکم جز تو نیست | حکم تو جاریست بر هر هست و نیست
جانها محکوم احکام تو است | قلبها مامور الهام تو است
غیر حکم خویش بر ما بندگان | چون نمیداری روا ای حکمران
حاکم نفسی که طاغوت است آن | از ره طغیان بما حکمش مران
وارهان از حکم ظالم جانمان | جانمان از حکم ظالم وارهان
تا بکنج منزل امن و امان | منزوی کردیم از خلق جهان
منو تم کردیم از فتوای حق | امر معروف تو مان باشد سبق
نفس اگر اماره مامور [illegible] | در اماره از غوا دورش کنیم
حق مهدی قائم آل نبی | صلّی الله علیه و آله

لمعة الرابع والستون فی الامر بالمعروف

قال الصادق علیه السلام من لم ینسلخ من هوی حبه ولم یتخلص من آفات نفسه وشهواتها ولم یهزم الشیطان ولم یدخل فی کنف الله تعالی وتوحیده وامان عصمته لا یصلح له الامر بالمعروف والنهی عن المنکر لانه اذا لم یکن بهذه الصفة فکلما اظهر یکون حجة علیه ولا ینتفع الناس قال الله تعالی اتامرون الناس بالبر وتنسون انفسکم ویقال له یا خائن اتطالب خلقی بما خنت به نفسک وارخیت عنه عنانک روی عن ثعلبة الحبشی سئل النبی صلی الله علیه وآله عن هذه الآیة یا ایها الذین آمنوا علیکم انفسکم لا یضرکم من ضل اذا اهتدیتم فقال صلی الله علیه وآله وامر بالمعروف وانه عن المنکر واصبر علی ما اصابک حتی اذا رایت شحا مطاعا وهوی متبعا واعجاب کل ذی رای برایه فعلیک بنفسک ودع عنک امر العامة وصاحب

می شود کشته با و از حق تعال | ای خیانت کار حق ذوالجلال
طالب حق نیستی آیا چنان | که خیانت کرده گرسوه با خود و آن
زان رها کردی عنان خویشتن | از خیانتها که بنمودی بمن
هست مروی اینکه پرسید از نبی | ثعلبه حبشی ز قرآن آیه
آیه اینکه ای کسان که مومنید | بر شما باد اکه خود نیکی کنید
گر کسی گمراه گردد از غوی | چه ضرر گر با شما باشد هدی
در جوابش امر فرمود آن جناب | امر کن بر نیک و از بد رو بتاب
صبر میکن بر مصایب تا دمی | که به بینی بر شخصان پیروی
تابع نفس و هوا هر جا سری | هر یکی ذی رای و بر رایش جری
آن زمان پس خویش را می باش و بس | نیست بر تو امر و نهی هیچکس
صاحب این امر بالمعروف را | احتیاج است اینکه باشد اولا
از حرام و از حلال آگاه دل | امر و نهی خویش را خود مشتغل
از نصیحه خلق را باشد شفیق | مهربان بر حال ایشان و رفیق
خواندشان را بلطف و رحمت | با بیان نیک و حسن موعظت
عارف از اخلاقشان در مرتبه | چون تفاوت هست در هر مرتبه
تا فرود آرد بجای خویشتن | هر کسی را برادای خویشتن
مکر نفس و کید شیطان را بصیر | تا نگردد نفس و شیطان را اسیر
بر اذای مردمان باشد صبور | از سکافاتش بود دل در نفور
نه شکایت باشدش از مردمان | نه حمیت آورد تا حق میان
نفس از غلظه بری می بایدش | نیت از جز حق عری می بایدش

سرهمی بر زخمهای کاریم / راحیم مستغفرم گر جانیم

گر زدم میکنی وقتست وقت / گر نگرم میکنی وقتست وقت

فتنهٔ نفس و هوا را عارفم / علت فکر غوا را شارفم

صحت و سقم سخن را عالیم / حسن و عیبا و سخن را عالیم

می برم بر تو پناه زان عقبها / کاف علم است و عالم را قفا

یا علی توفیق ده ما هم هم / تا از این عقبات مهلک وارهم

تا برم جان از عداوه سوی پند / رغبت دل را کنم برزند بند

باز خوانم از شکش سوی یقین / از ریا سازم با خلاصش قرین

از تکبر وز تواضع آرمش / بر تواضع در تکبر دارمش

از تعیش جانب شک آورم / نه با خلاصش ریا همره کنم

از نصیحت بر عداوت خوانمش / از ترتبه سوی رغبت رانمش

یا علی در تخت سلطان توام / چاکر دربان دربان توام

گاه سعر و فهم بعلم اندر میان / گاه موصوفم بجهل از این و آن

هیچکس جز ذات حق آگاه نیست / گر یقین رهبر که و گمراه کیست

گر زروی کار بر داری حجاب / آفتاب آید نشان آفتاب

در پناه عفو خویشم جای ده / در ظلال لطف خود ماوای ده

تا نسازم علم را ترک عمل / تا نگردد افتخارم ما حصل

تا نگردد پیچیانی پیشه ام / نه بتزیین کلام اندیشه ام

آنچه را بود حقیقت هست و بس / بی تکلف آن خوشی هست و بس

حب مدحم گر نباشد در جهان / از تعصب وز ریا یم وا رهان

من الله تعالی فی جمیع امورک علی وجل لئلا تقع فی میدان التمنی فتهلک

لمعهٔ شصت و ششم در بیان ... / آیهٔ قرآنی بر شهر و بلد

حضرت صادق که در ملک خدا / میش تقوی غیر خداش بجا

گوید آن مقری که علمش غیرت است / همچو آن بی ملک و مال خود پرست

هست با مردم عدو از عجب و قهر / میش کس با او نکو از عجب و قهر

پس همیشه خلق را باشد خصیم / زین تخاصم با خدا باشد خصیم

هرکه جز در واجب و مأمور به / شد مخاصم خلق را اصعد و ربه

گر حقیقه بار بو چیست نزاع / باشدش وز فالقیه انقطاع

حق تعالی گفت بعضی مردمان / در خدا باشد جدالشان غیر آن

که بود علمی گواه قولشان / نه هدای نه کتاب حق نشان

میش کس از آن عقابش سخت تر / که نموده جامهٔ رهبر و بر

با سری پر دعوی از دعوی رشد / بی حقیقه خالی از دعوی رشد

گفت زید ابن ثابت با پسر / کای پسر از حق چنین هستم نظر

که نه بیند حق تعالی در جهان / اسم تو در دفتر قرآنیان عیان

گفت پیغمبر بیاید بعد از این / روزگاری امتم را گر یقین

هست آوازه شنیدن از کسی / از لقا و تجربش بهتر بسی

همچنین فرموده آن فخر امم / بیشتر ز اهل نفاق امتم

هست مقریهای بی علم و عمل / سوی قرآنی اگر خوانند جل

و آمدی مأمور این امر خطیر / مخفی از مردم نما فی الضمیر

آنچه بتوانی ز مردم کن نهان / طاعت الله میکن آن چنان

هرچه کردم در خود از عبرت نظر / نیستم جز این ندیدم معتبر

که اگر مقری شوم اندر قرا / در قرای ملک خود خوانم ترا

مقریم اندر قرای نفس خویش / کرده محقق سر خویش از دو رو پیش

نام من مشهور در ایمان و کفر / لیک جانم دور از ایمان و کفر

از لقای تجربی بر تو پناه / این ملاقاتم کند کارم تباه

نه ز ایمانم کسی دارد خبر / نه ز کفرم غیر ذات دادگر

نام من گر کافر و گر مؤمن است / انزوا بهتر بهر حالم که هست

اسم من از دفتر قرا اگر / محو باشد هست بهر من خوبتر

یا علی از دعوی بی معنیم / دار سالم قلب و جانم از کرم

گر نمودی در برم این جامه را / تا نمایم کرم این هنگامه را

از عقاب آخرت بخشم امان / تا جدل بی علم نارم در میان

تا مرا اندر میان نارد ریا / خصمی خلقم نگیرد دست و پا

گر بپا فی آیدم اندر زبان / با بیان حق و باطل باشد آن

لمعه سابع و ستون فی بیان الحق و الباطل

قال الصادق علیه السلام اتق الله وکن حیث شئت و فی ای قوم شئت فانه لا خلاف لاحد فی التقوی والتقی محبوب عند کل فریق و فیه جماع کل خیر و رشد و هو میزان کل علم و حکمة و اساس کل طاعة مقبولة والتقوی ماء ینفجر من عین المعرفة بالله و یحتاج الیه کل فن من العلم و هو لا یحتاج الی تصحیح المعرفة بالخمود تحت هیبة الله و سلطانه و مزید التقوی یکون من اطلاع الله تعالی علی سر العبد بلطفه فهذا اصل کل حق و اما الباطل فهو ما یقطعک عن الله تعالی متفق علیه ایضا کل فریق فاجتنب عنه و افرد

آن بود جاری ز عین معرفت / هست محتاجش فنون از هر جهت

واحتیاجش نیست بر تصحیح آن / که نموده زیر هیبت شاه جان

نور تقوی می شود بر دل مزید / ز اطلاع الله بر سر عبید

چون طلوع آفتاب حق شود / پردهٔ تقوی بدل منشق شود

پس بود این اصل کل حق حق / باطل ار جوئی بگو دان این ورق

آنچه قطعت از خدا سازد بدان / باطل و نبود خلافی اندر آن

متفق باشد بر این جمله فریق / مجتنب شو پس از آن در هر طریق

سر خود را فرد کن بهر خدا / بی علاقه از ره نفس و هوا

گفت پیغمبر کنم تصدیق آن / کلمهٔ کاید لبیدش بر زبان

کل شیء ما خلا الله باطل / کل نعمة لا محالة زائل

هرچه باشد جز خدا آن باطل است / هر نعیمی لا محاله زایل است

باش لازم هرچه جمعند اندر آن / اهل صفوت اهل تقوی در جهان

در اصول دین و تحقیق یقین / با رضا تسلیم شو در راه دین

اختلاف خلق را داخل مشو / تو شان مشکل کند زین ره گرو

مجتمع بین امت مختار را / بر یگانه بودن حق علا

او که نبود مثل و شبهش هیچ جا / واحد لیس کمثله کن تمیز

عادل است و نیست ظلام عبید / یفعل ما شاء یحکم ما یرید

نیست در مصنوع آن چون و چرا / نیست چیزی بی مشیه او بجا

هرچه میخواهد بود قادر بر آن / صادق الوعد است از پیغمبران

مصحف قرآن بود او را کلام / هست مخلوقش چو باقی انام

پس تقاضا هم [illegible] عالم یا رب
این تقوی من حاصل باشد بجان
اندر این تقوی خاصه [illegible]

بر کلام نور قرآن خالقی / در وعید و وعده خلقان صادقی
قادری بر هرچه خواهی یا حکیم / بی اراده ذات تو هر شی عدیم
هیچ اندر صنعتت چون و چرا / یفعل الله و یحکم ما یشا
عادلی در حکم و حکمت حق بود / واحدی و لیس لک کفوا احد
این عقیده است مختار را / در عقیده کرده مختار ما
می برم بر تو پناه از اختلاف / اختلاف اهل عدوان و خلاف
جان بتسلیم و رضایم یار کن / با حقایق از یقین در کار کن
تا اصول این که دارند اتفاق / اندر آن اهل صفا اهل وفاق
لازمم گردد چو باشد لازمم / و اندر این ره پای فرما قایمم
تا نماید ما خلا الله باطلم / غیر تقوی لا محاله زایلم
یا ربم توفیق در تفرید بخش / بی علاقه تجشم از تفرید بخش
تا نهان ناید جز او در خاطرم / جز هوای او نماند بر سرم
تا برم همت ز چیزی کز خدا / دور می سازد دل و جان مرا
در دلم تا لطف تو طالع شد / نور تقوی از دلم لامع شد
در خودم از ظهور معرفت / زیر دست هیبت سلطانیت
معرفت سرچشمه تقوی بجان / طاعت مقبول را از اسباب آن
آب این سرچشمه ام جاری مرا / تا درخت حکمتم آرد بار
تا شود میزان علم و معرفت / سازدم سنگین ترازو زین صفت
نیک سنجم جمع هر نیک و رشاد / در برآرم خوب محبوب عباد
هست تقوایم تولای علی / شاید از هر فرقه دارم ولی

حق تعالی از خزینه لطف خویش / انبیا را داده تمکین بیش و پیش
از کرم و از رحمتش بنواخته / مخزن مخزون علمش ساخته
از خلایق فردشان کرده وجود / از برای خویش در غیب و شهود
نسبت اخلاقشان با خویشتن / بر کسی ننمای از خلق جهان
زانکه کرده حق وسایل سوی خویش / از برای سایر خلقش بیش بیش
کرده حب و طاعت ایشان سبب / بر رضای حضرت خود لطف رب
هست از انکار و خلاف انبیا / سخط و ناخوشنودی حق بر ملا
امر هر قومی نموده کردگار / پیروی انبیاشان استوار
پس ابا کرد از قبول طاعتی / جز اطاعتشان بفرمان نبی
از قبول طاعتی حق را اباست / کز خلاف امر و نهی انبیاست
جز با قرار بزرگیشان تمام / معرفت بر حجت و حرمتشان مدام
جز بتوقیر و بتعظیم و بجاه / که بودشان نزد حق بی اشتباه
بایدت تعظیم و حرمت بر مزید / با جمیع انبیا پس ای مرید
هیچکس را جایشان ناور فرود / عقل خود را بی تصرف ساز زود
در مقامات علیه شان تمام / حالات و اجلالشان بنگر مدام
جز بپای علم از نزد خدا / هیچ از احوال ایشان رو نما
جز بتحقیقات اهل تبصره / از فضایلشان ندانی مرتبه
کی رسی سوی حقیقه حالشان / زانکه نزد حق بود احوالشان
گر مقابل آوری اقوالشان / همچنین افعال با جمله جهان
در حقیقه معرفتشان کو ترا / صحبت ایشان نشد نیکو ترا

در حقیقت جز تو نی اندر وجود / در حقیقت جز تو کی اهل سجود

یا علی از سجده‌ام آگاه کن / سجده‌ام فرما و رو در راه کن

سجده پیش ذات پاک بیهمال / در همه مذهب به ملت حلال

یا علی بر بنده تو بنده‌ام / دایم از این بندگی پاینده‌ام

پیش ذات بیهمالت یا علی / ساجدم از جان و از دل اولی

از ره تعظیم و تبجیل و وقار / انبیا را می نمایم انکسار

لیک جز تو در نظر کس نایدم / چونکه جز تو هیچکس را نی کرم

یا کریم یا علی یا عظیم / یا ولی یا زکی یا حکیم

سوی تو جانم همیشه مست روش / از شراب عشق تو مست و بیهوش

ای فدایت جان جمله عالمین / یا علی یا امیر المؤمنین

یا امیر المؤمنین ای پادشاه / بر همه احوال ما هستی گواه

من ترا دانم وسیله بر نجات / همچنین هشت اولادت هدات

انبیا را گرچه حق جل علا / سوی خود کرده وسایل خلق را

از جمیع خلق‌شان بگزیده است / در مقام اجتبا داده نشست

من ترا دانم یقینا یا علی / افتخار هر نبی و هر ولی

هر که باشد از صحابه حضرت / از یقین دارد ز حق این موهبت

حق محبوب حبیب کردگار / حق آل پاک و اصحاب کبار

از دلم نور یقین را وا متاب / کز معارف هستم از آن کامیاب

معرفه از اینجا چون شد مبین / از صحابه معرفت با یقین

لمعة التاسع والستون فی معرفة الصحابه

امر غیبیه را خدای حی علیم / جل سلطانه نموده بس عظیم

در جهان بد با خوان یقین / از گروه مرسلین و مؤمنین

پس چگونه جرأت بهتان و زور / اندر اصحاب شه ملک غرور

خواه از قول زبان خواه اعتقاد / حق تعالی بین چگونه با عباد

آنکه قولی با شان در دهان / که نباشد بر شما علمی از آن

هست و آن بهتان در ظن شما / بس بزرگ است آن ولی نزد خدا

چون نیابی جانب تحسین کار / در حضور و غیبت راهی جهان

غیر آن راهی نگیری در جهان / به از آن راهی نباشد در میان

حق تعالی امر فرموده عیان / نیکوئی در گفتگو با مردمان

این بدان ای طالب عرفان یقین / که خدا از بهر خیر المرسلین

برگزیده از صحابه آن جناب / از ره اکرام نجبه و حساب

که کرامت کرده ایشان را اجل / در برار تاییدشان داده محل

در نظر صاحب نظر جان مستعد / مستقیم الصحبه در محبوب خود

باز نموده زبان مصطفی / صلی الله علیه و اجتبا

بر فضایل بر مناقب زان کرام / کاعتقاد حبا لهم واذکر مدام

ذکر کن از فضل ایشان بیشمر / و ز طعن اهل عنت با حذر

زانکه در دل همنشینی ز اکثران / کفر ثابت می نماید و ندر آن

میکند جاش حلول و کم هی / هست پیدا و عیان این کمهی

بر تو فضل بعضشان گر مشتبه / عالم الغیب است دانا از تو به

واگذار آن را بعلام الغیوب / کو خداوند امرا خوب تو خوب

یا علی بر این شاهم مستقیم	وار حق احمد آن شاه عظیم
تا کرامت آیم از رب جلیل	باکرامت آیم از حب جمیل
حسن قولم در ره آید هم سفر	جز ره حب نپرم راه دگر
برزبان نارم مگر اوصاف شان	درپناه باشم ز جان وصف شان
یا علی از دوستان دوستان	وار محسوبم بجان دوستان
کانچه باشد از یقین مکشوف دل	آنچه هست از مسلمین معروف دل
ازره حرمت پارم درپناه	ازپناه پیشوای مسلمان

لمعهٔ تسعون فی حرمة المسلمین

قال الصادق علیه السلام لا یعظم حرمة لله ورسوله کان اشد حرمة للمسلمین ومن استهان بحرمة المسلمین فقد هتک ستر ایمانه قال رسول الله صلی الله علیه وآله ان من اجلال الله اعظام ذی القربی فی الاسلام وقال النبی صلی الله علیه وآله من لم یرحم صغیرا ولم یوقر کبیرا فلیس منا ولا تکفر مسلما بذنب تکفره التوبة الا من ذکره الله فی الکتاب قال الله عز وجل ان المنافقین فی الدرک الاسفل واشتغل بشانک الذی انت به مطالب

لمعهٔ تسعین بزم مسلمین	**نورفشان کرده از حرمت یقین**
حضرت صادق بر او صلوات رب	او که مذهب را باو باشد نسب
گفت تعظیمی که آن لله بود	وزره حب رسول الله بود
هیچ به از حرمت اسلامیان	وانکه هتک حرمت کند شان مستهان
کرده هتک ستر ایمان خویش را	پرده ایمان دریده برملا
گفت پیغمبر که از اجلال اله	هست اعظام ذوی القربی براه

یا علی توفیق تعظیمم بده	بر مسلمانان که آنم هست به
تا ندرد پرده ایمان مرا	خوار دیدن مسلمان را از غوا
مسلمان را چونکه حرمت داشتم	این علم بر بام جان افراشتم
واشتم حرمت خدا را ورسول	چونکه این حرمت زیاران شد قبول
آورم شرحی ز بر والدین	از پناه صدق نور عالمین

لمعهٔ حادی وتسعون فی بر الوالدین

قال الصادق علیه السلام بر الوالدین من حسن معرفة العبد بالله اذ لا عبادة اسرع بلوغا بصاحبها الی رضاء الله من حرمة الوالدین المسلمین لوجه الله تعالی لان حق الوالدین مشتق من حق الله تعالی اذا کانا علی منهاج الدین والسنة ولا یکونان یمنعان الولد من طاعة الله تعالی الی معصیته ومن الیقین الی الشک ومن الزهد الی الدنیا ولا یدعوانه الی خلاف ذلک فاذا کان کذلک فمعصیتهما طاعة وطاعتهما معصیة قال الله تعالی وان جاهداک علی ان تشرک بی ما لیس لک به علم فلا تطعهما وصاحبهما فی الدنیا معروفا ثم الی مرجعکم الآیة واما فی باب العشرة فدارهما وارفق بهما واحتمل اذاهما نحو ما احتملا عنک فی حال صغرک ولا تضیق علیهما بما قد وسع الله علیک من الماکول والملبوس ولا تحول بوجهک عنهما ولا ترفع صوتک فوق اصواتهما فان تعظیمهما من الله تعالی وقل لهما احسن القول والطف فان الله لا یضیع اجر المحسنین

لمعهٔ نود ویک از آن عیان	**نور بر والدین آمد بجان**
حضرت صادق بر او از حق سلام	گفت بر والدین را این نظام
بنده را باشد ز حسن معرفت	کز خدا ایشش هست حاصل این صفت
زانکه نبود بندگی اسرع از آن	که رساند صاحبش را در جهان

تنگ بر ایشان نگیری چون خدا / نعمت وسعت تو را کرده عطا

در خوراک و در لباس اندر جهان / رو نگردانی از ایشان قهرمان

بر نیاور صوت فوق صوتشان / با ادب می باش با ایشان یکان

زانکه تعظیم پدر مادر تو را / هست از تعظیم حق جل علا

باش با احسان بایشان محسنین / لا یضیع الله اجر المحسنین

این مناجاتم رساند از یقین / سوی بر والدین از راه دین

یا اله العالمین ای رحمتت / پیشتر از والدین بر خلقتت

ایکه امرت هست بر احسان ما / والدین را از ره لطف و عطا

یاریم فرما بتعظیم و سلوک / بر پدر مادر چو تعظیم ملوک

تا نیارم صوت فوق صوتشان / با ادب باشم بایشان در جهان

ایکه تعظیم پدر مادر مرا / امر فرمودی ز جاه و کبریا

آن پدر مادر که در راه خدا / بر پسر باشند راه و رهنما

از توام توفیق می باید دلیل / بی دلیلی کی توان رفت این سبیل

رهبر توفیق همراهم نما / بسپرم سالم مگر این راه را

تا نگردد دل از ایشان قهرناک / بر سرم ناید فرو تیغ هلاک

نعمتی که خویش فرمودی عطا / منع ننمایم از ایشان بارضا

ظاهر و باطن نیارم بر زبان / اف که باشد الف آفات جان

گر بریزند از جفا از تن سرم / هیچ در راه تاذّی نگذرم

باید از ایشان شوم در راه رفیق / با معارف همره و یار و شفیق

زان پدر مادر که در عرفان حق / می‌نهند از صفحهٔ دیگر سبق

زانکه معراج نبی عرف علی است / چونکه معراج علی دوش نبی است

هست رمزی اندرین معنی جلی / یعنی اظهار نبی هست از ولی

این پدر مادر اگر عصیان کنم / آتش دوزخ بجسم و جان زنم

حق این ها در پی رشتق زتو / زانکه خود حق اند و در بر حق زتو

بندگی بهتر چو زین نبود تو را / بندگی بهتر از این نبود مرا

سیر سازند بارضات این بندگی / چونکه هستش معرفت بخشندگی

چونکه بر والدین آمد عجب / والدین رهبر شده وهدا

نفس کرد متعظ حق و یقین / متعظ خود وعظ از حسن دین

یا الهی متعظ سازم بدین / حق احمد واعظ معراج دین

صلی الله علیه و آله / واعظان منبر وصف علی

لمعة الثانی و السبعون فی الموعظة

قال الصادق علیه السلام احسن الموعظة ما لا یجاوز القول حد الوصف و النطق الا [خلاص] فان مثل الواعظ و الموعوظ کالیقظان و الراقد فمن استیقظ عن رقدة غفلته و مخالفاته و معاصیه صلح ان یوقظ غیره من ذلک الرقاد و اما السائر فی مفاوز الاعتداء و الخائض فی مراتع الغی و ترک الحیاء باستحباب السمعة و الریاء و الشهرة و التصنع الی الخلق المتزیی بزی الصالحین المظهر بکلامه عمارة باطنه و هو فی الحقیقة خال عنها قد غمرتها وحشة حب المحمدة و غشیها ظلمة الطمع فما افتنه بهواه و اضل الناس بمقالته قال الله تعالی لبئس المولی و لبئس العشیر و اما من عصمه الله بنور التأیید و حسن التوفیق و طهر قلبه من الدنس فلا یفارق المعرفة و التقی فیسمع الکلام من الاصل و یترک قائله کیف ما کان قال الحکماء خذ الحکمة من افواه المجانین

خلق را بنموده از صنعت گری | حیله‌ها چون گول از عجل سامری
آن خود آرا در لباس صالحان | باطن خود را مستتر از مردمان
حب مدحش کرده جان و چشم | از طمع در پرده ظلمت شده
وین که خواهش ما چه سان آتش زده | راه مردم قول آن کاهش زده
حق تعالی گشته زین معنی بشیر | ولبئس المولی بئس العشیر
هست بد مولائی این گمراه غول | بر عشیره را هم گشته چو غول
لیک آنکه عصمتش از حق رسید | نور آیینه حقش آمد رشید
حسن توفیقش ز ال حق رسد | جام جانش صاف کرد از زنگ درد
کی شود جانش جدا از معرفت | بهره تقوی بود از هر جهت
بشنود از اهل کوشش هر کلام | قابلیش را خود به پند دروام
از حکیمان است این قول حکیم | از کجا این حکمت آموز ای حکیم
عیسی مریم علیهما السلام | گفت با آن کس نشنیده از امام
کز ملاقاتش شود جان شما | هم سخن در ذکر حق جل علا
با کسی بنشین که باشد در عیان | متفق با تو مخالف در نهان
راستی این شخص باشد مدعی | آنچه را بود از آتش آگهی
گر شما در استفاده راستید | پس اگر شخصی براه آمد پدید
که سه خصلت حاصلش باشد تمام | پس غنیمت دانیدش میدان مدام
از ملاقاتش بروح و راحتی | همنشینش گر چه باشی ساعتی
میکند حالش بدین تو اثر | قلب تو از بند کی زان بهره ور
اولا قولی که فعلش تکذرد | ثانیا فعلی که صدقش ره برد

این چنین واعظ بعالم یافتم | در بهشت رو از دو عالم تافتم
مدتی بودم مقیم حضرتش | مستقیم اندر طریق دعوتش
گر نه از نور روی بهبودمی | از لقای او کجا سودم بدی
هر که از نور روی بهبود بیش است | از لقای واعظان سود بیش است
مغتنم بودم لقای حضرتش | محترم از احترام خدمتش
خاک پایش چونکه کحل دیده شد | زان غبار او عما از دیده شد
روی کار مدعی بر چیده شد | مدعای مدعیها دیده شد
جمله را دیدم بظاهر در نفاق | باطنا اندر خلاف اندر نفاق
دور گردم جسم و جان خویشتن | از حضور وضع وعظ اهرمن
یا فهم از این وعظ و اعظم | گوش دل از وعظ اهریمن صمم
گر تواضع گوید و در کبر غرق | زهد را از غیبتش ننموده فرق
در گروهی ناکه از دیوانگان | او فتادم مبتلا گشتم بجان
هر چه گوشم از وعظشان گوش کرد | ساغر ناب از نکهت نوش کرد
کآنچه را شد استماع از اهل آن | گویم و قایل نمی بینم در آن
عصمت و توفیق تو همراه ماست | از صفا و زنگ دل آگاه ماست
کی ز تقوی جان جدائی میکند | وز معارف آشنائی میکند
خویش فرمودی بقرآن نیز | که لبئس المولی بئس العشیر
می برم زین مولوی بر تو پناه | زین عشیره الفراق ای آه
که بهوای خویش رهزن آمدیم | جان و دل بر کام دشمن ایم
نفس گمراه و کنم گمره بسی | این چنین حالت مباد ابر کسی

در امانم دار از وعظی که نی / الفاظش بهره از فیض جلی

تا بیابی از وصیه آدم / تحفه یاران خاص محترم

لمعة الثالث والسبعون فی الوصیه

قال الصادق علیه السلام افضل الوصایا والزمها ان لا تنسی ربک وان تذکره وتعصیه وتعبده قاعدا وقائما ولا تغتر بنعمه واشکره ابدا ولا تخرج من تحت استار عظمته وجلاله فتضل وتقع فی میدان الهلاک وان مسک البلاء والضر واحرقتک نیران المحن واعلم ان بلایاه محشوة بکراماته الابدیة ومحنه مورثة رضاه وقربه ولو بعد حین فیالها من مغنم لمن علم ووفق لذلک روی عن رجلا استوصی رسول الله صلی الله علیه وآله فقال لا تغضب قط فان فیه منازعة ربک فقال زدنی فقال ایاک وما تعتذر عنه فان فیه الشرک الخفی فقال زدنی فقال صل صلوة مودع فان فیها الوصلة والقربی فقال زدنی فقال استحی من الله استحیاءک من صالح جیرانک فان فیه زیادة الیقین وقد اجمع الله تعالی ما یتواصی به المتواصون من الاولین والآخرین فی خصلة واحدة وهی التقوی یقول الله تعالی ولقد وصینا الذین اوتوا الکتاب من قبلکم وایاکم ان اتقوا الله وفیه جماع کل عبادة صالحة به وصل من وصل الی الدرجات العلی والرتبة القصوی وبه عاش من عاش مع الله بالحیوة الطیبة والانس الدائم قال الله تعالی ان المتقین فی جنات ونهر فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر

لمعه هفتاد و سیم ای عزیز / می نمود خوش از وصیه نور ریز

حضرت صادق برادر حق سلام / در وصیه ریزد این در کلام با انتظام

از وصایا بهترین لازم ترین / اینکه تا نی فراموشی قرین

گفت شایان پیشتر فرما مرا / گفت حضرت از خدا ایکن حیا

آن حیا کز خوب چیرانش کنی / کز تقیت از دیاد آرد همی

حق تعالی جمع فرموده مبین / هر وصیه ز اولین و آخرین

در یکی خصله که آن تقوی بود / در کلامش ظاهر و پیدا بود

که به آن سینه وصیت کرده ام / آن کسان را که کتابی داده ام

آن کسان که پیش بودند از شما / هم شما را بهر تقوی از خدا

واندر این تقوی جماع بندگیست / جز تقی آن بنده شایسته نیست

شد ز تقوی وصل آنکه وصل / رتبه های عالیش آن حاصل است

هم بآن شد زندگانی با سلام / با حیوة طیبه انس مدام

حق تعالی گوید ان المتقین / در جنان باشند بر نهر معین

در مقام صدق نزد پادشاه / پادشاه مقتدر بار اله

این مناجاتم ز نور توصیه / میرساند بر دل و جان تزکیه

یا اله الاولین والآخرین / ای برحمت مژده ده بر متقین

نور تقوی مان بدل تابان نما / تا بجای صدق بگزینیم جا

با حیوة طیبه انس مدام / زندگانی ها کنیم و شاد کام

جان ما در جمله تقوی نشان / بندگی شایسته تا آید بجان

تا در آییم خوش بجنات وصال / رتبه های عالیه بر حسب حال

این وصیه کز تو بر اهل کتاب / آمده بر تقوی از این جناب

یار کن توفیق ما را در عمل / جان و دل بر این وصیه مشتغل

با حیا از خویش کن و بساز مان / آن چنان کز صالح همسایگان

او که در صدقش نباشد اختلاف / اختلافی نیست اینجا بی خلاف

صلّی الله علیه و آله / صادقان دیو تی واخوی

یا علی صدقم بجان همراه کن / وز حقیقهٔ صدق دل آگاه کن

تا نیارم هیچ تکذیبی بکس / صدق قلبم شاهد تصدیق بس

هرچه هرکس گویدم باور کنم / از گریبان صفا سر بر کنم

زانکه آدم را ز تصدیق عدو / جان و دل شد غرق بحر غو

هیچ نقصی زان بعهدش ره نکرد / در ره تصدیق حق کم ره نکرد

کذب جان بر جان جان آتش فروخت / هرچه اسباب تقرب بود سوخت

یا رب از ابداع ابلیسی امان / تا نیارد بدعتم بر جان هوان

عزم ثابت اندر این ره هم هم / جزم هم کن تا ز شیطان وارهم

نور صدقم گر بجان تابنده نیست / جاودان جان بی‌ضیا پاینده نیست

نور صدقم چون بجان تابنده است / همچو خورشید جهان تابنده است

هست از نور تولای علی / قلب من طور تولای علی

با تولای علی هستم چو یار / با توکل هستم اندر روزگار

لمعهٔ خامس و سبعون فی التوکل

قال الصادق علیه السلام التوکل کاس مختوم بختم الله تعالی فلا یشرب بها ولا یفض ختامها الا المتوکلون کما قال الله تعالی و علی الله فلیتوکل المؤمنون وقال عز و جل و علی الله فتوکلوا ان کنتم مؤمنین جعل التوکل مفتاح الایمان والایمان قفل التوکل و حقیقة التوکل الایثار واصل الایثار تقدیم الشیء بحقه ولا ینفک المتوکل من توکله فی اثبات احد الایثارین فان اثر معلول التوکل وهو الکون حجب به وان آثر معلل التوکل

جام سر مهر توکل با مهر خدا / بی توکل نشکند آن مهر را

هم بجز اهل توکل کس از آن / جرعه‌ای هرگز ننوشد نوش جان

همچنین که گفته حق جل علا / بر خدا باید توکل مؤمنا

بر خدا باید توکل از یقین / گر شما هستید قوم مؤمنین

کرده حق مفتاح ایمانش عیان / که شد ایمان قفل بر متوکلان

گویم از حق توکل گوش دار / ساز بر گوش توکل گوشوار

از توکل خود حقیقه ای ودود / باشد ایثار آنچه داری در وجود

اصل آن تقدیم شیء بر حق آن / اصل ایثار است این حقش بخوان

متوکل از توکل نیست آن / منفک از ایثاری این نکته بدان

یا معلول توکل مؤثر است / کان بود هستی بهرچیزی که هست

هست از آن ایثار محجوب به / یعنی از آن دور ماند جملگی

یا بود مؤثر معلل را که هست / حضرت باریش با او باقی است

پس اگر خواهی توکل آوری / نه بجای آن تعقل آوری

پنج تکبیرت بباید روح را / یعنی از جان بگذر از جمله هوا

پس وداع جمله آمال گیر / چون وداع مرگ خود از زندگی

از توکل هست ادنی حدش این / که ز مقدورت نکردی پیش بین

یعنی آری با توکل همتی / کانچه مقدورت بود زان بگذری

وانچه مقسوم است بر تو منکری / وانچه معدوم است میلش آوری

عقد ایمان تو را تا نشکند / تو از آن لا تشعرو نا هوشمند

گر بود عزمت که گردی پیش بین / حالت اهل توکل را یقین

آبدا فی این مراتب را یقین	پس بفهم ای سایل آداب دین
یعنی از خود هیچ همراهت مدار	هیچ هیچ از خویش همراهت میار
پس بغز یاد آمد آن سایل روان	جانب کوه و بیابان شد دوان
خورد سوگند اینکه در عمرم تمام	جا نگیرم در عمارت بر دوام
انس نارم با کسی تا زنده ام	این بود کار توکل پیش و کم

این مناجاتم توکل آورد — وز روان زنگ تنزل می‌برد

ای توکل از تو جامی مهر دار	نورفشان در عوالم مهروار
تشنهٔ آن جام جانم آمده	جرعه در کام از آن جامم شده
پیشتر گردیده زآنم تشنگی	یا وکیل یا جمیل یاری
حاصلم زآن جرعه عرفان آمده	عارف فهم دل و جان آمده
کیستم من تا توکل آورم	بر وکالت نام سلطانی برم
ای کلید قفل ایمان همه	از توکل بر تو دلها راشده
تا تو نگشائی ز در قفل از کرم	ره سوی کوی توکل چون برم
چون حقیقت از توکل در وجود	هست ایثار آنچه باشد هست و بود
هست و بودم چیست ایثارگاه	هر کرا بود است ایثارش بجاست
من کیم بودم چه و ایثار چیست	وجه ایثارم بغیر از فقر نیست
اصل ایثار از من آمد بجا	از یقین دارم توکل بر خدا
هستیم ایثار بود نخست	لیک از آنم نیست ایثارم درست
شد جا بم از توکل این عمل	شد در این ایثار علة حاصل
ای معطل علة توکیل را	ای معلل علة تعلیل را

اشهد ان لا اله شاهد است	که دل از غیر اله جاحد است
نیست چون غیر اله در وجود	بی وجود آید بر هم هستی وجود
هستی کون و مکان چون لاشی است	هر که جانش مرد از آن ناجی است
یا علی ایثار من هیچ است هیچ	در جهان جز یار من هیچ است هیچ
غیر تو عارف بحال بنده کیست	غیر تو عارف بحال بنده نیست
خود تو میدانی که در جیبم نهان	نیست بر ایثار جز نقد روان
خود تو میدانی که در دستم عیان	نیست بر ایثار غیر از نقد جان
نقد جانم در کف تقدیر است	کردن تقدیر در زنجیر است
گر توکل حاصلم گردد درست	چون ز تو اصل توکل شد درست
گر عمارت یا خرابه جا کنم	گر بعزلت یا جماعت جا کنم
خود تو میدانی که چیزی نیستم	جز با خلاص تو نبود دربستم
در شم روح روان اخلاص است	کان ز اخلاص کسان خاص است
در دلم نور یقین ز اخلاص است	خالص از اخلاص بزم خاص است
قلبم از اخلاص فرمودی رفیع	رفعتی بخشای بر جان وضیع
تا نویسم سورهٔ اخلاص را	آیه توحید بزم خاص را
تا سرایم نغمهٔ اخلاص را	سرخوش آرم اهل بزم خاص را
حق نور مصطفای حق وکیل	او که حبش بر توکل شد دلیل
صلی الله علیه و آله	مخلصان ز اخلاصش جان معتلی

لمعهٔ ست و سبعون فی الاخلاص

قال الصادق علیه السلام الاخلاص یجمع فواضل الاعمال وهو معنی مفتاحه القبول

گرچه باشد کم عمل در بندگی | دارد از اخلاص این ارزندگی
وانکه را نبود قبول از کردگار | هست مخلص با عملها بی‌شمار
چشم عبرت باز کن بنگر عیان | آدم و ابلیس را در این بیان
آن با عمال اندکش ز اخلاص خاص | این به پیشی یافت بر لعن اختصاص
از قبول حق نشان گر بایدت | بذل محبوبات جان می‌بایدت
با صواب هر سکون و حرکتی | بذل محبوبات کن بی علتی
جان مخلص زین شود یکجا رسته | مهجة القلبش در این ره باخته
در ره تقویم آنچه علم راست | از عمل وز عامل و معمول خواست
زانکه گر اخلاص را دریافته | نیک نیک آن جمله را دریافته
ور از آن شد فوت اخلاص یقین | فوت گردیده از او کلیه دین
هست این اخلاص در توحیدها | بر معانی تصفیه تنزیه را
همچنانکه گفت اول با خلق | او که استاد است بر این نه دق
عاملانند هالکان جز صادقان | صادقانند هالکان جز مخلصان
مخلصونند هالکان جز متقون | متقونند هالکان جز موقنون
موقنونند بر خطرهای عظیم | راست فرماید نبی شاه کریم
چون که میگوید پیمبر را خدا | بندگی کن تا یقین آید ترا
همچنانکه ذات را بی منتها | هم یقین باشد بحق بی منتها
هست او فی قدر اخلاص خدا | بذل طاقة در عبادة بنده را
وانکهی نزد خدا عز و جل | هیچ نندیشد ز خود قدر عمل
که آن یابد مکافات از خدا | زانکه حق بندگی گر حق زما

هست چون ذات علی را انتها | در یقینش هست لاشک منتها
ای براهت موقنون را بر خطر | جان با تقوی دل اخلاص فر
عاملان عاملان صادقین | مخلصین متقین را گر یقین
از تو فی هم ایشان هالک شوند | تنگنای بعد را سالک شوند
ای ز اخلاصت فضای قلبها | صافی و خالص ز جمله خطرها
ای منزه ذاتت از هر دعوتی | دل منزه سازم از هر فکرتی
صیقل اخلاص تو ز آیینه‌ام | برده زنگ شرک هر آیینه‌ام
جان که از نم در رهت دلباخته | اضطراب هر زبونم ساخته
عامل و معمول و اعمال و عمل | ما به العلم آنچه هستم جمله حل
چون قوامش جمله از اخلاص تست | یارب اخلاصم بدل فرما درست
تا به بذل جمله محبوبم شوم | با صوابه در سکون و حرکتم
مستقیم ساز در بذل حجاب | در دلم نور قبول خود بتاب
گر عمل باشد قلیلم یا عظیم | چون با خلاص است جانم ملتزم
ای قبول تو کلید اخلاص را | از قبولم بخش توقیع رضا
گر قبول افتاد و توفیقم نوشت | از رضا فرمان نویس خوب و زشت
مخلصم مخلص ز توفیق خدا | در همه اعمال خوشنود و رضا
چون ز اخلاص عمل عالم شدم | صورت جهلی مقابل آمدم
چون مقابل صورت جهل آمدم | در پیاپیش معرفت حاصل شدم
می نویسم شرحش از قول امام | حضرت صادق بر او از حق سلام

لمعه سابع و سبعون فی معرفة الجهل

شد کلید جهل ای مرد خدا / اعتقاد آن و بودن زآن رضا

باشد استبدال هم مفتاح دل / وفق از توفیق هم مصباح علم

هست ادنی وصف جاهل در جهان / دعوی دانش بی استحقاق آن

اوسط جهلش بود در جهل خود / باشد اقصایش جحود علم و رد

در جهان چیزی که هست اثبات آن / در حقیقه نفی آن جهلش بدان

حرص باشد نیز این وصفش سپس / نفیش اثبات حقیقه شد یقین

پس یکی از این صفات ار باشدی / چون همه باشد همه آن ایشان بکند

این مناجاتم ز جهل ار کشان / از فیوضات علیم غیب دان

یا علیم یا بصیر یا خبیر / ز ابتلای جهل و حرصم دستگیر

تا نگردد نفی از جان و دلم / در حقیقه علم و ماند جاهلم

نیستم انکار اندر علم پیش / کان یقین اقصا مقام جاهلیست

نیستم نادان بنادانی خود / کاوسط جهل است و این عاقبت بد

نیستم دعوای دانش جز به حق / بازگردان زین سبق بر من ورق

تا از آن بر جهل ناید دل اسیر / یا علی توفیق ده دستم بگیر

تا باستبدال با فکر صواب / از کلید علم سازم فتح باب

تا کلید جهل را نارم بدست / کز فضایش جام علم آرد شکست

تا ز خذلان در بیابان خطا / در نیفتم گم نموده دست و پا

عصمتت را در مقابل آورم / کز بیابان خطایا بگذرم

اینکه گردان است قلب و نفس ها / در میان عصمت و خذلان تو را

عصمت و توفیق هم ابهم نما / تا نگردم جاهل نفس دغا

اعقرمنی وقیل لاویس القرنی کیف اصبحت قال کیف یصبح رجل اذا اصبح لا یدری
ایمسی واذا امسی لا یدری ایصبح قال ابو ذر اصبحت اشکر ربی واشکو نفسی وقال
النبی صلی الله علیه و آله من اصبح وهمته غیر الله اصبح من الخاسرین

لمعهٔ هشتاد و هشتم نور بار / کرد از تبجیل اخوان جهر وار

حضرت صادق شه ملک یقین / آن امام و مقتدای صادقین

در تصافح گوید از اخوان دین / کز تحیات خدای است اصل این

مخبر صادق حبیب الصادقین / این چنین فرماید از اخوان دین

دست یکدیگر بگیرند آن دو یار / که بود در راه حب کردگار

خوار گردد جمله منشور ابها / هرچه باشدشان گناهان و خطا

بازمی گردند آن دو پاک زاد / مثل آن روزی که مادرشان بزاد

زین تصافح حبشان گردد زیاد / هم بود تعظیمشان در ازدیاد

هر که زآن دو پیش در علم و عمل / هست در راه هدایت مستدل

واجبش باشد که بر آن دیگری / هرچه آید از فن دین پروری

وآنچه فرمودش کرامت شاه جود / از معارف از فواید در شهود

رهنما گردد بآن یار صدیق / که بدین با استقامه شو رفیق

بارضا و با قناعت مژده ها / بدهدش از رحمت و فضل خدا

وز عذاب و قهر حق ترساندش / زین طریقه جانب حق راندش

دیگری را واجب است از آن دگر / ره مبارک داشتن زآن راهبر

هم بر آن باشد که رهبر خواندش / پند او رو جانب حق راندش

آنچه را سوی ایش دلالت میکند / از یقین داند هدایت میکند

باش آگاه ایکه با بی رهی | از عبادت حلاوت آگهی
برکت و نورش شود روشن ترا | ساعتی زان صبر شوا نی هلا
عضو عضوت پاره پاره گر شود | آن حلاوت از مذاقت کی رود
پس نگرداند از ریاضت روی کسی | جز حرمان فواید ناکسی
عصمت و توفیق از او گشته سلف | نقد عمرش گشته در غفلت تلف
با ربیع ابن خثیم گفته شد | شب چرا خوابت نباشد گفت خود
زانکه می ترسم شب شبانه | هست بیداری چرا غم را چو رست

این مناجات از ریاضت در جهاد | سوی راهم آورد روی رشاد

زان پاتم خوف باشد ای خدا | که ز من توفیق و عصمت شد جدا
از فواید مانده ام محروم جان | مانده در غفلت چو در سقفی دخان
عنقریب از این چنین ها من یقین | منعدم گردم روم در ما و طین
یا حلیم یا کریم یا علی | کام جان شیرین کنم از بندگی
برکت و نور عباده ده دلم | لطف فرما جان آن کن مایلم
تا نباشد صبر از آن یکساعتم | بند بندم گر جدا گردد ز هم
در رهت هر که که بردارم قدم | از سر سود و زیانم بگذرم
سود من چه و زیانم چه بود | گر پی سود و زیانم جان رود
جان چه باشد چون مرا خود هست جانان | جان ز جانان است و جانان است آن
بی ادب یارب طلب بندگی | چون ز نم جان نیستش ارزندگی
نه ریاضه نه جهاد آید ز من | تاب و طاقت نیستم در جان و تن
پا بره بندگی ناهشته ام | از طریق نیستی بگذشته ام

نور فیض است از دل و جانم متاب | تا که ظلمات هوا ناید حجاب
چونکه ظلمت هست اصل هر فساد | بر بنای ظلم ظلمت شد عماد
حق نور هست ذات صلاح | مفسدین را شرع او راه فلاح
صلی الله علیه و آله | رونق دین مصلح هر فاسدی

لمعۀ سادس و الثمانون فی الفساد

قال الصادق علیه السلام فساد الظاهر من فساد الباطن و من اصلح سریرته اصلح الله علانیته و من خان الله فی السر هتک الله ستره فی العلانیه و اعظم الفساد ان یرضی العبد بالغفلة عن الله تعالی و هذا الفساد یتولد من طول الامل و الحرص و الکبر کما اخبر الله تعالی فی قصة قارون فی قوله و لا تبغ الفساد فی الارض ان الله لا یحب المفسدین و کانت هذه الخصال من صنع قارون و اعتقاده و اصلها من حب الدنیا و جمعها و متابعة النفس و هواها و اقامة شهواتها و حب المحمدة و موافقة الشیطان و اتباع خطواته و کل ذلک مجتمع تحت الغفلة عن الله و نسیان منته و علاج ذلک الفرار من الناس و رفض الدنیا و طلاق الراحة و الانقطاع عن العادات و قطع عروق منابت الشهوة بدوام الذکر لله تعالی و لزوم الطاعة له و احتمال جفاء الخلق و ملامة القرین و شماتة العدو و من الاهل و الولد و القرابة فاذا فعلت ذلک فقد فتحت علیک باب عطف الله و حسن نظره الیک بالمغفرة و الرحمة و خرجت من جملة الغافلین و ملکت قلبک من اسر الشیطان و قدمت باب الله فی جملة الواردین الیه و سلکت مسلکا رجوت الاذن بالدخول علی الملک الکریم الجواد الرحیم و استیطاء البساط علی شرط الاذن لا یحرم سلامته و کرامته لانه الملک الکریم الجواد الرحیم

لمعۀ شش ... اندر فساد | روشن سازد ره صلح و سداد

کشف صادق از خدا رحمت بر آن | که فساد ظاهر از باطن بدان

ریشه های رستن شهوات را | قطع کردن دایم از ذکر خدا
هم ملازم گشتن طاعت ز جان | احتمال اندر جفا بار گران
هم ملامت دیدن از یار قرین | از شماتات عدو خویش و بین
پس اگر کردی چنین بر وی حال | باز کردی باب جنات وصال
باز بینی از خدا حسن نظر | بخشش و آمرزشش بر خود نگر
از گروه غافلان بیرون شدی | ملک قلبت را تصرف آمدی
شیط شیطان راه بر قلبت نزد | آمدی بر درگه رب احد
داخل خویش در گروه واردین | وارد این حضرت حق مبین
در حقیقت سالک راهی شدی | ~~ملک قلبت را تصرف آمدی~~
اذنت آمد از دخول بارگاه | بارگاه ذوالجلال پادشاه
پادشاه ذوالعلی رب کریم | آن کریم الجود رحمن و رحیم
بر بساط شه شدت اذن قدم | محرمی با محرمان محترم
بر بساط شاه با اذن آنکه شد | با سلامت با کرامات یافت خود
کی شوم محروم از شاه عظیم | چون کریم است و جواد است و رحیم
این مناجاتم صلاح آرد بکار | و ز فنا دم آورد جان برکنار
یا رحیم یا جواد یا کریم | بر در باب کرم استاده ایم
از فساد ظاهر و باطن تمام | در پناهت آمدیم از اهتمام
نفس ما خاین بود جانی است تیز | یا خبیر یا بصیر یا عزیز
از خیانت ده امانم یا امین | از جنایت وا رهانم یا معین
مفسده در عالم باشد بسی | پر فسادی شیخ چون عقل کسی

بر جفای خلق آرم احتمال | از ملامتشان نیفتم در ملال
بر شماتات عدو یکبای ولی | طاقتم نبود بسلطانی علی
بر رحم در از بلیه و امساز | در عطف و بخشش فرمای باز
از توام امیدم بود حسن نظر | سوی من ز آمرزش و رحمت نگر
آبرون آیم ز جمله هالکین | ملک قلبم را شوم از مالکین
سوی باب الله بگذارم قدم | هست باب الله جز صاحب کرم
کیست آن صاحب کرم غیر از علی | او که تابش میکند دل صیقلی
اوست باب الله اعظم در وجود | بر در او باشدم از جان ورود
سالک سلک امید اذن از او | چون رحیم است و کریم است و عفو
بر بساط از اذن او دارم قدم | چشم جانم بر سلامت بر کرم
ناامید از در غیر اند که ا | و ز کرم و ز جود و رحمت پادشا
یا علی ای از توام دل پر فتوح | آن فتوحم میدمد بر قلب روح
ز آن فتوحم در بیه از هر فساد | باز از تقوی نما باب مراد
حق محبوب حبیب کردگار | رحمت حق باد بر او بیشمار
هم بآل طیبین طاهرین | منبع تقوی بارشاد مبین
در ره تقویم ثابت دار پای | تا که از تقوی شوم دستان سرای

لمعة الثانی والثمانون فی التقوی

قال الصادق علیه السلام التقوی علی ثلثة اوجه التقوی بالله وهو ترک الحلال فضلا عن شبهة وهو تقوی خاص الخاص وتقوی من الله وهو ترک الشبهات فضلا عن الحرام وهو تقوی الخاص وتقوی من خوف النار والعقاب وهو ترک الحرام وهو تقوی العام

ترک شبهه تا نیفتد در حرام / این تقا تقوای خاصان کرام

سیمین تقوی بود از خوف نار / ور عقاب محشر و روز شمار

آن بود ترک حرام و این تقا / تقوی عام است ای مرد خدا

در مثل تقوی بود آبی روان / وین ثمر تقوی اشجار اندر آن

از همه رنگی و جنسی سر به سر / می مکد زان آب بر قدر قدر

هر درختی آب از آن جو می مکد / قدر جو هر قدر طعمش می کشد

از لطافت از کثافت نیک و بد / قدر طعم جوهرش در نیک و بد

بس منافع خلق را اشجار و ثمار / قدر قیمتشان بود در روزگار

این چنان باشد کلام کردگار / زانکه صنوان غیر صنوان شد شمار

می شود سیراب یک آب روان / بعض را بر بعض فضل از طعمشان

رنگ و طعم طبع اشجار و ثمار / مثل ایمان است کز تقوی است یار

پس بود تقوی بطاعت کردگار / همچو آب جو بر اشجار و ثمار

طعم و رنگ از طبع هر میوه عیان / همچو ایمان از نهان مؤمنان

قدر ایمان است از هر متقی / لون و طعم میوه اش ای متقی

هر که اعلی جاه با ایمان بود / جوهر صافیش از ایشان بود

هست اتقی هر که اتقی مخلص است / در عباده اطهر است و مخلص است

هر که اتقی با خدا نزدیکتر / با خدا نزدیکتر زین رهگذر

هر عبادت را که جز تقوی بناست / آن اساسش جمله منثور هباست

این چنین گوید خدا جل علا / آنچه بر تقوی اساسش شد بنا

از برای وصل رضوان خدا / هست بهتر یا که بهتر آن بنا

لمعه الثالث والثمانون فی التقوی

یا علی زین تقویم بنواز جان / در مقام قرب رضوانم رسان

ای بهر تقوی آب حب تو / نه فلک چون یک حباب حب تو

ای ز تو اشجار ایمان سبز و تر / شعبه ایمان ز حبت بارور

مؤمنون موقنون محسنین / هر که را حب تو هست از متقین

تقوی عام است از ترک حرام / غیر حب تو حرام خاص و عام

گرچه تقوای عوام ناتوان / هست از بیم عذاب آن جهان

هست ز آن تقویشان سوی کرم / دل شود خالی ز حب سیم و زر

دل ز حب سیم و زر گردد تهی / گر بود از حب تو جانش بهی

تقوئی کان را من الله است نام / ترک شبهه باشد از بیم حرام

تقوی خاص است اما خاص شد / گرنه آن تقویش با حب علی است

تقوئی کان خاص خاص الخاص شد / موجب قرب علی زاخلاص شد

آن بود ترک حلال از بیم این / که مبادا شبهه اش گردد قرین

تا نباشد با یقین از حب شاه / سوی جنات وصالش نیست راه

تقوئی کز حب تو نبود بباش / باقی آن در جهنم هست جاش

یا علی تقوی بجانم ساز یار / یعنی از حبت دلم پر نور دار

یا علی تقوی بجان همره کنم / تا بمیرد نفس و دل برهد ز غم

ذکر موت ار میکند نفس دنی / زنده میگردد دل از ذکر علی

یا علی یا علی یا علی / دل ز نور تقویم کن منجلی

تا شود جان زنده ام از ذکر موت / ای نجات شاه ام در بزم فوت

حق احمد زندگی بخش انام / باد بر او و آل او حق سلام

حضرت صادق که فداش جان — همچو عیسی از بیان بخشد جان
گفت یاد مرگ میراند همه — خوش هشا نفس حمل مفسده
ریشه‌های غفلت از دل بشکند — از مواعید حق آگه می کند
طبع را رقت دهد شوید از آن — رنگ زنگی از طمع گشته عیان
هم علمهای هوا را بشکند — آتش حرص از نهان خامش کند
هم کند دنیا حقیرت در نظر — زین بیان گوید نبی فخر بشر
فکر یک ساعت بود بهتر بسی — از عبادت کردن سال کسی
فکر کردن ساعتی در نفس خود — بهتر از سالی عبادات بود
این تفکر می شود روزی درست — که طناب خیمه از دنیا گسیخت
وا کنی و بندیش در آخره — لاشکست نازل شود رحمت بر او
یاد مردن گر کنی با این مقال — نازل آید رحمه بر جان از خدات
هر که بر مرگش نباشد اعتبار — غیر قی نار دوز روز کیر و دار
زآن کنی حیله و عجله کثیر — طول قبر و بیرانش روز عسیر
پس نباشد هیچ خوفی اندرو — گفت پیغمبر بیاران نکو
منهدم سازنده لذات را — پس بیاد آرید پنهان و ملا
عرض کردندش چه آن فخر انام — گفت یاد مرگ کردن والسلام
در حقیقه بنده یادش نکرد — حال وسعت حال شدت بر او کرد
تنگ دنیا را بر آن باو سعتش — وسعتش بخشید در آن تنگیش
مرگ اول منزل است از آخره — هم اگر این دنیاست آخر مرحله
پس خوشا حالی که در اول — یافت تشریف کرامت از وصول

باز بندم چشم از این دار غرور — وانگردد دیده جز بر روی نور
آخرین مرحل ز دنیا چون رسد — چشم اول بر جمالش وا شود
اولین منزل بجان در آخرت — از کرامات نور باشد مغفرت
یا علی تنگ است دنیا بر دلم — پای جان رفته فرو اندر گلم
وسعتی بخشا در این تنگی جا — یاد مرگم گشته باغ دلگشا
مرگ من وین زندگیها یا علی — نیستش فرقی بدنیا یا علی
این ندانم خیبتش الا که نی — از وفاداریش اسم و آیه
چو وفا بیش با ارباب وفا — قرب جان داده باصحاب صفا
مرگ بر دلها چو محبوب آمده — ناخوشی شاها خوش و خوب آمده
اعتبار مرگ و آن بی حیلتی — عجز و طول تجن قبر و حیرتی
در قیامه زار و حیران ناتوان — ایستادن در صف خسران
اینهمه سهل است اگر نور جمال — رهبرم آید بجنات وصال
سوی جنات وصالم آورد — نار هیران فراقم بکند
خیمهٔ راحت ز دنیا کنده‌ام — دل ولی از یاد خوبان زنده‌ام
یاد خوبان اندر این دار فنا — زنده ام دارد بجان بخشد بقا
قطع ریشهٔ شهوتم از جان نما — تا نگردد زندگی عین فنا
قلب را قوه ده از یادت مدام — روی جانم سوی ارشادت مدام
تا که طبعم از طمع گردد شفیق — دل از این اشفاق گردد بس رقیق
بشکند اعلام شهوه و زهو — آتش حرصم بیابد انطفا
از حساب روز دین واقف شوم — اندر آن دیوان ز جان واقف شوم

بر خدا رسوائی پرده دری
آنکه از سرهای کو ناید فرو
نه خورد ناشاد اندر روزگار
خورد و خوابش باشد از بیم تلف
همچنین است آنکه می بیند عیان
ایستاده هر نفس در آن شمار
چند از چشم دلش فاش و عیان
پس بگیرد خویشتن را در شمار
قول الله است و سطر نبی است
در شمار آریم آن را در شمار
هیچکس از هیچکس آگاه نیست
گفته بعضی از ائمه حاسبوا
در ترازوی جیاد اعمال را
کعف بود در رحمتش از کردگار
این عجب بین دو مردن زندگی
هست این مردی زبیجای نبی
فکر کردی از نعیم و از جحیم
صبح میگفتی خدایا کو مفر

حق سزدی بود بر هر بنده
در عمارت نیز نبود جای او
نه بخواید جز ز راه اضطرار
از حسابش چون بود بیم اسف
هولهای روز محشر را عیان
از شدید هولها حیران و زار
ایستادن پیش جبار آن چنان
مثل آنکه در قیامت هست کار
که اگر بر وزن حبه خردلی است
بس بود در این شماره کردگار
کارستاری کجا پرده دریست
پیش از آن کاید حساب و برو
وزن نمایش از وزن خدا
مرکب باشد یا جنت یا نار
زندگی بین دو مردن بهر کی
که نمودی فکر طول شب همی
شب نمیگفتی از این خوف عظیم
جز بسوی تو نباشد مستقر

این مناجاتم رهاند از حساب

باز سازد بر رخ از غفار باب

یا الهی ای رب نعم المفر
حضرت بر بنده نعم المستقر

حال جانش شاد است و دل امیدوار
از در امید نومیدم مدار
حسن ظنم بر عطای تو بسی
گر تو نومیدی نمی بیند کسی
یارب از این حسن ظنم آگهی
گر حسابم شد بکس از بهر هی
ضامنم بخشش حق و بشر
اینچنین بر بخششت دارم خبر
حق احمد شافع یوم النشور
حسن ظنم از دل نمای دور
صل یارب علیه و علی
آله شفعاء فی یوم القضا

لمعة الخامس والثمانون فی حسن الظن

قال الصادق علیه السلام حسن الظن اصله من حسن ایمان المرء وسلامة صدره وعلامته ان یری کلما نظر الیه بعین الطهاره والفضل من حیث رکب فیه وقذف فی قلبه من الحیاء والامانه والصیانه والصدق قال النبی صلی الله علیه وآله احسنوا ظنونکم باخوانکم تغتنموا بها صفاء القلب وقال ابی ابن کعب اذا رایتم احد اخوانکم فی خصلة تستنکرونها فتاولوا لها سبعین تاویلا فان اطمانت قلوبکم علی احدها والا فلوموا انفسکم حیث لم تعذروه فی خصلة سترها علیه سبعون تاویلا وانتم اولی بالانکار علی انفسکم منه اوحی الله تعالی الی داود علیه السلام ذکر عبادی من آلائی ونعمائی فانهم لم یروا منی الا الحسن الجمیل لئلا یظنوا فی الباقی الا مثل الذی سلف منی الیهم وحسن الظن یدعوا الی العباده والمغرور یتمادی فی المعصیه ویتمنی المغفره ولا یکون حسن الظن فی خلق الله تعالی الا المطیع له یرجوا ثوابه ویخاف عقابه قال رسول الله صلی الله علیه وآله یحکی عن الله تعالی قال انا عند حسن ظن عبدی بی یا محمد فمن زاغ عن حقیقه موجبات ظنه بربه فقد اعظم الحجة علی نفسه وکان من المخدوعین فی اسر هواه

که بر آن عطشا و تا دین ستار	تا بپوشد عیب آن از وی کار
پس شما او ولی با نکار خود	از امور سکر و قول شدید
یعنی از این عذرها از دیگری	نگذری از خویشتن چون بگذری
که نباشد هیچ عذری اندر آن	نیک می بینی قبیحش را عیان
حق تعالی وحی بر داود داد	یاد کن نعمای ما را بر عباد
تا نه بینند از جناب عزتم	جز جمال نور و نور رحمتم
تا سفته قلبشان در ما بقی	نبود الا بر کرامات تقی
جانب حسن عباده حسن ظن	نیک بیخواند ز فضل ذو المنن
وانکه مغرور است سوی معصیه	می کشد بر آرزوی مغفره
محسن الظن نیست در خلق خدا	جز مطیع او بامید عطا
از آنکه هستش امید ثواب	جان و دل در بیم از بیم عقاب
گفت پیغمبر که میگوید خدا	نزد حسن ظن بنده بین مرا
یا محمد هر که زیغ آورد پیش	راستی از موجبات ظن خویش
برد از ظلم جهتی با خود بکار	از جمال رأفت پروردگار
خود فریب از خویش خورده از هوا	هست مخدوع و تبار و بعد جا شکل
این مناجاتم ز حسن ظن برب	میکند جان و دلم یارب طرب
یا علی از خدعه نفسم امان	گر هوای آن شوم از کم‌هان
از توام توفیق می باید قرین	تا ز حسن ظن شوم صاحب یقین
حسن ظنم بر جناب اشکار	غیر حسن الظن ندارم هیچ کار
هیچ کارم نیست از فتحی بری	باشدم جز حسن ظن داوری

حسن ظنم چون بجان از اختیار — هست تفویضم بتو در جمله کار

لمعة السادس والثمانون فی التفویض

قال الصادق علیه السلام المفوض امره الی الله فی راحة الابد والعیش الدائم الرغد والمفوض حقا هو العالی عن کل همة دون الله تعالی کما قال امیر المؤمنین علی علیه السلام رضیت بما قسم الله لی وفوضت امری الی خالقی کما احسن الله فیما مضی کذلک یحسن فیما بقی قال الله تعالی فی المؤمن من آل فرعون وافوض امری الی الله ان الله بصیر بالعباد فوقه الله سیئات ما مکروا وحاق بآل فرعون سوء العذاب والتفویض خمسة احرف لکل حرف منها حکم فمن اتی باحکامه فقد اتی التاء من ترک التدبیر والدنیا والفاء من فناء کل همة غیر الله تعالی والواو من وفاء العهد وتصدیق الوعد والیاء من الیأس من نفسک والیقین والضاد من الضمیر الصافی لله والضرورة الیه والمفوض لا یصبح الا سالما من جمیع الآفات ولا یمسی الا معافا بدینه

لمعهٔ هشتاد و ششم نور جان	باشد از تفویض بر قلبم روان
گفت تفویض پیامبر مبین	از بیان صدق صادق نور دین
هر که تفویض امر خود بر حق کند	راحت جان یابد و عیش ابد
هر که او بگذاشت امرش با خدا	باشدش عیشی کو را دائما
قلب او خالیست از هر همتی	غیر حقش نیست دیگر همتی
همچنین که گفت امیر المؤمنین	قاسم الارزاق خلق عالمین
راضیم بر قسمت پروردگار	کرده ام بر خالقم تفویض کار
همچنین که پیش از این کرده خدا	می کند در ما بقی احسان مرا
مؤمن از آل فرعون را چنین	گفت در وصفش خداوند مبین

از علامات توکل با یقین / باشد ایثار آنچه شد کسبش ز دین

خود گرسنه و کند انفاق بحب / در ره دین زآن بود مشتاق ب

کاسب این از نفس بود در پیش / با توکل قلبش و کسبش به پیش

مال بسیاری اگر جمع آیدش / گو نیا مال امانت باشدش

بود و نابودش بود پیشش یکی / چون یقین دارد توکل پیشکی

گر کند امساک للّه‌اش بود / ور بود انفاق فی اللّه‌اش بود

منع و عطایش بود در راه او / کل شیء هالک الا وجهه

این مناجاتم یقین آرد بجان / از خداوند کریم مهربان

ای یقین از تو قرین جان ما / جان ما زان بر مقام عشق و

ای یقینت هر جا عجب / از یقین بر جان ما دادی نصیب

زآن یقین بر منزل اعلا ستم / زآن یقین دل را ز غم پیراستم

همچو عیسی که همی رفتی بر آب / سیر دوم خوش بر سر بحر سراب

زآنکه دنیا این زمان باشد خراب / رفتن بر آن بود در فتن بر آب

زین یقین بر خواهم آمد بر هوا / تا بیایم بر ملایک همچنان

این یقین یارب زیاده کن مرا / زآنکه نبود این یقین را انتها

ای خدا بیزارم از هر چیز هست / که نه حول و قوة تو باوی است

از یقین حولی بجز حول تو نیست / قوتی جز قوتت در شان کیست

مستقیم دار اندر بندگی / با یقین دارم بجان پایندگی

بود و نابودم ساوی آیدم / سود و نقصانم یکی شد پیش و کم

مدح و ذم و عزت و ذلت بهم / باشدم یکسان الهی از کرم

کسب خود انفاق سازم آنچه را / کسب کردم جمله پنهان و ملا

یا علی از تو توکل یار ماست / از یقین سوی تو روی کار ماست

داده توفیق ایثارم دمی / کز پاش یابم رستم دمی

تا جبین بر درگه تو سوده شد / جان و دل از خویشتن آسوده شد

هر چه در عالم امانت باشدم / در امانت کی خیانت باشدم

جمع و خرجی بر من از دنیا و بس / اسم جمع و خرج هستم پیش و پس

نه بخود چیزی توانم جمع کرد / نه بکس چیزی توانم منع کرد

جمع اگر آرم ز توفیقت کنم / خرج راه دوستان صاحب کرم

گر نمایم منع منع از خود کنم / زآنکه جز خود کس نباشد دشمنم

نه از آن منعم بود خوفی عیان / چون از آن جمعم رجا باشد بجان

لمعة الثامن والثمانون فی الخوف والرجا

قال الصادق علیه السلام الخوف رقیب القلب والرجا شفیع النفس ومن کان بالله عارفا کان من الله خائفا والیه راجیا وهما جناحا الایمان یطیر بهما العبد المحقق الی رضوان الله تعالی وعینا عقله یبصر بهما الی وعد الله ووعیده والخوف طالع عدل الله تعالی وناهی وعیده والرجا داعی فضل الله وهو یحیی القلب والخوف یمیت النفس قال النبی صلی الله علیه وآله المؤمن بین خوفین خوف ما مضی وخوف ما بقی وبموت النفس تکون حیوة القلب وبحیوة القلب البلوغ الی الاستقامة ومن عبد الله علی میزان الخوف والرجا لا یضل ویصل الی مأموله وکیف لا یخاف العبد وهو غیر عالم بما یختم صحیفته ولا له عمل یتوسل به استحقاقا ولا قدرة له علی شیء ولا مفر وکیف لا یرجو وهو یعرف نفسه بالعجز وهو غریق فی آلاء الله ونعمائه من حیث لا تحصی ولا تعد فالمحب یعبد ربه علی الرجا بمشاهدة احواله

خوف آنکه رفته از عمر شریف جان | خوف آنچه مانده باقی همچنان
سر نفس از خوف و دل زنده از آن | میرسد باستقامت زآن روان
هرکه در راه عبادات خدا | رفته با میزان خوف و از رجا
او نگردد گمره و واصل شود | بر همه مامول از رب احد
چون نترسد بنده با نادانیش | از ختام صفحه حسابیش
نه عمل او را باستحقاق کام | نه توانا نه مغفرش پیش کام
چون نباشد با امید از شه گدا | چون شناسد خویش را با عجزها
غرقه دریای آلاء و نعم | نعمت بی منتهای ذوالکرم
بر رجا باشد عبادات محب | چونکه باشد در رجا ذات محب
او مشاهد چند احوال نهان | چشم بیدارش با رشاد جهان
زاهد از خوف است کار بندگیش | بندگی بر خوف دارد زندگیش
آن محب شد اویس محترم | کعب با ابن حیان یعنی هرم
تو عمل بر خوف داری ای عم | بر رجا هر دم با تایید کرم
خوف باشد بر دو نوع ای ذی جاه | خوف ثابت دان معارض دو یقین
خوف ثابت مورث آید بر رجا | آن معارض خوف دیگر را بنا
هم رجا باشد دو نوع ای مرد راه | عاکف و بادی بدرگاه اله
عاکف آن دوستی را تقویه | بادی از آن صحیح آرد نیه
ز آر روی عجز و تقصیر و حیا | این بیان و شرح از خوف و رجا

این مناجاتم ز خوف و از رجا | بالهی بخشد براوج ارتجا

ایکه خوفت دیده بان دل بود | دیده بان دل ز لا یعقل بود

حب تو میزان ارشاد و ضلال | حب تو رضوان بجنات وصال
دل ز بیم خوف و امید رجا | چند باشد دور از بزم رضا
حب تو معراج جنات الوصال | راه ما از آن بجنات وصال
ورنه ما را میشگر داری کز آن | مستحق آید برضوان جانمان
نه باستحقاق رحمت از عمل | نه بمغفرت جان ما را جز اجل
عجز خود را معترف عارف بآن | چون نترسم از حساب غیب دان
با وجود اینهمه پا تا بفرق | در محیط بیکران نعمه غرق
چون نباشم از شه دا این بلا | بار جا امید وار اجتبا
ای محبانش همه امیدوار | بلکه از بیم و امید ی کنار
زاهد از خوف از عبادت میکند | غیبت از بزم شهادت میکنند
از شهاده عاشق است امیدوار | سوی جنات وصالش روی کار
خورد و خواب عاشقان بیقرار | چیست الا غم کجا جز کوی یار
ای براءت خائفان ثابت بجان | حاصل از خوف رجا در جانشان
گر معارض یا که ثابت خوفمان | هر دو را مرجع رجا فرما روان
کان رجا عاکف و بادی هر چه هست | قوه حب است و عجز جان پست
یا علی این قوتم افزون نما | تا توانم شد سوی کوی رضا
از کلام مخبر صادق مگر | از رضا شرحی نویسم مختصر
حق نور آسمان ارتضا | سلم الله علیه دائما

لمعة التاسع والثمانون فی الرضا

قال الصادق علیه السلام صفة الرضا رضی المحبوب والمکروه والرضا شعاع نور المعرفة

ما کروه انبیا اندر جهان
مؤمنون هم این چنین پس مثل این
هرکه از طعم بلا شد ذوق بین
لذتی یابد ز نعمت بیشتر
زانکه باشد زیر نیران بلا
زیر انوار نعم نیران بود
از بلا بسیار ناجی آمدند
حق تعالی هیچ بنده را ثنا
ناغوده جز که بعد از ابتلاش
کز وفای حق عبدیت شدند
در حقیقت این کرامات خدا
همچنین بر عکس منکر ماجرا
هرکه بیرون از سپکه ابتلا
مونس و نزدیک نزدیکان شود
حیث چیزی اندر آن بنده که جان
محنتی کان را هزاران نعمت است
هرکه حق صبر را آورد جا
از قضائی شکر در نعماء حق
هرکه حق شکر در نعما بجا
هرکه محروم است ازین صبر و شکر

سخت تر باشد بلا یا مان بجان
هرکه را طعم بلا شد انگبین
تحت ستر الله عز جل یقین
نعمت شوق بلایش جهر
نورهای نعمت ممتنعه ها
از بلا و محنه اندر نیک و بد
در نعم بسیار هاهالک شدند
از صفی و صفیا تا مصطفا
بعد از استیفاء حق کبریاش
در بلایا و محن جان بهره مند
شد نهایاتی بدایاتش بلا
شد بدایاتی نهاباتش بلا
رفت شد بر مؤمنان نورها
رهنمای قاصدان از جان شود
باشدش شاکی بجنت در جهان
پیش و پس آن را هزاران آفت است
از بلایا و قضایای خدا
آیه محرومیش گشته سبق
ناور و محروم صبر است از بلا
باده مطرودیش آرد بسکر

چون با او دارد ز نقد و شرع
هرکه راضی هرکه عارف این بود
این مناجاتم سوی کوی رضا
یا علی المرتضی شاه رضا
در دلم افروز نور معرفت
تا خوشی و ناخوشی یکسان شود
فانی از هر اختیارم در وجود
تا شود راضی ز من خلق و خدا
یا علی قلب از رضایم شاد دار
کز بموجودم تعلق یافت دل
دل تهی دارم ولی از کفر و شرک
پر ز کفر و شرک کندم از جناح
در بلایای خدا از قلب و جان
زانکه نبود هیچ در جانم توان

چون ز نور معرفت دارد شعاع
در تحاشی در تبری در نفور
رهبر آمد از ره حب رضا
دار برجت دل ما جان ما
سینه ام فرمای طور معرفت
ناخوشیها تا خوشی بر جان شود
راضیم فرما بهر بود و نبود
تا شود حاصل عبودیت مرا
تا نگردد جان بشرک و کفر یار
ور بمفقودم تعلق یافت دل
صیقل ذکرت از آن بزدود چرک
تا بر افروز و رضا پر فلاح
راضی استم لیک بر قدر توان
حولقة در این پیام ترجمان

لمعة التسعون فی البلا

قال الصادق علیه السلام البلاء زین المؤمن وکرامة لمن عقل لان فی [illegible] الایمان والصبر علیه والثبات عنده تصحیح نسبة الایمان قال النبی صلی الله علیه [illegible] نحن معاشر الانبیاء اشد الناس بلاء والمؤمنون الامثل فالامثل ومن ذاق طعم البلاء تحت ستر الله عز وجل له تلذذ به اکثر من تلذذه بالنعمة واشتاق الیه [illegible] لان تحت نیران البلاء والمحنة انوار النعمة نیران البلاء والمحنة وقد نجوا من البلاء [illegible]

آن نصیبش هست آنکه حق ببین | گفت می باشد خدا با صابرین

این مناجاتم ز نور صبر حال | می رساند جان بجنات وصال

یا علی ای صبر تو اکسیر صبر | قلب ما از تست دامن گیر صبر

صبر ما در ابتلای پادشاه | نیست الا از ولای تو براه

صبر تلخ است بتلخی یا علی | جان ما آمد حلاوت ز ولی

گر نباشد شربت حبت بکام | صبر باشد تلخ از زهر سام

سم قاتل می شود صبر ای ولی | گر نباشد جان ز حبت ممتلی

از کجا صبر من و چیزی که نی | نه احاطه زان مرا نه آگهی

قدر صبرم در بلا نشناختم | قدر استقبال او افراختم

طاقت خود را چو سنجیدم نبود | در بلا یا چیزی ای سلطان جود

تلخ شد کامم ز بی تابی ولی | شد ز شهد حب تو کامم حلی

از مصایب یا علی بر تو پناه | گر پناه از تو نیابم آه آه

قلب گردد مضطرب غمناک جان | در تغییر حال و رنگ ای وای آن

آن کند محروم ز صفو صابران | در جزع جان ثبت سازد الامان

ادعای صبر در جانم چو بست | گر جزع آرم بر تو صابر کیست

بازگشت و زاری و عجز از بلا | گر لبسویت هست و بی صبرم بیا

کن درخشان از رخم انوار صبر | ساز ظاهر از دلم آثار صبر

تا شعار حزن را در بر کنم | در بیان حزن شرحی آورم

لمعة الثانی والتسعون فی الحزن

قال الصادق علیه السلام الحزن من شعار العارفین لکثرة واردات الغیب علی سرایرهم

این مناجاتم ز حزن آرد شعار

او کشی در او کشی چون شد پدید | آن مباهات هست در گفت و شنید

حزن اینجا چیست جلب اختیار | زانکه باید اختیار اینجا بکار

هست محزون ظاهرا در بستگی | لیک عیشش باطنی بود از رستگی

عیش را با خلق عیش نا توان | با خدا ایش عیش قربی در نهان

هست محزون با تفکر زانکه هست | با تفکر در تکلف محو و مست

حزن طبعی هست پیدا از نهان | وآن تفکر ظاهر است از محو آن

در میانه فرقشان باشد مبین | گفت حق در قصه یعقوب این

می برم شکوه ز حزنم بر خدا | آنچه او داند ندانید آن شما

هست زیر حزن آن علمی که آن | هست مخصوص از خدا دون کسان

این خیشم را یکی گفتا که چیست | حزن تو گفت آن ربیع جان از آنست

که منم مطلوب از حال و فعال | حال خود نیکو نما خوش کن خصال

آن همین حزن آمد انکسار | صمت می باشد شعارش در شمار

عارفان حق با این مخصوص تام | در تفکر مشترک خاص و عوام

حزن اگر از قلب عارف بگذران | مجتنب گردد رود اندر فغان

غیر عارف هر کرا حزنی رسد | از دو از جان بآن منکر شود

پس بود حزن او کش دو یقین | باشد از امن و لبشارتها بدین

وآن تفکر دو تیمی گر او لین | می شود تصحیح ایمان از یقین

افتقار الله از آن حاصل بجان | طالب راه نجات از آن جهان

هر حزینی با تفکر همره است | با تفکر ز اعتبارات آگه است

از برای هر یکی ازین دو خصال | هست علمی و شرف راه و رجال

افتقارم هست موجب با اله — در تفکر غرق با علم راه
یا الهی حق یعقوب جهان — او که چه یحزن اوست آسمان
کز افاضهٔ حزن محروم مدار — کز تفکر رو کنم در اعتبار
عبرتی آرم بدنیای دنی — باحیا گردم روم سوی علی
از حیا آرم پناهی در میان — اهل ایمان منشرح سینه از آن

لمعة الثالث والتسعون فی الحیا

قال الصادق علیه السلام الحیا نور جوهره صدر الایمان وتفسیره التثبت عند كل شیء ینكره التوحید والمعرفة قال النبی صلی الله علیه وآله الحیا من الایمان فقید الایمان بالحیا والحیا بالایمان وصاحب الحیا خیر كله ومن حرم الحیا فهو شر كله وان تعبد وتورع وان خطوة یتخطی فی ساحات هیبة الله تعالی بالحیا منه الیه خیر من عبادة سبعین سنة والوقاحة صدر النفاق والشقاق والكفر قال رسول الله صلی الله علیه وآله اذا لم تستح فاعمل ما شئت ای اذا فارقت الحیا فكل ما عملت من خیر وشر فانت به معاقب وقوة الحیا من الحزن والخوف والحیا مسكن الخشیة والحیا اوله الهیبة وصاحب الحیا مشتغل بشأنه معتزل من الناس مزدجر عما هم فیه ولو ترك صاحب الحیا ما جالس احدا قال رسول الله صلی الله علیه وآله اذا اراد الله بعبد خیرا الهاه عن محاسنه وجعل مساویه بین عینیه وكرهه مجالسة المعرضین عن ذكر الله تعالی والحیا خمسة انواع حیاء ذنب وحیاء تقصیر وحیاء كرامة وحیاء حب وحیاء هیبة
ولكل واحد من ذلك اهل ولاهله مرتبة علی

لمعهٔ ثالث وتسعون از حیا — نورفشان میکند در بزم ما

گوشه گیر از مردم است و مزدجر — زآنچه ایشانند در آن مستمر
گر شود متروک مرد باحیا — همنشینی با کسی نبود ورا
گفت پیغمبر او و آلش ثنا — که خدا خواهد چو خیر بنده را
نیکوئیهایش فراموشش کند — ناخوشیها پیش چشمش آورد
ناخوشش آید نشستن با کسان — که ز یاد حق بود اعراضشان
پنج نوع است این حیا ای باحیا — ذنب و تقصیر و کرامت از خدا
حب و هیبه از خدا جل جلال — هر یکی زین پنج را بر حسب حال
اهلی است و رتبه آن اهل را — نزد سلطان علی شاه علا

این مناجاتم حیا می آورد — وز روان زنگ وقاحه می برد

ای حیا هیبت در جان ما — تافته نور تجلی ز اعتلا
ای حیا حب تو آرام جان — راحت قلب و سکون عارفان
زان کراماتی که ما را از تو است — بحیائیمان مده کانیم پست
بحیائی کان ز تقصیرات خواست — در عباده چشم بر غفلت تراست
تا حیا آریم از هر ذنب خویش — از حیا آریم جلبابی به پیش
همنشینی با کسانی کآورد — غفلت از یاد تو جان از آن برد
سیئات ما معاین کن بما — تا مگر آریم رو سوی حیا
از محاسن گرچه خود بی بهره‌ایم — لیک در حسن طویه شهره‌ایم
ز آتش شهره سوزان جان ما — بوکه داریم از کرامات حیا
گر کرامات تو حب جلوه گر است — بحیائی زان نصیبش در خور است
ای حیای حب تو تیغ فنا — بر حیات حب جلّه ما سوا

شد محب الله چون از قلب و جان — شد ز حب الله در شرح و بیان

لمعهٔ سادس و التسعون فی حب الله

قال الصادق علیه السلام حب الله اذا اضاء علی سر عبد اخلاه عن کل شاغل و کل ذکر سوی الله تعالی و المحب اخلص الناس سرا لله و اصدقهم قولا و اوفاهم عهدا و ازکاهم عملا و اصفاهم ذکرا و اعبدهم نفسا تتباهی الملائکة عند مناجاته و تفتخر برؤیته و به یعمر الله بلاده و بکرامته یکرم عباده یعطیهم اذا سئلوا بحقه و یدفع عنهم البلایا برحمته فلو علم الخلق ما محله عند الله و منزلته لدیه ما تقربوا الی الله تعالی الا بتراب قدمیه قال امیر المؤمنین علی علیه السلام حب الله نار لا تمر علی شیء الا احترق و نور الله لا یطلع علی شیء الا اضاء و سماء الله ما ظهر من تحته شیء الا غطاه و ریح الله ما تهب فی شیء الا حرکته و ماء الله یحیی به کل شیء و ارض الله ینبت منها کل شیء فمن احبه الله اعطاه کل شیء من الملک و الملکوت قال النبی صلی الله علیه و آله اذا احب الله عبدا من امتی قذف فی قلوب اصفیائه و ارواح ملائکته و سکان عرشه محبته لیحبوه فذلک المحب حقا طوبی له ثم طوبی له و له عند الله شفاعة یوم القیمة

لمعهٔ سادس و تسعون نور حب — می فشاند بر سر پر شور حب

کفت صادق از چنین سر دُرود — آن محب الله را غیر شهود
بنده را چونکه حب الله بدل — کشته روشن از همه مشتغل
کشت خالی جانش از هر شاغلی — وز همه ذکری بجز ذات علی
آن محب دلفکار جان فدا — خلص الناس است بر سر خدا

هرکجا باد الهی می وزد — هرچه باشد در تحرک آورد
حب بود ماء الهی کز آن نمود — زنده هشیار با اطوار وجود
حب بود ارض الهی کز آن زمین — جمله را رویاند آن العالمین
هرکه او را دوست دارد آن خدا — هرچه از ملک و ملک کردش عطا
کفت پیغمبر خدا چون بنده را — دوست دارد ذات من در جزا
حب او را در قلوب اصفیایش — هم در ارواح ملایک در سماش
در قلوب قدسیان سکان عرش — از فراز عرش تا بالای فرش
افکند تا دوست دارندش یکان — آن محب حقا خوشا احوال آن
ثم طوبی له له عند السلام — اذن از بهر شفاعت در قیام

این مناجاتم ز حب الله بود — فیض اطمینان از آنم میرسد

یا علی ای نور حبت هرکجا — شد درخشان شد درخشان از ضیا
خالیش بنمود از هر شاغلی — که بود جز ذکر الله علی
نور حبت در دلم تابان چو هور — آمد و آمد سراپا غرق نور
از غمام حب دنیا در پناه — آمدم بر درگهت ای پادشاه
ایکه حبت هرکجا آید برد — زنگ غیر و نور توحید آورد
میکنم حق محبت سؤال — ای خداوند علی ذوالجلال
که ز مردم راست تر خالص تر اند — با وفای عهد در ره رهبر اند
زاکی و صافی تر از اعمال ذکر — اعبد خلق جهان از حال و فکر
کز محبت در بریدیم باز دار — شاغل از هر ذکر غیر از ذکر یار
یا الهی حق آن یاران خاص — خاصان بارگاه اختصاص

کرده‌ام از دوستانش در شمار | آوری با ملک و ملکوتم چه کار
میکنم حق حبیب از تو سؤال | همقیار مصطفای ذوالجلال
حق آن مسندنشین عرش حسن | محسنین باشد مکین عرش حسن
کز محبت جان ما شاد آوری | از قیود جمله آزاد آوری
از مدام حب فی اللهم روان | مست سازی تا از آن آرم بیان

لمعهٔ سابع وتسعون فی الحب فی الله

قال الصادق علیه السلام المحب فی الله محب الله والمحبوب فی الله حبیب الله لانهما لا یتحابون الا فی الله قال رسول الله صلی الله علیه وآله المرء مع من احب فمن احب عبدا فی الله فانما احب الله ولا یحب الله الا من احبه الله قال رسول الله صلی الله علیه وآله افضل الناس بعد النبیین صلوات الله علیهم المحبون لله المتحابون فیه وکل حب معلول یورث بعدا وفیه عداوة الا هذین وهما من عین واحدة یزیدان ابدا ولا ینقصان قال الله تعالی الاخلاء یومئذ بعضهم لبعض عدو الا المتقین لان اصل الحب التبری عن سوی المحبوب وقال امیر المؤمنین علیه السلام ان اطیب شیء فی الجنة والذه حب الله والحب فی الله والحمد لله قال الله عز وجل وآخر دعویهم ان الحمد لله رب العالمین وذلک انهم اذا عاینوا ما فی الجنة من النعیم هاجت المحبة فی قلوبهم فینادون عند ذلک الحمد لله رب العالمین

لمعهٔ سابع وتسعون متصل | می‌شود از حب فی اللهم بدل
کفت صادق از حبیب او سلام | که محب فی الله از صدق تمام
آن محب الله باشد از خدا | و آنکه محبوب است در راه خدا

همچنان که قول حق جل علاست | آخرین دعوای شان حمد خداست
زانکه چون بینند در دار نعیم | نعمت بیحد عطاهای عظیم
دوستی هیجان کند در قلبشان | پس شوند از حمد لله تر زبان

این مناجاتم کند دل غرق نور | حب فی اللهم نماید زان ظهور

ایکه در راه تو حب حب تو است | با محب تو محبت با تو است
هرکه در راه تو شد محبوب جان | آن حبیب الله شد در دو جهان
جان من از چشمهٔ حب آب خورد | همچو ذره تا بپاک از عین خورد
کرده تخمیر کل از دوستیم | با ولی یا حبیب یا حلیم
دوستی با دوستانت باشدم | دشمنی با دشمنانت نیز هم
دوستانت اکه محبوب من اند | غیر حبشان در دل من نا پسند
غیر حبشان در دل ما ره مده | داغ شرک و کفر مان بر جان منه
حب با معلول بر چیزی مدار | از بهشت و نعمت و نقمات نار
بی بچیزی از امور روزگار | غیر حب حضرت پروردگار
یا علی از حب آنان کز قیام | دشمنی کرد و محبتشان تمام
دور دارم دور دارم دور دار | تا نکردد مستقیم در بوار
یا علی ای حب تو اصل تقا | ای تقا از حب تو حاصل مرا
دل بود از غیر حب تو بری | تو علی و حب غیر تو دنی
اطیب الاشیا بجنات است آن | لذت کامل از آن حاصل بجان
حب تو حب الله و فی الله بود | آخرین دعویش حمد الله بود
در دلم تا نور حبت تافته | شوق مشتاقی بجان دریافته

لمعهٔ ثامن وتسعون فی الشوق

این چنین از شوق فرماید بیان — هر که او مشتاق باشد در جهان

اشتهائی بر طعامی نیستش — وز شرابی شهد کامی نیستش

خواب و راحت نیستش لیل و نهار — نه بجوئیش آشش اندر روزگار

نه بداری میکند نا و ابد بهر — نه بعمرانی کند مسکن بشهر

نه لباسی باشدش محبوب حق — نه قراری باشدش در انجمن

در عبادت روز و شب فاش و نهان — در امید وصل مشتاق جان

در مناجات از زبان اشتیاق — جان معبر از بیان اشتیاق

هیچ نکته داده آن خلاق شوق — این خبر از موسی آن مشتاق شوق

اندر آن میعاد کز پروردگار — وعده شد بر دیدن اسرار یار

کشف شد تا بان نبوت آدم — تا که خوشنود حاصل آیدم

مصطفا محبوب حق تفسیر این — این چنین فرماید از عین الیقین

که کلیم الله در آن آمد شدش — کار نعینی زآن میان حاصل شدش

بسکه مشتاق بر گفتار دوست — بسکه مشتاق بد اسرار دوست

اکل و شرب و خواب و آسایش نکرد — هیچ چیزی در میان خواهش نکرد

پس تو در این عرصه کرد اهل — داخل میدان مشتاق آمدی

بر مراد نفس از دنیای پست — دست تکبیری بر آر از هر چه هست

کن وداعی جمله مألوفات را — بر حریم شوق احرام آر ها

باش محرم از سوای رب شوق — در حریم شوق آ با وجد و ذوق

غیر شوقت جمله از دل فوت کن — تلبیه بین حیات و موت کن

بانگ لبیک از سعادت کو بر آ — میرسد اجر عظیمت از خدا

ز اشتیاق جان ما ارشاد کن — اشتیاق غیر خود از یاد کن

آن چنان شوقی که مشتاق تو را — کز سوی المحبوب جان او سوا

گر نه شوقت در دل مشتاق بود — از گروه عاشقان کی طاق بود

گر نه شوقت در دل شایق بود — در ره حبت کجا صادق بود

در ره حبت دلم صادق بدار — تا در حب شوق خود آید بیار

یار آن باشد ز حکمه ذوق بخش — ذوق آنم از درخت شوق بخش

تا بپای آورم بر روی کار — شرحی از حکمه نمایم آشکار

لمعة التاسع والتسعون فی الحکمة

قال الصادق علیه السلام الحکمة ضیاء المعرفة و میراث التقوی و ثمرة الصدق ولو قلت ما انعم الله علی عباده بنعمة انعم و اعظم و ارفع و اجزل و ابهی من الحکمة للقلب قال الله عز و جل یؤتی الحکمة من یشاء و من یؤت الحکمة فقد اوتی خیرا کثیرا و ما یذکر الا اولوا الالباب ای لا یعلم ما اودعت و هیأت فی الحکمة الا من استخلصته لنفسی و خصصته بها و الحکمة هی الکتاب النجات و صفة الحکیم الثبات عند اوایل الامور و الوقوف عند عواقبها و هو هادی خلق الله قال رسول الله صلی الله علیه و آله لان یهدی الله علی یدیک عبدا من عباده خیر لک مما طلعت الشمس من مشارقها الی مغاربها

لمعة تاسع و تسعون نوربار — می شود از حکمتم بر روی کار

حضرت صادق که از امر حکیم — بر صراط حکمه آمد مستقیم

کشف آن از معرفة باشد ضیا — میوهٔ صدق است و میراث تقا

گر چه کم حاصل شود حکمه تو را — چون که الله عل جل علا

سورهٔ تقوی است جان را حکمت / میوهٔ صدق است نخل معرفت
نعمتی اعظم بخوان پند کلان / چیده از حکمت فاش و نهان
قلبها را روشن از آن نور کن / سینه‌ها را رشک وادی طور کن
حق نور مصطفی آن عقل کل / حکمتش پرورده گلزار و گل
حق اولادش اولو الالباب دهر / کز حکمتشان عالمین دارند بهر
حق اصحابش که خالص کرده‌اند / زیر سایه حکمتشان پرورده‌اند
آن حکیمانی که دایم در امور / ثابت اند و واقف از نزدیک و دور
اول و آخر به امری حکیم / اول و آخر بحکمت مستقیم
هادی خلق و هدایه‌شان عیان / از طریق مصطفی بر بندگان
ای هدایت هادی هر مهتدی / مهتدی آن باشد که او را هادی
از هدایت تا هدایت یافتیم / روی از غی و ضلالت تافتیم
روی از غی و ضلالت تافتیم / سوی جنات وصال اشتافتیم
از عبودیت نشانی یافتیم / نور ربیت بدل ز آن تافتیم
رخصتی خواهم ز الهام خفی / کز عبودیت نویسم نکته‌ای
استعین منک یا رب العباد / کز عبودیت کنم حاصل رشاد

لمعة الثالثة فی حقیقة العبودیة

قال الصادق علیه السلام العبودیة جوهرة کنهها الربوبیة فمن فقد من العبودیة وجد فی الربوبیة وما خفی عن الربوبیة اصیب فی العبودیة قال الله تعالی سنریهم آیاتنا فی الآفاق وفی انفسهم حتی یتبین لهم انه الحق اولم یکف بربک انه علی کل شیء شهید ای موجود فی غیبتک وفی حضرتک تفسیر العبودیة ...

این سوم لمعه بود تابان چو مهر / کز عبودیت حقیقت است چهر

کشف صادق آنکه خدام درش / از عبودیت بود شان پرورش
جوهری باشد عبودیت که هست / کنه او را ربوبیت نشست
آنچه نایاب از عبودیت بود / یافته اندر ربوبیت شود
وآنچه نایاب از ربوبیت بود / یافته اندر عبودیت شود
حق تعالی گفته بنماییمشان / آیه‌های خویش در آفاق و جان
تا شود ظاهر بر ایشان اینکه حق / او بود بر ربیت او مستحق
نیست آیا کافی از پروردگار / بر همه چیزی شهودش ز اقتدار
یعنی اندر غیبت و در حضرتت / هست چه در کثرت و در وحدتت
هست تفسیر عبودیت تو را / بذل کلیه وجودت بر خدا
هم سبب ز آن منع نفس از هوایش / بار کردن آنچه را نبود رضاش
این کلیه‌اش ترک راحت آمده / ترک راحت حب عزلت آمده
راه آن هست افتقار الله تو را / بین که فرماید رسول مصطفی
بندگی میکن خدا را آن چنان / که مگر می بینیش فاش و عیان
تو اگر او را نه بینی او تو را / بیند ای چشم حقیقت بین گشا
عبد را باشد سه حرف با بها / عین و با و دال و هر یک زآن سه‌ها
هست بر چیزی اشاره بر وجیه / عین علمش بر خداوند وجیه
بای آن بون از سوی الهت جناب / از دنو دانش بلا کیف و حجاب
خود اصول اندر معامل چار وجه / می شود واقع بدان آن چار وجه
هر یکی قسمت شود بر هفت رکن / چشم بگشا و ببین هر هفت رکن

پنجمین داخل بجنت می شود | بی حساب و بی عقاب نیک و بد

گفت حق به به عذابت بر عذاب | حق تعالی در قیامت از عقاب

گفته است آن مخبر صادق دگر | صدقه از دست کسی چون شد بدر

پنج کلمه آورد خوش بر زبان | هر یکی ز آیات محکم تر جهان

اول آنکه من بدم فانی توام | کرده باقی و ثابت از کرم

دویمین آنکه بدم خوار و حقیر | تو نمودیم از کرم شخص و کبیر

سیمین آنکه بدم دشمن ترا | دوستم کردی ز صدقه پربها

چارمین بودم ز تو دوری گزین | تو نمودیم از کرم با خود قرین

پنجمین بودی نگهبانم مدام | من نگهبانت کنونم تا قیام

نیز فرماید علیه التصلیب | بهترین صدقه ز اهل تزکیه

صدقه باشد که بدهند از زبان | عرض نمودند که آیا چیست آن

آن شفیع المذنبین فرمود این | آن شفاعت هست اندر راه دین

تا اسیری را از آن یابی خلاص | یا کسی را باز داری از قصاص

یا که معروفی سوی یارت کشی | یا نمائی دفع از آن ناخوشی

این مناجاتم بصدق آورد آن | تا دهم صدقه ز مال و از زبان

یا نبی ای ز تو ما را خوشی | ناخوشی از تو مبدل با خوشی

نور معروفت دلم روشن نمود | گلشنم از پرتوش گلشن نمود

از اسیری باز بر هان جان ما | کلمهٔ صدقم بده در قلب جا

تا شفاعه نفس را پیشه دهم | از خلاف صدق اندیشه دهم

آن خلاف صدقم از صدقه با [illegible] | جان انسان ز آن [illegible]

سه نظر هر روز میداری در آن | تا شود منظور حال دیگران

عدد آنها آمده اثنا عشر | هر یکی یک لمعهٔ خورشید فر

روی عن امیر المؤمنین علی علیه السلام

انه قال اخترت من التوریة اثنی عشر آیة فنقلتها الی العربیة وانا انظر الیها فی کل یوم ثلثة مرات

لمعة الاولی فی الطمأنینة بذکر السلطان

یا ابن آدم لا تخاف من سلطان ما دام سلطانی علیک و سلطانی علیک باق ابدا

آیهٔ اول که باشد زین کتاب | لمعهٔ صد بادوم اندر حساب

یا ابن آدم خوف از سلطان مدار | تا بود سلطانی من برقرار

دایما سلطانی من باقی است | بر تو و بر عالمین عالی وی است

این مناجاتم دل ایمن میکند | جز خدا از هر کجا سلطان بود

یا علی یا عظیم یا حکیم | زیر سایهٔ سلطنت تو آمدیم

چون یقین داریم بر سلطانیت | گر تو میباشد بهر جا سلطنت

جان ما از خوف هر سلطان جو | دار ایمن در همه اطوار دور

آیة الثانی فی الاطمینان علی الرزاق

یا ابن آدم لا تخاف فوت الرزق ما دام خزائنی مملوة و خزائنی مملوة ابدا

آیهٔ دویم کز این لمعات بود | لمعهٔ صد با سیم دارد نمود

یا ابن آدم خوف البته مدار | از فوات رزق خود در روزگار

تا خزاین ما پر از نعمت بود | دایما آنها پر از نعمت بود

این مناجاتم ز خوف آزاد دان | از یقین بر خالق بیچند و چون

این مناجاتم کند دل نوربار	از محبت بر حبیب کردکار
یا الهی نور حبت در دلم	دار تا بان حق حشاه محترم
حضرت مولی حبیبت کز ازل	هست حبش بر همه اصل عمل

آیه الخامس فی التبریه

یا ابن آدم لا تأمن قهری حتی یجوز علی الصراط

آیه پنجم کز این لمعات هست	لمعه صد باشم بشنو چو است
یا ابن آدم ایمن از مکرم مباش	تا گذشته از صراط و جمله
این مناجات از صراطم بر حق دار	بگذرانند آورد امن و قرار
یا الهی ایمنم فرما زجود	کز صراط حق توان بگذشت زود
حق آل مصطفی و مرتضا	راهها ی حق سوی قرب رضا

آیه السادس فی الاشتیاق

یا ابن آدم خلقت الاشیاء کلها لاجلک وخلقتک لاجلی وانت تفر منی

آیه ششم که از این لمعه ها	صد و هفتم هست با نور و ضیا
یا ابن آدم خلق اشیاء را تمام	کرده ام از بهر تو ای نیک نام
خلق نمودم ترا از بهر خویش	تو ز من خواهی که بگریزی ز پیش
این مناجاتم بحق رام آورد	آرزوی کام نا کام آورد
ایکه کردی خلقتم از بهر خویش	یاریم فرما که نگریزم ز پیش
حق احمد بهترین خلقتت	مظهر لطف و عطا و رحمتت

آیه السابع فی طمانیه الرزق بالتوکل علی الرزاق

یا ابن آدم خلقتک من تراب ثم من نطفه ثم من مضغه ولم اعی بخلقتک

وارهانم از غضب وقت غضب	تا غضب آرم بخویش از بهر رب
حق ذات رحمة للعالمین	آن امان وامن امات را این

آیه التاسع فی الترغیب من الحب

یا ابن آدم علیک فریضتی وعلی رزقک فان خالفتنی فی فریضتی فان لا اخالفک فی رزقک

نهمین آیه کز این لمعات نور	لمعه عد علی دارد ظهور
یا ابن آدم فرض من بر تست ام	رزق تو بر من بود در جمله عمر
تو اگر در فرض من آری خلاف	من ترا روزی رسانم بی خلاف
این مناجات از خلاف امر شاه	میرهاند جان و دل بی اشتباه
یا علی ای حب تو بر عالمین	نور عین فرض و فرض نور عین
از خلافم از فرایض باز دار	چون رسد رزقم زخوان فضل یار
حق احمد آنکه فرمانش بود	فرض عین جمله عالم تا ابد

آیه العاشر فی اراده الله تعالی للعبد

یا ابن آدم کل یریدک لاجله وانا اریدک لاجلک فلا تفر منی

این دهم آیه است کز آن لمعه ها	لمعه صد یازده شد در سنا
یا ابن آدم جمله میخواهد ترا	از برای خویش و جلب نفعها
من ترا میخواهم از بهر خودت	پس ز من مگریز و بنگر موهبت
این مناجاتم قراری میکند	در خود و با حق قراری میکند
یا الهی ما که ایم و جز تو کیست	کی برای خویش بتوانیم زیست
خواهشات ما همه لاشی بود	آفتاب تمامی فی بود
هرچه میخواهی تو باشد عین مهر	سوی ما داری نظر از عین مهر

فلبک وبدنک وانت محمود وان لم ترض بما قسمت لک سلطت علیک الدنیا ترکض فیها کرکض الوحش فی البریة ولا تنال ما قدرت لک وانت مذموم

لمعۂ ده با دو کز آن لمعه هاست

یا بن آدم کر شدی راضی بتقسیم

استراحت یافت از تو جسم و دل

ور بقسمت نیستی راضی بتو

در تک و دو اندر آن باشی چنان

هم بآنچه کشته مقدور تو حصول

لمعۂ صد باده و سه پر بهاست

استراحت دادی از خود قلب و جسم

نام نیکت کشت در دیوان سجل

میکنم دنیا مسلط تا که تو

که وحوش اندر بیابان تنک نان

نبود و مذموم وهم نا قبول

این مناجات استراحت بخشدم

از رضای دوست راحت بخشدم

یا الٰهی یا الٰهی یا اله

از تو دارم امید توفیق رضا

راحتم بخش از رضای قسمتم

تا رسم مقدور را بی زحمتی

حق احمد شمس اوج ارتضا

صلی الله علیه و آله

بر تو آرم نارضائی را پناه

بی رضای قسمت راحت کجاست

تا نیفتم در بیابان غلم

در بیابان جان نکردد زحمتی

حق آلش مقتدایان رضا

دایما لا زال من رب العلی

لمعة الرابع عشر والمائة فی امتیاز الناس واثبات حجج الله علی خلقه ظاهرا و باطنا عن کمیل ابن زیاد النخعی رضی الله عنه وعلی آبائه

قال کنت مع امیر المومنین علیه السلام فی مسجد الکوفة وقد صلینا عشاء الآخرة فاخذ بیدی حتی خرجنا من المسجد فمشی حتی خرج الی الکوفة ولا یکلمنی بکلمة فلما اصحر تنفس الصعداء ثم قال یا کمیل ان هذه القلوب اوعیة فخیرها اوعاها احفظ عنی

انجا ملعون وصحبوا الدنیا بابدان ارواحها معلقة بالمحل الاعلا اولئک خلفاء الله فی ارضه والدعاة الی دینه آه آه شوقا الی رؤیتهم ثم نزع یده من یدی وقال انصرف

لمعۂ صد با ده و چار از علی

هست مروی از کمیل ابن زیاد

گفت بودم با امیر المومنین

از عشا آورده چار رسم نماز

تا ز شهر کوفه بیرون آمدیم

حضرت از سینه چنان بر زد نفس

پس بفرمود ای کمیل این قلبها

بهترین ظرف دان جا دارتر

حفظ کن از من هر آنچه گویمت

مردم عالم سه صنف اند او لتین

دو تعیین آن کس که در راه نجات

همج رعاع صنف سیمین

همج رعاع چه موک دماغ

میروند همراه باد از هر طرف

التجاشان نیست بر رکنی وثیق

ای کمیل از مال باشد علم به

علم باشد بر تو حافظ لیک مال

مال کم میکردد از انفاق آن

می نماید در دل انوار جلی

اعظم اصحاب شه عین رشاد

اندرون مسجد کوفه قرین

دست من بکرفت پس آن سرفراز

بی تکلم جانب صحرا شدیم

که زند مرغی بصحرا از قفس

ظرفها

او عیه دان خیرها او عاها

هر یکی جا دار تر در کار تر

زنگ حیرت ز آینه دل شویمت

عالم ربانی و هادی دین

در تعلم باشدش صدق و ثبات

تابع هر ناعقی در راه دین

نعق باشد بانگ چوپان یا که زاغ

از ضیا علم نکرفته شرف

هر کجا کولی است باشد شان رفیق

رشتۂ تعلیم را از کف منه

حافظش باید تو باشی لا محال

علم میکردد زکی ز انفاق آن

بس شدیم حرص جمع و ادخار / این چنین عامل نباید علم خوار

نیست این نهار عات دین حق / اشبه الانعام جمله زین سبق

علم می میرد بمرگ عالمین / عالمش در عالم ار باشد چنین

ای خدا خالی نمی ماند بلا / این زمین از حجة الله خلق را

یا که باشد ظاهر و مشهور او / یا که باشد مستتر مغمور جور

تا نگردد حجة الله باطله / تا نگردد بیناتش کامله

آن همانند آن همه حق علیم / در عدد کم در خطر اما بس عظیم

حفظ میدارد بایشان حق تعال / بینات و حجتش را با کمال

تا سپارند آن حجج وان بینات / بر نظیر خویش در ذات و صفات

تا بکارند آن علوم غائبه / در زمین قلب شبه خود همه

سوی آنها علم آورده هجوم / بر حقایق از خفایای علوم

از یقین ارواحشان را هم قرین / سهلشان جمله صعاب مترفین

انسشان با آنچه جاهل زان رمد / از ریاضات و خصالات اشد

تن بدنیا یار و ارواح سعید / بر محل ارفع اعلا صعید

در زمین ایشان خلیفه های حق / داعیان دین حق ز آلای حق

آه آه از شوق بر دیدارشان / جان و دل مشتاق ایشان در جهان

پس کشید از دست من دستش روان / گفت هر جا خواهی اکنون شو روان

این مناجاتم بصیرت آورد / عالم از علم و از عالم گفت

یا علی ای ذات تو مشتاق جو / جود را محتاج ارکان وجود

اشتیاقت اصل و جمله کائنات / فرع مشتاقیت از ذات و صفات

در عدد گرچه کم اند اندر جهان / در نظر ار چه کم اند اندر میان

لیک حجتشان چو خورشید منیر / در جهان فاش است بر خورد و کبیر

یا علی پنهانی فرما کرم / جز رخ نیکوشان تا منکرم

حجت اللهند ایشان در زمین / فاش و پنهان باطن و ظاهر ببین

ظاهر و مشهور یا مستور هست / نورشان ظاهر بهر عالی و پست

از حجج خالی نماند تا زمین / تا رسد حجت بخلق عالمین

یا علی بر روی حجت چشم ما / باز بنمودی و شد حجت بما

علم دین را بر دلم فرمود عرض / علم حاصل شد اطاعت گشت فرض

عون و توفیق از تو گر همراه نیست / جانب کوی اطاعت راه نیست

عون و توفیقت نباشد گر معین / علم گو عالم کجا حق و یقین

یا علی می بریم بر تو پناه / از خلاف امر و نهی پادشاه

الامان از حرص جمع و ادخار / عالم و علم است از این دو خصله خوار

محو در لذات جسمانی چسان / می تواند عالمی شد نکته دان

تابع شهوات نفسانی کجا / می تواند گشت حامل علم را

الامان یا رب من حمل الکتاب / که بجان بار است از سوء العذاب

ای که در صدرت بود بالای هم / علمها پیدا و پنهان از حکم

کراماتش دار علیم از توام / آن تدین را بدنیا کی دهیم

عصمت و توفیق از تو یار ماست / حجت الله نور استغفار ماست

نعمت الله را بیاد بندگان / آوریم از عون تو فاش و نهان

یا علی منقاد حق جان از تو است / زانکه منقاد تو باشد حق پرست

جلد هشتم

بسم الله الرحمن الرحیم

آیت توحید و تمجید کریم

بعد تحمید خداوند وحید — بعد تمجید شهنشاه حمید

آن خداوندی که سبحان ویست — آن شهنشاهی که سلطان علیست

شاهد و مشهود از شان ولی — قاصد و مقصود از شان علی

آن ولی عاشق بود معشوق هم — آن علی سابق بود مسبوق هم

عاشق و معشوق نور مصطفی — سابق و مسبوق ذات مرتضی

مصطفی را با نبوت دان ولی — مرتضی را با امامت خوان ولی

این امامت جز نبوت نیست بیش — خود نبوت را امامت برتریست

ز انبیا اثنی عشر بسته امام — در کلام الله شروح این نظام

چون خلیل آمد خلیل کردگار — کرد کارش خواند امام روزگار

گفت من ذریتی گفتش حبیب — ظالمان را عهد ما نبود نصیب

منصب خلت ز انسان برتر است — کان ظلوم است و جهول و خودپرست

چیست خلت انقطاع ماسوی — انقطاع ماسوی الرب العلی

بعد خلت شد امامت را سزا — نقطه پرگار ارضین و سما

هان خلیل مطلب انگه شد برون — از ولی و از علی بشنو کنون

روی او آیینه صنع خدا — رای او پروانه حکم قضا

ناجو شد نامش از فتح علی — کاجو شد کامش از فتح علی

گرنه از فتح علی شد ناجو — گرنه از فتح علی شد کاجو

نامور گردید در دوران ز که — کامور گردید از کیهان ز چه

شاهشاهان جهان فتحعلی — انکه نامش حل کند هر مشکلی

انکه شد قاجار سلطان را لقب — این لقب نامی بگیتی منتجب

معرب کاچال قاجار آمده — وآن بمعنی رونق کار آمده

در حقیقت رونق کار از خدا — در مظاهر مظهر آن پادشا

پادشاهی مظهر شاهی حق — مظهر آیات آگاهی حق

او علیم است و قدیر ما شا — زان بود دانا توانا پادشا

او عزیز است و خبیر مملکت — این امیر است و امیرش کاینات

از جمالش آینه گیتی فروز — از جلالش آفتاب آفاق سوز

حزب او حزب الله غالب همه — سهمشان سهم الله ثاقب همه

همتش چون هیبتش بر خلق عام — قوتش چون قدرتش گیتی غلام

کشورش چون لشکرش آیینه بند — طالعش چون افسرش مطلع بلند

کشورش را [illegible] — لشکرش را ستم مرکب مهر تاب

افسرش خورشید پیش اختری — طالعش کیوان غلامش مشتری

ملکتش را خشت ویران کیمیا — سطوتش با شخص عمران آشنا

رونق کار جهان این خاندان — بوده و باشند الی آخر زمان

از جم و افراسیاب این دودمان — از همه جانب بعالم پادشاه

رح رح سیل چشم خصم او / نیز طایر صید باز خشم او

شهزاده و شه نشین و شبستان / خان گستری چاکر ابراهیم خان

فکر تشریس بست زینت آفرین / کرده جنتی بنا در این زمین

کز عمارات و هوا و گلستان / سیه دار از هر چه جوید دل نشان

هر نهالی کاندر آن بالا کشید / خط نسخ بر قد طوبی کشید

هر گیاهی کز زمینش خواسته / آسمان از عکس گل آراسته

روضه اش از روضه رضوان به / ریخته از منظرش فردوس اشک

پیش قصرش قصر جنت را قصور / چاکرانش غیرت غلمان و حور

هرکرا این جنت آبشخور بود / آسمان مینا و جایش خور بود

یعنی از دور سپهر چنبر از / همت در دستش بدور اختیار

اکرم الله به آمالنا / احسن الله به احوالنا

این چاپی از مقالات دل است / این نشانی از کمالات دل است

مدتی دیگ هوس جوشید می / ساغر کام امل نوشید می

آرزوها با دلم بس یار بود / جان همی زان آرزوها خوار بود

کاش شها بود جان و دل نژند / آرزوها داشتم در قید و بند

هم بدل زاری بسی از جور یار / هم بجان خواری بسی از روزگار

آرزو گر در دلم بسیار شد / لیک جان در آرزوی یار شد

یار که آن مخزن اسرار نهان / یار که آن منبع فیض عیان

یار که آن مطلع خورشید جان / یار که آن معدن گنج روان

مشرق نور اول یار است یار / مطلع حسن ازل یار است یار

شد مهار اظهار عقل ساربان / ساربان آثار عقد کاروان

کاروان در راه سیر اند فرس / رهروان را رهنما لیکن جرس

رهنما بانگ جرس بر رهروان / گوش بر بانگ جرس رهروان

چون جرس بانگ دل زارم شنو / زاری دل از غم یارم شنو

آنکه گوید یار ما سنگین دل است / از دل سنگین یارم غافل است

از رخی کان آیهٔ انوار جان / می نماید ظلمت از پرده عیان

از دمی کان روح می بخشد همی / جان بستان آید همی بر عالمی

در زمانی بی نشان از بیش و کم / میکند احداث احدوث قدم [?]

اوکه در آنی هزاران دل برد / دل ز دستش اهل دل مشکل برد

آنکه آن حسن برآن میدهد / عشق او کی دست آسان میدهد

حسن روز افزاییش آتش ولی / آن یکی احمد بود آن یک علی

آن همه حسن است جز آن هیچ حسن / آن همه حسن است جز آن نیست حسن

احسن الله الینا بالولی / بارک الله علینا بالعلی

ساقی نامه

ساقیا ای جام تو خورشید تاب / یافته از جام تو خورشید تاب

طلعت جام تو ما را ماه نو / هر شب از جام تو ما را ماه نو

ساقیا دستت ید بیضا بود / پرتو دستت ید بیضا برد

اهل کبر سینه جان چون ملا / با تفرعن [?] هر یک بر ملا

پنجه بیضا برآر از جیب جان / محو فرما ظلمت مستکبران

ای صراحیت عصای موسوی / چه عصا بل اژدهای موسوی

از فنا و از بقا این امتیاز — حسن را با عشق می‌بین امتیاز
امتیاز عشق و حسن ار کرده‌ای — از فنا رو در بقا آورده‌ای
این فنا شامی است صبحش بقا — این بقا صبحی است بی شام از فنا
هرکه دم از شمع و کاشی میزند — اندرین وادی قدم کی میزند
عاشقان پاکباز جان نثار — اندرین وادی سراسر جان نثار
تا نشد از خویشتن فانی صفی — کی نشد باقی ربانی صفی
امتحان آمد ز ابلیسش براه — داشت از قابیلیان ابلیس نگاه
کیست قابیل آنکه رو بر شجره برد — خون هابیل از دم آن شجره خورد
بار آن شجره همه عز و علاست — آدمی را قوه فقر و فناست
گفته بعضی از ائمه راستین — شجره ممنوعه رتبه ماست این
قد هرکس بیش جز نشنید آن — هرکسش دریافته شد مستشهد آن
این شهادت در نیابد هرکسی — تا نیابد محنت دنیا بسی
ببر نیش گشت چندین ناله چیست — گفت از قابیل دل را نالیدنیست
ناله ام زان است کز دل برده تاب — با خیال خویشتم از سر برده خواب
ناله ام زان دلربای دلبر است — کز کسی کز دل ربود از دل برست
ناله ام زان غمزه‌ها غماز دل — غمزه‌ها با عشوه‌ها دمساز دل
غمزه بگشاید در جور و جفا — عشوه انداز در پرده وفا
با وفا چون گوش دارد جفا — پر جفا چون خوانش دار دو فا
این جفا باشد نشانی از وفا — بی جفا دارد وفا عین خفا
ناله ام زان است کاو را مایلم — با وجود او ز خود بیدل کلم

ساقی نامه

ساقیا ای باده ات دریا مزاج — قطره از آن مستسقی علاج
بس طبابات رنج در تن بود — دوست دارد آب کش دشمن بود
جرعه زان جام در کامم رسان — صحتی بخشا به آرامم رسان
تا روان گردد مصفا باطنم — تا سرود عاشقانه سر کنم
از زبان دل کنم یاد حبیب — کو نگردد آگه از کارم رقیب
ساقیا آن آب آتشناک کو — آب گردانندهٔ افلاک کو
آسمان هر جرعه زان یافته — کآسمان بر گرد خود بشتافته
اختران هر یک از آن می کامیاب — هست از آن آبشان چون قطره تاب
چرخ را پیمانه مهر و جام ماه — جام پنهان گاهی و پیدا گاه
می پرستان بزم گردون بنگرید — دامنش پیمانه پر خون بنگرید
می پرستی گر نمیکردی بروز — می پرستی زان نمیکردی بروز
شورشش ذرات پیدا کی شدی — بی سبب مستور رسوا کی شدی
می پرستیدن چه باشد روز چیست — از حقیقت در جهان پرده در کیست
جرعه پیمای لب ذوالجلال — صادق آن ساقی بزم لایزال
زین هوا فرمود کز ما در جهان — تا ظهور هادی آخر زمان
هرکه آمد از می حق جام گیر — گرد هستانه چنان طفلی صغیر
هست چون آن جوجه مرغ تازه بال — نارسانده بال سرحد کمال
بهر طیران ز آشیان آید بزیر — در کف اطفال افتد ناگزیر
می شود بازیچه ایشان راهی — وز بلاکش پیش ایشان راغمی
محرم صادق معلی بن خنیس — آنکه جانش رسته بود از لاو لیس

باید اول خود در آتش شد ولی | از فعال جسم و از احوال جان

مجملا دادم از آن آتش گذار | چون دم رحمن خلیل روزگار

شد خلیلی زین نشان رونق‌نما | رونق کارم شد این نام علا

هست تا نام خلیل اندر جهان | ملک و ملت شاد از ابراهیم خان

ای گلستان چون خلیلت گشته نار | از کرامات خلیل روزگار

گر نه لطفش شامل حالت بدی | گر نه جودش کافل حالت شدی

در تن و جان شعله می‌افروختت | آتش نمرودیان می‌سوختت

کاش تنها سوختی تن در میان | سوختی جان در میانه رایگان

شکر یزدان کن که با این سوز حال | راه بردی سوی جنات وصال

جان مقیم غرفهٔ امن و امان | از خلیل وقت خان ذی‌شان

شد مقامات امن نور و سلام | یعنی ابراهیم بنمودت مقام

در ره سیر و سلوک است این بیان | از هلاک و از نجات قصه‌خوان

منت ایزد را که بعد از چند سال | گر فراز و شهر و صحرا و جبال

سیر بنمودم بهر تن در روزگار | طیر بنمودم بجان لیل و نهار

در مساجد گاه با عباد یار | در خوانق گاه با زهاد بار

در صوامع متقین را که انیس | در تکایا موقنین را که جلیس

گاه با طلاب اندر مدرسه | با گمان و وهم و ظن و وسوسه

گاه با میخوارگان در میکده | بر دل آتشخوارشان آتش زده

گاه با سیارگان در بادیه | جان ز کار و بارشان در هاویه

گاه با زوار کوی یار یار | گاه با اغیار که با یار کار

آن گروه تازه خلقت از خدا | بر ظهور مغفرت مانیم ما

در سفر جمعی کشیده ما حضر | که فواید پنج باشد در سفر

دفع هم و کسب رزق و علم و دین | کسب آداب و حضور ماجدین

دیگری گفتا زیارت رونماست | هر زیارت که مزار اولیاست

و آنکه فرموده است حق رب العباد | هر که آمد از خلوص اعتقاد

بر زیارت در مزار اولیا | از یقین در عرش زایر شد مرا

دیگری گفتا ورع خوش وادی است | راه سوی قرب شه زین وادی است

دیگری گفتا سخن اصل شرف | جز سخن چیزی نمانده از سلف

از سخن هر مشکلی آسان شود | از سخن هر قابلی انسان شود

هر که انسان هر چه در عالم از اوست | هر چه در عالم بود زآدم از اوست

زیر عرش کبریائی گنجهاست | کاین زبان شاعرانش درگشاست

جوق گفتند عالم بی ثبات | بی ثباترا بالله استهزا رواست

دل از این گفتارها پرخون شدم | هر کنار از خون دل جیحون شدم

نه بسوی کوی او کس رهنما | نه ز روی راه او کس روگشا

هر چه گفتندم یکایک همدمان | همدم و همراه گشتم در دم آن

یافتم از هر یکی خاصیتی | تافتم در دل ز هر یک نیستی

نیستی چون غیر دلدارم بدل | می‌نبودی از همه شد مشتغل

نیستی چون غیر جانانم بجان | می‌نبودی از همه شد بر کران

از عمارت رو بویران آمدم | ناگهان سوی فقیران آمدم

چون بویران آمدم ویران شدم | فارغ از عقل و دل و از جان شدم

کفش مردی ازمیان کابین کردین | آن زمان آگه شود جانش ازاین
که و مهند این جمله را نسبت با او | این زمان بگذار کو گفت و شنو
لب چو بستم باز کردم روان | بر رخ دل باب روضات جنان
پرده از رخسار جانان بازشد | جان اسیر حسن آن جانان باز شد
پرده از دیدار دلبر برفتاد | دل بقید عشق آن دلبر فتاد
برد از یادم همه اسنادها | داد بر بادم همه بنیادها
آن اسانیدی که میدادند شان | هر یکی شد ناوک و جانم نشان
چون نشان ناوک بهتان شدم | بسپناز از جان بی جانان شدم
روشنم شد هرکه جانانیش نیست | در تن بی عافیت جانیش نیست
عاقبت از گردش چرخ اثیر | در کف آوارگی گشتم اسیر
یعنی افتادم بقید خانمان | بود باقی بر وجود این امتحان

ازابی اسحق خوان اطعمه
این نوا خوانم بروز و شب همه

این زمان در چنگ چنگالم ابر | میخورم مالش ز نهر برنادیگر
روح رو غن نقش خوانم جسم نان | چنگ مالم پنجهٔ سود و زیان
پنجه سود و زیان بر تافتم | سوی جنات وصال اشتافتم
شد مقامم منزل نور و سلام | در زمان سعد خان جم غلام
سلطنت باد اش مخلد لایزال | حق سلطان عجلی جل جلال
او که باشد مجیی آثار عدل | تابد از آثار او انوار عدل
احتسابش آیه صدق و ثواب | انتقامش شحنهٔ روز حساب

غرفه امن و امان زآن یافتم | جانب باغ جنان بشتافتم
لطفشاهان غرفه امن و امان | قصرها ان منظر باغ جنان
روضه آن رشک حور عین است | بیضهٔ خورشید آن را روزن است
منزل آن غیرت خلد برین | جدول آن منبع ماء معین
بقعهٔ آن قبلهٔ اهل دعا | نعمت اللهش ز بهر و بحصا
آن تعهد و نعمت الله را بخوان | آیت تعظیم ذات حق دان
نعمت الله کیست فرزند علی | نعمت الله است در عالم ولی
نعمت الله آنکه نورالدین بود | لمعهٔ زانوار رویش این بود
نعمت الله مشرق شمس شهود | نعمت الله مطلع مهر وجود
نعمت الله آفتاب شرع و دین | نعمت الله نور چشم شاه چین
نعمت الله در طریقت پیشوا | نعمت الله در معارف رهنما
نعمت الله در حقیقت حق پرست | نعمت الله از می توحید مست
نعمت الله فانی از خویش آمده | نعمت الله شاه و درویش آمده
نعمت الله فانی فی الله خوان | نعمت الله باقی بالله دان
نعمت الله مخزن کنج بقا | نعمت الله منبع بحر لقا
نعمت الله مطلق از بند هوا | نعمت الله رونق بزم هدا
نعمت اللهی به نعمت مستحق | نعمت اللهی ز نعمت مست حق
نعمت الله دست حق را آستین | وادکرو میثاق حق و یقین
وصف حال خویشتن این فرد گفت | این گهر از لجهٔ اسرار سفت
نعمت الله است دایم با خدا | نعمت از الله کی گردد جدا

جاره اعمال در ما بنشت فرد
طیبات رزق ما بنشت کرد

رو سفید آییم از آن روزی که هست / روی تیره جبه ما را و پست
جذبهٔ حمدی که از نا[illegible] را الیم / سازد آزاد و کند جا در کریم
آن سپاسی که ملایک را در آن / از دحام آریم با پیغمبران
اندر آن دار اقامه لایزول / اندر آن جای کرامه لاتحول
حمد محسن را که از جهان برگزید / بهر ما نیکویی و نیک آفرید
طیبات رزق ما را رزق کرد / برتری در ذات ما بنهاد فرد
جمله خلق از قدرتش منقاد ما / بهر ما از خدمتش طاعت نما
حمد آن یاری که بست آن خویشش / باب حاجت را بما جز سوی خویش
طاقت ما کو برای شکر او / کی برآییم از ادای شکر او

صانعی را حمد کانتهای تام / بهر قبض و بسط ما داد انتظام
بهره ور کرده ما ز ارواح حیات / برگزیده بر جمیع کاینات
کرده از روح القدس شان بهرمان / از علوم کل شیئی شان بهرمان
با امان از روح ایمان جان و دل / بندگی را از دل و جان مشتغل
روح قوه کان بود بهر جهاد / بهر تدبیر معاش و رزق داد
روح شهوت کان ز لذات است اصل / روح قوت روح ایمان است وصل
مؤتلف فرموده با روح البدن / تا از آن برپا بود افعال تن
روح قدسی خاص نزدیکان همین / روح الایمان خاص اصحاب الیمین
و آن سه اصحاب الشمال وارد آب / و آن مقربان زنخه کامیاب
کامیاب از جار اصحاب الیمین / سه ز اصحاب الشمال و کافرین

کی چنین بست پیشینیان / در مقام توبه کردی قلتشان
کرد وضع از ما ز راه لطف و جود / آنچه ما را طاقتش در جان نبود
جز بقدر وسع تکلیفی نکرد / جز براه یسر تو صیفی (تعریفی) نکرد
حجتی بر ما فرو نگذاشته / حاجت عذر از میان برداشته
هالک از ما آنکه جز او راغب است
ناجی از ما آنکه او را طالب است
حمد مر او را بآنچه طالبین / حمد گویند از سموات و زمین
از ملایک آنچه اقرب باشدش / از خلایق آنچه اکرم آیدش
هر که را خوشنودتر از شاکرین / هر که را مقبول تر از ذاکرین
کو هر حمدی که آید در بها / فاضل حمد همه خلق خدا
همچو فضل رب ما بر ماسوا / همچو حمد الله بر ذات اله
حمد مر او را بجای این نعم / که بما انعام فرمود از کرم
هم بجمله بندگان از سابقان / هم بزمره مخلصان از لاحقان
عدد آنچه علم او گشته محیط / از همه اشیا مرکب یا بسیط
جای هر یک ز آن عدد اضعاف آن / سرمدی تا روز محشر جاودان
آنچه سوی منتهایش نیست حد / آنچه را عدش نیاید در عدد
تمامیش را نارسا پای خیال / مدتش را انقطاع امری محال
وصله سوی طاعت و عفوش بود / سوی رضوانش سبب را رشته
هم وسیله سوی غفرانش شود / هم طریقه سوی جناتش بود
حافظ و حامی بود از نقمتش / ایمنی بخش از غضب و ز نقمتش

سلم الله علیه
این درودی بر محمد و آل او
کرد درودی این بر محمد و آل او

کرد برما ختم فیض کاینات | بر جمیع ما خلق از ممکنات
کرد ما را شاهدین بر منکرین | غالب از منش بمجید کافرین
شاهد ما نسیم امتة وسط | شاهد ما شد رسول از این نمط
یا الهی پس درودت بعد د | بر محمد و آل ای رب احد
آن امین وحی حق جل جلال | آن نجیب خلق از حسن و کمال
پیشوای رحمت و قاید بخیر | آن کلید برکتت بی ریب و ضیر
همچنانکه جان و تن را در تعب | بهر امرت داشته در روز و شب
دشمنی را کرده ظاهر در قریش | سوی تو با خاصان قریش
در رضای تو بجنگ اقربین | ورز حم برید در احیای دین
دور کرد از خویش نزدیکان و خویش | از جود و خواند دوران را بپیش
ابعدین را شد ولی در کار تو | اقربین را خود عدو زانکار تو
خود ز تبلیغ رسالت در تعب | در تعب از دعوت اقرار رب
اهل دعوت را همی مشغول پند | سوی غربت شد باین زنجیر بند
دور شد از موطن خویش و وان | ور انیس و قوم و خویش و خانمان
خواستش جز عزت دینت نبود | خواست یاری از تو بر کفر و جحود
تا مهیا شد بقصد دشمنان | تا تمامی یافت امر دوست زان
پس باستفتاح امرت شد بپا | یافت قوه ضعفش از یاری خدا تو را
در میان ملکشان شد با سپاه | پس هجوم آوردشان در جایگاه
تا ظهور امر تو نمود ر و | تا ر ولیف کلمات آمد علو
مشرکون را گرچه بد مکروه این | گرچه بد مکروه این بر مشرکین

مهبط وحی تو جبریل امین | آن مطاع اهل افلاک و مکین
نزد تو وز قرب تو قرب رسان | بر همه اهل زمین و آسمان
و هم آن روحی که می باشد ملی | بر ملکهای حجابات جلی
از عجب توضیحی آمد در قلم | هست تفصیلی که میسازم رقم
از امیر المؤمنین سلطان وجود | کاینچنین تفصیل فرمود از شهود
اول آنها همه هفت آمده | ثانی آنها کمش سبعون شده
وان عجب اغلفت و بین هر کدام | در مسیر افتاده خمسمائة عام
هر حجابی را ملایک حاجبین | هست بعضی والفضوا القوة متین
قوت هر یک مساوی قوتین | قوتین دو کران تا ثقلین
وان عجب بعضی سطلمت بعض نور | بعض آنها نار و بعضی دود کور
بعض ابر و بعض برق و بعض رعد | بعض ضوء و بعض یک ذکوه صعید
بعضی از آنها عجاج و بعض آب | بعضی انهار و حجاب اندر حجاب
مختلف هست این عجب در غلظشان | سیر سبعین الف خود بعد شان
پس سرادقهای سلطان جلیل | که بود ستون هر یک را دلیل
هست سبعون الف از فرشتگان | بین هر یک اهمین حد تنشان
پس سرادق فخر و دیگر کبریا | پس سرادق عظمه قدس علا
پس سرادقهای جبروتی نشان | پس سرادق نور ابیض بعد از آن
پس سرادقهای وحدانیت آنک | سیر سبعین الف کمیت آن
پس حجابی که بود اعلا نام | منقضی شد چون رسید اینجا کلام
کعف پس او را عمر کای بو حسن | باز هشتی مابقی را در سخن

ماندگی نبود قرینشان در امور / وز سآمت هیچشان وهن و فتور
در خشوع ابصارشان اندر حضور / قاصرشان انوار تو نزدیک و دور
طول رغبتشان بکاین فیما لدیک / مولعان در ذکر آلای تو لیک
از بزرگی و کمال کبریات / خاکساران و ز جلالت مجدهات
آن ملایک کز نظر سوی جحیم / اهل عصیان را در آن نار الیم
همزبان گویند سبحان الزکی / جا نیاورده‌ایم حق بندگی
پس درود از تو بر ایشان باد و با / خاصه بر روحانیان قربشاد
حاملان غیب سوی انبیات / آن امینان وحی را بر کاینات
آن ملایک که نمودی خاص خود / بی‌نیاز از خواب و خورد خلق خود
جایشان دادی در اطباق سما / در بواطن سموات علا
تا که امرت بر قیام آرد قیام / وعدهٔ وعد و وعید آید تمام
وآن موکلهای باران و سحاب / با سحاب و رعد از ایشان آب و تاب
شایعان برف و باران بر زمین / بر خزاین بادها از خازنین
هم موکلهای کهسار از تباه / هم معرفهای مثقال میاه
هم موکلهای مکیال مطر / هر قطره کان را تلاطم بیشتر
هم رسولانت سوی اهل زمین / از بلای خیر و شر برآدمین
هم بکتاب کرام نیک ذات / هم بحافظ کتاب کاینات
بر فرشتهٔ مرگ و بر اعوان او / بر نکیر و منکر آداب جو
بر بشیر و بر مبشر از غفور / هم بر رومان مجبر اهل قبور
طایفان بیت معمور از جهان / مالک در رضوان و خدام جنان

از زمان آدم آن خاص ولی / تا زمان خاتم آن یار جلی
از ائمه رهنما سوی هدا / پیشوا و قاید اهل تقا
یادشان بنمای از غفران همی / شادشان فرمای از رضوان همی
یارب اصحاب محمد را خصوص / حسن یاریشان بختم دل خصوص
آن کسانی کز ره احسان شدند / یاریش را از دل و جان آمدند
خدمتش را با شتاب از فخر و شوق / دعوتش را مستجیب از وجد و ذوق
از رسالت گوش بنهادگردشان / چشم بسته از عیال و خانمان
از پی اظهار کلمهٔ حق او / تا شود ملک از ظهورش کامجو
فارغ از ازواج و اولاد آمدند / قاتل آبا و ابنا شدند
در ثبوت حجت پیغمبری / در ظهور دعوت داد آوری
منقطع گشتن در محبت تو به تو / محتوی دل بر مودت سو به سو
چنگ جان بر عروهٔ حبش زدند / چون ز سایهٔ قربتش ساکن شدند
از عشایر هجرت آمد در میان / اقربا را جان ز قربت برکران
پس خداوندا ز راه التفات / سوی ایشان بنگر از عین رضات
گر فراموشان نمانند از حضور / ای فراموشی ز اوصاف تو دور
زآنچه را در راه تو بگذاشتند / وآنچه را از امر تو برداشتند
جامعان خلق گشته بر درت / داعیان سوی تو با پیغمبرت
سعیشان مشکور دار از هجر جان / در ره تو از دیار و خانمان
ور سعه بیرون شدن در راه دین / سوی تنگی معیشت از یقین
وآن کسان که پیشی از تو یافتند / در ره اعزاز دین بشتافتند

ورنجو ارق روز و شب در نگاه — غیر آن طارق که خیر آرد براه

آوری مبعوثشان بر اعتقاد — از تو با حسن امید و جان شاد

طامع اندر آنچه می باشد تو را — تارک از هر چیز زد بنده ها

تا که آیندت بجان رغبت کنان — تا که آید از توشان رحمت بجان

زنده بخششان ز وسع با اجل — دوست سازیشان عمل بهر اجل

مستعد زندگی از بعد موت — سازی آسان کربهاشان و قوت

عافیت بخشی آن از فتنه ها — از ورود آتش و طول بلا

جای بدهیشان سوی امن و امان — از مقیل متقین اندر جهان

ایکه از نورت نگردد منقضی — هر عجایب کز عظم آمد مضی

بر محمد و آل او رحمت رسان

و ز نقم آزاد مان فرما بآن

ایکه باشد کنجهای رحمتت — لایزالی از لقای رحمتت

بر محمد و آل او رحمت رسان

بهره ما کن نصیبی اندر آن

ای بریده از زخت تا رلفظه — دور از دید تو دید ار لفظه

بر محمد و آل او رحمت رسان

کام ما را باده قربت چشان

ای که باشد از جلال کبریات — بر رخ قدرت همه اخطارات

بر محمد و آل او رحمت رسان

و ز کرامت با خطر در یابمان

ای سلاکینت سلاطین در وجود — ای شیاطینت سلاکین در نمود

بر محمد و آل او رحمت رسان

و اکفنا حد بلایا، الزمان

جان ما از صید شیطان باز دار — خان ما از قهر سلطان باز دار

جز بفضل قوتت ای کارساز — در جهان کس را نگشته کارساز

پس محمد و آل را فرما درود

و اکتفای کار ما فرما زجود

ای عطا داران عالم با عطات — سایلان ز فیض بخشش احسن ذات

پس محمد و آل را فرما درود

و ز عطا بر جان ما بخشا وجود

جز تو نبود مهتدین را اهتدا — جز بنور وجه تو راه هدا

پس محمد و آل را فرما درود

رهنما فرما بما نور شهود

هر کرا مولا توئی در رهبر — میشد از خذلان خذلانش ضرر

هر کرا افتد عطایت گرد خاص — نیستش از منع متاع انتقاص

هر کرا آمد هدایت رهنما — نارد از ضلال مضلینش غوا

پس محمد و آل را رحمت رسان

و ر هان ما را بعزت ارکسان

مستغنیا زرز غیر خود ز ارفاد خویش — رهنمای راه حق زادر شاد خویش

یا الهی بر محمد و آل آن — هر زمان بغزت رحمت بیکران

حمد شاهنشاه ملک اقتدار / اقتدارش خالق لیل و نهار

آنکه بنهاده تمیز اندر میان / روز و شب را کرده رمز شکل و جان

شکل چه این صورت پاکی سرشت / آن مثال قالب خاکی سرشت

جان چه آن مطلوب روضات جنان / طالبش غرفات جنات جنان

شکل ازاین معنی است جان قالبت / جان ازاین صورت ستاده ان طالبت

یار یکدیگر چو روز و شب مدام / عاشقانه رفته در هم صبح و شام

هر یکی را خط محدودی نوشت / هر یکی را خط محدودی بهشت

آن ازاین گیرد تمتع این از آن / بهر تقدیر معاش بندگان

بندگان اخلاق نیک و بد ترا / نیک و بد در نیک و بد آرد ترا

گسترید از بهرشان محمد شب / تا سکون یابند از رنج و تعب

کرد آن را بر تن و جانشان لباس / چیده بهر خواب و راحتشان اساس

تا بود آرام که آن بهرشان / لذت و شهوت یکجان آید از آن

وافرید از بهرشان نور نهار / تا از آن جویند فضل کردگار

تا عیان یابند از آن اسباب رزق / باز گردد هر طرف آن باب رزق

در زمینش تا شوند از ساکنان / عاجل و آجل یابند در دو جهان

دو جهان سر آمد از غیب و شهود / زین پایان صلاحشان دارد نمود

تا شود اخبارشان ظاهر بدین / تا که مؤمن آید از راه یقین

تا به پیوند از صمیم قلب و جان / در ره طاعات چونند و چه سان

در مراتب فرضهایش چون بوند / در مواقع حکمهایش چون شوند

تا جزا بدهد به کاران سران / تا که مده را اعمال جان و تن بیان

صبح بنمودیم در قبضهٔ تو جان / ملک و سلطان تو را اندر میان

خود مشیئهٔ تو نموده جمعمان / باشد از امرت تصرفها بجان

درکف تدبیر تو گردان حال / بی قضایت امرها امری محال

هیشها را قسمتی از کار خیر / غیر اعطای تو نه عطای غیر

یا الهی هست این روزی جدید

شاهدی بر روز کار ما عتید

یا الهی بر محمد و آل آن / روز و شب بفرست رحمت جاودان

روزی ما حسن یاری کن ز روز

تا ببینیم آن جمال دل فروز

کن نگهداری ز بدکردن در آن / گر بدی آید فراق اندر میان

از جنایت کردن و کسب گناه / از صغیره وز کبیره یا اله

نیکوئیهامان در آن بسیار کن / وز بدیها جمله خالی بار کن

پر نما ما بین آن از حمد و شکر / کن عطا از فضل و احسان جود و خیر

بار الها بر کرام الکاتبین

ساز آسان کلفت ما مذنبین

پر نما از نیکوئیهامان کتاب / خود شان رسوا مکن در هر حساب

بخشمان هر ساعت از ساعات روز / حظ و قسمی از عبادت دلفروز

هم نصیبی ده ز شکر خود بجان / شاهد صدق از ملایک در نهان

ای خداوند لطیف ای مهربان

بر محمد و آل او رحمت رسان

ما باشه پیران دمی که باز اید
بازیچه خود گرفت که باز اید
گر طالع برگشته ما باز اید
هم باشه بدست ایدم باز اید